

گابریل گارسیا مارکز

صد سال تنهایی

بهمن فرزانه



پله

رمان‌های بزرگ دنیا/ ۱۶



صد سال تنهایی

ترجمه
بهمن فرزانه



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۹۴

سرشناسه: گارسیا مارکز، گابریل، ۱۹۲۸، م.
Garcia Marquez, Gabriel.

عنوان و نام پدیدآور: صدسال تنهایی / گابریل گارسیا مارکز؛ ترجمه بهمن فرزانه.
وضعیت ویراست: ویراست؟

مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۳۹۰.

مشخصات ظاهری: ۴۰۸ ص.

فروست: رمان‌های بزرگ دنیا؛ ۱۶.

شابک: 978-964-00-1383-0

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا.

یادداشت: عنوان اصلی: Cien anos de Soledad.

یادداشت: کتاب حاضر در سال‌های مختلف توسط ناشرین متفاوت منتشر شده است.

یادداشت: چاپ ششم: ۱۳۹۴.

موضوع: داستان‌های کلمبیایی - قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: فرزانه، بهمن، ۱۳۹۲-۱۳۱۸، مترجم.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۰ ص ۴ / ۱۵ ک / PZ ۳

رده‌بندی دیویی: ۸۶۳/۶۴

شماره کتابشناسی ملی: ۲۲۸۱۱۸۴

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۱۳۸۳-۰



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران: خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال، صندوق پستی: ۱۱۳۶۵-۴۱۹۱

صدسال تنهایی

© حق چاپ: ۱۳۵۳، ۱۳۹۰، ۱۳۹۴، مؤسسه انتشارات امیرکبیر

نوبت چاپ: ششم

نویسنده: گابریل گارسیا مارکز

مترجم: بهمن فرزانه

طراح جلد: محمدرضا نبوی

حروف متن: میترا ۱۳

چاپ و صحافی و لیتوگرافی: چاپ واژه‌پرداز اندیشه، تلفن: ۷۷۱۴۵۰۶۳۶

شمارگان: ۵۰۰۰

بها: ۱۲۰۰۰ ریال

تلفن مرکز فروش: ۰۲۱-۶۱۲۸۰۲۱۶

فروش اینترنتی: www.amirkabir.net

همه حقوق محفوظ است. هر گونه نسخه‌برداری، اعم از زیراکس و بازنویسی، ذخیره کامپیوتری، اقتباس کلی و جزئی (به‌جز اقتباس جزئی در نقد و بررسی، و اقتباس در گیومه در مستندنویسی، و مانند آنها) بدون مجوز کتبی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

مقدمه مترجم

در طی سال‌های اخیر در مصاحبه‌ها و گفتگو در نمایشگاه کتاب، اغلب درمورد رمان *صدسال تنهایی*، از من سؤالاتی می‌شد که بدون جواب باقی می‌ماندند. اکنون پس از این همه سال سکوت، خوشحال هستم که عاقبت می‌توانم به خواستاران آن کتاب جواب مثبتی بدهم.

ممکن است برخی از خوانندگان از این ویرایش جدید دچار شک و شبهه بشوند ولی من به آن‌ها اطمینان خاطر می‌بخشم که صدمه‌ای به کتاب وارد نشده است. کتاب *صدسال تنهایی*، مثل یک درخت که نسل صدساله است. چیدن چند شاخ و برگ خشک و اضافی به تنه درخت صدمه‌ای نمی‌زند.

باوجوداینکه من چندین کتاب دیگر هم از گابریل گارسیا مارکز ترجمه کرده‌ام (*ارندیرا* و *مادربزرگ سنگدلش*، *چشم‌های سگ آبی‌رنگ*، *عشق در زمان وباء*، *دوازده داستان سرگردان*، *یادداشت‌های پنج‌ساله*، *نوشته‌های ترانه‌ای*، *نیامده‌ام سخنرانی بکنم و از اروپا و امریکای لاتین که سه مورد آخر هنوز در زیر چاپ می‌باشند*) ولی هیچ‌یک از این آثار به پای *صدسال تنهایی* نمی‌رسند. به قول معروف این چیز دگر است، آن چیز دگر... اکنون با این چاپ جدید امیدوار هستم که خوانندگان جواب مثبتی را دریافت کرده و بار دیگر از این کتاب بی‌نظیر و فوق‌العاده لذت ببرند.

با آرزوی صد سال سعادت برای خوانندگان

شهریور ۱۳۹۰

بهمن فرزانه

صدسال تنهایی واقعهٔ بزرگ ادبیات امریکای جنوبی در سال‌های اخیر است. این کتاب موفقیتی بی‌نظیر داشته و تقریباً به تمام زبان‌های زندهٔ جهان ترجمه شده است. کافی است به دیدگاه چند نویسنده و منتقد ادبی دربارهٔ این کتاب نظری بیندازیم. ناتالیا جینزبورگ، نویسندهٔ معروف ایتالیایی، می‌گوید: «... صدسال تنهایی را خواندم. مدت‌ها بود این چنین تحت تأثیر کتابی واقع نشده بودم. اگر حقیقت داشته باشد که می‌گویند رمان مرده یا در احتضار است، پس در این صورت همگی از جای برخیزیم و به این آخرین رمان سلام بگوییم».

رونالد کریست، منتقد، می‌گوید: «همان‌طور که در انتظار بزرگ‌ترین رمان امریکایی بوده‌ایم، اینک بزرگ‌ترین رمان امریکای شمالی و امریکای جنوبی، اثر گابریل گارسیا مارکز^۱ به دستمان می‌رسد. این رمان، شاهکار است».

جفری ولف، منتقد مجلهٔ نیوزویک، می‌نویسد: «کتابی است که مدت‌ها بین ما خواهد ماند؛ منحصر به فرد است؛ سراپا جادوست؛ معجزه‌گر است».

گرچه جویس و کافکا نخستین نویسندگانی بوده‌اند که مارکز را تحت تأثیر خود قرار داده‌اند، خود او می‌گوید: «وقتی برای اولین بار فالدکنر را خواندم، به خود گفتم هرطور شده باید نویسنده شوم».

دومین نویسنده‌ای که بر او شدیداً تأثیر گذارده، کامو است. مارکز دربارهٔ طاعون می‌گوید: «چقدر دلم می‌خواست من آن را نوشته بودم».

شهر تخیلی «ماکوندو» در کتاب صدسال تنهایی، اندکی به دهکدهٔ آرکاتاکا در منطقهٔ سانتامارتا در کشور کلمبیا شباهت دارد، که گابریل گارسیا مارکز در سال ۱۹۲۸ در آنجا به دنیا آمده است.



داستان خانواده «بوئندیا» نیز بی‌شبهت به داستان‌هایی نیست که مادر بزرگش برای او تعریف می‌کرده است. «قصه‌گوی بزرگی بود، صدایش گویی زمزمه‌ای بود از جهانی دوردست که از ماورای او به گوش می‌رسید». این جهان برای گابریل گارسیا مارکز همچنان جهان کودکی او باقی مانده است؛ وی طفولیت خود را در خانه پدر بزرگ و مادر بزرگش گذرانده است که پر از شبح و اسکت و افسانه گنج‌های مدفون در دیوارهاست. در سال ۱۹۴۰، دهکده زادگاهش را ترک می‌کند و برای ادامه تحصیل به مدرسه یسوعی‌ها به بوگوتا می‌رود، ولی نه تنها این مدرسه را ادامه نمی‌دهد، بلکه رشته حقوق را هم در دانشگاه نیمه‌کاره می‌گذارد. روزنامه‌نگاری را آغاز می‌کند. چند داستان کوتاه از او در روزنامه *ال اسپکتادور*^۱ بوگوتا به چاپ می‌رسد. به عنوان نماینده این روزنامه به اروپا، به شعبه رم اعزام می‌شود. در رم، در مدرسه سینمایی، رشته کارگردانی را دنبال می‌کند، ولی در سال ۱۹۵۵، هنگامی که روزنامه تعطیل می‌شود، مارکز نیز به پاریس می‌رود. در پاریس، در هتل کوچکی در کوچه کوژا منزل می‌کند و مشغول نوشتن می‌شود. مال و منالی ندارد و مبلغ قابل ملاحظه‌ای هم به صاحب هتل مقروض است. صاحب هتل وقتی می‌بیند چگونه دیوانه‌وار می‌نویسد، از او پولی نمی‌گیرد. در سال ۱۹۵۸، به کلمبیا بازمی‌گردد و در آنجا با مرسدس، نامزدش، ازدواج می‌کند (گابریل، نواده سرهنگ خرینلدو مارکز^۲ که در اواخر کتاب *صدسال تنهایی* با نامزد خود مرسدس ظاهر می‌شود، بدون شک خود اوست). در اینجا، بار دیگر روزنامه‌نگاری را از سر می‌گیرد. در سال ۱۹۶۱، از روزنامه‌نگاری دست می‌کشد؛ ابتدا به مکزیکو و سپس به اسپانیا می‌رود و اکنون نیز در همان جا زندگی می‌کند. آثارش عبارت‌اند از: *شاخ و برگ*^۳ (۱۹۵۵)، *هیچ کس به سرهنگ نامه نمی‌نویسد*^۴ (۱۹۶۱)، *تدفین ماماگرانده*^۵ (۱۹۶۲)، *ساعت بدیمن*^۶ (۱۹۶۲)، *صدسال تنهایی*^۷ (۱۹۶۷)، *داستان عجیب و غم‌انگیز ارنندیرا و مادر بزرگ سنگدلش*^۸ (۱۹۷۲). گابریل گارسیا مارکز در سال ۱۹۷۲، به دریافت جایزه بزرگ ادبی «رومولو گالگوس»^۹ نائل شد.

1. El Espectador

2. Genineido Márquez

3. La Hojarasca

4. El Coronel no tiene quien La escriba

5. Los Funerales de la Mama Grande

6. Le malahora

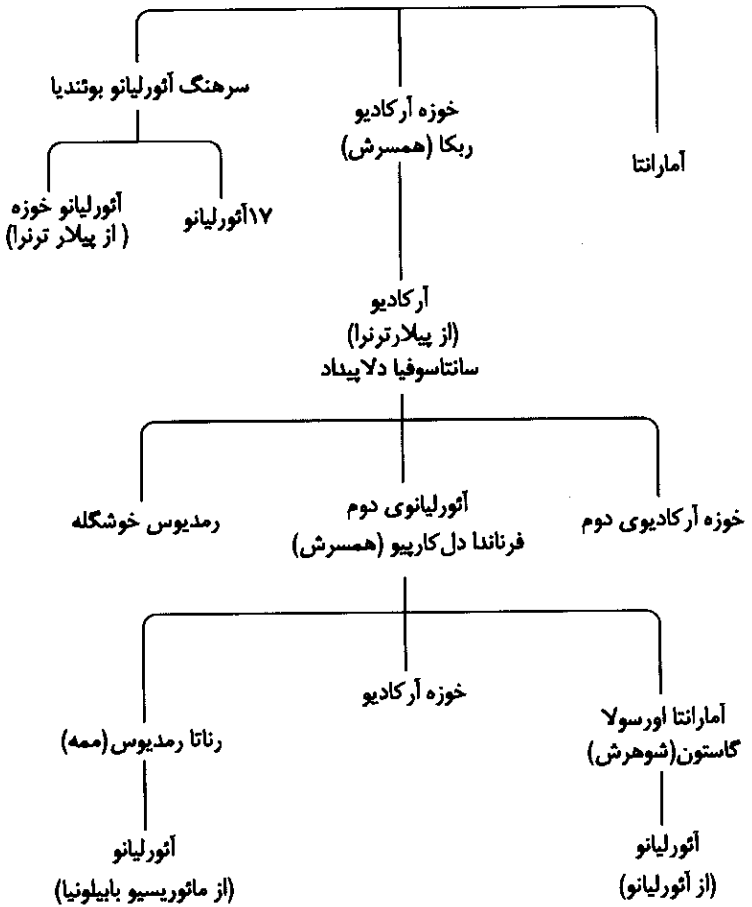
7. Cien años de Soledad

8. La Increíble y Triste Historia de la Candida Eréndira y de su Abuela desalmada

9. Romulo Gallegos

برای
جمی گارسیا اسکات
و
ماریا لونیزا الیو

خوزه آرکادیو بوئنڈیا
اورسولا ایگواران (همسرش)



سال‌ها سال بعد، هنگامی که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا،^۱ در مقابل جوخهٔ اعدام ایستاده بود، بعدازظهر دوردستی را به یاد آورد که پدرش او را به «کشف یخ» برده بود. در آن زمان، دهکدهٔ ماکوندو تنها بیست خانهٔ کاهگلی و نئین داشت. خانه‌ها در ساحل رودخانه بنا شده بودند. آب رودخانه زلال بود و از روی سنگ‌های سفید و بزرگی، شبیه به تخم جانوران ماقبل تاریخ، می‌گذشت. جهان چنان تازه بود که بسیاری چیزها هنوز اسمی نداشتند و برای نامیدنشان می‌باید با انگشت به آن‌ها اشاره می‌کردی. هرسال، نزدیک ماه مارس، یک خانوادهٔ کولی ژنده‌پوش چادر خود را در نزدیکی دهکده برپا می‌کرد و با سروصدای طبل و کرنا، اهالی دهکده را با اختراعات جدید آشنا می‌ساخت. آهن‌ربا نخستین اختراعی بود که به آنجا رسید. مرد کولی درشت‌هیکلی، که خود را ملکیداس^۲ می‌نامید، با ریش به‌هم‌پیچیده و دستان گنجشک‌وار در ملأ عام، آنچه را «هشتمین عجایب کیمیاگران دانشمند مقدونیه» می‌خواند، معرفی کرد. با دو شمش فلزی از خانه‌ای به خانهٔ دیگر می‌رفت. اهالی دهکده که می‌دیدند همهٔ پاتیل‌ها و قابلمه‌ها و انبرها و سه‌پایه‌ها از جای خود به زمین می‌افتد، سخت حیرت کرده بودند. تخته‌ها، با تقلای میخ‌ها و پیچ‌ها که می‌خواست بیرون ببرد، جیرجیر می‌کرد؛ حتی اشیائی که مدت‌ها بود در خانه‌ها مفقود شده بود، بار دیگر پیدا می‌شد و به

1. Aureliano Buendia

2. Melquiades



دنبال شمش‌های سحرآمیز ملکیداس راه می‌افتاد. ملکیداس کولی با لهجه‌ای غلیظ می‌گفت: «اشیا جان دارند، فقط باید بیدارشان کرد».

خوزه آرکادیو بوئنديا^۱ که همیشه تصورات بی‌حدوحصرش به ماورای معجزه و طبیعت و جادوگری می‌رفت، فکر کرد شاید بتوان آن اختراع بیهوده را برای استخراج طلا از زمین به کار گرفت. ملکیداس که مرد صدیقی بود، چنین چیزی را پیش‌بینی کرده بود: «به درد آن کار نمی‌خورد». ولی خوزه آرکادیو بوئنديا در آن زمان، به صداقت کولی‌ها معتقد نبود. قاطرش را، به اضافه چند بزغاله با دو شمش آهن‌ربا معامله کرد. همسرش، اورسولا ایگوآران^۲، که برای افزایش درآمد ناچیزشان روی آن حیوانات حساب می‌کرد، نتوانست او را از این معامله منصرف کند. شوهرش در جواب او می‌گفت: «به‌زودی آن قدر طلا خواهیم داشت که می‌توانیم اتاق‌ها را با شمش طلا فرش کنیم». برای اثبات حرفش چندین ماه سخت کار کرد. تمام منطقه، حتی کف رودخانه را، وجب‌به‌وجب، با آن دو شمش فلزی آزمود. به صدای بلند، اوراد ملکیداس را می‌خواند. تنها چیزی که توانست از زیر خاک بیرون بکشد، یک زره زنگ‌زده قرن پانزدهم بود که فرو رفتگی‌هایش مثل یک کدوی بزرگ شن‌اندود صدا می‌داد. وقتی خوزه آرکادیو بوئنديا به کمک چهار مردی که همراهش بودند، موفق شد زره را از هم باز کند، درونش اسکلت گچ‌شده‌ای یافت که یک جعبه کوچک مسی به گردن داشت. درون جعبه، مستی موی زن یافتند.

کولی‌ها در ماه مارس بازگشتند. این بار، یک دوربین و یک ذره‌بین به بزرگی یک طبل همراه داشتند و آن‌ها را با عنوان «آخرین اختراعات یهودیان شهر آمستردام» نمایش دادند. زنی کولی را در نقطه دوری از دهکده نشاندهند و دوربین را در جلوی چادر برپا کردند. هر یک از اهالی، فقط با پرداخت پنج رئاله^۳ می‌توانست چشم به دوربین بگذارد و زن کولی را در یک‌قدمی خود ببیند.

1. José Arcadio Buendía

2. Ursula Iguarán

3. réalé



ملکیادس می‌گفت: «علم مسافت را از میان برداشته. بشر به‌زودی می‌تواند در خانه‌اش لم بدهد و آنچه را در هر نقطه از جهان اتفاق می‌افتد، ببیند».

در نیم‌روزی سوزان، با ذره‌بین بزرگ نمایش جالبی دادند. مشتی علف خشک وسط جاده گذاشتند و با تمرکز اشعه خورشید در کانون ذره‌بین، علف‌ها را آتش زدند. خوزه آرکادیو بوئنودیا که هنوز از شکست آهن‌رباها تسلی‌خاطر نیافته بود، به مغزش خطور کرد که شاید بتوان از آن اختراع یک حربه جنگی ساخت. ملکیادس بار دیگر کوشید تا او را منصرف کند، ولی عاقبت حاضر شد ذره‌بین را با دو شمش آهن‌ربا و سه سکه مستمره‌ای معامله کند. اورسولا از شدت حیرت و نومییدی گریه سر داد. آن سه سکه قسمتی از یک صندوق سکه طلا بود که پدرش با یک‌عمر صرفه‌جویی و از خودگذشتگی اندوخته بود و او آن‌را زیر تخت خاک کرده بود تا در فرصتی مناسب سرمایه‌گذاری کند. خوزه آرکادیو بوئنودیا حتی از اورسولا دلجویی هم نکرد. با سماجت دانشمندانه، چنان در آزمایش‌های خود غرق شده بود که نزدیک بود حتی جانش را نیز بر سر این کار بگذارد. برای نشان‌دادن اثر ذره‌بین در جبهه دشمن، خود را هدف اشعه خورشید قرار داد و بدنش چنان سوخت که تا مدتی مدید آثار سوختگی بر آن باقی بود.

با وجود مخالفت‌های همسرش، که به نتایج چنین اختراع خطرناکی پی برده بود، کم مانده بود خانه را آتش بزنند. ساعت‌های مدید در اتاق را به روی خود بست و امکانات جنگی آن حربه جدید را محاسبه کرد تا عاقبت کتابی جامع در این‌باره تهیه کرد و آن‌را همراه با نتایج آزمایش‌های فراوان خود و طرح‌های بی‌شمار مربوط، به حضور مقامات دولتی فرستاد؛ آن‌را به قاصدی سپرد که از کوه‌ها و باتلاق‌های وسیع و رودخانه‌های پرخروش عبور کرد و بارها نزدیک بود در اثر طاعون و فشار نومییدی و هجوم جانوران وحشی و درنده جان از کف بدهد تا آنکه عاقبت به جاده‌ای رسید که به جاده دیگری منتهی می‌شد و قاطرهای حامل پست از آنجا می‌گذشتند. با وجود اینکه در آن زمان، سفر به پایتخت تقریباً ناممکن بود، خوزه آرکادیو بوئنودیا تصمیم داشت به محض احضار از طرف مقامات دولتی، سفر خود را آغاز کند و برای نمایش اختراع خود در حضور مقامات نظامی،



به پایتخت برود و مسئولیت تعلیم هنر غامض نبرد خورشیدی را عهده‌دار شود. سال‌ها منتظر پاسخ ماند؛ عاقبت از انتظار خسته شد و شکست خود را به ملک‌یادس اعتراف کرد. آن وقت بود که مرد کولی صداقت خود را ثابت کرد؛ ذره‌بین را پس گرفت و سکه‌ها را پس داد. به علاوه، چندین نقشه جغرافیایی پرتغالی و تعلیمات گوناگون دریانوردی در اختیار او گذاشت. در ضمن، با دستخط خود مختصری از مطالعات هرمان راهب را نوشت و به او داد تا بتواند طرز کار دوربین و قطب‌نما و زاویه‌یاب را فراگیرد.

خوزه آرکادیو بوئن‌دیا، ماه‌های طولانی فصل باران را در اتفاقی گذراند که در انتهای خانه ساخته بود تا کسی مزاحم آزمایش‌هایش نشود. وظایف خانوادگی خود را پاک از یاد برده بود. شب‌های پیاپی را در حیاط، به مطالعه ستارگان می‌گذراند و برای به دست آوردن شیوه‌ای دقیق برای یافتن ظهر، چیزی نمانده بود آفتاب‌زده شود. هنگامی که به طرز کار وسایل خود کاملاً آشنا شد، اطلاعات فضایی‌اش چنان بود که به او اجازه می‌داد بدون ترک آزمایشگاهش بتواند در دریا‌های ناشناس کشتی براند، سرزمین‌های دورافتاده را سیاحت کند و با موجودات افسانه‌ای رابطه برقرار سازد. در این دوره بود که عادت کرد با خودش حرف بزند. بدون اینکه کوچک‌ترین اهمیتی به کسی بدهد، در خانه می‌گشت و با خود حرف می‌زد. اورسولا و بچه‌ها در باغچه درخت موز، سنجید، بوته‌های چغندر، سیب‌زمینی و بادمجان می‌کاشتند و پشتشان از شدت خستگی راست نمی‌شد. ناگهان، بدون هیچ اطلاع قبلی، نوعی حالت جذب‌ه جایگزین فعالیت تب‌آلودش شد. چندین روز، گویی جادو شده باشد، حدسیات خود را زیر لب زمزمه می‌کرد؛ بی‌آنکه حتی خود نیز چیزی از آن سر دربی‌آورد. عاقبت سه‌شنبه‌روزی از ماه دسامبر، نزدیک ناهار، تمام سنگینی بار عذاب خود را با یک ضربه بیرون ریخت. فرزندانش تا آخر عمر فراموش نکردند که چگونه پدرشان با وقاری خاص، لرزان از تب شب‌زنده‌داری‌های طولانی و خشم خیالی‌اش بر سر میز نشست و کشف خود را اعلام کرد:

- زمین مثل پرتقال گرد است.



اورسولا طاقتش طاق شد. فریاد زد: «اگر قرار است دیوانه بشوی، خودت تنها دیوانه شو! ولی سعی نکن این افکار کولی‌وارت را به مغز بچه‌ها هم فرو کنی». خوزه آرکادیو بوئنדיا که آرام بود، حتی وقتی که همسرش از شدت عصبانیت دوربین را بر زمین زد و شکست، وحشتی نکرد؛ یکی دیگر ساخت. مردان دهکده را در اتاقش جمع کرد و با نظریه‌هایی که برای همه‌شان فهم‌ناپذیر بود، امکان مراجعت به نقطه حرکت را با کشتی‌رانی مدام به‌سوی مغرب، به آن‌ها نشان داد. همه اهالی دهکده معتقد بودند که خوزه دیوانه شده است. تا آنکه ملکیداس وارد شد و همه‌چیز را روشن کرد. در حضور همه از فهم و شعور خوزه آرکادیو بوئنדיا تجلیل کرد که چگونه از طریق علم هیئت، به نظریه‌ای رسیده است که عملاً ثابت شده بود - گرچه آن نظریه تا آن‌زمان در دهکده ماکوندو ناشناخته باقی مانده بود - و برای اثبات ستایش خود هدیه‌ای به او داد که در آینده دهکده ماکوندو نقش بسیار مهمی بازی کرد: یک آزمایشگاه کیمیاگری.

ملکیداس ناگهان با سرعتی شگفت‌انگیز پیر شده بود. در نخستین سفرهایش کم‌وبیش هم‌سن خوزه آرکادیو بوئنדיا به نظر می‌رسید، ولی همچنان که خوزه آرکادیو، قدرت و زور خارق‌العاده‌اش را - که می‌توانست اسب را فقط با گرفتن گوش‌هایش به زمین بزند - حفظ کرده بود، مرد کولی برعکس، گویی با مرضی مهلک تحلیل می‌رفت. در حقیقت، نتایج امراض نادر و گوناگونی که در سفرهای متعددش به دور دنیا با آن‌ها مواجه شده بود، در او بروز کرده بود. همان‌طور که در برپاکردن آزمایشگاه به خوزه آرکادیو کمک می‌کرد، برایش شرح می‌داد که مرگ در همه‌جا او را دنبال می‌کند، ولی عزمش را جزم نمی‌کند که ضربه آخر را به او بزند. او نمونه یک فراری بود که به هر نوع مرض و فاجعه‌ای که ممکن است بر بشر نازل شود، دچار شده بود. پلاگر^۱ در خاورمیانه، اسکوربوت^۲ در شبه‌جزیره مالزی، جذام در اسکندریه، بری‌بری^۳ در ژاپن، طاعون در ماداگاسکار، زلزله در

۱. مرضی که از کمبود ویتامین P پیش می‌آید - م.

۲. مرضی که از کمبود ویتامین C عارض می‌شود - م.

۳. مرضی که از کمبود ویتامین B عارض می‌شود - م.



سیسیل و غرق شدن کشتی در تنگه ماگالیانس.^۱

این موجود خارق العاده که می گفت کلید نوستراداموس^۲ را در دست دارد، مردی افسرده بود در پس پرده ای از غم؛ و نگاه آسیایی اش گویی ماورای هر چیز را می دید. کلاه بزرگی به سیاهی بال های کلاغ به سر داشت و نیم تنه مخملش رد پای قرن ها را بر خود حفظ کرده بود؛ ولی با وجود دانش بسیار و حالت اسرار آمیزش، بشری زمینی بود که نمی توانست از مسائل جزئی زندگی روزانه بگریزد. از درد پیری می نالید، از بی اهمیت ترین مشکلات مالی شکوه می کرد و مدت ها بود که دیگر نمی خندید، زیرا بر اثر بیماری اسکوربوت تمام دندان هایش ریخته بود. در آن ظهر گرم و خفکان آور که ملکیداس از اسرار خود پرده برداشت، خوزه آرکادیو بوئندیا مطمئن شد که دوستی بزرگی بین آن دو آغاز شده است. قصه های شگفت انگیز او دهان بچه ها را از تعجب باز نگاه داشته بود. آئورلیانو که در آن زمان بیش از پنج سال نداشت، تمام عمر، او را آن طور به خاطر می آورد که آن روز بعد از ظهر در مقابل نور فلزی که از پنجره می تابید، نشسته بود و با صدای ارگ ماندنش بر دورترین سرزمین های خیالی نور می پاشید و قطره های عرق از شقیقه هایش فرو می ریخت.

خوزه آرکادیو، برادر بزرگ ترش، آن تصویر زیبا را میراثی برای تمام بازماندگانش باقی گذاشت. برعکس برای اورسولا از آن ملاقات خاطره بدی به جا مانده بود، چون درست موقعی وارد اتاق شده بود که ملکیداس از روی بی احتیاطی یک شیشه بی کلرور جیوه را شکسته بود.

زن گفت: «بوی ابلیس می آید».

ملکیداس جمله او را تصحیح کرد: «ابتدا، ثابت شده که ابلیس از سولفور درست شده، اما این فقط سوپلیمه است».

سپس درباره خواص شیطان سنگ خون، شرحی فاضلانه داد، ولی اورسولا وقتی به او نگذاشت و بچه ها را همراه خود برای دعا خواندن برد. آن بوی تندوتیز

۱. دریانورد پرتغالی (۱۴۸۰-۱۵۲۱)، کاشف این تنگه در جنوبی ترین نقطه آمریکای جنوبی - م.

۲. Michel Nostradamus، ستاره شناس، کیمیاگر و طبیب فرانسوی (۱۵۰۳ - ۱۵۶۶) - م.



برای همیشه همراه با یاد ملکیداس در خاطرش باقی ماند.

آزمایشگاه اصلی عبارت بود از یک تنور، یک لیوان آزمایشگاهی گلوبند، تقلیدی از الخطم الخرطوم (به اضافه تعداد زیادی کاسه و قیف و انبیک و صافی و الک) و یک دستگاه تقطیر که خود کولی‌ها از روی دستورالعمل مدرن، به شکل انبیک سه‌بازویی «مریم یهودی» ساخته بودند. علاوه بر این وسایل، ملکیداس نمونه هفت فلز مطابق با هفت سیاره، فرمول موسی و زوسیموس^۱ را برای طلاسازی و یک‌سری یادداشت و طرح درباره «علم کبیر» برای او گذاشت تا بتواند اکسیر کیمیاگری بسازد. خوزه آرکادیو بوئندیا که سخت فریفته سادگی فرمول‌های طلاسازی شده بود، چندین هفته متوالی عاجزانه از اورسولا خواهش کرد بگذارد سکه‌های طلا را از زیر خاک بیرون بکشد و تا آنجا که تجزیه جیوه اجازه دهد، آن‌ها را افزایش بدهد.

اورسولا مطابق معمول، در برابر پافشاری شوهر تسلیم شد. و این چنین خوزه آرکادیو بوئندیا سی سکه طلا را در ماهیتابه‌ای ریخت و با براده مس و زرنیخ زرد و گوگرد و سرب ذوب کرد. سپس همه را با حرارت شدید در دیگی از روغن کرچک جوشاند تا به مایع غلیظ و فاسدی تبدیل شد که بیشتر به آب‌نبات سوخته شباهت داشت تا به طلا. در جریان نومیدانه تقطیر، اثریه گرانبهای اورسولا بر اثر ذوب شدن همراه هفت فلز سیاره‌ای، مخلوط با جیوه و ویتریول قبرسی، و سپس جوشانده شدن در پیه خوک، به جای روغن ترب، به مستی تفاله سوخته تبدیل شد و به ته دیگ چسبید.

وقتی کولی‌ها برگشتند، اورسولا تمام اهالی را علیه آن‌ها برانگیخته بود، ولی کنجکاوی از ترس قوی‌تر بود. آن‌بار، کولی‌ها هنگام عبور از دهکده، با انواع آلات موسیقی سروصدایی کرکننده راه انداخته بودند و یک جارچی، نمایش «شگفت‌انگیزترین کشف علمای آسیای صغیر» را اعلام می‌کرد. اهالی به چادر کولی‌ها رفتند و با پرداخت یک پول، ملکیداس را دیدند که جوان و شاداب شده بود. بر چهره‌اش اثری از چروک دیده نمی‌شد و دندان‌هایش تازه و درخشان بود.

۱. Zosimus، دانشمند یونانی که در حدود قرن سوم قبل از میلاد می‌زیست - م.



کسانی که لثه‌های ناسالم و گونه‌های فروافتاده و لب‌های چروکیده او را به‌خاطر می‌آوردند، در مقابل قدرت ماوراءالطبیعهٔ مرد کولی، که همراه با اثبات و خالی از شبهه بود، از وحشت به خود لرزیدند. وحشت آن‌ها، هنگامی که ملکیداس دندان‌های خود را از روی لثه‌ها برداشت و چند لحظه به همه نشان داد، دوچندان شد. در یک لحظه، به مرد فرتوت سال‌های گذشته تبدیل شد و سپس، وقتی بار دیگر دندان‌ها را در دهان گذاشت، با اطمینان خاطر از جوانی بازیافته‌اش، دوباره لبخند زد. حتی خوزه آرکادیو بوئنדיا نیز اذعان کرد که علم و دانش ملکیداس از حد و حصر گذشته است و فقط هنگامی که مرد کولی در خلوت طرز کار دندان عاریه‌اش را برای او شرح داد، توانست نفس راحتی بکشد.

این شیء برایش چنان ساده و درعین‌حال، حیرت‌آور بود که هنوز شب نشده، همهٔ مطالعات کیمیاگری در نظرش بی‌ارزش شد. بار دیگر به بحران بدخلقی دچار شد و نظم تغذیه‌اش مختل گردید. تمام روز در خانه می‌گشت و با خود حرف می‌زد. به اورسولا می‌گفت: «در دنیا، وقایع عجیب و باورنکردنی رخ می‌دهد. در دو قدمی ما، در آن‌طرف رودخانه، انواع دستگاه‌های جادویی یافت می‌شود و ما، مثل یک مشت خر در اینجا زندگی می‌کنیم». کسانی که او را از ابتدای پیدایش دهکدهٔ ماکوندو می‌شناختند، از تغییر و تحولی که تحت تأثیر ملکیداس در او پدید آمده بود، سخت حیرت کرده بودند.

در آغاز، خوزه آرکادیو بوئنדיا به رئیس قبیله‌ای شباهت داشت که با علاقهٔ هرچه تمام‌تر دربارهٔ بذرافشانی و تربیت دام و اطفال دستورهای لازم را به اهالی می‌داد و برای بهبود وضع عمومی دهکده، حتی در کارهای عملی نیز با همه همکاری می‌کرد. از آنجا که خانهٔ او از ابتدا، بهترین خانهٔ دهکده بود، دیگر خانه‌ها را به آن شکل ساختند. خانه‌اش تشکیل می‌شد از یک اتاق نشیمن بزرگ و روشن، یک اتاق ناهارخوری با یک ایوان مملو از گل‌های رنگارنگ در جلو، دو اتاق خواب، یک حیاط‌خلوت با یک درخت بلوط عظیم، یک باغچهٔ پر از سبزی و یک حیاط کوچک که در آن، بزه‌ها، خوک‌ها، و مرغ‌هایش در صلح و صفا با هم می‌زیستند. تنها جانور ممنوع در خانه و در تمام دهکده، خروس جنگی بود.



فعالیت اورسولا نیز مانند شوهرش بود؛ زنی فعال و دقیق و جدی با اعصابی پولادین که هرگز کسی صدای شکوه‌اش را نشنیده بود. گویی از صبح سحر تا شب، در همه‌جا وجود داشت و صدای خش‌خش آرام زیرپیراهنی آهارزده‌اش به گوش می‌رسید. به همت او، کف اتاق‌ها که از گل ساخته شده بود، دیوارهای کاهگلی و اثاثیه چوبی دهاتی که با دست خودشان ساخته بودند، همیشه پاکیزه بود و از صندوق‌های کهنه لباس، همیشه عطر ملایم ریحان به مشام می‌رسید.

خوزه آرکادیو بوئنדיا که همیشه در دهکده، در هر کاری پیش‌قدم بود، وضعیت ساختمانی خانه‌ها را به‌نحوی ترتیب داده بود که هرکس به‌آسانی می‌توانست برای برداشتن آب به رودخانه برسد و خیابان‌ها را طوری کشیده بود تا هر خانه، به اندازه خانه دیگر آفتاب بگیرد. طی چند سال، ماکوندو به دهکده‌ای چنان فعال و منظم تبدیل شد که سیصد نفر سکنه‌اش تا آن‌موقع ندیده بودند. درست و حسابی می‌توانستی آنجا را یک دهکده خوشبخت بنامی؛ جایی که هیچ‌کس بیش از سی‌سال نداشت و هنوز کسی در آن نمرده بود.

خوزه آرکادیو بوئنדיا از وقتی که ساختمان دهکده شروع شد، تله و قفس ساخته بود و در اندک‌زمانی، نه‌تنها خانه خود، بلکه تمام خانه‌های دهکده را از سبزقبا و قناری و مرغ مینا و سینه‌سرخ پر کرد. کنسرت این‌همه پرندۀ گوناگون چنان کرکننده شد که اورسولا برای اینکه دیوانه نشود، سوراخ گوش‌هایش را با موم گرفت. اولین‌باری که قبیله ملکیداس برای فروش گوی‌های شیشه‌ای مسکن سردرد به آنجا وارد شد، اهالی سخت متعجب شده بودند که آن‌ها چگونه توانسته‌اند در ماورای باتلاق‌ها، این دهکده دورافتاده را پیدا کنند و کولی‌ها اعتراف کردند که آواز پرندگان دهکده، آن‌ها را بدانجا راهنمایی کرده است.

پیشگامی اجتماعی، دیری نگذشت که با تب آهن‌ریا و حساب‌های هیئت و رؤیای کیمیاگری و نگرانی شناختن عجایب جهان از میان رفت. خوزه آرکادیو بوئنیدیای تمیز و زرنگ به مرد خموده‌ای تبدیل شد که دیگر به لباسش اهمیتی نمی‌داد و اورسولا، ریش بلند و وحشی او را تنها می‌توانست با کارد آشپزخانه اصلاح کند. عده‌ای حتی تصور می‌کردند او سحر و جادو شده است. با این‌همه،



همین که او اشیای شگفت‌انگیزش را رها کرد و بار دیگر پیش‌قدم شد تا به‌همراه دیگران از ماکوندو راهی به دنیای اختراعات محیرالعقول بگشاید، همه، حتی کسانی که کوچک‌ترین شک و شبهه‌ای در دیوانگی او نداشتند، برای عملی ساختن این نقشه، از کار و زندگی خود دست کشیدند.

خوزه آرکادیو بوئندیا کوچک‌ترین اطلاعی از وضعیت جغرافیایی آن منطقه در دست نداشت. فقط می‌دانست که در سمت شرق، سلسله‌جبال گذرناپذیری وجود دارد و در پشت آن، شهر قدیمی ریوآچا^۱ واقع شده است. در ایام قدیم (پدربزرگش، آئورلیانو بوئندیای اول، برایش تعریف کرده بود) فرانسیس دریک^۲ با توپ به شکار تمساح می‌رفت و تمساح‌ها را با کاه می‌انباشت و به حضور ملکه الیزابت پیشکش می‌کرد. هنگامی که خوزه آرکادیو بوئندیا جوان بود، همراه با مردان خود، با زن‌ها و بچه‌ها و حیوانات و انواع وسایل و اثاثیه خانه، برای یافتن راهی به دریا، از سلسله‌جبال عبور کرده بود، ولی پس از بیست‌وشش‌ماه از تصمیم خود منصرف شده بود و برای اینکه مجبور نشوند از همان راه مراجعت کنند، دهکده ماکوندو را بنا کرده بودند. آن راه برایش بی‌فایده بود و فقط او را به گذشته برمی‌گرداند.

در سمت جنوب، باتلاق‌های کوچکی گسترده بود که با نوعی پوشش گیاهی پوشیده شده بود و بعد مرداب فوق‌العاده پهناوری واقع بود که بنا به گفته کولی‌ها انتهایی نداشت. مرداب پهناور، در سمت مغرب، با آب‌های وسیع دیگری مخلوط می‌شد که در آن ماهی‌هایی بزرگ با پوست لطیف و بالاتنه و سری زنانه یافت می‌شدند. کولی‌ها، شش‌ماه بر آن آب‌ها قایقرانی کردند تا به راهی خاکی برسند که قاطرهای پُست از آن عبور می‌کردند. بنا به محاسبات خوزه آرکادیو بوئندیا، تنها امکان برقراری رابطه با جهان متمدن، از طریق شمال بود. از این‌رو اسباب شکار و وسایل لازم را برای چیدن و کنارزدن شاخ و برگ‌ها تهیه کرد و همراه همان مردانی که در بنیان‌گذاری ماکوندو همراهی‌اش کرده بودند، به راه افتاد.

۱. Riohacha

۲. Francis Drake (۱۵۴۰ - ۱۵۹۶) دریانورد انگلیسی و نخستین انگلیسی که از طریق دریا، دنیا را دور



نقشه‌ها و دستگاه‌های جهت‌یابی خود را در یک کوله‌پشتی ریخت و به آن وادی پرخطر گام نهاد.

روزهای اول به اشکال مهمی برنخوردند. از دامنه سنگلاخ ساحل رودخانه تا جایی که سال‌ها قبل زره آن جنگجو را یافته بودند، پایین رفتند و از آنجا، از طریق نارنجستان، وارد جنگل شدند. در پایان هفته اول، گوزنی شکار کردند؛ کبابش کردند، ولی فقط نیمی از آن را خوردند و بقیه‌اش را نمک زدند و برای روزهای آینده نگاه داشتند. با این کار می‌خواستند ادامه تغذیه با گوشت طوطی را، که آبی‌رنگ بود و بوی خزه می‌داد، به تعویق بیندازند. یک‌بار، به مدت دهر روز، خورشید را ندیدند. زمین، مثل خاکستر آتشفشان، نرم و مرطوب گشت و نباتات و گیاهان رفته‌رفته تهدیدآمیزتر شد. صدای پرندگان و نعره میمون‌ها دورتر شد. جهان برای ابد غم‌انگیز شد. مردها با یادآوری خاطرات دوردست خود، در آن بهشت مرطوب، سخت ملول شده بودند؛ بهشتی مرطوب و ساکت که قبل از بهشت آدم و حوا آفریده شده بود، جایی که چکمه‌هایشان در گودال‌های روغنی بخارآلود فرومی‌رفت و ساطوره‌هایشان سوسن‌های سرخ‌فام و مارمولک‌های طلایی را تکه‌تکه می‌کرد.

یک هفته تمام، بدون اینکه با هم حرفی بزنند، مانند خوابگردها در جهانی پر از رنج و اندوه پیش رفتند؛ جهانی که تنها روشنایی‌اش پرواز حشرات نورانی بود. ریه‌هایشان از بوی خفه‌کننده خون به تنگ آمده بود. راه بازگشتی وجود نداشت. راهی که در مقابل خود می‌گشودند، در اندک‌زمانی با رشد سریع گیاهانی که در مقابل چشم‌هایشان می‌روید، مسدود می‌شد. خوزه آرکادیو بوئندیا می‌گفت: «مهم نیست، فقط نباید جهت را از دست داد». به کمک قطب‌نما، مردان خود را به شمال نامرئی راهنمایی کرد و از آن سرزمین افسون‌شده خارج شدند. شبی تاریک و بی‌ستاره بود، ولی هوا پاکیزه شده بود. خسته از آن راه دراز، ننوهای بزرگ کرباسی خود را به درخت‌ها بستند و پس از دو هفته، برای اولین بار، به خوابی عمیق فرورفتند. از خواب که بیدار شدند، خورشید بالا آمده بود و دهان همگی از حیرت بازماند؛ در برابرشان، در میان درختان سرخس و نخل، در نور



ساکت صبحگاهی، یک کشتی بادبانی اسپانیولی، سفید و گردگرفته به چشم می‌خورد. کشتی اندکی یک‌ور شده بود و از اسکلت دست‌نخورده‌اش، از میان طناب‌هایی که از گل‌های ارکیده پوشیده شده بود، رشته‌های کثیف بادبان آویزان بود. بدنه‌اش که از سنگواره حیوانات ریز دریایی و خزۀ نرم، پوشیده شده بود، به روی زمینه‌ای از سنگ چسبیده بود. به نظر می‌رسید تمام کشتی در محیط مناسب خود قرار گرفته است، در فضایی آغشته به تنهایی و نسیان، دور از فساد زمان و عادات پرندگان. وقتی مردها با احتیاط به درون کشتی پای نهادند، چیزی جز یک جنگل انبوه و پرگل نیافتند.

کشف کشتی بادبانی که نزدیکی دریا را می‌رساند، خوزه آرکادیو بوئنדיا را از پای درآورد. عقیده داشت که سرنوشت او را به مسخره گرفته است. وقتی با هزاران مشقت و ازجان‌گذشتگی به جستجوی دریا رفته بود، آن‌را نیافته بود و اکنون که به دنبال دریا نمی‌گشت تقدیر، دریا را، همچون مانعی گذرناپذیر، سر راهش قرار داده بود. سال‌ها بعد که سرهنگ آئورلیانو بوئنדיا از آنجا گذشت، آن راه به یک جاده عادی پست تبدیل شده بود و در میان دشتی از شقایق سرخ‌رنگ تنها چیزی که از کشتی دیده می‌شد، اسکلت زغال‌شده‌اش بود. عاقبت، هنگامی که قانع شد آن داستان زاییده خیال پدرش نبوده است، از خود پرسید آن کشتی چگونه توانسته است تا آن حد در خشکی پیش بیاید. ولی خوزه آرکادیو بوئنדיا که پس از چهار روز، در فاصله دوازده کیلومتری کشتی، دریا را یافته بود، از خود چنین چیزی نپرسیده بود. همه رؤیاهایش در برابر آن دریای خاکستری‌رنگ کف‌آلود و کثیف که به هیچ‌وجه لیاقت آن‌همه از خودگذشتگی و سفر ماجراجویانه را نداشت، نقش بر آب شد.

فریاد کشید: «چه بدبختی‌ای! ما کوندو را از هر طرف آب گرفته است».

بنا بر نقشه‌ای که خوزه آرکادیو بوئنדיا پس از مراجعت از آن سفر طرح کرده بود، تا مدت‌ها همه خیال می‌کردند ما کوندو شبه‌جزیره است. نقشه را با عصبانیت طراحی و در طرح مشکلات برقرارکردن رابطه با دنیای خارج مبالغه کرده بود، گویی بدین‌وسیله می‌خواست به‌خاطر اینکه آن محل را برای زندگی انتخاب



کرده است، خود را تنبیه کرده باشد. غرغریکنان به اورسولا می‌گفت: «هرگز به جایی نخواهیم رسید. تا آخر عمر بدون اینکه از فواید علم و دانش برخوردار شویم، در همین‌جا خواهیم پوسید». اطمینانی که طی ماه‌ها در اتاقک آزمایشگاه از بین رفته بود، او را به این فکر انداخت که دهکدهٔ ماکوندو را به محل مناسب‌تری انتقال دهد. ولی این‌بار اورسولا نقشهٔ شوهرش را بر باد داد. مخفیانه و صبورانه و مورچه‌وار زن‌های دهکده را علیه شوهرانشان، که خود را برای انتقال دهکده آماده می‌کردند، برانگیخت.

خوزه آرکادیو بوئنديا نفهمید در کدام لحظه و بنا بر کدام نیروی مخالف، نقشه‌اش با مخالفت و سرپیچی روبرو شد. فقط یک‌باره متوجه شد که شکست خورده است. اورسولا با دقتی معصومانه او را نظاره می‌کرد و روزی که او، نومید از نقشهٔ سفر، با دندان‌های به‌هم‌فشرده وسایل آزمایشگاه را در صندوق‌هایشان می‌گذاشت، حتی دلش به حال او سوخت. صبر کرد تا کارش را به اتمام برساند، صبر کرد تا در صندوق‌ها را میخ‌کوبی کند و روی آن‌ها با مرکب حروف اول اسم خود را بنویسد. او را سرزنش نکرد، اما می‌دانست او پی برده است که مردان دهکده حاضر نیستند در این نقشه با او همراهی کنند (وقتی با خودش حرف می‌زد، این را شنیده بود). فقط موقعی که می‌خواست در اتاقک آزمایشگاه را از پاشنه در بیاورد، اورسولا با احتیاط از او علت را پرسید و او به تلخی جواب داد: «حالا که کسی حاضر نیست همراه ما بیاید، خودمان از اینجا می‌رویم». اورسولا نگران نشد.

گفت: «ما از اینجا نمی‌رویم. همین‌جا می‌مانیم، چون در اینجا، صاحب فرزند شده‌ایم».

او گفت: «اما هنوز مرده‌ای در اینجا نداریم. وقتی کسی مرده‌ای زیر خاک ندارد، به آن خاک تعلق ندارد».

اورسولا با لحنی آرام و مصمم گفت: «اگر قرار باشد من بمیرم تا بقیه در اینجا بمانند، خواهم مرد».

خوزه آرکادیو بوئنديا که چنین اراده‌ای را در همسرش باور نداشت، سعی کرد او را با زرق و برق خیالات خود گول بزند؛ با وعدهٔ دنیایی جادویی که کافی بود



چند قطره از یک مایع جادویی بر زمین بیاشی تا درختان به میل تو میوه بدهند؛ دنیایی که انواع داروهای مسکن را به ارزان‌ترین بها می‌فروشند، ولی اورسولا گوشش به لاطائلات او بدهکار نبود.

گفت: «بهتر است به جای اینکه مدام به وسواس کشف تازگی‌های عجیب و غریب فکر کنی، کمی هم به فرزندان خودت برسی؛ نگاهشان کن، همین‌طور محض رضای خدا ول هستند، درست مثل دوتا یابو».

خوزه آرکادیو بوئنדיا با شنیدن حرف‌های همسرش، از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و در باغچه آفتاب‌گیر، دو بچه پابرهنه‌اش را دید. به نظرش رسید که به نیروی جملات جادویی اورسولا، تازه در آن لحظه جان گرفته‌اند و زندگی یافته‌اند. در درونش چیزی به جنبش درآمد، حسی مرموز و نامعلوم که ریشه او را از زمان خود بیرون کشید و به مناطق بکر خاطره‌اش سپرد. اورسولا به جاروکردن خانه‌ای که اکنون می‌دانست تا آخر عمر ترک نخواهد کرد، ادامه داد و با نگاهی ثابت، آن قدر بچه‌هایش را تماشا کرد تا چشمانش پر از اشک شد. اشک را با پشت دست خشک کرد و از روی تسلیم، نفسی عمیق کشید.

گفت: «بسیار خوب، بگو بیایند به من کمک کنند تا اثاثیه را از صندوق‌ها درآوریم».

خوزه آرکادیو، فرزند ارشد، چهارده‌سالش تمام شده بود؛ سر چهارگوش و گیسوان انبوه و اخلاق پدرش را داشت. گرچه به اندازه سن خود رشد کرده بود و قدرت جسمانی داشت، از همان زمان هم پیدا بود که خیال‌پرور نیست. اورسولا در زمان عبور از سلسله‌جبال، او را آبستن شده بود و قبل از بنیان‌گذاری ماکوندو به دنیا آورده بود. پدر و مادرش پس از آنکه مطمئن شده بودند طفل نقصی ندارد، شکر خدا را به‌جای آورده بودند. آئورلیانو، اولین بشری که در ماکوندو به دنیا آمده بود، در ماه مارس شش‌ساله می‌شد. ساکت و جدی بود. در شکم مادرش گریه کرده بود و با چشمان باز به دنیا آمده بود. وقتی بند نافش را می‌بریدند، سرش را از طرفی به طرف دیگر چرخاند، اشیای اتاق و چهره حاضران را با کنجکاوی و بدون وحشت نگریست و سپس بی‌اعتنا به کسانی که برای تماشا به او نزدیک



شده بودند، نگاه خود را به درخت نخلی دوخت که هر آن ممکن بود در زیر فشار ریزش باران از ریشه درآید. اورسولا دیگر به قدرت نگاه او فکر نکرد تا روزی که ائورلیانوی کوچولو، که در آن موقع سه سال از عمرش می‌گذشت، درست موقعی که او یک دیگ سوپ داغ را از روی اجاق برداشته بود و می‌خواست روی میز آشپزخانه بگذارد، وارد آشپزخانه شد. بچه که در مقابل در آشپزخانه مردد ایستاده بود، گفت: «الان دیگ می‌افتد». دیگ، محکم در وسط میز قرار داشت، ولی به محض آنکه بچه این اخطار را کرد، جنبش عجیبی آن را گرفت؛ گویی نیرویی از داخل، آن را به سوی لبه میز پیش می‌راند. دیگ از روی میز به زمین افتاد. اورسولا وحشت‌زده ماجرا را برای شوهرش تعریف کرد، ولی او آن را به حساب احتمالات طبیعت گذاشت. او همیشه از بچه‌هایش بی‌خبر بود. از یک طرف به‌خاطر اینکه دوران کودکی را نوعی حماقت فکری می‌دانست و از طرف دیگر، به‌خاطر اینکه سخت به اندیشه‌های خودش مشغول بود.

ولی از عصر روزی که آن‌ها را صدا کرد تا در بیرون آوردن اثاثیه صندوق‌ها به او کمک کنند، دیگر بهترین ساعات خود را وقف آن‌ها کرد. در آن اتاقک، که دیوارهایش رفته‌رفته با نقشه‌های عجیب و غریب جغرافیایی و طرح‌های شگفت‌انگیز پوشیده می‌شد، به فرزندان خود، خواندن و نوشتن و حساب می‌آموخت و از عجایب جهان برایشان تعریف می‌کرد. نه فقط تاجایی که تصورش اجازه می‌داد، بلکه خیلی بیش از آنچه تخیلش یاری می‌کرد. همین شد که بچه‌ها دانستند که در جنوبی‌ترین قسمت افریقا، مردان فهمیده و صلح‌جوی هستند که کارشان فقط نشستن و فکر کردن است یا اینکه در دریای اژه، می‌توان با پریدن، از جزیره‌ای به جزیره دیگر رفت و به بندر سالونیک رسید. این درس‌های خارق‌العاده چنان در مغز بچه‌ها ثابت ماند که سال‌ها بعد، یک ثانیه قبل از آنکه فرمانده جوخه تیرباران دستور آتش بدهد، سرهنگ ائورلیانو بوئندیا، بار دیگر تمام آن بعدازظهر ماه مارس را به‌خاطر آورد که پدرش درس فیزیک را ناتمام گذاشته و دستش را به هوا بلند کرده بود و چشمانش بی‌حرکت مانده بود. از دور، صدای طبل و کرنای کولی‌ها را شنیده بود که بار دیگر به دهکده



می‌آمدند تا «آخرین اختراع زیبای علمای ممفیس» را نشان دهند.

و این‌ها کولی‌هایی تازه بودند؛ زنان و مردان جوانی که تنها به زبان خودشان صحبت می‌کردند. اینان نمونه‌های اصیل و زیبایی بودند که پوستی صاف و براق و دستانی زیبا داشتند. رقص و آوازشان در خیابان‌ها، دهکده را غرق در هیجان و شادی کرد. طوطی‌های رنگارنگ که اپراهای ایتالیایی می‌خواندند؛ مرغی که به صدای نواختن طبل تخم طلا می‌کرد؛ میمون تربیت‌شده‌ای که فکر انسان را می‌خواند؛ ماشینی که هم دگمه می‌دوخت و هم تب را پایین می‌آورد و هم خاطرات غم‌انگیز را از خیال آدمی می‌زدود؛ ضمادی برای کشتن وقت؛ و هزاران اختراع خارق‌العاده و عجیب دیگر که خوزه آرکادیو بوئنדיا دلش می‌خواست دستگاه خاطره را اختراع کند تا بتواند تمام آن‌ها را به‌خاطر بسپارد. در یک لحظه، کولی‌ها وضع دهکده را پاک دگرگون کردند. اهالی ماکوندو ناگهان در میان انبوه جمعیت خود را در خیابان‌ها گم کردند.

خوزه آرکادیو بوئنדיا درحالی که دست بچه‌هایش را محکم چسبیده بود تا آن‌ها را در میان جمعیت گم نکند، خود را از میان آکروبات‌بازهای دندان‌طلا و شعبده‌گرهای شش‌بازو پیش می‌راند. نفسش از بوی کود و صندل، که از مردم بیرون می‌زد، بند آمده بود. دیوانه‌وار به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و به دنبال ملکیداس می‌گشت تا بلکه او بتواند رازهای بی‌انتهای این کابوس باشکوه را برایش توضیح دهد. از چند کولی جویای او شد ولی هیچ‌کدام زبان او را نمی‌فهمیدند. عاقبت به محلی رسید که ملکیداس همیشه در آنجا چادر می‌زد. یک کولی ارمنی، به زبان اسپانیولی، شربتی را تبلیغ می‌کرد که انسان با نوشیدنش نامرئی می‌شد. لیوانی از آن مایع عنبررنگ را لاجرم سر کشیده بود که خوزه آرکادیو بوئنדיا به‌زور آرنج‌های خود، جمعیت را کنار زد و توانست از او سؤال کند. مرد کولی او را در پرتو نگاه وحشتناک خود پیچید و سپس به توده‌ای قیر بخارآلود و متعفن تبدیل شد که انعکاس جوابش هنوز در آن شنیده می‌شد: «ملکیداس مرده است».

خوزه آرکادیو بوئنדיا حیران از این خبر، بی‌حرکت بر جای ماند و سعی کرد بر تأثرش فائق شود تا اینکه جمعیت به‌سوی عجایب دیگری کشانده شد و توده قیر



کولی ارمنی کاملاً محو گردید. کمی بعد، کولی‌های دیگر برایش شرح دادند که ملک‌یادس در سواحل سنگاپور از تب درگذشته است و جسد او را به عمیق‌ترین نقطه دریای جاوه پرتاب کرده‌اند. بچه‌ها به این اخبار توجهی نداشتند و اصرار می‌کردند پدرشان آن‌ها را به تماشای عجایب علمای ممفیس ببرد که در چادری جار می‌زدند و بنا به گفته کولی‌ها، متعلق به حضرت سلیمان بوده است. آن‌قدر اصرار کردند تا خوزه آرکادیو بوئندیا سی رثاله پرداخت و آن‌ها را به وسط چادر برد. مردی غول‌پیکر با بالاتنه پشمالو و کله تراشیده آنجا ایستاده بود؛ یک حلقه مسی به دماغ و یک زنجیر فلزی سنگین به پا داشت. در مقابلش، یک صندوق دیده می‌شد. وقتی در صندوق گشوده شد، هوای سردی از آن بیرون زد. درون صندوق جسم بلورین بزرگی دیده می‌شد که درونش هزاران هزار سوزن وجود داشت و نور غروب در این سوزن‌ها به صورت ستارگانی رنگارنگ پخش شده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا که می‌دانست بچه‌هایش منتظر جوابی آنی هستند، دستپاچه شد و زمزمه کنان گفت: «این بزرگ‌ترین الماس جهان است».

مرد کولی جمله او را تصحیح کرد و گفت: «نه، این قالب یخ است».

خوزه آرکادیو بوئندیا که چیزی نفهمیده بود، دستش را به طرف جسم مرموز دراز کرد، ولی مرد غول‌پیکر او را کنار زد و گفت: «پنج رثاله دیگر برای لمس کردن». پول را پرداخت و دستش را روی یخ گذاشت و چند دقیقه‌ای نگاه داشت. قلبش در تماس با آن راز، از وحشت و لذت آکنده شد؛ نمی‌دانست چه بگوید. ده رثاله دیگر هم پرداخت تا فرزندانش نیز از این نعمت برخوردار شوند. خوزه آرکادیوی کوچک حاضر نشد به آن دست بزند. برعکس، اُتورلیانو قدمی به جلو برداشت و دستش را روی آن گذاشت و بلافاصله پس کشید و وحشت‌زده گفت: «دارد می‌جوشد». ولی پدرش به گفته او توجهی نکرد؛ سرمست از عیان شدن آن معجزه، وظایف خود و جسد ملک‌یادس را که طعمه ماهی‌ها می‌شد فراموش کرد. پنج رثاله دیگر پرداخت و همچنان که دستش روی یخ بود، گویی کتاب آسمانی را به شهادت می‌گیرد، گفت: «این اختراع بزرگ عصر ماست».

هنگامی که فرانسیس دریک، دزد دریایی، در قرن شانزدهم به ریواچا حمله کرد، جدۀ اورسولا ایگوآران چنان از صدای زنگ‌های خطر و غرش توپ‌ها وحشت کرد که اختیار از کف داد و روی یک اجاق پر از آتش نشست. سوختگی تا آخر عمر او را به همسری بی‌مصرف تبدیل کرد. برای نشستن مجبور بود به چند نازبالش تکیه کند و بدون شک در راه‌رفتنش نیز تغییر عجیبی حاصل شده بود؛ چون دیگر هرگز در ملأ عام دیده نشد. از آنجاکه تصور می‌کرد بدنش بوی سوختگی بدی می‌دهد، از هرگونه فعالیت اجتماعی کناره گرفت. هنوز سپیده‌زده در حیاط بود، می‌ترسید بخوابد و خواب ببیند که انگلیسی‌ها با سگ‌های وحشی خود از پنجره به اتاق خوابش داخل شده‌اند و او را با میله‌های گداخته شکنجه‌های شرم‌آور می‌دهند. شوهرش، تاجری از اهل آراگون^۱ که از او صاحب دو فرزند شده بود، به ارزش نیمی از اجناس مغازه، دارو و مشغولیات خرید تا بلکه بدین‌وسیله وحشت را از او دور کند. عاقبت مغازه را فروخت و خانواده‌اش را دور از دریا، به دهکده‌ای در دامنه کوه برد که ساکنان آن سرخ‌پوستانی صلح‌جو بودند. در آنجا، برای همسرش اتاق‌خوابی بدون پنجره ساخت تا دزدان دریایی کابوس‌های همسرش، راهی برای دخول به اتاق نداشته باشند.

مدتی بود که در این دهکده دورافتاده، مردی به نام دون خوزه آرکادیو بوئنودیا



می‌زیست که تنباکو کشت می‌کرد. جد اورسولا با او شریک شد و طی چندسال، ثروت هنگفتی به هم زدند. چندین قرن بعد، نبیرهٔ تنباکوکار با نبیرهٔ تاجر آراگونی ازدواج کرد. از این‌رو، هروقت اورسولا از خل‌بازی‌های شوهرش عصبانی می‌شد، سیصدسال به عقب برمی‌گشت و به آن روزی لعنت می‌فرستاد که فرانسیس دریک به ریوآچا حمله کرده بود. این موضوع فقط دلش را خنک می‌کرد، چون در حقیقت، آن‌دو تا آخر عمر با زنجیری قوی‌تر از عشق به یکدیگر بسته شده بودند؛ یک تأسف و جدانی دوجانبه. با هم پسرعمو و دخترعمو بودند. طفولیت خود را باهم در دهکده‌ای گذرانده بودند که اجدادشان با پشتکار و رسوم نیک خود به یکی از شهرهای خوب تبدیل کرده بودند. گرچه می‌شد ازدواج آن‌ها را از روز تولدشان پیش‌بینی کرد، باین‌حال، روزی که حرف ازدواج را به زبان آوردند، پدر و مادر هر دوشان سعی کردند مانع ازدواجشان بشوند. می‌ترسیدند این دو ثمرهٔ سالم دو خاندانی که در طول قرن‌ها بین خود زادوولد کرده بودند، عاقبت از خود ایگوانا^۱ بزیابند!

قبلاً چنین چیز وحشتناکی اتفاق افتاده بود. یکی از خاله‌های اورسولا با یکی از دایه‌های خوزه آرکادیو بوئندیا ازدواج کرده و صاحب پسری شده بودند که تمام عمر مجبور بود شلوارهای گشاد بپوشد و پس از آنکه چهل و دو سال پسر باقی ماند، عاقبت در اثر خونریزی شدید مرد. این پسر با دُمی غضروفی به‌شکل چوب‌پنبه در بطری، که روی نوکش مو داشت، به دنیا آمده و بزرگ شده بود. یک دُم خوک که هرگز چشم زنی به آن نیفتاد و سرانجام، وقتی که یکی از دوستانش که قصاب بود از روی لطف آن‌را با کارد قصابی قطع کرد، باعث مرگش شد.

خوزه آرکادیو بوئندیا، با هوس و خودسری نوزده‌سالگی‌اش این مشکل را با یک جمله حل کرد: «مهم نیست اگر بچه‌خوک داشته باشیم، فقط کافی است حرف بزنند». با هم ازدواج کردند. جشن عروسی، در میان آتش‌بازی و موسیقی، سه شبانه‌روز به طول انجامید. اگر مادر اورسولا او را با انواع پیش‌بینی‌های وحشتناک دربارهٔ زادوولد نترسانده بود، ممکن بود سعادت آن‌ها از همان ابتدای عروسی آغاز

۱. aguaná، سوسمار بزرگ نواحی استوایی امریکا و بعضی از جزایر اقیانوس آرام، به طول یک تا دو متر که بر پشتش، از گردن تا دم، تیغه‌ای از فلس‌های خاری شکل کشیده شده است - م.



شود، ولی مادر اورسولا حتی به او نصیحت کرده بود که بهتر است اصلاً بغل شوهرش نخواست. اورسولا قبل از رفتن به رختخواب، تنگه بلندی به پا می کرد که مادرش آن را از پارچه مخصوص بادبان دوخته بود. تنگه با تسمه های چرمی ضربدرشکل محکم تر می شد و در جلو، با یک قلاب فلزی بزرگ قفل می شد. چندین ماه بدین منوال گذشت. روزها شوهر به خروس جنگی های خود می رسید و اورسولا در کنار مادرش گل دوزی می کرد. شب ها، ساعت ها با هم کلنجار می رفتند؛ زورآزمایی که به نحوی جای عشق بازی را می گرفت. تا اینکه همه متوجه شدند که جریان به این سادگی نیست و چنین شایع شد که اورسولا هنوز پس از یک سال عروسی، باکره است و دلیلش هم این است که شوهرش مردانگی ندارد. خوزه آرکادیو بوئندیا آخرین کسی بود که این شایعه را شنید. به آرامی به همسرش گفت: «اورسولا، ببین مردم چه ها می گویند». او گفت: «بگذار بگویند، ما که می دانیم چنین چیزی صحت ندارد».

تا شش ماه دیگر هم وضع به همان منوال ادامه یافت تا یکشنبه، روز بدیمنی که خروس جنگی خوزه آرکادیو بوئندیا بر خروس جنگی پروندسیو آگیلار^۱ پیروز شد. مرد بازنده که از دیدن خون خروس خود سخت منقلب شده بود، از خوزه فاصله گرفت تا آنچه را می خواهد بگوید، تمام حاضران در محل مسابقه به خوبی بشنوند. فریاد زد: «تبریک می گویم! شاید بالاخره خروست بتواند به زنت خدمتی بکند». خوزه آرکادیو بوئندیا با خونسردی خروس خود را برداشت و رو به همه گفت: «الان برمی گردم» و به پروندسیو آگیلار گفت: «تو هم به خانه برو و اسلحه بردار؛ چون به زودی می کشمت». ده دقیقه بعد، با نیزه پدر بزرگش که به خوبی با خون آشنا بود، بازگشت.

پروندسیو آگیلار که در میدان جنگ خروس ها منتظرش بود و نیمی از اهالی دهکده در آن میدان گرد آمده بودند، مهلت دفاع نیافت. نیزه خوزه آرکادیو بوئندیا با قدرت یک گاو نر با همان نشانه گیری دقیقی که اولین آئورلیانو بوئندیا بره های آن منطقه را کشته بود، گلوی او را سوراخ کرد.



آن شب، هنگامی که مردم در میدان جنگ خروس‌ها شب را بالای سر جسد صبح می‌کردند، خوزه آرکادیو بوئنדיا موقعی که همسرش داشت تنک‌اش را به پا می‌کرد، وارد اتاق خواب شد. نیزه را جلوی او گرفت و فرمان داد: «آن چیز را از پایت دریاور». اورسولا در جدی بودن لحن شوهرش شک نکرد و زمزمه کنان گفت: «هر اتفاقی بیفتد مسئولیتش با توست». خوزه آرکادیو بوئنדיا نیزه را در خاک سفت کف اتاق فروکرد و گفت: «اگر قرار شود ایگوانا بزایی، عیب ندارد، ایگوانا بزرگ خواهیم کرد، ولی در اینجا دیگر کسی نباید به خاطر تو کشته شود». شبی از شب‌های زیبای ماه ژوئن بود. هوا خنک بود و ماه در آسمان می‌درخشید و آن‌ها بی‌اعتنا به بادی که صدای گریه اقوام پرودنسیو آگیلار را به اتاق می‌آورد، تا سحر بیدار ماندند و عشق ورزیدند.

این حادثه را به حساب دفاع از ناموس گذاشتند، ولی وجدان هردوشان سخت از این بابت در عذاب بود. شبی از شب‌ها که اورسولا خوابش نمی‌برد و برای نوشیدن آب به حیاط رفته بود، پرودنسیو آگیلار را کنار کوزه آب دید. رنگ چهره‌اش کبود بود و قیافه‌ای بسیار غمگین داشت. سعی می‌کرد سوراخ گلوی خود را با ضماد علف بپوشاند. اورسولا از دیدن او وحشت نکرد؛ برعکس، دلش به حال او سوخت. به اتاق برگشت تا آنچه را دیده بود، برای شوهرش تعریف کند، ولی شوهرش چندان اهمیتی به موضوع نداد. گفت: «مرده‌ها بر نمی‌گردند، این ما هستیم که نمی‌توانیم سرزنش وجدان خودمان را تحمل کنیم». دو شب بعد، اورسولا بار دیگر پرودنسیو آگیلار را در حمام دید که داشت با علف خیس، خون دلمه بسته روی گردنش را می‌شست. یک شب دیگر او را دید که زیر باران قدم می‌زد.

خوزه آرکادیو بوئنדיا که از خیالات همسرش به تنگ آمده بود، نیزه را برداشت و به حیاط رفت؛ مرده با قیافه غمگینش آنجا ایستاده بود. خوزه آرکادیو بوئنדיا فریاد زد: «از اینجا برو. هر چندبار که برگردی، باز هم تو را خواهم کشت». پرودنسیو آگیلار از جا تکان نخورد و خوزه آرکادیو بوئنדיا جرئت نکرد نیزه را به طرف او پرتاب کند. از آن پس، خواب آرام از او سلب شد. نگاه غمگین مرده از میان باران و دلتنگی بی‌حد او برای زنده‌ها و نگرانی او که در خانه، به دنبال آب



می‌گشت تا ضماد علف را خیس کند و روی زخم خود بگذارد، خوزه آرکادیو بوئندیا را سخت ناراحت و منقلب کرده بود. به اورسولا می‌گفت: «لابد خیلی زجر می‌کشد. معلوم است خیلی احساس تنهایی می‌کند». ترحم زن به مرحله‌ای رسید که وقتی باز مرده را دید که در کوزه‌ها را برمی‌دارد، منظور او را فهمید. در تمام خانه کوزه آب گذاشت. خوزه آرکادیو بوئندیا شبی که دید مرده در اتاق او زخم خودش را می‌شوید، طاقتش طاق شد و گفت: «بسیار خوب پروونسو، ما از این دهکده می‌رویم. به دورترین نقطه‌ای که بتوانیم می‌رویم، دیگر باز نمی‌گردیم. حالا می‌توانی با خیال راحت از اینجا بروی».

این‌چنین بود که از سلسله‌جبال گذشتند. چندتن از دوستان خوزه آرکادیو بوئندیا، مردان جوانی مثل خود او که از این ماجرا سخت به هیجان آمده بودند، خانه‌های خود را رها کردند، دست همسر و فرزند را گرفتند و به‌سوی ارضی که موعود نبود، به راه افتادند. خوزه آرکادیو بوئندیا قبل از عزیمت، نیزه را در حیاط خاک کرد و برای آسایش خیال پروونسو آگیلار، خروس‌های جنگی زیبای خود را یکی‌یکی خفه کرد. تنها اشیائی که اورسولا به‌همراه برداشت، صندوق لباس‌های عروسی و مقداری مایحتاج و جعبه محتوی سکه‌های طلا بود که از پدرش به ارث برده بود. برای سفر نقشه دقیق طرح نکردند؛ فقط سعی داشتند در جهت مخالف ریواچا پیش بروند تا نه اثری از خود برجای بگذارند و نه با مردم آشنا مواجه شوند.

سفر عجیبی بود. پس از چهارده‌ماه، اورسولا که معده‌اش با خوردن گوشت میمون و آبگوشت مار ضایع شده بود، فرزندی به دنیا آورد که تمام اعضای بدنش مثل بچه آدم بود! تا نیمه راه سفر، او را در ننویی گذاشتند که دو مرد آن‌را به دوش می‌کشیدند. بالا آمدن شکم، پاهای او را به‌کلی تغییر شکل داده بود و رگ‌های پایش مثل حباب می‌ترکید. دیدن اطفال با شکم خالی و چشم‌های از حال رفته رقت‌انگیز بود، ولی بچه‌ها سفر را بهتر از بزرگ‌ترها تحمل می‌کردند و بیشتر به تفریح می‌گذرانند. پس از دو سال سیروسفر، یک روز صبح، دامنه غربی کوهستان را دیدند. از فراز قله ابرگرفته کوه، به آن سطح پهناور آب، به



مرداب بزرگ، خیره شدند که تا انتهای دیگر جهان ادامه داشت؛ ولی هرگز به دریا برنخوردند. شبی، پس از چندماه دربه‌دری بین باتلاق‌ها، وقتی که از آخرین سرخ‌پوستانی که در بین راه دیده بودند، بسیار دور شدند، در کنار رودخانه‌ای سنگلاخ که آبش مانند شیشه یخ‌زده بود، مستقر شدند.

سال‌ها بعد، در طول جنگ دوم داخلی، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا سعی کرد از آن راه به ریوآچا شیپخون بزند و پس از شش‌روز سفر، متوجه شد که عمل جنون‌آمیزی است. باین‌حال، شبی که پدر و همراهانش در ساحل رودخانه مستقر شدند، به کشتی‌شکستگان شباهت داشتند. تعداد آن‌ها در طول عبور از کوه افزایش یافته بود و همگی حاضر بودند از پیری بمیرند (و موفق شدند). آن شب، خوزه آرکادیو بوئندیا خواب دید که در آن محل، شهر پرسروصدایی برپا شده که دیوار خانه‌هایش همه از آینه است. پرسید چه شهری است؟ در جوابش اسمی گفتند که تا آن‌موقع نشنیده بود؛ اسمی بی‌معنی که در خواب انعکاس ماوراءالطبیعه داشت: ماکوندو. فردای آن روز، همراهانش را متقاعد کرد که هرگز موفق نخواهند شد به دریا برسند. دستور داد درخت‌ها را انداختند و در ساحل رودخانه زمین را تسطیح کردند و در خنک‌ترین قست ساحل، دهکده را ساختند.

خوزه آرکادیو بوئندیا تا روزی که با یخ آشنا شد، معنی خانه‌های دیوار آینه‌ای را نفهمیده بود. با کشف یخ، پنداشت که معنی واقعی خواب خود را درک کرده است. فکر کرد در آینده نزدیکی خواهند توانست مقدار زیادی یخ بسازند. با به‌کاربردن مواد اولیه، که عنصری عادی و آشنا مانند آب بود، می‌توانستند خانه‌های جدید دهکده را با یخ بنا کنند. ماکوندو از یک محل داغ، که لولاها و کرکره‌های پنجره‌هایش از شدت گرما به‌هم می‌پیچیدند، به شهری زمستانی تبدیل می‌شد. تنها دلیل اینکه در ساختن کارخانه یخ‌سازی چندان پافشاری نکرد، این بود که تمام حواسش پی تربیت فرزندانش بود، به‌خصوص آئورلیانو که از ابتدا نشان داده بود تا چه حد به کیمیاگری علاقه‌مند است. آزمایشگاه را بار دیگر برپا کرده بودند؛ با مرور و مراجعه مجدد به یادداشت‌های ملکیداس، در کمال فراغت و آسایش، صبورانه سعی کردند که طلاهای اورسولا را از آن توده



زغال شده جدا کنند. درحالی که پدر روح و جسم خود را وقف کیمیاگری کرده بود، خوزه آرکادیوی جوان فقط یکبار در آن جلسات حضور یافت. پسر ارشد جوان که رشدی بیشتر از سنش داشت، جوانکی عظیم‌الجثه شد؛ صدایش تغییر یافت و پشت لبش موهای نرمی سایه انداخت. شبی وقتی که لخت می‌شد تا به رختخواب برود، اورسولا وارد اتاق خواب شد. از دیدن او احساس شرم و ترحم کرد. پس از شوهرش، او اولین مرد برهنه‌ای بود که در عمر خود می‌دید. در آن دوره، زنی لوند و اهل دل برای کمک به کارهای خانه به آنجا می‌آمد و در ضمن، فال ورق هم می‌گرفت. اورسولا راجع به بروز نشانه‌های بلوغ در پسرش با او صحبت کرد. زن چنان قهقهه‌ای سر داد که انعکاسش مثل خردشدن بلور در سراسر خانه پیچید. گفت: «برعکس، خواهی دید که باعث سعادت او خواهد شد.» و برای اثبات گفته خود، دوسه روز بعد، با یک دسته ورق وارد شد و در انبار مجاور آشپزخانه با خوزه آرکادیو تنها ماند. ورق‌ها را به آرامی روی یک میز کهنه نجاری چید. از این طرف و آن طرف حرف می‌زد. پسرک کنار او ایستاده بود و بیش از آنچه کنجاوی‌اش تحریک شود، حوصله‌اش سر رفته بود. ناگهان زن او را لمس کرد. خوزه آرکادیو ترسید و بغض با فشار گریه، گلویش را فشرد. زن بیش از آن او را تحریک نکرد، ولی خوزه آرکادیو تمام شب به دنبال او گشت؛ به دنبال بوی دودی که از زیر بغل او می‌آمد و به زیر پوست خود او فرو رفته بود. دلش می‌خواست مدام با او باشد؛ دلش می‌خواست او مادرش باشد؛ دلش می‌خواست هرگز از انبار خارج نشوند. روزی طاقتش طاق شد و به خانه زن رفت؛ ملاقاتی رسمی بود. بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد، در اتاق پذیرایی او نشست. در آن لحظه، دیگر میلی به آن زن نداشت؛ برایش فرق کرده بود؛ با تصویری که از بوی او برای خود ساخته بود، خیلی تفاوت داشت؛ زن دیگری بود. قهوه‌ای نوشید و غمگین، خانه او را ترک کرد. آن شب، وقتی بی‌خوابی به سرش افتاد، بار دیگر دیوانه‌وار او را خواست؛ ولی این بار هوس او نوع دیگری بود، او را آن‌طور که در انبار دیده بود، نمی‌خواست؛ مثل آن روز بعد از ظهر او را می‌طلبید. چند روز بعد، زن بی‌مقدمه او را به منزل خود دعوت کرد. با مادرش در خانه



تنها بود. به بهانه اینکه می‌خواهد نوعی بازی با ورق را به او نشان دهد، او را به اتاق خواب کشاند. زن از او تقاضا کرد آن شب به خانه‌اش برود. او هم هرچند می‌دانست که نخواهد رفت، برای دلخوشی او موافقت کرد. اما به محض اینکه شب شد و در رختخوابش دراز کشید، فهمید که به هر قیمتی شده باید خود را به او برساند. کورمال کورمال لباس پوشید. در تاریکی به صدای نفس‌های آرام برادرش، به سرفه‌های خشک پدرش در اتاق پهلویی، به خرخر مرغ‌ها در حیاط، به وزوز پشه‌ها، به تپش قلب خود و به زمزمه بی‌انتهای جوانی، که تا آن موقع متوجهش نشده بود، گوش کرد و به خیابان خفته قدم نهاد. از ته دل آرزو می‌کرد که آن‌طور که زن قول داده بود، در خانه او نیمه‌باز نباشد و قفل باشد؛ ولی در باز بود. با نوک انگشتان آن‌را فشار داد. لوله‌ها ناله طولانی و غم‌انگیزی سر دادند که انعکاسش مانند بادی سرد در تمام بدن او پیچید.

وقتی از میان در می‌گذشت، همان‌طور که سعی داشت بی‌سروصدا پیش برود، بوی او به مشامش خورد. به ورودی خانه رسیده بود. سه برادر زن ننوهای خود را طوری بسته بودند که در تاریکی جهشتان معلوم نبود. مجبور بود با نوک پا از ورودی بگذرد، در اتاق خواب را باز کند و به نحوی پیش برود که قدم به بستر دیگری نگذارد. موفق شد. پایش به طناب ننوها گرفت که خیلی پایین‌تر از آنچه او تصور می‌کرد، بسته شده بودند. مردی که تا آن موقع خرخر می‌کرد، در خواب تکانی خورد و با لحنی تأسف بار گفت: «چهارشنبه بود». وقتی در اتاق خواب را به جلو فشار داد، در روی کف زمین ناهموار جیرجیر کرد. در تاریکی مطلق، در عین بیچارگی، ناگهان حس کرد که تمرکز افکارش را از دست داده است. در آن اتفاق تنگ و کوچک، مادر، دختر دیگرش با شوهر خود و دو بچه و زنی که شاید در انتظار او نبود، خوابیده بودند. می‌توانست خود را به دست بوی او بسپرد و به دنبال آن برود، ولی بوی او در تمام خانه پخش شده بود، درست همان‌طور که به زیر پوست خود او رفته بود.

لختی بی‌حرکت بر جای ماند. همچنان که با تعجب از خود سؤال می‌کرد چگونه توانسته است به آن دام پای بگذارد، دستی با انگشتان از هم گشوده از میان



تاریکی بیرون آمد و چهره او را نوازش کرد. تعجبی نکرد، زیرا بی آنکه بداند، منتظر بود. خود را به آن دست سپرد. خسته و مانده، بی اختیار به دنبال آن دست به محلی بی شکل کشیده شد. دست‌ها او را لخت کردند و مثل گونی سیب‌زمینی به دنبال خود کشیدند و به این طرف و آن طرفش انداختند. در تاریکی، دست‌های خودش را حس نمی‌کرد. به جای بوی زن، بوی آمونیاک به مشامش می‌خورد. سعی می‌کرد قیافه زن را به خاطر بیاورد، اما در عوض، چهره اوسولا را در برابر خود می‌دید. می‌دانست دارد کاری می‌کند که مدت‌هاست آرزویش را داشته است و هرگز تصور نمی‌کرده که در حقیقت می‌توان آن را انجام داد. نمی‌دانست چطور دارد آن کار را می‌کند. نمی‌دانست پاهایش کجاست، سرش کجاست، آن پا مال کیست، آن سر مال کیست. حس می‌کرد بیش از آن طاقت ندارد که صدای سرد کلیه‌ها و روده‌های خود، آن ترس و نگرانی کشنده فرار و آن سکوت و تنهایی وحشت‌زا را تحمل کند.

اسمش پیلا ترنرا^۱ بود. او نیز در مهاجرتی که با بنیان‌گذاری ماکوندو پایان یافته بود، شرکت داشت. خانواده‌اش او را همراه خود کشانده بودند تا او را از مردی که در چهارده سالگی به او تجاوز کرده بود و تا بیست و دو سالگی عاشق او بود، دور کرده باشند. مرد هرگز تصمیم نگرفته بود وضعیت خود را عیان کند، چون مرد آزادی نبود. به او قول داده بود که فقط موقعی که بتواند زندگی خود را سروسامانی ببخشد، تا انتهای دنیا دنبالش برود. پیلا از انتظار او خسته شده بود. هربار، در مردان قدبلند و قدکوتاه، موطلایی و موسیاه، که فال‌های ورق در جاده‌های گوناگون، در مسیرهای دریایی تا سه‌وعده - سه‌روز، سه‌ماه یا سه‌سال - در سر راه او قرار می‌دادند، او را می‌دید. در دوران انتظار، قدرت ران‌های خود، و عادت به مهربانی را از دست داده بود، ولی جنون، قلبش را همچنان دست‌نخورده حفظ کرده بود.

خوزه آرکادیو که از آن هوس‌بازی دیوانه شده بود، هرشب به دنبال نشانه او در هزارتوی آن اتاق پیش می‌رفت. یک‌بار در را بسته یافت. چندین بار در زد.



می دانست که وقتی جرئت کند و انگشت خود را به در بکوبد، تا آخر در را خواهد کوفت. پس از انتظاری بی پایان، زن در را به رویش گشود. روزها دراز می کشید و دزدانه در لذت یادآوری شب قبل غرق می شد. وقتی که زن، خندان و خوشحال، با حالتی بی توجه، وراجی کنان وارد خانه می شد، او احتیاجی نمی دید تا هیجان خود را مخفی کند، چون با آن زن، که انفجار قهقهه اش کبوترها را از وحشت می پراکند، با آن قدرت نامرئی که نفس کشیدن از درون و کنترل کردن ضربان قلب را به او می آموخت و به او فهمانده بود علت ترس بشر از مرگ چیست، هیچ گونه ارتباطی نداشت. چنان در خود فرورفته بود که وقتی پدر و برادرش خبر آوردند که طلاهای اورسولا را از آن توده فلزی جدا کرده اند، و به همین سبب، خانه را روی سرشان گذاشته بودند، او متوجه خوشحالی و سرور همگانی نشد.

درواقع، پس از روزها کار و کلنجار، بالاخره موفق شده بودند. اورسولا خوشحال بود و حتی به خاطر اختراع کیمیاگری از خداوند تشکر کرد. اهالی دهکده به آزمایشگاه هجوم آوردند و با شیرینی گویابا^۱ و بیسکویت این معجزه را جشن گرفتند. خوزه آرکادیو بوئندیا، طلای جداشده از تفاله فلزها را به آن ها نشان می داد؛ گویی به تازگی خودش آن را اختراع کرده است. همان طور که طلا را در دست گرفته بود، دور می چرخید و آن را به همه نشان می داد. آن توده خشک و زردرنگ را جلوی چشمان پسر ارشد خود، که در این اواخر دیگر پای به آزمایشگاه نگذاشته بود، نگه داشت و پرسید: «به نظرت مثل چیست؟». خوزه آرکادیو با صداقت جواب داد: «گه سگ».

پدر با پشت دست چنان سیلی محکمی به دهان او زد که خون و اشک با هم از چهره اش روان شد. شب هنگام، پیلاترترنرا در تاریکی، بطری و پنبه را یافت و صورت ورم کرده او را با تنتور آرنیک کمپرس کرد و بعد بی آنکه به خوزه آرکادیو زحمتی بدهد، با او عشق ورزید و او را فرونشاند. به چنان مرحله ای رسیدند که کمی بعد، بی آنکه خود متوجه شوند، زمزمه می کردند.

۱. نوعی میوه شبیه کدو که در کلمبیا، آرژانتین و بولیوی به عمل می آید - م.



خوزه آرکادیو گفت: «دلم می‌خواهد فقط با تو باشم. یکی از این روزها عشق خودمان را پیش همه فاش خواهیم کرد تا دیگر مجبور نباشیم یکدیگر را مخفیانه دوست بداریم».

پیلار سعی نکرد او را آرام کند. گفت: «چقدر عالی می‌شود. وقتی تنها بشویم، چراغ را روشن نگاه می‌داریم تا همدیگر را خوب تماشا کنیم و من هرچه دلم بخواهد، بی‌آنکه از کسی بترسم، فریاد می‌زنم و تو هرچه دلت بخواهد، در گوش من می‌خوانی».

این گفتگو، کینهٔ شدیدی را که در دل نسبت به پدرش حس می‌کرد، امکان عشق بدون تظاهر، و شجاعت او را برانگیخت تا اینکه به‌راحتی و بدون مقدمه همه‌چیز را برای برادرش تعریف کرد.

آتورلیانوی خردسال، ابتدا فقط امکان خطری را که متوجه ماجرای برادرش بود درک می‌کرد، ولی موفق نمی‌شد زیبایی آن‌را بفهمد. رفته‌رفته تشویش و نگرانی بر او چیره شد. با آگاهی از جزئیات خطرات ماجرای عاشقانهٔ برادرش، در رنج و شوق برادرش شریک می‌شد و وحشتی آمیخته به سعادت را احساس می‌کرد. در تخت، که مانند آتش او را می‌سوزاند، تنها تا سحر در انتظار برادرش بیدار می‌ماند و بعد، تا وقتی زمان بیدارشدن می‌رسید، بی‌آنکه احساس خواب و خستگی بکنند، با هم حرف می‌زدند، به‌طوری که پس از چندی، هر دو مدام در حال چرت‌زدن بودند و هر دو نسبت به کیمیاگری و دانش پدرشان نفرت شدیدی در دل پیدا کردند و در تنهایی خود فرورفتند. اورسولا می‌گفت: «این دوتا بچه انگار منگ شده‌اند، حتماً کرم دارند». داروی فوق‌العاده بدمزه‌ای از تخم کرم کوبیده تهیه کرد که هر دو آن‌ها با خوش‌رویی پیش‌بینی‌نشده‌ای نوشیدند و هر دو همزمان روی لگن‌های خود نشستند و در عرض یک‌روز مزاجشان یازده‌بار کار کرد. کرم صورتی‌رنگی از آن‌ها دفع شد که با خوشحالی هرچه تمام‌تر به همه نشان دادند، چون بدان‌وسیله می‌توانستند علت حواس‌پرتی و خواب‌آلودگی خود را به اورسولا ثابت کنند. آتورلیانو اکنون نه‌تنها همه‌چیز را می‌فهمید، بلکه تجربیات برادرش را قدم‌به‌قدم برای خود مزمره می‌کرد. یک‌بار که برادرش جزئیات عشق‌بازی را



برای او شرح می‌داد، صحبتش را قطع کرد و پرسید: «چه حسی به آدم دست می‌دهد؟». خوزه آرکادیو بلافاصله جواب داد: «مثل زلزله است».

پنجشنبه‌روزی از روزهای ماه ژانویه، ساعت دو بعد از نیمه‌شب، آمارانتا^۱ به دنیا آمد. قبل از آنکه کسی وارد اتاق بشود، اورسولا نوزاد را به‌دقت معاینه کرد. مثل بچه‌مارمولک، آبکی و سبک‌وزن بود، ولی تمام اعضای بدنش به آدمیزاد شباهت داشت. آنورلیانو تا وقتی خانه را پر از جمعیت نیافته بود، متوجه این اتفاق تازه نشده بود. از شلوغی خانه استفاده کرد تا به دنبال برادرش برود که از ساعت یازده بستر را ترک کرده بود. تصمیمش چنان ناگهانی بود که حتی فرصت نکرد از خود سؤال کند، چگونه می‌خواهد او را از آغوش پیلاترترنا بیرون بکشد. ساعت‌ها دور خانه او چرخید؛ صدایش کرد؛ سوت زد و عاقبت با نزدیک‌شدن سحر مجبور به مراجعت شد. وقتی به اتاق مادرش رسید، خوزه آرکادیو را در آنجا یافت که با قیافه‌ی حق‌به‌جانب با خواهر نوزادشان بازی می‌کرد.

چله‌ی زایمان اورسولا تازه به پایان رسیده بود که کولی‌ها بار دیگر بازگشتند. همان شعبده‌بازها و آکروبات‌هایی بودند که یخ را به آنجا آورده بودند. برخلاف کولی‌های ملکیادس، در اندک‌زمانی نشان داده بودند که فقط به‌منظور تفریح و نمایش به آنجا می‌آیند، نه به‌عنوان پیشاهنگان جهان پیشرفته. حتی موقعی هم که یخ را به آنجا آورده بودند، آن‌را یکی از عجایب سیرک نمایش داده بودند، نه برای نشان‌دادن فواید یخ در زندگی. این‌بار، همراه آتش‌بازی‌های فراوان، یک قالیچه‌ی پرنده هم آورده بودند، ولی آن‌را فقط یک وسیله‌ی تفریح معرفی کردند، نه عنصری مهم در توسعه‌ی وسایل حمل و نقل. اهالی دهکده بلافاصله آخرین سکه‌های طلای خود را از زیر خاک درآوردند تا روی خانه‌های دهکده پرواز سریعی بکنند. به‌برکت وضع شلوغ و به‌هم‌ریخته‌ی همگانی، خوزه آرکادیو و پیلاترترنا ساعات دلپذیری را با هم گذراندند. در بین جمع، عاشق و معشوقی سعادتمند شده بودند و فهمیدند که عشق حسی است بس عمیق‌تر از سعادت زودگذر شب‌های پنهانی آن‌ها.



بالین حال، پیلار این جذبه را درهم ریخت؛ از خوشحالی و شعفی که خوزه آرکادیو در مصاحبت او نشان می‌داد، سوءاستفاده کرد و یک‌باره دنیا را بر سر او خراب کرد و گفت: «حالا واقعاً یک مرد حسابی شدی». و وقتی متوجه شد که او معنی حرفش را نفهمیده است، صاف و پوست‌کنده گفت: «به‌زودی پدر می‌شوی». خوزه آرکادیو تا چند روز جرئت نمی‌کرد از خانه خارج شود. به‌محض اینکه صدای خنده پیلار را از آشپزخانه می‌شنید، دوان‌دوان به آزمایشگاه پناه می‌برد. آزمایشگاه بار دیگر با دعای اورسولا برپا شده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا با شعف هرچه‌تمام‌تر پسر فراری خود را پذیرفت و او را همراه خود به کشف «اکسیر» واداشت. یک روز بعدازظهر، بچه‌ها از دیدن قالیچه سحرآمیز که به‌سرعت از جلوی پنجره آزمایشگاه پرواز می‌کرد، سخت به هیجان آمدند. یک مرد کولی آن‌را هدایت می‌کرد و چند بچه از روی آن با خوشحالی به طرف آن‌ها دست تکان می‌دادند، ولی خوزه آرکادیو بوئندیا حتی نگاهی هم به آن‌ها نینداخت. گفت: «بگذارید همین‌طور در رؤیای خود باقی بمانند. ما خیلی بهتر از آن‌ها پرواز خواهیم کرد، با منابعی علمی‌تر و نه مثل آن‌ها با یک روتختی ناچیز».

خوزه آرکادیو با وجودی که سعی داشت تظاهر کند که نظرش به کیمیاگری جلب شده است، هرگز از قدرت الخطم‌الخرطوم، که یک بطری کچوکوله به نظرش می‌رسید، چیزی سر درنیاورد. قادر نبود خود را از آن نگرانی شدید خلاص کند. خواب و خوراک از او سلب شد؛ درست مثل پدرش، وقتی که آزمایش‌هایش به نتیجه نمی‌رسید، افسرده و بدخلق شد. وضع روحی‌اش چنان بد شد که خوزه آرکادیو بوئندیا به تصور اینکه شوق شدید کیمیاگری او را به آن حال انداخته است، شخصاً او را از خدمت در آزمایشگاه معاف کرد. آئورلیانو به‌خوبی می‌دانست که سرچشمهٔ آشفته‌گی حال برادرش کوچک‌ترین ارتباطی به آزمایش‌های کیمیاگری ندارد، اما دیگر نمی‌توانست محرم اسرار او باشد؛ برادرش حالت سابق را از دست داده بود، از درد دل کردن و شریک کردن او امتناع می‌ورزید و به موجودی منزوی و بداخلاق تبدیل شده بود. یک شب، نگران تنهایی و آکنده از کینه به دنیا و مافیها، مثل همیشه رختخواب خود را ترک کرد، ولی به‌جای اینکه



به نزد پیلارترنرا برود، به نمایشگاه کولی‌ها رفت. مدتی بدون هدف بین آن اختراعات عجیب و غریب گشت، ولی هیچ‌کدام نظرش را جلب نکرد. سرانجام متوجه چیز دیگری شد: دخترکی کولی؛ دختر بچه‌ای که مهره‌های زیادی به گردن آویخته بود. خوزه آرکادیو هرگز زنی به آن زیبایی ندیده بود. دخترک در بین جمعیت به نمایش غم‌انگیز مردی نگاه می‌کرد که به‌خاطر سرپیچی از اوامرا والدینش به افعی تبدیل می‌شد.

خوزه آرکادیو بی‌آنکه توجهی بکند، همان‌طور که نمایش مرد افعی ادامه داشت، خود را از بین جمعیت پیش راند و به صف اول، به نزدیکی دخترک کولی رساند و کنار او ایستاد. دخترک سعی کرد خود را کنار بکشد، ولی عاقبت در جای خود بی‌حرکت ماند. برایش چنین چیزی باورکردنی نبود. عاقبت سر برگرداند؛ لبخندی هراسان زد. در آن لحظه، دو مرد کولی، افعی را در قفسی گذاشتند و به درون چادر بردند.

کولی دیگری که برنامه‌ها را اعلام می‌کرد، گفت: «و اکنون، خانم‌ها و آقایان، نمایش زنی آغاز می‌شود که چون چیزی را دیده بود که نمی‌بایستی ببیند، محکوم شد که به مدت صدوپنجاه سال، هر شب سر از تنش جدا بشود».

خوزه آرکادیو و دخترک به تماشای سربریدن زن نایستادند. به چادر دخترک رفتند و در آنجا ماندند. خوزه آرکادیو حس می‌کرد به آسمان، به‌سوی اشرافی ملکوتی صعود می‌کند و در آنجا، قلبش می‌ترکد و از آن هزاران هزار شرم‌ریزه لطیف بیرون می‌ریزد و از گوش‌های دخترک وارد بدن او می‌شود و به زبان او بدل می‌شود و از دهانش بیرون می‌آید. آن روز پنجشنبه بود. شبیه شب خوزه آرکادیو پارچه سرخ‌رنگی به سر بست و همراه کولی‌ها از آنجا رفت.

وقتی اورسولا متوجه غیبت او شد، تمام دهکده را برای یافتنش جستجو کرد. در محل چادر کولی‌ها، در بین خاکستر آتش‌ها، که هنوز از آن دود بلند می‌شد، فقط مشتی خاکروبه برجای مانده بود. یک‌نفر که در بین خاکروبه‌ها دنبال مهره می‌گشت، به اورسولا گفت که شب قبل، پسر او را در جمع کولی‌ها دیده که ارباب قفس مرد - افعی را به جلو می‌رانده است. اورسولا بر سر شوهرش که از



خبر ناپدید شدن پسرشان کوچک‌ترین نگرانی از خود نشان نداده بود، فریاد زد: «رفته کولی شده!».

خوزه آرکادیو بوئنדיا در همان حال که در هاون، مشغول کوبیدن چیزی بود که هزاران بار خرد کرده و داغ کرده و باز کوبیده بود، گفت: «امیدوارم حقیقت داشته باشد؛ در آن صورت مرد خواهد شد».

اورسولا مسیر کولی‌ها را جویا شد؛ در طول جاده‌ای که به او نشان داده بودند، ردپای کولی‌ها را به این امید که شاید بتواند خود را به‌موقع به آن‌ها برساند، گرفت و رفت و از دهکده دور شد. چنان دور شد که فکر بازگشت را از سر بیرون کرد. خوزه آرکادیو بوئنדיا تا ساعت هشت شب متوجه غیبت همسرش نشد. آنچه را کوبیده بود، در بین مقداری کود گرم گذاشت و به سراغ آمارانتای کوچک رفت که از شدت گریه چیزی نمانده بود خفه شود. طی چندساعت گروهی از مردان مجهز تشکیل داد و پس از آنکه آمارانتا را به دست زنی سپرد که به او شیر بدهد، در جستجوی اورسولا به جاده‌های نامرئی پای نهاد. ائورلیانو همراه آن‌ها رفت. چند ماهیگیر سرخ‌پوست که زبان آن‌ها را نمی‌فهمیدند، نزدیک سحر، با حرکات دست به آن‌ها فهماندند که عبور هیچ‌کس را در آن حوالی ندیده‌اند. پس از سه‌روز جستجوی بی‌نتیجه، به دهکده مراجعت کردند.

خوزه آرکادیو بوئنדיا تا چندین هفته در بهت و حیرت فرو رفته بود. مثل یک مادر از آمارانتای کوچک پرستاری می‌کرد و او را شستشو می‌داد و لباسش را عوض می‌کرد و روزی چهاربار او را به خانه زنی می‌برد تا شیرش بدهد و حتی شب‌ها برایش آوازهایی می‌خواند که هرگز اورسولا برایش نخوانده بود. یک‌بار پیلاترترنا پیشنهاد کرد که در غیبت اورسولا به کارهای خانه برسد. ائورلیانو که قوه مرموز پیش‌بینی‌کردنش با آن همه وقایع ناگوار حساس‌تر شده بود، با دیدن او که وارد خانه شده بود، همه‌چیز برایش روشن شد. به‌نحوی نامفهوم پی برد که فرار برادر و در نتیجه، مفقودالاثر شدن مادرش، تقصیر آن زن بوده است. با خصومتی ظالمانه و درعین حال ساکت و آرام، چنان آن زن را آزار داد که زن پایش را از خانه آن‌ها برید.



گذشت زمان همه چیز را عادی کرد. خوزه آرکادیو بوئنדיا و پسرش نفهمیدند چه وقت و چگونه، بار دیگر خود را در آزمایشگاه یافتند. بعد از گردگیری لوازم، آتش زیر کوزه را روشن کردند و با ماده‌ای که ماه‌ها در زیر کودهای گرم خفته بود، ور رفتند. حتی آمارانتا که در سبد کوچک خود، که از شاخه‌های بید بافته شده بود، خوابیده بود با کنجکاو به عملیات پدر و برادرش در اتاقک آزمایشگاه آغشته به بخار جیوه نگاه می‌کرد. چندماه پس از سفر اورسولا، وقایع عجیبی رخ داد. یک بطری کوچک، که مدت‌ها خالی در گوشه گنج‌های افتاده و فراموش شده بود، چنان سنگین شد که تکان‌دادنش غیرممکن بود. روی میز کار، یک دیگ پر از آب، بدون اینکه زیرش آتشی روشن باشد، نیم‌ساعت تمام جوشید تا تمام آبش بخار شد. خوزه آرکادیو و پسرش این حوادث را با هیجانی آمیخته به حیرت تماشا می‌کردند. از آنجاکه نمی‌توانستند دلیلی برای خود بیان کنند، آن‌را به پای پیش‌درآمد کشف اکسیر می‌گذاشتند. یک‌روز، سبد آمارانتا خودبه‌خود تکان خورد و یک دور کامل دور اتاق چرخید. ائورلیانو بهت‌زده دوید و آن‌را متوقف کرد. برعکس، پدرش متوحش نشد؛ سبد را به جای خود گذاشت و آن‌را به پایه میز بست. حال دیگر یقین داشت آنچه مدت‌هاست انتظارش را می‌کشید، به‌زودی فراخواهد رسید. در آن موقع بود که ائورلیانو شنید که او می‌گوید: «اگر از خدا نمی‌ترسی، از فلزات بترس».

ناگهان، اورسولا پس از پنج‌ماه غیبت، بازگشت. جوان‌تر شده بود. با هیجان هرچه تمام‌تر، ملبس به لباس‌هایی که کسی تاکنون پارچه آن‌را هم در دهکده ندیده بود، وارد شد. خوزه آرکادیو بوئنדיا که نزدیک بود قلبش از شدت هیجان بایستد، فریاد می‌زد: «همین بود؛ می‌دانستم اتفاق خواهد افتاد». و از ته دل به گفته خود ایمان داشت. در طول انزوای طولانی خود، همان‌طور که با اکسیر کلنجار می‌رفت، از صمیم قلب آرزو می‌کرد واقعه موعود اتفاق بیفتد؛ این واقعه کشف حجرالفلاسفه، یا به‌دست‌آوردن دمی که فلزات را زنده می‌کند، یا قدرت تبدیل لولاها و قفل‌های خانه به طلا نبود. چیزی بود که در حقیقت اتفاق افتاده بود: مراجعت اورسولا. اما زنش در خوشحالی او شرکت نمی‌کرد. خیلی



عادی او را بوسید، گویی فقط برای یک ساعت از خانه خارج شده بود. به او گفت: «بیرون خانه را نگاه کن».

وقتی خوزه آرکادیو بوئندیا از خانه خارج شد و جمعیت را دید، مدتی طول کشید تا بتواند بر حیرت خود فائق شود. کولی نبودند؛ مردان و زنانی مثل خود آن‌ها بودند با گیسوان صاف و پوست تیره‌رنگ که به زبان آن‌ها حرف می‌زدند و از دردهای مشترکی می‌نالیدند. بار قاطرهایشان مواد خوراکی بود. ارابه‌های سنگین که گاهمیش آن‌ها را می‌کشید، از لوازم منزل مملو بود؛ لوازمی ساده و مفید که بدون جاروجنجال برای فروش عرضه می‌شد. از سوی دیگر باتلاق می‌آمدند، فقط دو روز تا آنجا راه بود. در آن‌سو، شهرهایی وجود داشت که در تمام ماه‌های سال، پست دریافت می‌کردند و با وسایل آسایش زندگی آشنایی داشتند. اورسولا نتوانسته بود خود را به کولی‌ها برساند، در عوض راهی را یافته بود که شوهرش در جستجوی بی‌نتیجه کشف اختراعات بزرگ موفق به یافتن آن نشده بود.

فرزند پیلارترنرا را دوهفته پس از تولد، به خانه پدربزرگ و مادربزرگش آوردند. اورسولا با بی‌میلی و غرغرنان او را قبول کرد. یک‌بار دیگر لجبازی و پافشاری شوهرش که حاضر نمی‌شد نوه دل‌بندش به امان خدا رها شود، بر او پیروز شده بود. ولی شرط کرد که بچه هرگز نباید به هویت اصلی خود پی ببرد. اسمش را خوزه آرکادیو گذاشتند، ولی به‌خاطر اینکه اسامی را با هم عوضی نگیرند، او را فقط آرکادیو می‌نامیدند. در آن‌زمان، دهکده چنان به فعالیت افتاده بود و کارهای خانه چنان شلوغ شده بود که تربیت بچه‌ها در درجه دوم اهمیت قرار گرفت. بچه‌ها را به ویسیتاسیون^۱ سپردند. ویسیتاسیون زنی سرخ‌پوست از اهالی گوآخیرا^۲ بود که با یکی از برادرانش برای فرار از طاعون بی‌خوابی، که سال‌ها بود قبیله آن‌ها را گرفته بود، به ماکوندو آمده بود. آن‌دو چنان مهربان و خدمتگزار بودند که اورسولا آن‌ها را نزد خود آورد تا درکارهای خانه کمکش کنند.

چنین بود که آرکادیو و آمارانتا، زبان گوآخیرا را قبل از زبان اسپانیولی فراگرفتند و دور از چشم اورسولا، که سخت مشغول ساختن آب‌نبات به شکل حیوانات کوچک بود، آشامیدن سوپ مارمولک و خوردن تخم عنکبوت را یاد گرفتند. دهکده ماکوندو به‌کلی تغییر شکل یافته بود؛ کسانی که همراه اورسولا به آنجا آمده بودند، جنس خاک زمین را خوب تشخیص داده بودند و به امتیاز



آنجا نسبت به مناطق باتلاقی پی برده بودند. دهکده سوت و کور قدیمی، خیلی زود دهکده‌ای پر جنب و جوش شد. دهکده‌ای با مغازه و کارگاه‌های صنایع دستی و جاده‌ای که در آن دائماً داد و ستد و تجارت می‌شد. اولین دسته عرب‌ها از همین جاده وارد شدند؛ شلواری‌هایی از جنس گونی به پا داشتند، به گوش‌هایشان حلقه آویخته بودند و گردنبندهای شیشه‌ای را با طوطی معاوضه می‌کردند.

خوزه آرکادیو بوئنדיا یک لحظه آرام و قرار نداشت. از حقیقتی که آن همه از خیالات او سحرانگیزتر بود، سرمست شد و علاقه‌اش به آزمایشگاه کیمیاگری به کلی از بین رفت و آنچه را که ماه‌ها برایش وقت صرف کرده بود، به حال خود رها کرد و دوباره، مثل ایام گذشته، فعال شد؛ ایامی که محل تقاطع خیابان‌ها و وضعیت ساختمان منازل جدید را به گونه‌ای تعیین می‌کرد که همه از امتیازاتی مشترک برخوردار باشند. در بین تازه‌واردها، چنان شهرت و نفوذی به دست آورد که بدون مشورت با او، نه محلی تأسیس می‌شد و نه دیوار خانه‌ای بالا می‌رفت تا جایی که مصلحت دیدند وظیفه تقسیم اراضی را او به عهده بگیرد. وقتی کولی‌های اکروبات‌باز با نمایش‌های سیار خود، که این بار به انواع بازی‌ها و قمارها تبدیل شده بود، بازگشتند، اهالی به تصور اینکه خوزه آرکادیو نیز همراه آن‌هاست، با خوش‌رویی فراوانی از آن‌ها استقبال کردند. ولی خوزه آرکادیو با آن‌ها نیامده بود و مرد - افعی، یعنی تنها کسی که می‌توانست درباره سرنوشت فرزندشان به آن‌ها اطلاعی بدهد، همراه آن‌ها نبود. از این رو به کولی‌ها نه اجازه داده شد در دهکده بمانند و نه دیگر پا به آنجا بگذارند. آن‌ها را به فسق و فجور و انحرافات اخلاقی متهم کردند. بالین حال، خوزه آرکادیو بوئنדיا اعلام کرد که دروازه شهر همیشه به روی قبیله ملکیداس، که با دانش هزارساله و اختراعات حیرت‌انگیز خود در بنیان‌گذاری دهکده سهمی بسزا داشته است، باز خواهد بود. اما، بنا بر گفته آن کولی‌های جهانگرد، قبیله ملکیداس به خاطر اینکه پای از حد علم بشری فراتر نهاده بود، نشان از روی زمین محو شده بود.

خوزه آرکادیو بوئنדיا که برای مدتی، دست‌کم از دست خیال‌پروری‌های خود خلاص شده بود، در مدت کوتاهی، کارها را تنظیم کرد. تصمیم گرفته شد که



پرنده‌گان شهر را، که از بدو بنیان‌گذاری با نغمه‌های خود به آنجا سرور و شادی بخشیده بودند، آزاد کنند و به‌جای آن‌ها، در خانه‌ها ساعت‌های آهنگ‌دار بیاویزند؛ ساعت‌های چوبی خوش‌تراش بسیار زیبایی که عرب‌ها با طوطی معاوضه می‌کردند. خوزه آرکادیو بوئنדיا ساعت‌ها را چنان به‌دقت کوک و تنظیم کرد که هر نیم‌ساعت یک‌بار، در سراسر دهکده، یک آهنگ شاد پخش می‌شد و سر ظهر، یک والس کامل نواخته می‌شد. در آن سال‌ها، خوزه آرکادیو بوئنדיا بود که تصمیم گرفت در طول خیابان‌ها به‌جای درخت آفاقا، درخت بادام بکارند و خود او بود که بی‌آنکه برای کسی فاش کند، راهی برای جاودان‌ساختن آن‌ها پیدا کرد.

سال‌ها سال بعد، هنگامی که ماکوندو به شهری وسیع با خانه‌های چوبی شیروانی‌دار تبدیل شد، هنوز درختان بادام در خیابان‌های قدیمی، شکسته و گردو خاک‌گرفته به چشم می‌خورد. اما هیچ‌کس نمی‌دانست چه کسی آن‌ها را کاشته است. آئورلیانو در همان حال که پدرش به امور شهر سروسامان می‌بخشید و مادرش با هنر آب‌نبات‌سازی به شکل خروس و ماهی، که روزی دوبار، به‌رَدیف، روی طبق از خانه خارج می‌شدند، ثروت خانوادگی را بالا می‌برد، ساعت‌های پی‌درپی را در آزمایشگاه متروک صرفاً به‌خاطر علاقه شخصی، به آموختن هنر زرگری می‌گذراند. در اندک‌زمانی چنان قد کشیده بود که دیگر، لباس‌هایی که از برادرش برجای مانده بود، به تنش نمی‌خورد و لباس‌های پدرش را می‌پوشید. ولی از آنجا که آئورلیانو مانند دیگر بوئنדיاها درشت‌هیکل نبود، ویستاسیون پیراهن‌ها و شلوارها را برایش کوتاه می‌کرد. دوره بلوغ صدای شیرین او را از بین برد و او را به پسری گوشه‌گیر و ساکت تبدیل کرد، اما در عوض، نگاه نافذی را که در هنگام تولد داشت، به او بازگردانید. چنان در زرگری غرق می‌شد که موقع صرف غذا، با اکراه از آزمایشگاه بیرون می‌آمد. خوزه آرکادیو بوئنדיا که از سکوت و انزوای او نگران شده بود، به این خیال که به زن نیاز دارد، کلید خانه را با مقداری پول به او داد، ولی آئورلیانو با آن پول اسید موریاتیک خرید تا بتواند آب طلا تهیه کند و سپس کلیدهای خانه را با آن آب طلا زد. حالت ضدونقیض او بی‌شبهت به حالت آرکادیو و آمارانتا نبود؛ آن دو از یک‌طرف دندان نو درآورده



بودند و از طرف دیگر، تمام روز به شغل خدمتکاران سرخپوست که با لجبازی هرچه تمام تر سعی داشتند به جای اسپانیولی به زبان گواخیرایی صحبت کنند، می‌چسبیدند. اورسولا به شوهرش می‌گفت: «بیخود غرغر نکن، بچه‌ها همیشه خل بازی‌های والدینشان را به ارث می‌برند». آئورلیانو در همان حال که او از بخت بد خود شکایت می‌کرد و معتقد بود که خل‌وضعی فرزندانش بی‌شباهت به داشتن دُم خوک نیست، چنان نگاه عمیقی به او انداخت که او را در این تصور به شک انداخت. آئورلیانو به او گفت: «یک نفر دارد می‌آید».

اورسولا مثل مواقعی که پسرش چیزی را پیش‌بینی می‌کرد، سعی کرد با منطق کذب‌نویسی خود او را متقاعد کند. اینکه کسی به آنجا بیاید طبیعی بود؛ روزانه ده‌ها نفر خارجی، بدون اینکه مورد سوءظن قرار بگیرند، از ماکوندو عبور می‌کردند. با این حال، آئورلیانو که گوشش به این دلیل و برهان بدهکار نبود، به پیش‌بینی خود اطمینان داشت و پافشاری می‌کرد و می‌گفت: «نمی‌دانم چه کسی است، ولی هر که هست، الان در راه است».

و به راستی روز یکشنبه، ربکا^۱ وارد شد. یازده سال بیشتر نداشت. همراه عده‌ای تاجر پوست که مأمور شده بودند او را با نامه‌ای تحویل خوزه آرکادیو بوئندیا بدهند، از سفر دشوار مانائوره^۲ آمده بود. به درستی نمی‌دانستند چه کسی از آن‌ها چنین تقاضایی کرده است. اثاثیه‌اش عبارت بود از یک چمدان کوچک، یک صندلی راحتی که رویش با دست، گل نقاشی کرده بودند و یک کیسه کرباسی که استخوان‌های پدر و مادرش در آن تلق‌تلق می‌کرد. کسی که به خوزه آرکادیو بوئندیا نامه نوشته بود، ادعا داشت که هنوز با وجود گذشت زمان و فاصله دور، او را فوق‌العاده دوست دارد و وظیفه انسانی خود می‌داند تا آن دختر بچه یتیم و بی‌پناه را به نزد او بفرستد. دخترک نسبت دوری با اورسولا، و در نتیجه، با خوزه آرکادیو بوئندیا داشت؛ گرچه نسبتش با او دورتر بود. دختر آن دوست فراموش‌نشده‌ی

1. Rebeca

2. Manaure



او، نیکانور اولوآ^۱ و همسر محترمش، ربکا مونتیل^۲ خدایامرز بود که استخوان‌هایشان را دخترک همراه آورده بود تا آن‌طور که شایسته آن‌هاست، مثل مسیحیان محترم به خاک سپرده شوند. اسامی نامبرده و امضای نامه کاملاً خوانا بود، با این حال، نه خوزه آرکادیو بوئندیا و نه اورسولا، هیچ‌یک به‌خاطر نمی‌آوردند که اقوامی با آن اسامی داشته باشند. کسی را هم به نام فرستنده نامه در دهکده دوردست ماناآورده نمی‌شناختند. از دخترک نیز امکان نداشت اطلاعات بیشتری در این زمینه به‌دست آورند. به‌محض ورود، در صندلی خود نشسته بود و همان‌طور که انگشت شست خود را می‌مکید، با چشمان درشت و وحشت‌زده‌اش به آن‌ها نگاه می‌کرد؛ گویی از سؤالات آن‌ها اصلاً چیزی نمی‌فهمید. پیراهنی با خطوط سیاه مورب به تن داشت که از شدت کهنگی پوسیده بود. یک‌جفت پوتین ورنی کهنه هم به پا داشت. گیسوانش را با روبان سیاهی پشت گوش‌هایش جمع کرده بود. نقش‌های روسری‌اش از عرق محو شده بود. در میج دست راستش، دندان یک جانور گوشت‌خوار روی یک النگوی مسی، که نظر قربانی‌اش بود، به چشم می‌خورد. پوست مایل به سبز و شکم گرد و بادکرده طبل‌وارش حکایت از ناخوشی و گرسنگی‌ای می‌کرد که قدمتش از سن او خیلی بیشتر بود. وقتی به او غذا دادند، بشقاب را روی زانو گذاشت و به غذا دست نزد. کار به آنجا رسید که تصور کردند ممکن است کر و لال باشد. تا اینکه سرخ‌پوست‌ها با زبان خود از او سؤال کردند که آیا کمی آب می‌خواهد و او که گویی آن‌ها را می‌شناخت، چشمانش را تکانی داد و با سر جواب مثبت داد.

چون چاره دیگری نبود، او را نزد خود نگاه داشتند. تصمیم گرفتند اسمش را ربکا بگذارند که بنا بر مضمون نامه، اسم مادرش بود. ائورلیانو با صبر و حوصله، اسم تمام قدیسین روی تقویم را خواند، ولی دید در مقابل همه اسم‌ها بی‌تفاوت است. در آن‌زمان، در ماکوندو، قبرستان وجود نداشت. پس استخوان‌های والدین

1. Nicanor Ulloa

2. Rebeca Montiel



او را در انتظار یافتن محلی مناسب برای دفن، همان طور در کیسه نگاه داشتند. ربکا تا مدت ها مزاحم همه بود؛ در جاهایی که اصلاً انتظار نمی رفت، در مقابلشان سبز می شد و مثل مرغ کرچ صدا می کرد. مدت ها طول کشید تا توانست به زندگی خانوادگی خو بگیرد. در دورافتاده ترین نقطه خانه، روی صندلی کوچکش می نشست و انگشتش را می مکید. به هیچ چیز علاقه نشان نمی داد، مگر به موسیقی ساعت ها. هر نیم ساعت، گویی انتظار داشت در نقطه ای از هوا آهنگ ساعت را بیابد، با دیدگان وحشت زده به دنبال آن می گشت. چند روز اول نتوانستند به او غذا بدهند؛ نمی فهمیدند چطور تا آن موقع از گرسنگی نمرده است. سرانجام سرخ پوستان که با قدم های دزدکی و خستگی ناپذیرشان مدام در خانه رفت و آمد می کردند، متوجه شدند که ربکا فقط دوست دارد گل کف حیاط و گچ هایی را که با ناخن از دیوارها می کند، بخورد. واضح بود که پدر و مادرش یا هر کس دیگر که بزرگش کرده بود، به خاطر آن عادت او را خیلی تنبیه کرده بودند، چون این عمل را دزدکی، با احساس گناه انجام می داد و مقداری از گچ و خاک را کنار می گذاشت تا وقتی کسی متوجهش نیست، بخورد. پس از کشف این موضوع، همه او را زیر نظر گرفتند.

در سراسر حیاط، زهره گاو، که فوق العاده تلخ بود، پاشیدند و روی گچ دیوارها، فلفل قرمز مالیدند. تصور می کردند با این کار آن عادت زشت را از سر او خواهند انداخت، ولی او برای به دست آوردن خاک به چنان حيله های زیرکانه ای متوسل شد که اورسولا مجبور شد راه دیگری به کار ببرد. یک قابلمه آب پرتقال و ریواس تلخ را، تمام شب در هوای آزاد گذاشت تا با شکم خالی به خورد او بدهد. کسی به او نگفته بود که آن دارو چاره عادت خاک خوردن است، بالین حال، او فکر می کرد که آن دوی تلخ، با شکم ناشتا، روی کبد اثر می کند و عکس العمل مثبتی نشان می دهد. ربکا با وجود لاغری خود، چنان پرزور و یاغی بود که برای خوراندن آن دوا به او، ناچار شدند مثل یک گوساله چانه و گوش هایش را بگیرند. دخترک لگد می زد و در بین گازهایی که می گرفت و تفهایی که به طرف آن ها می انداخت، صداهای نامفهومی از خود درمی آورد که بنا به گفته سرخ پوستان رکیک ترین فحش های زبان آن ها بود. در نتیجه، اورسولا معالجه خود را با شلاق



مخلوط کرد. معلوم نشد به خاطر اثر داروی تلخ بود یا شلاق یا هردو که پس از چند هفته، آثار بهبودی کامل در ربکا ظاهر شد؛ در بازی‌های آرکادیو و آمارانتا، که او را به چشم خواهر بزرگ خود نگاه می‌کردند، شرکت جست؛ باشتها غذا خورد و مثل همه از کارد و چنگال و قاشق استفاده کرد. چیزی نگذشت که متوجه شدند او اسپانیولی را هم به خوبی زبان سرخ‌پوستان صحبت می‌کند و در کارهای دستی، استعداد فراوانی دارد. آهنگ والس ساعت‌ها را با اشعار زیبایی که خودش سروده بود، می‌خواند. او را به عنوان یکی از اعضای خانواده خود پذیرفتند. اورسولا را خیلی بیش از آنچه فرزندان خودش دوست داشتند، دوست داشت. آرکادیو و آمارانتا را برادر و خواهر، آنورلیانو را دایی و خوزه آرکادیو بوئندیا را «باباجان» می‌نامید. عاقبت مانند دیگر اعضای خانواده او را شایسته نام خانوادگی خود دانستند و نام ربکا بوئندیا را بر او نهادند؛ نامی که تا آخر عمر با غرور و شایستگی بر او ماند.

در دوره‌ای که ربکا دیگر عادت خاک‌خوری را ترک کرده بود و در اتاق بچه‌ها می‌خوابید، یک شب ویسیتاسیون، زن سرخ‌پوستی که با آن‌ها می‌خوابید، اتفاقاً از خواب بیدار شد و از گوشه اتاق صدایی عجیب به گوشش رسید. به خیال اینکه جانوری وارد اتاق شده است، وحشت‌زده در جای خود نشست. آن وقت چشمش به ربکا افتاد که در صندلی راحتی خود نشسته است و انگشتش را در دهان گذاشته است و چشم‌هایش مثل چشم گربه در تاریکی برق می‌زند. ویسیتاسیون که از وحشت کاملاً خشکش زده بود، خسته از سرنوشت گریزناپذیر خود، در نگاه او علائم مرضی را مشاهده کرد که او و برادرش را از قبیله‌ای هزارساله، که خود شاهزادگانش بودند، فراری داد: طاعون بی‌خوابی.

کاتائوره^۱ سرخ‌پوست، هنوز سحر نشده آنجا را ترک کرد. خواهرش در آنجا ماند، چون قلبش گواهی می‌داد که آن مرض مهلک به هر نحوی، به هر گوشه جهان که برود، او را دنبال خواهد کرد. هیچ‌کس وحشت کشنده ویسیتاسیون را درک نکرد. خوزه آرکادیو بوئندیا با خوش‌خلقی می‌گفت: «اگر قرار است نخوابیم،



چه بهتر! آن وقت می‌توانیم از زندگی بیشتر بهره ببریم». ولی زن سرخ‌پوست برای آن‌ها توضیح داد که وحشتناک‌ترین بخش مرض بی‌خوابی، فقط خود بی‌خوابی نیست، بلکه گرفتارشدن به وضعی وحشتناک‌تر است؛ از دست دادن حافظه. مریض وقتی به بی‌خوابی عادت کرد، کم‌کم خاطرات دوران طفولیت را از یاد می‌برد. سپس اسم و کاربرد اشیاء، و بعد هویت اشخاص و حتی خود را فراموش می‌کند تا آنکه عاقبت، در نوعی گنگی و فراموشی فرومی‌رود. خوزه آرکادیو بوئندیا که از خنده روده‌بر شده بود، معتقد بود که این مرض ساخته خرافه‌پرستی سرخ‌پوستان است. باین‌حال، اورسولا، محض احتیاط، ربکا را از دیگر بچه‌ها جدا کرد.

چند هفته بعد، که ظاهراً وحشت ویستاسیون فرونشسته بود، یک شب خوزه آرکادیو بوئندیا با تعجب بسیار متوجه شد که از زور بی‌خوابی در تخت‌خواب غلت می‌زند. اورسولا که بیدار بود، دلیل بی‌خوابی او را پرسید و او جواب داد: «باز دارم به پرودنسیو آگیلار فکر می‌کنم». آن شب، حتی یک دقیقه نتوانستند بخوابند، ولی فردای آن روز حال هردو چنان خوب بود که بی‌خوابی شب گذشته را فراموش کردند. سر ناهار، آنورلیانوی حیرت‌زده برای آن‌ها شرح داد که شب گذشته را جهت آب‌طلازدن به سنجاق سینه‌ای که خیال دارد روز تولد اورسولا به او هدیه کند، در آزمایشگاه به صبح رسانده و یک‌دم چشم برهم نگذاشته است، ولی به هیچ‌وجه احساس خستگی نمی‌کند. روز سوم بود که وحشت همگی را فراگرفت. موقع خواب دیدند اصلاً خوابشان نمی‌آید و متوجه شدند که بیش از پنجاه ساعت است که مژه برهم نزده‌اند.

زن سرخ‌پوست با اعتقاد راسخ گفت: «بچه‌ها هم بیدار مانده‌اند. وقتی این طاعون پا به خانه‌ای بگذارد، هیچ‌کس از آن جان سالم به‌در نمی‌برد».

واقعاً همه‌شان به مرض بی‌خوابی مبتلا شده بودند. اورسولا که از مادر خود فواید داروهای گیاهی را فراگرفته بود، شربتی از گل تاج‌الملوک تهیه کرد و کاسه‌ای از آن به هر نفر خورداند. باز هم نتوانستند بخوابند. درعوض، تمام روز سرپا ماندند و خواب دیدند. در آن حالت شگفت‌بیداری، نه تنها تصاویر خواب‌های



خود، بلکه خواب‌های دیگران را هم می‌دیدند. گویی خانه یک‌باره از هجوم خواب‌های آن‌ها پر از جمعیت شده بود. ربکا که گوشه آشپزخانه روی صندلی خود نشسته بود، با چشمان باز خواب دید مردی که به خود او شباهت زیادی دارد و لباس کتانی سفیدرنگی پوشیده است و یقه پیراهنش با دکمه‌ای طلایی بسته می‌شود، یک بغل گل سرخ برای او آورده است؛ یک زن هم که همراه آن مرد آمده بود و داستان ظریفی داشت، یکی از گل‌ها را از ساقه چید و در گیسوان دخترک فروبرد. اورسولا پی برد که آن زن و مرد، پدر و مادر ربکا بودند، ولی با تمام سعی خود در به‌خاطر آوردن آن‌ها، عاقبت یقین کرد که هرگز در عمرش آن‌ها را ندیده است. در طی این مدت، با بی‌احتیاطی هرچه تمام‌تر، که خوزه آرکادیو بوئنودیا هرگز خود را به‌خاطر آن نبخشید، آب‌نبات‌های چوبی به شکل جانوران کوچک که در خانه تهیه می‌شد، در دهکده به فروش می‌رفت. بزرگسالان و خردسالان، با خوشحالی بسیار، به خروس‌های سبز و خوشمزه آلوده به بی‌خوابی، به ماهی‌های زیبا و سرخ بی‌خوابی، به اسب‌های کوچک قشنگ و زردرنگ بی‌خوابی لیس می‌زدند. سپیده‌دم روز شنبه، همه اهالی دهکده را بیدار یافت. ابتدا کسی متوجه ماجرا نشد. برعکس، از اینکه خوابشان نمی‌آمد، خیلی هم راضی بودند. چون در آن موقع آن‌قدر کار در ماکوندو زیاد بود که همیشه وقت کم می‌آمد. آن‌قدر همه کار کردند که تمام کارها به انجام رسید. ساعت سه بعد از نیمه‌شب، دست روی دست گذاشتند و مشغول شمردن نتهای والس ساعت‌ها شدند. کسانی که می‌خواستند بخوابند، نه از روی خستگی، بلکه فقط برای اینکه دلشان برای خواب‌دیدن تنگ شده بود، برای خسته کردن خود به هزاران حقه دست زدند. دور هم جمع می‌شدند و بدون مکث با هم وراجی می‌کردند. ساعت‌ها پشت سر هم قصه‌ای را تعریف می‌کردند. ماجرای خروس اخته را چنان پیچ و تاب دادند که به‌صورت داستانی بی‌انتها درآمد. قصه‌گو از آن‌ها می‌پرسید که آیا مایل‌اند قصه خروس اخته را گوش کنند. اگر جواب مثبت می‌دادند، قصه‌گو می‌گفت از آن‌ها نخواست است که بگویند «بله»، بلکه از آن‌ها پرسیده است که آیا مایل‌اند به قصه خروس اخته گوش کنند؛ اگر به او جواب



منفی می‌دادند، قصه‌گو به آن‌ها می‌گفت که از آن‌ها نخواستہ است که بگویند «نه»، بلکه پرسیده است آیا مایل‌اند به قصهٔ خروس اخته گوش کنند یا نه؛ و اگر هیچ جوابی نمی‌دادند، قصه‌گو می‌گفت که از آن‌ها نخواستہ است که هیچ جوابی به او ندهند، بلکه پرسیده است آیا مایل‌اند به قصهٔ خروس اخته گوش کنند یا نه. هیچ‌کس هم نمی‌توانست از جمع بیرون برود، چون قصه‌گو می‌گفت از آن‌ها نخواستہ است که از آنجا بروند، بلکه پرسیده است آیا مایل‌اند به قصهٔ خروس اخته گوش کنند یا نه؛ و همین‌طور زنجیروار این شب‌های طولانی ادامه می‌یافت. هنگامی که خوزه آرکادیو بوئنדיا متوجه شد که مرض بی‌خوابی در سراسر دهکده شیوع یافته است، سران خانواده‌های اهالی را دور هم جمع کرد و آنچه را دربارهٔ مرض بی‌خوابی می‌دانست، برایشان توضیح داد. تصمیم بر این شد که هرطور شده از شیوع این بیماری به دیگر دهات منطقهٔ باتلاق جلوگیری کنند. از این‌رو، زنگوله‌های بزغاله‌هایی را که اعراب با طوطی‌ها معاوضه کرده بودند، باز کردند و در کنار دروازهٔ دهکده، در اختیار کسانی گذاشتند که بی‌اعتنا به نصایح و التماس‌های نگهبانان، در دیدن دهکده پافشاری می‌کردند. هر بیگانه‌ای که در آن زمان از خیابان‌های ماکوندو می‌گذشت، مجبور بود زنگولهٔ خود را به صدا درآورد تا بیماران بفهمند سالم است. در طول اقامت، اجازه نداشت غذا بخورد و آب بیاشامد، چون شکی نبود که این بیماری از طریق دهان سرایت می‌کند و همهٔ اغذیه و آب آشامیدنی دهکده آلوده به مرض بی‌خوابی بود. در نتیجه، مرض فقط در حدود همان دهکده باقی ماند. قرنطینه چنان سودمند واقع شد که روزی فرارسید که این وضعیت، وضعیتی عادی تلقی گردید و زندگی به‌نحوی ترتیب یافت که کار، بار دیگر روال عادی خود را از سر گرفت و دیگر هیچ‌کس به عادت بیهودهٔ خوابیدن فکر نکرد.

سرانجام، ائورلیانو بود که برحسب اتفاق، روشی کشف کرد که ماه‌ها باعث آسایش خاطر همه شد. از آنجایی که او از اولین کسانی بود که به این بیماری مبتلا شده بود، در بی‌خوابی خود، هنر زرگری را به‌خوبی فراگرفت. یک‌روز به دنبال چیزی می‌گشت که فلزها را روی آن ورقه‌ورقه می‌کرد و اسم آن‌را



فراموش کرده بود. پدرش اسم آن را به او گفت: «سندان». آئورلیانو اسم را روی تکه کاغذی نوشت و آن را با چسب به زیر سندان کوچکی چسباند: «سندان». با این روش مطمئن بود که دفعه بعد آن را فراموش نخواهد کرد، اما به مغزش خطور نکرد که چون اسم آن شیء برای به خاطر سپردن مشکل بوده، همین اولین نشانه از دست دادن حافظه است. چندروز بعد متوجه شد که تقریباً برای به خاطر آوردن نام تمام لوازم کارگاه زرگری باید به مغز خود فشار بیاورد. آن وقت اسم هر چیز را روی آن نوشت تا با خواندن آن بتواند به خاطرش بیاورد. پدرش به او گفت که از اینکه مهم‌ترین حوادث دوران طفولیت خود را فراموش کرده، سخت نگران است. آئورلیانو روش خود را برایش شرح داد و خوزه آرکادیو بوئنדיا آن روش را در تمام خانه به کار بست و چندی بعد، تمام اهالی را وادار کرد تا از آن روش استفاده کنند. با یک قلم و مرکب، اسم هر چیز را روی آن نوشت. میز، صندلی، ساعت، در، دیوار، تختخواب، قابلمه. به حیاط رفت و حیوانات و نباتات را علامت‌گذاری کرد: گاو، گوساله، خوک، مرغ، درخت سنجد، درخت موز. رفته‌رفته، با در نظر گرفتن ویژگی‌های بی‌شمار نسیان، متوجه شد که شاید روزی فرابرسد که بتوان اشیا را با خواندن اسامی آن‌ها به خاطر آورد، ولی کاربرد آن‌ها را فراموش کرد. از این رو، روش واضح‌تری را به کار برد. نوشته‌ای که به گردن گاو آویخت، نمونه بارزی بود از جنگ اهالی ماکوندو برضد نسیان: «این، گاو است. هر روز صبح باید آن را دوشید تا شیر به دست بیاید. شیر را باید جوشاند و در قهوه ریخت تا شیر قهوه درست شود». و بدین ترتیب، در حقیقتی به زندگی ادامه دادند که هر لحظه بیشتر از ایشان فاصله می‌گرفت و فقط با کلمات محفوظ مانده بود و با فراموش کردن معنی لغات نوشته‌شده، برای همیشه از دستشان می‌رفت.

در ابتدای جاده باتلاق، تابلویی آویزان بود که روی آن نوشته شده بود: «ماکوندو» و تابلوی بزرگ‌تری در خیابان اصلی، که نوشته «خدا وجود دارد» روی آن به چشم می‌خورد. در تمام خانه‌ها، تابلویی برای یادآوری اشیا و احساس‌ها آویخته بودند، ولی این روش به چنان نیروی فکری زیاد و دائمی احتیاج داشت که عده زیادی از



به کار بردن آن چشم پوشیدند و خود را به دست حقیقتی خیالی رها کردند؛ حقیقتی که آفریده خودشان بود و هر چند چندان عملی نبود، دست کم خیالشان را آسوده می کرد. پیلارترنرا با اصراری فراوان، این فکر را در اهالی برانگیخت: خواندن گذشته در فال ورق؛ درست مثل موقعی که آینده را با فال ورق پیشگویی می کنند. با توسل به این نیرنگ، سکنه بیدار، زندگی را در جهانی آغاز کردند که سرنوشت از طریق فال ورق برایشان در نظر گرفته بود؛ در جهانی که پدر، مردی بود که چهره سبزه‌ای داشت و اوایل ماه آوریل به آنجا آمده بود و مادر، زنی بود که چهره‌اش از آفتاب سوخته بود و حلقه‌ای طلایی به انگشت دست چپ داشت و تاریخ تولد، آخرین سه‌شنبه‌ای بود که فاخته روی درخت غار نغمه‌سرایی کرده بود.

خوزه آرکادیو بوئندیا که از آن همه عملیات تسلی‌بخش، مأیوس شده بود، تصمیم گرفت «دستگاه حافظه» را، که زمانی برای به‌خاطر سپردن اختراعات حیرت‌انگیز کولی‌ها آرزویش را کرده بود، بسازد. این دستگاه مرور روزمره مجموع آنچه را انسان در طول عمر خود دیده و یاد گرفته بود، امکان‌پذیر می‌ساخت. آن را به صورت یک لغتنامه چرخان در نظر مجسم می‌کرد که اگر کسی در وسط آن می‌ایستاد، با چرخاندن یک دستگیره، طی چند ساعت، آنچه برای زندگی لازم بود، از برابر دیدگانش می‌گذشت. هنگامی که چهارده هزار قلم اسم نوشته بود، از جاده باتلاق، پیرمردی با قیافه عجیب و با زنگوله غم‌انگیز کسانی که قادر به خوابیدن بودند، وارد شد. چمدان سنگینی را با طناب به دنبال می‌کشید و ارابه‌ای پر از پارچه‌های سیاه همراه داشت. یک‌راست به در خانه خوزه آرکادیو بوئندیا رفت.

وقتی ویسیتاسیون در خانه را گشود، او را شناخت. تصور کرد می‌خواهد چیزی بفروشد و نمی‌داند در دهکده‌ای که در باتلاق فراموشی فرومی‌رود، نمی‌توان چیزی فروخت. مردی سالخورده بود. صدایش با عدم اطمینان شکسته شده بود و دست‌هایش به وجود اشیا شک داشت، اما واضح بود از جهانی می‌آید که آدم‌هایش هنوز می‌توانستند بخوابند و به‌خاطر بیاورند. خوزه آرکادیو بوئندیا او را در اتاق پذیرایی یافت که نشسته بود و خود را با کلاه سیاه و وصله‌دارش باد می‌زد و با دقتی رقت‌بار نوشته‌های روی دیوار را می‌خواند. خوزه آرکادیو بوئندیا



از ترس اینکه مبدا او را در گذشته می‌شناخته و اکنون فراموشش کرده باشد، با خوش‌رویی جلو رفت، ولی مهمان متوجه خوش‌رویی ساختگی او شد و فهمید که فراموش شده است. نه با فراموشی طبیعی دل، بلکه با نسیانی ظالمانه‌تر و بازگشت‌ناپذیر که او به‌خوبی با آن آشنایی داشت؛ با فراموشی مرگ. آنگاه به همه‌چیز پی برد. چمدان خود را، که پر از انواع لوازم بود، گشود و از بین آن‌ها، جعبه‌ای کوچک محتوی چند شیشه بیرون کشید و شربتی خوش‌رنگ به خورد او داد که بار دیگر حافظه‌اش را به او بازگردانید. خوزه آرکادیو بوئنדיا قبل از آنکه خود را در آن اتاق پذیرایی عجیب و غریب، که زیر هر چیز اسم آن نوشته شده بود بیابد، قبل از آنکه از خواندن نوشته‌های روی دیوار از خود خجالت بکشد و با شوق و شعفی که نورش چشم را خیره می‌کرد، تازه‌وارد را بشناسد، چشمانش پر از اشک شد؛ تازه‌وارد ملکیداس بود.

همچنان که دهکدهٔ ماکوندو بازیابی خاطرات خود را جشن گرفته بود، خوزه آرکادیو بوئنדיا و ملکیداس غبار از رفاقت دیرینهٔ خود زدودند. مرد کولی خیال داشت در آن شهر بماند. درواقع، به سفر مرگ رفته بود، اما چون قادر به تحمل تنهایی نبود، از آن دنیا بازگشته بود. مطرود قبیله، به‌خاطر وابستگی به زندگی، تمام خواص ماوراءالطبیعهٔ خود را از دست داده بود و اکنون به آن گوشهٔ دنیا، که مرگ هنوز به آن دسترسی نیافته بود، پناهنده شده بود تا وقت خود را در آزمایشگاه به عکاسی بگذرانند. خوزه آرکادیو بوئنדיا هرگز دربارهٔ این اختراع چیزی ننشیده بود، ولی هنگامی که تصویر خود و تمام خانواده‌اش را، ثابت و واضح، روی ورقه‌ای از فلز قوس‌وقزح‌دار دید، دهانش از تعجب بازماند. آن عکس زردشده، متعلق به همان زمانی بود که خوزه آرکادیو بوئنדיا موهای فلفل‌نمکی وزکرده‌ای داشت و یقهٔ پیراهنش با دکمه‌ای مسی محکم بسته شده بود و حالت وقاری همراه با تعجب داشت. اورسولا از خنده غش کرده بود و آن را «ژنرال وحشت‌زده» نامیده بود. در حقیقت، آن روز صاف و روشن ماه دسامبر، که آن دستگاه، تصویر او را روی ورقه‌ای فلزی انداخت، وحشت‌زده شده بود، چون فکر می‌کرد مردم دارند رفته‌رفته از بین می‌روند و تصویر او روی ورقه‌ای باقی مانده



است. بنابر حکمت عجیب تغییر عادت، این مرتبه اورسولا بود که این فکر را از سر او بیرون کرد؛ گذشته تلخ را از خاطر برد و موافقت کرد ملکیداس در خانه آن‌ها بماند، گرچه هرگز به آن‌ها اجازه نداد از او عکسی بگیرند، چون (بنابر گفته خودش) مایل نبود اسباب مسخره نوادگانش بشود. آن روز صبح، بهترین لباس بچه‌ها را به تن آن‌ها پوشاند، صورتشان را پودر زد و به هرکدام یک قاشق شربت کدو خوراند تا بتوانند دودقیقه کاملاً بی‌حرکت در مقابل آن دستگاه عجیب ملکیداس بایستند. در آن عکس خانوادگی، تنها عکسی که از آن‌ها به‌جا ماند، ائورلیانو لباس مخمل سیاهی به تن داشت و بین آمارانتا و ربکا ایستاده بود. نگاهش عمیق و خمار بود، درست مثل نگاهی که سال‌ها سال بعد، در مقابل جوخه تیرباران داشت. اما آن موقع، هنوز آینده خود را پیش‌بینی نکرده بود. زرگر قابلی شده بود، تمام دهات منطقه باتلاق ظرافت کارهایش را می‌ستودند. در کارگاه، که ملکیداس هم آزمایشگاهش را برپا کرده بود، حتی صدای نفس کشیدن او هم شنیده نمی‌شد؛ گویی به زمان دیگری برگشته بود. پدرش و مرد کولی، پیشگویی‌های نوسترادموس را فریاد زنان حلاجی می‌کردند. صدای بطری‌ها و سینی‌ها به گوش می‌رسید. از بس پایشان پیچ می‌خورد و از بس آرنج‌هایشان به هم می‌خورد، اسید و برومور نقره در همه‌جا پخش شده بود. ائورلیانو که تمام وقت خود را صرف کار می‌کرد و دقت فراوانی به کار می‌برد، در اندک‌زمانی خیلی بیشتر از پول آب‌نبات‌های اورسولا درآورد، ولی همه در تعجب بودند که چرا در زندگی این جوان خوش‌قدوبالا زنی وجود ندارد. در حقیقت هم زنی در زندگی او نبود.

چندماه بعد، فرانسیسکوی مرد^۱، بازگشت. مرد سالخورده‌ای بود که مدام دور دنیا می‌گشت و دویست‌سالی از سنش می‌گذشت. اغلب، وقتی از ماکوندو عبور می‌کرد، آهنگ‌هایی را که خود سروده بود، در آنجا رواج می‌داد. فرانسیسکوی مرد، مشروح وقایع و اخبار شهرهای بین راه خود، از مانائوره تا مرزهای باتلاق را



با آواز می‌خواند، طوری که اگر کسی پیغامی داشت یا می‌خواست خبری شایع کند، با پرداخت دو پول سیاه موفق می‌شد. از این راه بود که شبی اورسولا، به امید اینکه از پسر خود خوزه آرکادیو اطلاعی به دست بیاورد، به آواز او گوش می‌کرد و برحسب اتفاق از مرگ مادر خود باخبر شد.

فرانسیسکوی مرد، در مسابقهٔ آواز و شعرگویی فی‌البداهه، شیطان را شکست داده بود و از این رو، این اسم را بر او گذشته بودند؛ اسم اصلی او را کسی نمی‌دانست. در زمان شیوع مرض بی‌خوابی، از ماکوندو فرار کرد و یک‌شب، بدون اطلاع قبلی، در میکدهٔ کاتارینو ظاهر شد. تمام اهالی برای شنیدن اخبار جهان و آواز او به آنجا رفتند. همراه او یک زن هم آمده بود که از شدت فربگی، چهار مرد سرخ‌پوست، کجاوهار، او را روی یک صندلی، بر دوش می‌کشیدند و دختر جوان دورگه‌ای بر فراز سرش، یک چتر آفتابی گرفته بود. آن‌شب، آئورلیانو هم به میکدهٔ کاتارینو رفت. فرانسیسکوی مرد مثل یک سوسمار حشره‌خوار بین گروهی از اهالی مشتاق نشسته بود. با صدای پیر و خارج خود اخبار را می‌خواند. آکاردئون کهنه می‌نواخت که سِر والتر رالی^۱ در گوآیانا^۲ به او هدیه کرده بود. با کوبیدن پاهای بزرگش که بر اثر راه‌رفتن در نمکزارها ترک‌ترک شده بود و شوره زده بود، آهنگ را همراهی می‌کرد. در انتهای دهکده، جلوی در اتاقی که عده‌ای مرد مدام در رفت‌وآمد بودند، زن فربه نشسته بود و در سکوت، خود را باد می‌زد. کاتارینو گل سرخی نمدی به پشت گوش زده بود و به حاضران شراب نیشکر می‌فروخت و گاه‌گاه از فرصت استفاده می‌کرد و به مردها نزدیک می‌شد و دستش را جایی می‌گذاشت که نباید بگذارد. نزدیک‌های نیمه‌شب، گرما طاقت‌فرسا شده بود. آئورلیانو اخبار را تا آخر گوش کرد. چیز جالبی دربارهٔ خانوادهٔ خود ننشید. داشت آمادهٔ رفتن به خانه می‌شد که زن فربه با اشارهٔ دست صدایش زد. به او گفت: «تو هم برو تو. فقط بیست سنتاوو خرج برمی‌دارد».

۱. Sir Walter Raleigh، نجیب‌زادهٔ انگلیسی (۱۵۵۴ - ۱۶۱۸) - م.



آئورلیانو سکه‌ای در کیفی انداخت که خانم‌رئیس بین ران‌هایش گذاشته بود، و بی‌آنکه بداند چه‌چیز در انتظار اوست، وارد اتاق شد. دختر دورگه جوان در رختخواب افتاده بود. آن شب، قبل از آئورلیانو، شصت‌وسه مرد به آن اتاق رفته بودند. با وجودی که دخترک به او کمک می‌کرد، او بی‌تفاوت بود و سخت احساس تنهایی می‌کرد. با صدایی که گویی معذرت می‌خواست، گفت: «بیست سنتاووی دیگر هم می‌پردازم».

دخترک در سکوت از او تشکر کرد. جای زخم بزرگی در پشت دخترک به چشم می‌خورد. دنده‌هایش بیرون زده بود و از فرط خستگی، نفس به‌زور از سینه‌اش بیرون می‌آمد. دوسال پیش، در محلی بسیار دور از آنجا، شبی بی‌اینکه شمع را خاموش کند، خوابش برده بود. وقتی بیدار شده بود، آتش همه‌جا را در خود گرفته بود. خانه‌ای که در آن با مادر بزرگش، که او را بزرگ کرده بود، زندگی می‌کرد، سوخت و خاکستر شد. از آن‌پس، مادر بزرگش او را از این شهر به آن شهر می‌کشاند و با دریافت بیست سنتاوو به بغل این و آن می‌انداخت تا پول خانه خاکسترشده را درآورد. چون علاوه بر درآوردن پول خانه، می‌باید خرج سفر و غذای هر دو و حقوق چهار مرد سرخ‌پوستی را هم بپردازد که صندلی مادر بزرگش را به دوش می‌کشیدند. وقتی خانم‌رئیس برای بار دوم در اتاق را کوفت، آئورلیانو بدون اینکه کاری کرده باشد، اتاق را ترک کرد. دلش می‌خواست گریه کند. آن شب نتوانست بخوابد؛ با حسی مخلوط از شهوت و ترحم به آن دختر فکر می‌کرد. دلش می‌خواست او را دوست داشته باشد و حمایتش کند. سپیده‌دم، خسته از تب و بی‌خوابی، به‌سادگی تصمیم گرفت با او ازدواج کند تا او را از دست مادر بزرگش نجات دهد. اما وقتی ساعت ده صبح به میکده کاتارینو رفت، دخترک از شهر رفته بود.

گذشت زمان از تصمیم جنون‌آمیز او کاست و در عوض، افسردگی او را از تصور عنین‌بودن تشدید کرد. به کار پناه برد. قبول کرد که باید تمام عمر را بدون زن سر کند و شرم بیهودگی و بی‌باری خود را پنهان سازد. در این مدت، ملک‌یادس از آنچه در ماکوندو عکس‌گرفتنی بود، عکس انداخت و دوربین عکاسی



خود را در اختیار خوزه آرکادیو بوئندیا گذاشت تا از هرچه دلش می‌خواهد عکس بگیرد. او هم برای اثبات وجود خدا از آن استفاده کرد. با عکس‌های عجیب و غریبی که از قسمت‌های مختلف خانه می‌گرفت، مطمئن بود که دیر یا زود، موفق خواهد شد عکس خدا را بیندازد و ثابت کند که خدا وجود دارد یا ندارد و یک‌بار برای همیشه، به تردید دربارهٔ وجود او خاتمه دهد. ملکیداس بیش‌ازپیش در مطالعهٔ نوستراداموس غرق شده بود. شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماند و در لباس مخمل رنگ‌ورو رفتهٔ خود خفه می‌شد. با دستان کوچکش که بی‌شباهت به بال‌های پرستو نبود و انگشترهایش که درخشندگی گذشته را از دست داده بود، چیزهایی می‌نوشت. یک شب تصور کرد موفق شده است آیندهٔ ماکوندو را پیش‌بینی کند. ماکوندو شهری نورانی می‌شد و در خانه‌های زیبای بلوری‌اش اثری از نسل خانوادهٔ بوئندیا باقی نمی‌ماند. خوزه آرکادیو بوئندیا فریاد زنان گفت: «در پیش‌بینی‌ات اشتباه کرده‌ای. خانه‌ها بلورین نیستند و همان‌طور که من در خواب دیده‌ام، از یخ بنا شده‌اند و همیشه هم یک نفر از نسل بوئندیا وجود خواهد داشت؛ تا قرن‌های قرن». اورسولا تمام سعی خود را به کار می‌برد تا در آن خانهٔ عجیب، وضع را به حال عادی نگاه دارد. آب‌نبات‌سازی را گسترش داده بود و چیزهای دیگری هم درست می‌کرد. اجاق تمام شب روشن بود و صبح، سبدسبد، نان و انواع شیرینی و بیسکویت از خانه بیرون می‌آمد و طی چندساعت در جاده‌های پیچ‌درپیچ دهات منطقهٔ باتلاق ناپدید می‌شد. به سنی رسیده بود که حق استراحت کردن داشت، با این حال بیشتر از همیشه فعالیت می‌کرد. چنان در توسعهٔ فعالیت خود غرق شده بود که یک‌روز عصر، با حواس‌پرتی به طرف حیاط، جایی که زن سرخ‌پوست خمیر نان را شیرین می‌کرد، نگاهی انداخت و دو دختر زیبا دید که به سن بلوغ رسیده بودند و در نور غروب گل‌دوزی می‌کردند؛ ربکا و آمارانتا بودند. به محض اینکه لباس عزا را، که به‌خاطر مرگ مادر بزرگشان سه‌سال تمام پوشیده بودند، از تن درآوردند، لباس‌های رنگین آن‌ها گویی جایی جدید در جهان برایشان گشوده بود.



ربکا، برخلاف آنچه انتظار می‌رفت، از اماراتنا خوشگل‌تر بود. پوستی سفید و چشمانی درشت و نگاهی مهربان داشت. دستان جادویی‌اش گویی با نخ‌های نامرئی طرح گل‌دوزی را دنبال می‌کرد. اماراتنا، دختر کوچک‌تر، از زیبایی چندان بهره‌ای نداشت؛ ولی وقار به‌خصوصی داشت که از مادر بزرگش به ارث برده بود. در مقایسه با آن‌دو، آرکادیو پسر بچه‌ای بیش نبود، گرچه کم‌کم هیكلش شبیه هیكل پدرش می‌شد. از آئورلیانو که به او خواندن و نوشتن آموخته بود، فن زرگری آموخت. اورسولا یک‌باره متوجه شد که خانه پر از جمعیت شده است و فرزندانش به مرحله‌ای رسیده‌اند که باید ازدواج کنند و صاحب فرزند شوند و به‌زودی به‌خاطر کمبود جا ناگزیر از هم پاشیده خواهند شد. پولی را که طی آن سال‌ها، با مشقت فراوان پس‌انداز کرده بود، بیرون کشید. مطالباتش را از مشتریان دریافت کرد و مسئولیت وسعت‌دادن خانه را به عهده گرفت. دستور داد یک اتاق پذیرایی، مناسب پذیرایی‌هایشان ساختند با یک اتاق نشیمن راحت و مساعد برای استفاده روزانه، یک اتاق ناهارخوری با یک میز دوازده نفره که تمام اعضای خانواده بتوانند با مهمانان پشت میز بنشینند، نه اتاق خواب با پنجره‌های مشرف به حیاط، یک ایوان بلند که باغچه‌ای پر از گل سرخ آن را از گرمای ظهر محفوظ می‌داشت و نرده‌ای که بتوان روی آن گلدان‌های شمعدانی و بگونیا گذاشت. آشپزخانه را هم بزرگ کردند و دو اجاق در آن ساختند. انبار را که پیلاترنا برای خوزه آرکادیو در آنجا فال ورق گرفته بود، خراب کردند و به جایش انباری‌ای دوبرابر اولی ساختند تا خانه هرگز بی‌آذوقه نماند. در حیاط، در سایه درخت بلوط، دو حمام ساختند؛ یکی مردانه و یکی زنانه. در انتهای خانه هم یک اصطبل بزرگ، یک مرغدانی که دورتادورش سیم‌کشی شده بود، محلی برای دوشیدن گاوها و آشیانه‌ای ساختند که از چهارسو باز بود تا پرندگان سرگردان بتوانند شب‌ها در آن بخوابند.

اورسولا که گویی به جنون تب‌آلود شوهرش مبتلا شده بود، با یک‌دوجین بتا و نجار که دنبالش بودند، جهت نور و حرارت آفتاب را تعیین می‌کرد و بدون در نظر گرفتن سرحدی، فضای خانه را تقسیم می‌کرد. ساختمان ابتدایی خانه، که



بنیان‌گذاران دهکده، بنا کرده بودند، با وسایل بنایی و مصالح ساختمانی و کارگرانی پر شد که از خستگی خیس عرق شده بودند. از همه تقاضا می‌کردند مزاحم آن‌ها نشوند و صدای تلق‌تلق کیسه استخوان‌ها دیوانه‌شان می‌کرد. هیچ‌کس باور نمی‌کرد که چطور در آن وضع به‌هم‌ریخته و شلوغ، در استنشاق آهک و قیر، از شکم زمین نه‌تنها بزرگ‌ترین خانه دهکده، بلکه راحت‌ترین و خنک‌ترین خانه‌ای بالا آمد که در دهات منطقه باتلاق وجود داشت. حتی خوزه آرکادیو بوئندیا هم که در بحبوحه آن به‌هم‌ریختگی، تمام حواسش متوجه غافلگیر کردن «قدرت الهی» بود، این را نفهمید. وقتی ساختمان خانه جدید تقریباً به پایان رسیده بود، اورسولا او را از دنیای واهی خود بیرون کشید تا به او اطلاع دهد که به او اخطار کرده‌اند باید خانه را به‌جای رنگ سفید، که دلشان می‌خواست، آبی‌رنگ کنند. اخطاریه رسمی را نشان داد. خوزه آرکادیو بوئندیا بدون اینکه از گفته‌های همسرش چیزی سردر بیاورد، نگاهی به امضای نامه انداخت و پرسید: «این شخص کیست؟».

اورسولا با تأسف جواب داد: «رئیس کلانتری. می‌گویند از طرف دولت مأمور است». دون آپولینار مسکوته^۱ کلانتر، بی‌سروصدا به ماکوندو وارد شد، به مهمانخانه یعقوب رفت که ساخته دست اولین عرب‌هایی بود که خرت‌وپرت با طوطی معاوضه می‌کردند و فردای آن روز، در نزدیکی خانه بوئندیا، اتاق کوچکی اجاره کرد که درش رو به خیابان باز می‌شد. یک میز و صندلی که از یعقوب خریده بود، در اتاق گذاشت. علامت جمهوری را که همراه آورده بود، به دیوار میخ کرد و روی در اتاق نوشت: «کلانتر». اولین دستوری که صادر کرد این بود که تمام خانه‌ها، به‌خاطر سالروز استقلال ملی، باید رنگ آبی زده شوند. خوزه آرکادیو بوئندیا رونوشت اخطاریه را برداشت و به اتاق کلانتر رفت. او در آن دفتر تنگ و کوچک، در ننوی خودش، مشغول استراحت بعدازظهر بود. خوزه آرکادیو بوئندیا پرسید: «این را شما نوشته‌اید؟»



دون آپولینار مسکوته مردی مسن و خجالتی بود که چهره‌ای گلگون داشت. جواب مثبت داد. خوزه آرکادیو بوئندیا سؤال کرد: «به چه حقی؟». دون آپولینار مسکوته از کشوی میز نامه‌ای بیرون کشید و به او نشان داد. گفت: «من به‌عنوان کلانتر اینجا تعیین شده‌ام».

خوزه آرکادیو بوئندیا حتی نگاهی هم به حکم او نینداخت. بی‌آنکه آرامش خود را از دست بدهد، گفت: «در این شهر، ما با یک‌تکه کاغذ دستور صادر نمی‌کنیم. برای اطلاع شما، برای بار اول و آخر می‌گویم که ما اینجا قاضی لازم نداریم، چون هیچ چیز به قضاوت احتیاج ندارد».

در مقابل خونسردی دون آپولینار مسکوته، بی‌آنکه صدای خود را بالا ببرد، به‌طور خلاصه شرح داد که چگونه دهکده را بنا کردند؛ چگونه اراضی را بین خود تقسیم کردند؛ چگونه جاده‌ها را تأسیس کردند، بدون اینکه برای دولت مزاحمت تولید کنند یا دولت مزاحم آن‌ها شده باشد و چگونه رفته‌رفته بنا بر احتیاجات شهر، وضع را بهبود دادند. گفت: «ما چنان در صلح و آرامش زندگی می‌کنیم که تابه‌حال هیچ‌کس از مرگ طبیعی هم نمرده است، همان‌طور که می‌بینید، هنوز قبرستان نداریم». از اینکه دولت به آن‌ها کمکی نکرده بود، شکایتی نداشتند، برعکس از اینکه آن‌ها را به حال خود رها کرده بود تا در صلح و صفا رشد کنند، راضی هم بودند و او امیدوار بود در آینده هم دولت دست از سر آن‌ها بردارد. آن‌ها آن دهکده را بنا نکرده بودند تا اولین کسی که پایش را به آنجا می‌گذارد، به آن‌ها دستور بدهد چه باید بکنند. دون آپولینار مسکوته که شلوار سفید کثانی به پا داشت، بی‌آنکه در رفتارش تغییری حاصل شود، کت سفیدرنگ خود را پوشید.

خوزه آرکادیو بوئندیا گفته خود را چنین خاتمه داد: «پس اگر مایل هستید مثل دیگر اهالی عادی در اینجا زندگی کنید، قدمتان روی چشم، ولی اگر آمده‌اید شلوغ‌کاری راه بیندازید و مردم را مجبور کنید که خانه‌هایشان را آبی‌رنگ کنند، بهتر است این اسباب و اثاثیه آشغال‌تان را بردارید و از همان راهی که آمده‌اید، تشریفات را ببرید. برای اینکه رنگ خانه من، باید مثل کبوتر، سفید باشد».

رنگ از چهره دون آپولینار مسکوته پرید. قدمی به عقب برداشت و همان‌طور که



آواره‌هایش را روی هم می‌فشرد، گفت: «باید به شما اخطار کنم که من مسلح هستم».

خوزه آرکادیو بوئندیا نفهمید چگونه دستانش قدرت جوانی را بازیافت. مثل زمانی که اسب‌ها را به زمین می‌زد، یقهٔ دون آپولینار مسکوت‌ه را چسبید و او را تا موازات چشمان خود از زمین بلند کرد و گفت: «این عمل را برای این می‌کنم که بهتر است سنگینی بدن زندهٔ شما را تحمل کنم تا اینکه سنگینی جسدتان را تا آخر عمر به دوش بکشم».

به همان وضع او را به وسط خیابان برد و وقتی به وسط جادهٔ باتلاق رسید، او را زمین گذاشت. یک هفته بعد، او با شش سرباز پابرهنهٔ ژنده‌پوش و مسلح به تفنگ، با یک ارابهٔ گاومیشی که زن و هفت دخترش سوار آن بودند، بازگشت. دو ارابهٔ دیگر، بعداً با اثاثیه و لوازم منزل وارد شد. خانواده‌اش را به مهمانخانهٔ یعقوب برد و خود به دنبال خانه‌ای گشت و دفتر خود را تحت حمایت سربازان بار دیگر باز کرد. بنیان‌گذاران ماکوندو که به بیرون کردن آن‌ها مصمم شده بودند، همراه پسران ارشد خود به نزد خوزه آرکادیو بوئندیا رفتند و خود را در اختیار او گذاشتند، ولی او با بیرون کردن آن خانواده مخالفت کرد. برای آن‌ها شرح داد که درست است که دون آپولینار مسکوت‌ه با همسر و دخترانش به آنجا برگشته، ولی خفت‌دادن او در مقابل خانواده‌اش از مردانگی به‌دور است. از این‌رو، تصمیم گرفت جریان را با مصالحه حل کند.

آتورلیانو به همراه او رفت. در آن زمان، سیبل سیاه و چخماقی گذاشته بود. لحن صدایش چنان محکم بود که در جنگ به دردش خورد. بدون اسلحه و بدون اینکه اعتنایی به نگرهبانان بکنند، وارد دفتر سرکلانتر شدند. دون آپولینار خونسردی خود را از دست نداد. دوتا از دخترانش را که اتفاقاً آنجا بودند، به آن‌ها معرفی کرد. آمپارو،^۱ شانزده‌ساله و سبزه‌رو مثل مادرش، و رمدیوس^۲ که نه‌سال بیشتر از سنش نمی‌گذشت؛ دختر بچه‌ای بی‌نهایت زیبا، با پوست صورتی و

1. Amparo

2. Remedios



چشمائی سبز. هردو دختر زیبا و مؤدب بودند و به محض اینکه آن دو مرد وارد شدند، حتی قبل از آنکه به آنها معرفی شوند، برایشان صندلی آوردند. ولی مردها همان طور سر پا ایستادند.

خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: «بسیار خوب رفیق، شما در اینجا خواهید ماند، نه به خاطر اینکه این راهزنان مسلح را همراه آورده‌اید، بلکه فقط به خاطر احترام همسر و دخترهایتان».

دون آپولینار مسکوت‌ه ناراحت شده بود، ولی خوزه آرکادیو بوئندیا به او مهلت نداد جوابی بدهد و افزود: «فقط به دو شرط؛ اول اینکه هرکس خانه خود را هر رنگی بیشتر دوست دارد، رنگ می‌زند، و دوم اینکه سربازان شما باید بلافاصله اینجا را ترک کنند. نگران نظم عمومی نباشید، نظم به عهده ما».

کلانتر دست راست خود را با پنج انگشت از هم گشود و بالا برد.

- قول شرف؟

خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: «قول دشمن». و با لحنی تلخ اضافه کرد: «باید اضافه کنم که من و شما همان طور مثل سابق دشمن باقی خواهیم ماند».

سربازها همان روز بعد از ظهر از آنجا رفتند. چند روز بعد، خوزه آرکادیو بوئندیا برای خانواده کلانتر خانه‌ای پیدا کرد. صلح و آرامش بار دیگر برای همه بازگشت، به جز برای آئورلیانو. تصویر رم‌دیوس، دختر کوچک کلانتر که از نظر سنی می‌توانست دختر خود او باشد، در یک جای بدنش باقی مانده بود و بدن او را به درد می‌آورد، دردی جسمانی که موقع راه رفتن ناراحتش می‌کرد؛ مثل ریگی به کفش.

خانه جدید که مثل کبوتر سفید بود، با مجلس رقصی افتتاح شد. اورسولا از بعدازظهر روزی که متوجه شده بود ربکا و آمارانتا دو دختر جوان شده‌اند، به فکر ترتیب دادن مجلس رقص افتاده بود و در حقیقت می‌توان گفت دلیل اصلی تعمیر ساختمان خانه به‌خاطر این بود که میل داشت دخترها برای دعوت کردن دوستان خود محل مناسب و آبرومندی داشته باشند. برای اینکه در مجلس رقص چیزی کم و کسر نباشد، مثل یک کنیز جان کند تا تعمیرات به‌موقع تمام شود. لوازم زینتی و گران‌قیمت و میز و صندلی سفارش داد، به‌علاوه یک اختراع شگفت‌انگیز تا باعث حیرت اهالی دهکده و شادی جوانان بشود: پیانولا. قسمت‌های آن را جدا جدا در چند صندوق آوردند و همراه مبیل‌های ساخت وین و کریستال‌های بوهم و سرویس غذاخوری ساخت شرکت‌های سرخ‌پوستان امریکای مرکزی و رومیزی‌های گران‌قیمت هلندی و چراغ و شمعدان و گلدان گل و پرده‌های قیمتی در جلوی خانه خالی کردند. کارخانه صادرکننده پیانولا، یک متخصص ایتالیایی نیز به اسم پیترو کرسپی^۱ به خرج خود فرستاده بود که موظف بود پیانولا را سرهم و کوک کند و نواختن آن را به خریدارانش یاد دهد و رقصیدن با آهنگ‌های مد روز را، که روی شش استوانه ضبط شده بود، به آن‌ها بیاموزد.



پیترو کرسی جوان و موطلائی بود؛ خوشگل‌ترین و مؤدب‌ترین مردی بود که تا آن موقع در ماکوندو دیده بودند. چنان در لباس پوشیدن مقید و وسواسی بود که با وجود گرمای خفه‌کننده، با جلیقه دست‌دوزی‌شده و کتی ضخیم کار می‌کرد. خیس از عرق، درحالی که سعی می‌کرد بین خود و صاحبان خانه فاصله‌ای برقرار کند، با اشتیاق فراوانی که همانند شوق آتورلیانو در زرگری بود، مشغول کار بود و چندین هفته از سالن خارج نشد. یک‌روز صبح بدون اینکه در را باز کند و بدون اینکه کسی را برای مشاهده آن معجزه خبر کند، اولین استوانه آهنگ را در پیانولا گذاشت. صدای چکش‌کاری گوشخراش و صدای یکنواخت خراطی چوب در خانه، بند آمد و نوای موزون و زیبایی موسیقی جایگزین آن شد. همه به سالن دویدند. خوزه آرکادیو بوئندیا مثل برق‌زده‌ها مبهوت مانده بود، نه به‌خاطر زیبایی آهنگ، بلکه به‌خاطر خودکاربودن پیانولا. دوربین عکاسی ملکیداس را آورد تا بلکه بتواند از آن نوازنده نامرئی عکسی بیندازد. آن روز، جوان ایتالیایی ناهار را با آن‌ها صرف کرد. ربکا و آمارانتا که غذا را سر میز می‌آوردند، از طرز استفاده کارد و چنگال آن جوانک خوش‌سیمای، با آن دستان رنگ‌پریده و بدون انگشترش، مات مانده بودند. در اتاق نشیمن مجاور سالن، پیترو کرسی، با استفاده از یک مترونوم و تحت مراقبت مؤدبانۀ اورسولا، بدون اینکه دست دخترها را بگیرد، به آن‌ها رقص یاد داد.

اورسولا در تمام مدتی که دخترانش رقص یاد می‌گرفتند، لحظه‌ای اتاق را ترک نکرد. پیترو کرسی شلوارهای تنگ و چسبان و کفش‌های رقص می‌پوشید. خوزه آرکادیو بوئندیا به همسرش می‌گفت: «لزومی ندارد این قدر نگران بشوی، این پسرک بچه‌مزلف است!». بالاین حال، اورسولا تا وقتی تعلیم رقص پایان نیافت و جوان ایتالیایی آنجا را ترک نکرد، از مراقبت خود دست برنداشت. سپس دست به کار تهیه مقدمات جشن شدند. اورسولا فهرست مدعوین را به‌دقت تهیه کرد. مهمانان عبارت بودند از بنیان‌گذاران شهر، به‌جز خانواده پیلارترنرا که تا آن موقع از دو مرد ناشناس صاحب دو فرزند دیگر هم شده بود. مهمانان همگی از رجال شهر بودند، اما رفاقت هم در انتخاب آن‌ها دخیل بود، چون نه تنها دوستان



قدیمی خوزه آرکادیو بوئندیا که با او به آنجا آمده و شهر را بنا کرده بودند، دعوت شدند، بلکه فرزندان و نوادگان آن‌ها که از بچگی دوستان نزدیک آئورلیانو و آرکادیو بودند نیز دعوت شدند. دختران آن‌ها تنها کسانی بودند که به خانه آن‌ها می‌آمدند و با ربکا و آمارانتا گل‌دوزی می‌کردند. دون آپولینار مسکوت‌ه که اکنون فقط دو پاسبان مسلح به باتوم چوبی در مقابل خانه‌اش داشت، صرفاً نقش زینت مجالس را داشت. دخترانش برای کمک به مخارج خانه، یک خیاط‌خانه باز کرده بودند و در آنجا، علاوه بر ساختن گل مصنوعی و شیرینی‌پزی، نامه‌های عاشقانه سفارشی هم می‌نوشتند. باین‌حال، دخترانی فروتن و کاری بودند و از زیباترین دختران شهر به‌شمار می‌رفتند و در رقصیدن رقص‌های جدید نیز مهارت داشتند، ولی به مجلس رقص دعوت نشدند.

در همان‌حال که اورسولا و دخترها اثاثیه را از صندوق‌ها درمی‌آوردند و نقره‌ها را تمیز می‌کردند و تابلوهایی از دختران جوان در قایق‌های پر از گل سرخ به دیوار می‌زدند تا روح تازه‌ای به قسمت‌های برهنه و تازه‌ساز خانه ببخشند، خوزه آرکادیو بوئندیا از جستجوی خود به دنبال خداوند و عکس‌انداختن از او دست برداشت. دیگر قانع شده بود که خدا وجود ندارد. آن‌وقت به سراغ پیانولا رفت تا راز آن را کشف کند. دوز قبل از جشن، در فاصله چکش‌زدن‌ها، کلیدهای پیانولا را بیرون ریخت و بین سیم‌هایی که تا از یک‌طرف می‌بست از طرف دیگر بازمی‌شدند، گیر کرد. ولی عاقبت به هرنحوی بود، آن آلت موسیقی را بار دیگر روی هم سوار کرد. خانه هرگز آن‌چنان شلوغ و به‌هم‌ریخته نبود. باین‌حال، چراغ‌های نفتی، در تاریخ و ساعت معین، روشن و در خانه به زوی مهمانان گشوده شد. خانه هنوز بوی صمغ کاج و آهک می‌داد. فرزندان و نوادگان بنیان‌گذاران شهر، پس از تماشای ایوان پر از گل‌های شمعدانی و بگونیا و اتاق‌های ساکت و آرام و باغی که پر از بوته‌های گل سرخ بود، در اتاق پذیرایی، دور آن اختراع ناشناس که رویش ملافه‌ای سفید انداخته بودند، گرد آمدند. کسانی که با پیانو در دیگر دهات منطقه باتلاق آشنایی داشتند، کمی از مشاهده پیانولا تعجب کردند، ولی حالت اورسولا از همه بدتر بود. چون هنگامی که



استوانه موسیقی را داخل دستگاه گذاشت تا ربکا و آمارانتا رقص را افتتاح کنند، دستگاه کار نکرد. ملکیداس که در آن زمان به کلی پیر و تقریباً کور شده بود، تمام دانش خود را، که زمان نمی‌شناخت، به کار برد تا بلکه بتواند آن را درست کند. عاقبت، خوزه آرکادیو بوئنودیا اشتباهاً چیزی را از جای خود تکان داد و صدای موسیقی از دستگاه بلند شد. ابتدا، مانند یک انفجار و سپس با نت‌هایی مخلوط درهم. چکش‌ها به سیم‌هایی که بدون نظم در داخل دستگاه درهم پیچیده شده بود، بدون کوک، نواختن گرفت. ولی فرزندان لجوج بیست‌ویک خانوادهٔ جسور که در جستجوی دریا از میان کوه‌ها به سوی مغرب رفته بودند، بی‌اعتنا به آن آهنگ بدون کوک و خارج از نت، تا سحر رقصیدند.

پیترو کرسی برای تعمیر پیانولا بازگشت. ربکا و آمارانتا در تنظیم سیم‌ها به او کمک کردند. هر سه با شنیدن والس‌هایی که نت‌های آن قاتی شده بود، قهقهه سر دادند. جوانک چنان مهربان بود و چنان رفتار مؤدبانه‌ای داشت که اورسولا از مراقبت خود دست کشید. شب قبل از حرکت، برای خداحافظی از او، مهمانی کوچکی ترتیب دادند. جوان ایتالیایی، به آهنگ پیانولای تعمیرشده، با ربکا رقص‌های جدید را بسیار زیبا اجرا کرد. آمارانتا و آرکادیو نیز با آن‌ها همراهی می‌کردند. ولی مجلس رقص به هم خورد، چون پیلا رترنرا که با عدهٔ دیگری دم در خانه جمع شده بودند، با زنی دعوایش شد و کار به گازگرفتن و گیس کشیدن رسید، چون زن جرئت کرده بود بگوید که کفل آرکادیو شبیه کفل زن هاست.

طرف‌های نیمه‌شب، پیترو کرسی پس از نطقی کوتاه و شاعرانه، آنجا را ترک کرد و قول داد زود بازگردد. ربکا تا دم در او را همراهی کرد و پس از آنکه در را بست و چراغ‌ها را خاموش کرد، به اتاق خود رفت و گریست. گریه و زاری او چندین روز لاینقطع ادامه داشت. دلیل گریستن او را حتی آمارانتا هم درک نکرد؛ گوشه‌گیری او نیز تازگی نداشت. گرچه ظاهراً مهربان و خوشحال بود، در باطن گوشه‌گیر بود و قلبی نفوذناپذیر داشت. دختر جوان و فوق‌العاده زیبایی شده بود، استخوان‌بندی درشت و محکمی داشت؛ باین حال هنوز روی صندلی راحتی که با آن به آنجا وارد شده بود، می‌نشست. چندبار صندلی را تعمیر کرده بودند، ولی دسته‌هایش به کلی از بین رفته بود. هیچ کس متوجه نشده بود که ربکا با وجود



سن و سال خود، عادت مکیدن انگشتش را ترک نکرده است. تا فرصتی به دست می‌آورد، به مستراح می‌رفت و در را به روی خود می‌بست و شب‌ها، وقتی به رختخواب می‌رفت، عادت کرده بود چهره‌اش را رو به دیوار بچرخاند. در بعدازظهرهای بارانی، که با دوستانش در ایوان گل‌های بگونیا می‌نشست و گل‌دوزی می‌کرد، یک‌مرتبه حرفش را فراموش می‌کرد و از دیدن خاک مرطوب و توده گل، که کرم‌های خاکی در باغچه روی هم انباشته بودند، قطره اشکی از دلتنگی، دهانش را شورمزه می‌ساخت. آن مزه پنهانی که در گذشته، مغلوب آب‌پرتقال و ریواس تلخ شده بود، وقتی گریه می‌کرد، شدیدتر به او حمله‌ور می‌شد. خاک‌خوری را بار دیگر شروع کرد. اولین باری که از روی کنجکاوای خاک خورد، مطمئن بود مزه بد آن بهترین علاج آن وسوسه خواهد بود. در حقیقت هم نتوانست مزه خاک را در دهان تحمل کند، ولی اضطراب روزافزون بر او غلبه کرد و رفته‌رفته اشتهای قدیمی به مواد معدنی و رضایت خاطر از غذای اصلی و اولیه بشر را به دست آورد. در همان حال که به دوستان خود گل‌دوزی‌های بسیار سختی را یاد می‌داد و با حسی آکنده از لذت و حرص درباره مردانی دیگر صحبت می‌کرد که لیاقت نداشتند کسی به‌خاطرشان گنج دیوار بخورد، جیب‌هایش را پر از خاک می‌کرد و دور از چشم همه، ریزریز از آن می‌خورد. فقط مردی که ارزش مشتهای خاک او را داشت، به او نزدیک‌تر و حقیقی‌تر می‌نمود؛ گویی زمینی که او با چکمه‌های چرمی براقش، در نقطه دیگری از جهان، رویش راه می‌رفت، سنگینی و حرارت خورش را به مزه‌ای معدنی تبدیل می‌کرد که در دهانش طعمی تند و تیز و در قلبش رسوبی از آرامش باقی می‌گذاشت. بعدازظهر روزی از روزها، آمپارو مسکوته، بی‌مقدمه اجازه خواست که خانه جدید را ببیند.

آمارانتا و ربکا که از این ملاقات غیرمنتظره نگران بودند، او را خیلی رسمی پذیرفتند. خانه جدید را نشانش دادند، برایش در پیانولا حلقه موسیقی گذاشتند و با بیسکویت و مربای پرتقال از او پذیرایی کردند. آمپارو چنان ادبی از خود نشان داد که اورسولا که گاه‌به‌گاه در طی ملاقات به آن‌ها سر زده بود، سخت تحت



تأثیر قرار گرفت. دوساعت بعد، وقتی دیگر حرفی نداشتند به هم بگویند، آمپارو از یک لحظه حواس پرتی آماراتا استفاده کرد و نامه‌ای به ربکا داد. بالای نامه با همان جوهر سبزی که لغات ظریف دستورالعمل پیانولا نوشته شده بود، عبارت «به حضور محترم دوشیزه ربکا بوئندیا برسد» به چشم می‌خورد. ربکا با نوک انگشتان نامه را تا کرد و در سینه خود جا داد. نگاهی آکنده از حق شناسی بی‌پایان و پیمانی ساکت از دوستی ابدی به آمپارو مسکوت‌انداخت.

دوستی ناگهانی بین آمپارو مسکوت‌ه و ربکا بوئندیا، ائورلیانو را بار دیگر امیدوار کرد، اما خاطره‌ای همچنان عذابش داده بود. گرچه دیگر فرصتی پیش نیامده بود تا رمدیوس کوچولو را ببینند. وقتی با دوستان خود، ماگنیفیکو ویسبال^۱ و خرینلدو مارکز^۲ در شهر گردش می‌کرد، با نگاهی نگران در خیاطخانه به دنبال او می‌گشت، ولی فقط خواهران بزرگ‌تر او را می‌دید. آمدن آمپارو مسکوت‌ه به خانه آن‌ها به منزله یک اخطار بود. ائورلیانو با صدایی آهسته به خود می‌گفت: «باید او را همراه بیاورد، باید او به اینجا بیاید». آن قدر این جمله را از ته دل تکرار کرد که یک‌روز بعد از ظهر که داشت در کارگاه زرگری خود یک ماهی کوچک طلایی می‌ساخت، مطمئن شد که دختر بچه جواب او را داده است. در حقیقت، چند لحظه بعد، صدای کودکانه او به گوشش خورد. قلبش از وحشت یخ کرد، نگاه خود را بالا آورد و دختر بچه را جلوی در کارگاه دید که پیراهنی از ارگاندی صورتی‌رنگ پوشیده بود و پوتین‌هایی سفیدرنگ به پا داشت.

آمپارو مسکوت‌ه از جلوی در خانه به او گفت: «رمدیوس، نرو تو، دارند کار می‌کنند». ولی ائورلیانو به او مهلت اطاعت کردن نداد. ماهی کوچولوی طلایی را که از دهان به زنجیری آویخته بود، بالا برد و به او گفت: «بیا».

رمدیوس نزدیک شد و درباره ماهی کوچولو سؤالاتی کرد. اما ائورلیانو نتوانست جوابی به او بدهد، چون یک‌مرتبه دچار حمله آسم شده بود. دلش می‌خواست تا

1. Magnifico Visbal

2. Gerineldo Marquez



ابد در کنار آن پوست صورتی و آن چشمان زمردی و آن صدایی که با هر سؤال، با همان احترامی که به پدر خود می گذاشت، او را «آقا» صدا می کرد، بماند. ملکیداس در گوشه‌ای، پشت میز تحریر نشسته بود و با علاماتی که کسی از آن‌ها سر در نمی آورد، چیزهایی می نوشت. آئورلیانو حس کرد از او متنفر است. فقط توانست به رمدیوس بگوید که آن ماهی کوچولو را به او خواهد داد. بچه، از آن وعده چنان وحشت کرد که باعجله از کارگاه بیرون رفت. آن روز بعدازظهر، آئورلیانو صبری را که در انتظار دیدن او تحمل کرده بود، از دست داد. از کار دست کشید، چندین بار بی اختیار و دیوانه وار او را به سوی خود خواند، ولی رمدیوس جوابی نداد. به دنبال او به خیاطخانه خواهرانش رفت و پشت پرده های خانه اش و در دفتر پدرش او را جستجو کرد، ولی فقط تصویر او را در تنهایی وحشتناک خود یافت. ساعت‌ها با ربکا در اتاق پذیرایی می نشست و به والس های پیانولا گوش می داد. دختر، به خاطر اینکه پیتر و کرسی با آن آهنگ‌ها به او رقص یاد داده بود و آئورلیانو، به خاطر اینکه هرچیز، حتی موسیقی، رمدیوس را به خاطرش می آورد.

خانه پر از عشق شد. آئورلیانو عشق خود را در اشعاری که نه آغاز داشت و نه پایان، بازگو می کرد. روی ورقه های پوست، که ملکیداس به او هدیه می کرد و روی دیوار مستراح و روی پوست دست خود، شعر می نوشت. رمدیوس در آن اشعار، تغییر شکل می یافت: رمدیوس در رخوت ساعت دو بعدازظهر، رمدیوس در نفس آرام گل های سرخ، رمدیوس در جویدن پنهانی بید، رمدیوس در عطر نان های صبحگاهی، رمدیوس در همه جا، رمدیوس تا ابد. ربکا ساعت چهار بعدازظهر، پشت پنجره گل دوزی می کرد و به انتظار عشق می نشست. قاطر پست هر پانزده روز یکبار از آنجا عبور می کرد، ولی او به امید اینکه شاید یکمرتبه به اشتباه روزی دیگری از آنجا بگذرد، منتظر می ماند. درست برخلاف انتظارش، اتفاق افتاد. قاطر پست در روز معین وارد نشد. ربکا دیوانه و نومید، نیمه شب از جای برخاست و با ولعی کشنده، مشت مشت خاک های باغچه را به دهان ریخت و خورد. از شدت درد و رنج اشک می ریخت. کرم های خاکی را می جوید و با



دندان‌هایش صدف حلزون‌ها را می‌شکست. تا سحر استفراف کرد، تب‌زده و بی‌حال شد، از هوش رفت و قلبش در هذیانی بدون شرم گشوده شد. اورسولا که از آن هذیان سخت احساس بی‌آبرویی می‌کرد، قفل صندوق او را شکست و در ته صندوق، شانزده نامهٔ معطر یافت که با روبانی صورتی‌رنگ بسته شده بودند، به‌همراه چند برگ و گلبرگ خشک میان صفحات کتاب‌های کهنه و مشتی پروانهٔ خشک‌شده که با تماس دست او خرد شدند و از بین رفتند.

آئورلیانو تنها کسی بود که حالت ربکا را درک می‌کرد. آن روز بعدازظهر، وقتی که اورسولا سعی داشت ربکا را از آن هذیان‌گویی نجات بخشد، او به‌همراه ماگنیفیکو ویسبال و خرینلدو مارکز به می‌کدهٔ کاتارینو رفت. می‌کده با باله‌ای مرکب از اتاقک‌های چوبی وسعت داده شده بود. زن‌هایی تنها در آنجا زندگی می‌کردند که بوی گل‌های مرده می‌دادند. ارکستری با آکوردئون و طبل آهنگ‌های فرانسیسکوی مرد را که سال‌ها بود از ماکوندو رفته بود، می‌نواخت. سه رفیق شراب نیشکر نوشیدند. ماگنیفیکو و خرینلدو که هم‌سن آئورلیانو بودند، اما در این کارها از او ورزیده‌تر بودند، شراب می‌نوشیدند. یکی از زن‌ها که پڑمرده بود و دندان‌طلایی داشت، آئورلیانو را نوازش کرد و او سراپا لرزید. زن را کنار زد. متوجه شد که هرچه بیشتر از آن شراب نیشکر می‌نوشد، بیشتر به یاد رم‌دیوس می‌افتد، اما عذاب خاطره را بهتر می‌تواند تحمل کند. نفهمید چطور شد، فقط در یک‌لحظه حس کرد که بر آب غوطه‌ور است. دوستان خود را دید که همراه زن‌ها در نوری زنده، بدون حجم و بدون وزن، شناورند و کلماتی را می‌گویند که از دهانشان خارج نمی‌شود و علامات عجیبی می‌دهند که با حالت چهره‌شان مغایرت دارد. کاتارینو دستش را روی شانهٔ او گذاشت و به او گفت: «ساعت یازده شده است». آئورلیانو سر برگرداند و چهرهٔ بزرگ و تغییر شکل‌یافتهٔ او را دید که گلی مصنوعی به پشت گوش خود زده بود. آن وقت به فراموشی فرورفت، درست مثل دورهٔ مرض فراموشی، و بار دیگر در سحری عجیب و در اتاقی ناشناس، حافظهٔ خود را به دست آورد. پیلا‌رتنرا که فقط تنکهای به پا داشت، در آنجا ایستاده بود و گیسوان خود را به دور شانه ریخته بود و چراغی را برای دیدن او



بالا گرفته بود؛ از تعجب خشکش زده بود.

- ائورلیانو!

ائورلیانو پاهای خود را درجا محکم کرد و سرش را بالا برد، نمی دانست چگونه به آنجا رسیده است، ولی منظور خود را می دانست، چرا که از بچگی آن را در گوشه دورافتاده‌ای از قلب خود پنهان کرده بود. گفت: «آمده‌ام اینجا بخوابم».

لباسش آغشته به گل و استفراف بود. پیلا رترنرا که در آن زمان با دو فرزند کوچک خود تنها زندگی می کرد، چیزی از او نپرسید. صورتش را با پارچه‌ای نمناک پاک کرد و پشه بند را پایین کشید تا اگر فرزندانش بیدار شدند، او را نبینند. در انتظار مردی که پیش او بماند، از مردهایی که او را ترک کرده بودند - مردانی بی شمار که در فال های ورق راه خانه او را گم کرده بودند - خسته شده بود. در آن انتظار، پوست بدنش چروک خورده بود و شراره قلبش خاموش شده بود. در تاریکی، به دنبال ائورلیانو گشت. زمزمه کنان گفت: «بچه بیچاره من!»؛ ائورلیانو لرزید. با مهارتی آرام و بدون خطا، انبوه غم خود را پشت سر نهاد و رم دیوس را دید که به باتلاقی بی انتها تغییر شکل یافته است و بوی جانوری خام و پارچه تازه اتو کشیده می دهد. وقتی به خود آمد، داشت گریه می کرد؛ ابتدا گریه ای متقاطع و بی اراده بود و بعد بغضش ترکید و دلش را خالی کرد. حس می کرد چیزی دردناک و متورم در وجودش ترکیده است. زن، در انتظار، سر او را با نوک انگشتان می خاراند و سرانجام، بدن ائورلیانو از شر مایع پررنگی که نمی گذاشت زندگی کند، خلاص شد. پیلا رترنرا از او پرسید: «کیست؟». ائورلیانو ماجرا را گفت. زن قهقهه ای سر داد که زمانی کبوترها را می ترساند و حالا، حتی بچه هایش را هم از خواب بیدار نکرد. شوخی کنان گفت: «اول باید او را بزرگ کنی». ولی ائورلیانو در پس آن شوخی متوجه شد که او فهمیده است. وقتی از اتاق خارج شد، تردید مرد بودن یا نبودن خود و سنگینی تلخی را که ماه ها بود در دل تحمل کرده بود، پشت سر گذاشت. پیلا رترنرا با صداقت به او قول داده بود: «با بچه صحبت خواهم کرد. خواهی دید که او را دودستی توی سینی تحویل تو خواهم داد».



در موقع نامناسبی، به قول خود وفا کرد، زیرا خانه آرامش گذشته را از دست داده بود. آماراتنا با آگاهی از عشق ربکا، که پنهان کردنش با آن فریادهایی که او می‌زد، امکان نداشت، تب شدیدی کرد. او نیز در تنهایی خود، عاشق شده بود. در مستراح را به روی خود می‌بست و عذاب عشق نومیدانه خود را با نوشتن نامه‌هایی پرسوزوگداز، که در ته صندوق پنهان می‌کرد، از دل بیرون می‌ریخت. اورسولا نمی‌دانست چگونه باید از آن دو دختر مریض پرستاری کند. با سؤالات پی‌درپی خود موفق نشد دلیل بیماری آماراتنا را کشف کند. عاقبت در لحظه‌ای الهام‌بخش، قفل صندوق او را شکست و نامه‌ها را یافت که با روبان صورتی‌رنگ بسته شده بودند، نامه‌هایی متورم از گلبرگ‌های گل یاس و مرطوب از اشک که برای پیترو کرسی نویخته بود، اما هرگز نفرستاده بود. اورسولا که از شدت خشم اشک می‌ریخت، به آن روزی که به فکر خریدن پیانولا افتاده بود، لعنت می‌فرستاد. دروس گل‌دوزی را غدن کرد و نوعی سوگواری بدون مرده برقرار کرد که تا وقتی دخترانش از آن امید بیهوده دست برنمی‌داشتند، ادامه یافت. میانجیگری خوزه آرکادیو بوئنדיا هم که عقیده اولیه خود را نسبت به پیترو کرسی تغییر داده بود و مهارت او را در مکانیک موسیقی تمجید می‌کرد، بی‌فایده بود. از این رو، هنگامی که پیلارترنرا به ائورلیانو اطلاع داد که رم‌دیوس حاضر به ازدواج است، او متوجه شد که این خبر، در آن وضعیت، عذاب پدر و مادرش را دوچندان خواهد کرد؛ با این حال قدم پیش نهاد. در مجمعی رسمی در اتاق پذیرایی، خوزه آرکادیو بوئنדיا و اورسولا بدون اینکه مژه بزنند، به گفته‌های پسرشان گوش کردند. خوزه آرکادیو بوئنדיا با شنیدن اسم محبوبه پسرش از خجالت سرخ شد. با عصبانیت فریاد زد: «عشق مثل طاعون است. با این همه دختر زیبا و اسم و رسم‌دار که دور تو ریخته، تنها چیزی که به مغزت خطور می‌کند، ازدواج با دختر دشمن ماست!». اورسولا با انتخاب او موافق بود. علاقه خود را به هفت خواهران خانواده مسکوت، به‌خاطر زیبایی و مهارت در کار و تواضع و ادب آن‌ها اعتراف کرد و به انتخاب پسرش افرین گفت. خوزه آرکادیو بوئنדיا تحت تأثیر شادی همسرش قرار گرفت، ولی یک شرط گذاشت. ربکا با پیترو کرسی ازدواج می‌کرد (با این ازدواج موافق بود)، اورسولا به محض اینکه



فرصت می‌کرد آمارانتا را به سفری به مرکز استان می‌برد تا در اثر تماس با مردم دیگر، امید آن عشق از سرش بیرون برود. ربکا همین که از این تصمیم باخبر شد، بهیود یافت. نامه‌ای سراپا خوشحالی به نامزد خود نوشت و موافقت والدینش را به او اطلاع داد. نامه را شخصاً و بدون کمک کسی پست کرد. آمارانتا وانمود کرد که آن وضع را پذیرفته است. رفته‌رفته او نیز از تب خود شفا یافت، ولی به خود قول داد که ربکا فقط موقعی ازدواج کند که از روی جسد او رد شود.

شنبه هفته بعد، خوزه آرکادیو بوئندیا کت و شلوار تیره‌رنگ خود را به تن کرد؛ پیراهن یقه‌آهاری پوشید؛ چکمه‌های ورنی را که شب جشن برای اولین بار پوشیده بود، به پا کرد و به خواستگاری رمدیوس مسکوته رفت. کلاتر و همسرش با آغوش باز او را پذیرفتند و درعین حال، از آن دیدار نامنتظر نگران شدند. ولی بعد، هنگامی که از دلیل ملاقات او آگاه شدند، تصور کردند او بدون شک اسم دختر مورد نظر پسرش را عوضی شنیده است. برای اثبات این اشتباه همسر کلاتر رمدیوس را از خواب بیدار کرد و در بغل گرفت و به اتاق پذیرایی آورد. از او که هنوز خواب‌آلود بود، پرسیدند که آیا واقعاً تصمیم به ازدواج گرفته است و او گریه‌کنان جواب داد که فقط می‌خواهد بگذارند بخوابد. خوزه آرکادیو بوئندیا که به نگرانی و تشویش خانواده مسکوته پی برده بود، برای روشن کردن قضیه به نزد ائورلیانو رفت و از او توضیح خواست. وقتی بار دیگر به آنجا برگشت، زن و شوهر مسکوته لباس‌های مهمانی خود را به تن کرده بودند و جای مبل‌ها را تغییر داده بودند و گل‌های تازه‌ای در گلدان‌ها گذاشته بودند و با دختران بزرگ‌تر خود انتظار او را می‌کشیدند.

خوزه آرکادیو بوئندیا هم از آن ماجرا و هم از یقه‌آهاری‌اش کلافه بود و تکرار کرد که رمدیوس دختر مورد نظر پسرش است. دون آپولینار مسکوته در نهایت بهت گفت: «چطور! ما شش دختر دیگر داریم. تمام آن‌ها بدون شوهر و در سن شوهر کردن هستند. همگی لیاقت همسری جوانانی ساعی و جدی مثل پسر شما را دارند و ائورلیتو^۱ درست به همان یکی نظر دارد که هنوز رختخوابش را تر



می‌کند!». همسرش که هنوز پلک چشمانش متورم بود، او را به‌خاطر رک‌گویی سرزنش کرد. پس از صرف یک‌لیوان آب‌میوه، با رضایت خاطر تصمیم آئورلیانو پذیرفته شد. فقط خانم مسکوتنه ملتسمانه تقاضا کرد که به‌طور خصوصی با اورسولا صحبت کند. اورسولا که آرام و قرار از کف داده بود، اعتراض می‌کرد که چرا او را وارد مسائلی می‌کنند که مربوط به مردهاست. فردای آن روز، با ناراحتی و درعین‌حال، با شوق و شغف به خانه آن‌ها رفت. نیم‌ساعت بعد، بازگشت و اطلاع داد که رم‌دیوس هنوز بالغ نشده است. این موضوع برای آئورلیانو چندان مانع بزرگی نبود. آن‌همه صبر کرده بود، حالا هم می‌توانست آن‌قدر منتظر بماند تا نامزدش بالغ شود.

هماهنگی زندگی آن‌ها که بار دیگر برقرار شده بود، فقط با مرگ ملک‌یادس به‌هم‌خورد. مرگ او را پیش‌بینی می‌کردند، ولی نه در چنان موقعیتی. چندماه پس از مراجعت به آنجا، چنان به‌سرعت پیر شده بود که یکی از آن جنازه‌های متحرکی به نظر می‌رسید که مانند سایه در اتاق‌ها می‌گردند و پا روی زمین می‌کشند و با صدای بلند ایام خوش گذشته را به‌خاطر می‌آورند. از آن پیرهایی که دیگر کسی به آن‌ها نمی‌رسد و به یادشان نیست و یک‌روز جسدشان را در رختخواب می‌یابند. اوایل، خوزه آرکادیو بوئندیا از شوق تازگی دوربین عکاسی و تعبیرات نوسترادموس کمی به او توجه کرد، ولی رفته‌رفته او را در تهایی به‌حال خود گذاشت، چون ارتباط با او بسیار دشوار شده بود. کم‌کم قوهٔ شنوایی و بینایی‌اش را از دست می‌داد و اطرافیانش را با کسانی که در دوران قبل از پیدایش بشر شناخته بود، عوضی می‌گرفت و با زبان‌های عجیبی با آن‌ها صحبت می‌کرد. کورمال‌کورمال راه می‌رفت، بالین‌حال، به‌خوبی از میان اشیا می‌گذشت؛ گویی از سر راهش کنار می‌روند. یک‌روز فراموش کرد دندان عاریه‌اش را که شب‌ها بالاسر تختخواب در یک لیوان آب می‌انداخت، به دهان بگذارد؛ دیگر آن‌را به دهان نگذاشت.

وقتی اورسولا تصمیم گرفت خانه را وسعت دهد، در مجاورت کارگاه آئورلیانو و دور از سروصدا و رفت‌وآمد خانه، اتاقی برای او ساختند با پنجره‌ای پر نور و قفسه‌هایی که اورسولا شخصاً کتاب‌های گردو خاک‌گرفته و موریانه‌خوردهٔ او را،



به علاوه کاغذهای نازک و شکننده‌ای که رویش علامات مبهم نوشته شده بود، در آن‌ها گذاشت. لیوان دندان عاریه را هم روی قفسه‌ها گذاشت. داخل لیوان گیاهی آبی رشد کرده بود و گل‌های زردرنگ کوچکی داده بود. ظاهراً ملکیداس از اتاق جدید خود راضی و خوشحال بود، چون دیگر کسی حتی در اتاق ناهارخوری هم او را ندید. فقط به کارگاه ائورلیانو می‌رفت. ساعت‌ها در آنجا می‌نشست و روی ورق کاغذهای پوستی که همراه آورده بود و مثل نان پخته خرت‌خرت می‌کرد، چیزهایی عجیب و غریب می‌نوشت. غذایی را که ویستاسیون روزی دوبار برایش می‌برد، در همان‌جا می‌خورد. اواخر، اشتهای خود را از دست داده بود و فقط با سبزی تغذیه می‌کرد. چندی نگذشت که حالت مخصوص اشخاص گیاه‌خوار را به خود گرفت و بدنش را پوشش کپک نرمی فراگرفت؛ درست مثل کپک لباسش که هرگز از تن در نمی‌آورد. نفس کشیدنش مانند نفس جانوری خفته، بدبو شد. ائورلیانو که در شاعری خود غرق شده بود، او را فراموش کرد، ولی یک‌بار به نظرش رسید که چیزی از گفته‌های عجیب و غریب ملکیداس را می‌فهمد و گوش فراداد. در حقیقت، آنچه در بین کلمات نامفهوم او تشخیص داده می‌شد، تکرار کلمه Equinox^۱ و نام الکساندر فن هومبولد بود. آرکادیو، وقتی در کارهای زرگری به ائورلیانو کمک می‌کرد، به ملکیداس نزدیک‌تر شد. ملکیداس جواب آن نزدیکی را با جملات اسپانیولی نامفهومی می‌داد. با این حال، یک‌روز بعد از ظهر، گویی با شوقی ناگهانی، نورانی شد. سال‌ها سال بعد، هنگامی که آرکادیو در مقابل جوخه آتش ایستاده بود، لرزشی را به خاطر آورد که یک‌روز، از گوش دادن به چند ورق از نوشته‌های نامفهوم ملکیداس بر او مستولی شده بود. او چیزی از آن‌ها نفهمیده بود، ولی شنیدن آن جملات، که با صدای بلند ادا می‌شد، مثل سرودهای مذهبی بود. آن وقت ملکیداس پس از مدت‌ها لبخندی زد و به اسپانیولی گفت: «وقتی من مردم، سه‌روز در اتاقم جیوه بسوزانید». آرکادیو این را به خوزه آرکادیو بوئندیا گفت، او

۱. Equinox دوره‌ای از سال که شب و روز، در تمام جهان با هم برابر است (اول فروردین یا اعتدال ربیعی؛ اول مهر یا اعتدال خرفی).



هم سعی کرد در این مورد اطلاعات دقیق‌تری از او به‌دست بیاورد، ولی در جواب، فقط یک جمله شنید: «من به جاودانگی رسیده‌ام». وقتی نفس ملک‌یادس بدبو شد، آرکادیو صبح روزهای پنجشنبه او را برای آب‌تنی به رودخانه می‌برد. به‌نظر می‌رسید حالش دارد بهتر می‌شود. لخت می‌شد و با پسرهای توی آب می‌رفت. حس مرموز جهت‌یابی‌اش مانع می‌شد که به نقاط عمیق و خطرناک پای بگذارد. یک‌بار گفت: «ما، خودمان از آب درست شده‌ایم».

این‌چنین مدت‌ها گذشت و کسی او را در خانه ندید، به‌جز شبی که نومیدانه سعی داشت پیانولا را تعمیر کند. هر‌بار که همراه آرکادیو به رودخانه می‌رفت، یک لیف کدویی و یک قالب صابون نخل در حوله‌ای می‌پیچید و زیر بغل می‌زد. صبح پنجشنبه‌روزی، قبل از آنکه او را برای رفتن به لب رودخانه خبر کنند، آتورلیانو شنید که دارد می‌گوید: «من در سواحل سنگاپور، از تب مرده‌ام!». آن روز از سمت خطرناکی وارد رودخانه شد. تا صبح روز بعد او را نیافتند، چندکیلومتر پایین‌تر، سر یک پیچ، آب جسدش را از رودخانه بیرون انداخته بود و یک لاش‌خور تنها روی شکمش نشسته بود. با وجود اعتراض شدید اورسولا، که همان‌طور که برای پدر خود اشک ریخته بود، با غم و درد برای او اشک می‌ریخت، خوزه آرکادیو بوئندیا با دفن او مخالفت کرد و گفت: «او جاودانی است. خود او راز رستاخیزش را فاش کرده است». کوره فراموش‌شده را بار دیگر بیرون کشید. در نزدیک جسد، دیگی از جیوه روی کوره گذاشت. همان‌طور که جیوه می‌جوشید، جسد از حباب‌های آبی‌رنگی پوشیده می‌شد. دون آپولینار مسکوت به احتیاط به او یادآوری کرد که جسد مفروق برای بهداشت عمومی خطرناک است. خوزه آرکادیو بوئندیا جواب داد: «به‌هیچ‌وجه چنین نیست، او زنده است و خطری ندارد!».

هفتاد و دو ساعت کنار جسد جیوه سوزاند. جسد با کبودی از هم متلاشی می‌شد و صدای ترک‌یدن حباب‌ها، مثل بخاری از طاعون، خانه را آلوده کرده بود. آن وقت اجازه تدفین او را داد، ولی نه با مراسمی عادی، بلکه با تجلیل و احترامی که شایسته و درخور بزرگ‌ترین نیکوکار ماکوندو بود. اولین تشییع جنازه در آن شهر



بود و تمام اهالی در آن شرکت کردند. فقط صدسال بعد، کارناوال سوگواری مامان بزرگ از نظر اهمیت و کثرت جمعیت بر آن پیشی گرفت. او را در وسط زمینی که برای قبرستان در نظر داشتند، به خاک سپردند و روی قبرش تنها چیزی را که از او می‌دانستند، نوشتند: «ملکیداس». نه‌شب هم برایش سوگواری کردند. در میان جمعی که در حیاط خانه گرد آمده بودند تا قهوه بنوشند و داستان بگویند و ورق‌بازی کنند، آمارانتا فرصتی یافت تا عشق خود را به پیترو کرسی اعتراف کند. پیترو کرسی چند هفته قبل، نامزدی خود را با ربکا رسماً اعلام کرده بود و دست‌اندرکار افتتاح یک مغازهٔ آلات موسیقی و اسباب‌بازی‌های کوکی در محلهٔ عرب‌ها بود که زمانی با آن‌ها دادوستد داشتند و اکنون دیگر در آنجا مستقر بودند. مردم آن محله را محلهٔ «ترک‌ها» می‌نامیدند. جوان ایتالیایی که گیسوان مجعدش زن‌ها را بی‌اختیار به آه‌کشیدن وامی‌داشت، آمارانتا را دختر بچه‌ای بهانه‌جو و لجوج پنداشت که ارزش نداشت احساساتش را جدی بگیرند و گفت: «من یک برادر کوچک‌تر دارم که قرار است بیاید و در کارهای مغازه به من کمک کند».

آمارانتا سخت احساس سرافکندگی کرد. با عصبانیت هرچه تمام‌تر به پیترو کرسی گفت که هرطور شده از ازدواج او با خواهرش جلوگیری خواهد کرد، حتی اگر قرار شود جلوی در خانه را با جسد خود بگیرد. جوان ایتالیایی چنان از تهدید او ترسید که تاب نیاورد و ماجرا را به ربکا گفت. و این‌چنین، سفر آمارانتا، که مرتباً به‌خاطر گرفتاری‌های اورسولا به تعویق افتاده بود، در کمتر از یک‌هفته ترتیب داده شد. آمارانتا اعتراضی نکرد، فقط وقتی برای خداحافظی ربکا را می‌بوسید، آهسته در گوش او زمزمه کرد: «چندان امیدوار نباش. حتی اگر مرا به آن سر دنیا هم بفرستند، بالاخره، عروسی تو را به‌هم می‌زنم. حتی اگر مجبور شوم، تو را می‌کشم».

با غیبت اورسولا و حضور نامرئی ملکیداس، که پنهانی در اتاق‌ها رفت‌وآمد می‌کرد، خانه فوق‌العاده بزرگ و خالی به نظر می‌رسید. رسیدگی به امور خانه به ربکا واگذار شده بود. زن سرخ‌پوست آشپزی می‌کرد. طرف‌های غروب، وقتی



پیترو کرسپی همراه با عطر ملایمی وارد خانه می‌شد، همیشه یک اسباب‌بازی برای نامزد خود هدیه می‌آورد. ربکا او را در اتاق پذیرایی می‌پذیرفت و برای اینکه کسی به آن‌ها مشکوک نشود، درها و پنجره‌های اتاق را چهارطاق باز می‌کرد. این احتیاط چندان لزومی نداشت، چون جوان ایتالیایی نشان داده بود که مرد محترمی است و به خود اجازه نمی‌داد حتی دست زنی را که کمتر از یک‌سال دیگر همسر او می‌شد، در دست بگیرد. ملاقات‌های او کم‌کم خانه را پر از اسباب‌بازی‌های عجیب و غریب کرد؛ رقصه‌های کولی و جعبه‌های موسیقی و میمون‌های اکروبات‌باز و اسب‌های کوکی که یورتمه می‌رفتند و دلقک‌هایی که طبل می‌زدند. نمایشگاه عالی و زیبایی مکانیکی پیترو کرسپی، اندوه مرگ ملکیداس را از یاد خوزه آرکادیو بوئندیا زدود و بار دیگر، او را به دوران گذشتهٔ کیمیاگری کشاند. ائورلیانو نیز از طرفی، کارگاه خود را رها کرده بود و وقت خود را برای آموختن خواندن و نوشتن به رم‌دیوس کوچولو صرف می‌کرد. دختر بچه ابتدا، عروسک‌های خود را به مردی که هرروز بعدازظهر به خانهٔ آن‌ها می‌رفت، ترجیح می‌داد. وقتی مرد می‌آمد، او را از بازی‌هایش جدا می‌کردند و می‌شستند و لباس به تنش می‌کردند و در سالن می‌نشاندند. ولی عاقبت، صبر و تحمل و مهربانی ائورلیانو پیروز شد، به‌طوری‌که رم‌دیوس ساعاتی طولانی را با او می‌گذراند و معنی حروف الفبا را از او می‌پرسید و با مدادرنگی در کتابچهٔ نقاشی، گاوهایی را می‌کشید که در سبزه‌زارها مشغول چریدن بودند و خورشیدهای مدوری که اشعه‌شان در پشت تپه‌ها فرومی‌رفت.

فقط ربکا از تهدید آمارانتا احساس بدبختی می‌کرد. به اخلاق و روحیهٔ متکبر خواهر خود آشنا بود و از کینه‌جویی او می‌ترسید. ساعت‌ها در مستراح را به روی خود می‌بست و انگشتش را می‌مکید و تمام ارادهٔ خود را به‌کار می‌برد تا خاک نخورد. برای آرام کردن اضطراب خود، پیلاترنرا را خبر کرد تا برایش فال ورق بگیرد. پس از مقدمات همیشگی فال، پیلاترنرا گفت: «تا وقتی پدر و مادرت را دفن نکردی، خوشبخت نخواهی شد».

ربکا لرزید. گویی در خاطرهٔ خوابی دوردست، خود را در ایام خردسالی دیده بود



که با یک چمدان و یک صندلی راحتی و یک کیسه، که هرگز محتویات آن را ندیده بود، وارد آن خانه شده است. آقای را به خاطر آورد که سرش طاس بود، لباسی کتانی به تن داشت و یقهٔ پیراهنش را با دکمه‌ای طلایی بسته بود، ولی آن مرد کوچک‌ترین شباهتی به «شاه دل» نداشت. زن جوان بسیار زیبایی را به خاطر آورد که با دستان نیم‌گرم معطرش که اصلاً به دست‌های استخوانی «بی‌بی خشت» شباهت نداشت، به سر او گل می‌زد تا بعدازظهر، او را در دهکده‌ای که خیابان‌هایش سبزرنگ بود به گردش ببرد.

گفت: «نمی‌فهمم».

پیلارترنرا هم که حواسش پرت شده بود، گفت: «من هم نمی‌فهمم، ولی ورق‌ها این‌طور نشان می‌دهند».

ربکا آن قدر از این ماجرا نگران و ناراحت شد که آن را برای خوزه آرکادیو بوئنودیا تعریف کرد. او هم به ربکا پرخاش کرد که چرا مزخرفات فال ورق را باور می‌کند، ولی تمام وقت خود را، با احساس وظیفه‌شناسی‌ای خاموش، با بیرون‌ریختن صندوق‌ها و گنجه‌ها، و جابه‌جا کردن مبل‌ها و تخت‌خواب‌ها، به جستجوی کیسهٔ استخوان‌ها پرداخت. به خاطر آورد که پس از اتمام ساختمان خانه، دیگر کسی آن کیسه را ندیده است. بناها را در خفا به آنجا خواند و یکی از آن‌ها اقرار کرد که چون کیسه مزاحم کار او می‌شده، آن را در دیوار یکی از اتاق‌خواب‌ها دفن کرده است. پس از چندروز معاینهٔ دقیق، با گوش‌های چسبیده به دیوار، صدای تلق‌تلق عمیقی شنیدند. دیوار را شکافتند. استخوان‌ها، داخل کیسه، دست‌نخورده در آنجا بود. همان روز کیسهٔ استخوان‌ها را در قبری بدون سنگ قبر، کنار گور ملک‌یادس به خاک سپردند و خوزه آرکادیو بوئنودیا، از مسئولیتی که برای لحظه‌ای همانند خاطرهٔ پروندسیو آگیلار، بر وجدانش سنگینی می‌کرد، آسوده شده بود به خانه برگشت. وقتی که از جلوی آشپزخانه رد می‌شد، پیشانی ربکا را بوسید و گفت: «خیالات باطل را از سرت بیرون کن. تو خوشبخت خواهی شد».

رفاقت ربکا با پیلارترنرا، درهای خانه را که اورسولا از زمان تولد آرکادیو به روی پیلارترنرا بسته بود، بار دیگر به روی او گشود. در هرساعت روز، با



سروصدایی همانند یک گله بز وارد می‌شد و نیروی شگفت‌آور خود را با انجام کارهای سنگین، خالی می‌کرد. بعضی اوقات وارد کارگاه می‌شد و به آرکادیو کمک می‌کرد تا مقواهای عکاسی را درست سر جای خود قرار بدهد. با چنان لطف و مهربانی‌ای این کار را می‌کرد که پسرک گیج شده بود. آن زن او را ناراحت می‌کرد؛ رنگ سوخته پوست بدنش، بوی دودش، و آشفتگی قهقهه‌اش در تاریک‌خانه عکاسی، حواس او را پریشان می‌کرد و باعث می‌شد موقع راه‌رفتن پایش به اشیای مختلف بگیرد.

یک‌بار که آئورلیانو در کارگاه به زرگری مشغول بود، پیلاترترنا به میز تکیه داد تا از طرز کار او تمجید کند. ناگهان اتفاقی افتاد. آئورلیانو خیال می‌کرد که آرکادیو در تاریک‌خانه است. سرش را بالا آورد، ولی نگاهش با نگاه پیلاترترنا تلاقی کرد که فکرش از نگاهش معلوم بود، درست مثل اینکه در معرض آفتاب ظهر قرار گرفته باشد.

آئورلیانو گفت: «خوب، بگو ببینم چه شده؟».

پیلاترترنا با لبخندی غمگین لب خود را گزید و گفت: «تو برای جنگ خوبی. تیرهایت خوب به هدف می‌خورد!».

آئورلیانو با شنیدن این پیشگویی خیالش راحت شد. بار دیگر افکار خود را روی کارش متمرکز ساخت، گویی خبری نشده بود. صدایش بار دیگر آرام شد و گفت: «او را به فرزندی خواهم شناخت، اسم خودم را به او خواهم داد».

خوزه آرکادیو بوئنودیا عاقبت آنچه را جستجو می‌کرد، یافت. مکانیزم ساعتی را به رقاصه‌ای کوکی وصل کرد و عروسک با آهنگ موسیقی خود سه‌روز تمام بدون وقفه رقصید. آن اختراع بیش از تمام کارهای قبلی، او را به هیجان آورد. خواب و خوراک از او سلب شد. دور از مراقبت و مواظبت اورسولا، به حالتی فرورفت که بیرون آمدن از آن غیرممکن بود. شب‌ها بی‌خواب در اتاق‌ها می‌گشت و با صدای بلند افکار خود را به زبان می‌آورد و به دنبال راهی بود تا قانون پاندول را بر ارابه‌های گاومیش، بر گاواهن، و بر هرچه در حرکت مفید واقع می‌شد، منطبق کند. بی‌خوابی چنان او را از پای درآورد که یک روز سحر، پیرمرد



سپیدمویی را که وارد اتاقش شده بود، شناخت؛ پرودنسیو آگیلار بود. وقتی بالاخره او را شناخت، با تعجب متوجه شد که مرده‌ها هم پیر می‌شوند. دلتنگی، قلب خوزه آرکادیو بوئندیا را درهم فشرد. با تعجب گفت: «پرودنسیو! از چه راه دوری آمده‌ای!». پس از سالیان دراز، دلتنگی به‌خاطر زنده‌ها چنان شدید و احتیاج به مصاحبت و نزدیکی مرگ در مرگ چنان زیاد بود که پرودنسیو آگیلار عاقبت به بدترین دشمن خود پناه آورده بود. مدت‌ها بود به دنبال او می‌گشت. سراغ او را از مرده‌های ریوآچا، از مرده‌های درهٔ اوپار، از مرده‌های مرداب و باتلاق می‌گرفت، ولی هیچ‌کس اطلاعی در این مورد نداشت، چون ماکوندو برای مرده‌ها دهکده‌ای ناشناس بود.

سرانجام ملکیداس وارد شده بود و روی نقشهٔ رنگارنگ مرگ، نقطهٔ بسیار کوچک سیاه‌رنگی را به اونشان داده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا تا طلوع خورشید با پرودنسیو آگیلار صحبت کرد. چندساعت بعد، خسته و کوفته از بی‌خوابی، به کارگاه آئورلیانو رفت و از او پرسید: «امروز چه روزی است؟». آئورلیانو جواب داد: «سه‌شنبه». خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: «من هم همین فکر را می‌کردم، ولی یک‌مرتبه متوجه شدم که امروز هم مثل دیروز، دوشنبه است. آسمان را ببین، دیوارها را ببین، گل‌های بگونیا را ببین، امروز هم دوشنبه است!».

آئورلیانو با آشنایی به خل‌وضعی پدرش اهمیتی به گفتهٔ او نداد. فردای آن روز، چهارشنبه، خوزه آرکادیو بوئندیا وارد کارگاه شد و گفت: «وحشتناک است! می‌بینی هوا چطور است؟ ببین خورشید چه حرارتی دارد؟ درست مثل دیروز و پریروز، امروز هم دوشنبه است!». آن شب پیترو کرسپی او را در ایوان دید که داشت گریه می‌کرد؛ گریه‌اش گریهٔ غمناک پیرانه‌ای بود. به‌خاطر پرودنسیو آگیلار گریه می‌کرد، به‌خاطر ملکیداس، به‌خاطر والدین ربکا، برای پدر و مادر خودش و برای تمام کسانی که به‌خاطرش می‌رسید و هنگام مرگ تنها بودند. پیترو کرسپی خرسی کوکی به او هدیه کرد که بر روی دوپا، روی سیمی فلزی راه می‌رفت، ولی آن اسباب‌بازی هم نتوانست او را از فکر بیرون بیاورد. از پیترو موضوعی را جویا شد که چندروز قبل درباره‌اش صحبت کرده بود و از امکان



ساختن دستگاهی با کوک از او سؤال کرد که بتواند بشر را به پرواز کردن وادارد، ولی او در جواب گفت که غیرممکن است، چون کوک می‌تواند هر چیزی را بلند کند، مگر خودش را.

روز پنجشنبه بار دیگر وارد کارگاه شد. چهره‌اش مانند زمین شخم‌زده پریشان بود. درحالی که نزدیک بود بغضش بترکد، گفت: «دستگاه زمان می‌لنگد، اورسولا و آمارانتا هم که این قدر دور هستند!». آئورلیانو او را مانند بچه‌ها سرزنش کرد، او هم بنای لجبازی گذاشت. شش ساعت تمام چیزهای مختلف را این‌رو و آن‌رو کرد تا بلکه موفق شود فرقی با ظاهر روز قبل آن‌ها پیدا کند و گذشت زمان برایش ثابت شود. تمام شب را با چشم باز در رختخواب گذراند. پروونسو آگیلار، ملکیداس، و تمام مردگان را صدا کرد تا بیایند و در غم او شریک باشند، ولی هیچ کدام به سراغش نیامدند.

روز جمعه، قبل از اینکه کسی از خواب بیدار شود، بار دیگر به معاینه اشیاء پرداخت و دیگر شکی برایش باقی نماند که هنوز همان‌طور روز دوشنبه است. آن وقت میله فلزی پشت در را برداشت و با خشم وحشیانه و قدرت غیرعادی خود، وسایل کارگاه کیمیاگری و دوربین عکاسی و کارگاه زرگری را خرد کرد؛ مثل کسی که شیطان در جسمش حلول کرده باشد. با زبانی نامفهوم، ولی واضح، فریاد می‌کشید. چیزی نمانده بود بقیه خانه را هم درهم بریزد که آئورلیانو از همسایه‌ها کمک خواست. ده مرد او را گرفتند، چهارده مرد بی‌حرکتش کردند، و بیست مرد او را به حیاط بردند و تا درخت بلوط کشاندند و به درخت بستند. با آن زبان نامفهوم فریاد می‌کشید و بلغم سبزرنگی استفراغ می‌کرد. وقتی اورسولا و آمارانتا از سفر برگشتند، هنوز دست و پایش به درخت بلوط بسته بود؛ سراپا خیس باران بود و به کلی تغییر حالت داده بود. با او صحبت کردند. بی‌آنکه بشناسدشان به آن‌ها نگاه کرد و چیزهای نامفهومی گفت. اورسولا بازوها و پاهایش را، که از شدت فشار طناب زخم شده بود، از درخت باز کرد. طناب کمر او را همچنان به درخت بسته نگاه داشته بود. بعد، سایبانی از برگ‌های نخل برایش درست کردند تا از آفتاب و باران در امان باشد.

آئورلیانو بوئندیا و رمدیوس مسکوته یکشنبه‌روزی از روزهای ماه مارس، در برابر محرابی که به دستور پدر روحانی نیکانور رئینا^۱ در اتاق پذیرایی ساخته بودند، با هم ازدواج کردند.

گرفتاری‌های متعدد خانواده مسکوته در آن چهارهفته، با این ازدواج به منتها درجه خود رسید، زیرا رمدیوس کوچولو قبل از آنکه عادات بچگی را ترک کند، یک‌مرتبه بالغ شده بود. مادرش تغییراتی را که در سن بلوغ در دخترها به وجود می‌آید، به‌دقت برای او شرح داده بود، با این حال، بعد از ظهر روزی از روزهای ماه فوریه، رمدیوس که از ترس فریاد می‌کشید، خود را به اتاق پذیرایی، که خواهرش با آئورلیانو در آن مشغول صحبت بود، رسانید و تنکۀ خود را که با مایعی غلیظ و قهوه‌ای‌رنگ لک شده بود، به آن‌ها نشان داد. تاریخ عقدکنان را یک‌ماه بعد تعیین کردند. در این یک‌ماه فقط فرصت داشتند به او یاد بدهند که چطور به‌تنهایی خودش را بشوید و لباس بپوشد و وظایف عمده خانه‌داری را انجام بدهد. او را وادار کردند روی آجر داغ بشاشد تا بلکه عادت شاشیدن در رختخواب را ترک کند. با چه زحمتی او را قانع کردند که نباید اسرار زناشویی را به کسی بگوید؛ چون رمدیوس چنان از این قضیه وحشت داشت و در عین حال چنان متعجب بود که خیال داشت تمام جزئیات شب اول عروسی را برای همه تعریف کند. کاری خسته‌کننده بود، ولی با فرارسیدن تاریخ تعیین‌شده عروسی، دختر بچه تمام جریان



عروسی را به اندازۀ خواهران خود می دانست. دون آپولینار مسکوتۀ که بازوی خود را به رم دیوس داده بود، او را در طول خیابانی که با گل و حلقه های گل زینت شده بود، در میان صدای آتش بازی و موسیقی چند ارکستر، همراهی کرد. رم دیوس دستش را برای مردم تکان می داد و با لبخند از کسانی که از پنجره ها برایش آرزوی سعادت می کردند، تشکر می کرد. آتورلیانو کت و شلوار مشکی به تن کرده بود و همان چکمه های ورنی سگک داری را به پا داشت که چندسال بعد نیز در مقابل جوخۀ آتش پوشیده بود. هنگامی که در جلوی خانه، دست عروس خود را گرفت و او را به طرف محراب برد، رنگ از چهره اش پریده بود و بغض گلایش را می فشرد. رفتار رم دیوس چنان طبیعی و عاقلانه بود که وقتی حلقه ای که آتورلیانو می خواست به انگشت او بکند، لیز خورد و به زمین افتاد، عکس العملی از خود نشان نداد. در میان زمزمه و حیرت مدعوین، همان طور دست خود را در دستکش توری بدون انگشت بالا آورد و انگشت خود را آن قدر آماده نگه داشت تا نامزدش موفق شد با چکمه خود حلقه را که تا دم در لیز خورده بود، متوقف کند و درحالی که از خجالت گوش تا گوش سرخ شده بود، به طرف محراب برگردد. مادر و خواهران رم دیوس از ترس اینکه مبادا در حین مراسم عقد، اشتباهی از بچه سر بزنند، چنان زجر کشیده بودند که عاقبت خود آن ها مرتکب اشتباه شدند و او را از زمین بلند کردند و بوسیدند. از آن روز به بعد، احساس مسئولیت و مهربانی ذاتی و خویشن داری همراه با آرامش رم دیوس بر همه عیان شد. خود او بود که بدون دستور کسی، بهترین قسمت کیک عروسی را برید و کنار گذاشت تا با بشقاب و چنگال برای خوزه آرکادیو بوئنودیا ببرد.

پیرمرد عظیم الجثه که رنگ و روی خود را در اثر ندیدن آفتاب و باران از دست داده بود، درحالی که به تنۀ درخت بسته شده بود، در زیر سایبان نخل، روی نیمکتی چوبی کز کرده بود. از روی حق شناسی لبخندی به او زد و شیرینی را با دست در دهان گذاشت و زیر لب چیزهای نامفهومی زمزمه کرد. تنها کسی که در آن مراسم زیبا، که تا سحر روز دوشنبه طول کشید، غمگین بود، ربکا بوئنودیا بود. عروسی او بدون جشن مانده بود. بنابر تصمیم اورسولا، قرار بود عروسی او



نیز در همان روز جشن گرفته شود، ولی روز جمعه برای پیتر و کرسی نامهای آمد که اطلاع می‌داد مادرش در بستر مرگ است؛ عروسی به تعویق افتاد. پیتر و کرسی یک ساعت پس از رسیدن نامه روانه مرکز استان شد، ولی مادرش نیز درست در همان موقع در سفر بود و شب‌شب، سر وقت وارد شد و در عروسی آئورلیانو آهنگ غم‌انگیزی را خواند که برای ازدواج پسر خود آماده کرده بود. پیتر و کرسی نیمه‌شب یکشنبه، پس از آنکه در راه، پنج اسب عوض کرده بود تا خود را به موقع به عروسی خود برساند، پس از خاتمه مراسم ازدواج وارد شد. هرگز کسی نفهمید چه کسی آن نامه را نوشته است. با کتک‌های اورسولا، آمارانتا در مقابل محرابی که نجارها هنوز مشغول جمع کردن آن بودند، اشک ریخت و سوگند خورد که بی‌گناه است.

پدر روحانی نیکانور رئینا، که دون آپولینار مسکوت‌ه او را برای اجرای مراسم عقدکنان از آن طرف باتلاق‌ها آورده بود، پیرمردی بود که از حق‌ناشناسی حرفه خود، ملول و مغموم بود و پوست بدنش غم‌انگیز می‌نمود و تقریباً، فقط روی استخوان‌ها کشیده شده بود. شکم برآمده و مدوری داشت. خیال داشت پس از انجام مراسم عقدکنان، به کلیسای خود بازگردد، ولی از لجبازی و یک‌دندگی اهالی ماکوندو سخت حیرت کرده بود که بی‌آنکه فرزندان خود را غسل تعمید بدهند و مراسم مذهبی به جای بیاورند، در عین بی‌آبرویی، در نیک‌بختی زندگی می‌کردند. با این فکر که هیچ سرزمینی به آن اندازه به عنایت الهی احتیاج ندارد، تصمیم گرفت یک هفته دیگر نیز در آنجا بماند و مردان و زنان را مسیحی کند و برای مرده‌ها مراسم مذهبی انجام دهد، ولی هیچ‌کس به او اعتنایی نکرد؛ در جوابش گفتند که سال‌هاست خودشان بدون کشیش مستقیماً با خداوند کارهایشان را سر و صورت می‌دهند و گناه کبیره هم برایشان معنی و مفهومی ندارد. کشیش نیکانور از موعظه‌خوانی در هوای آزاد خسته شد و تصمیم گرفت مسئولیت ساختن کلیسایی را به عهده بگیرد که بزرگ‌ترین کلیسای جهان باشد و مجسمه قدیسان به اندازه طبیعی و پنجره‌هایی با شیشه‌های رنگین در دو طرف داشته باشد تا مردم از رم به آنجا بیایند و خداوند را در دیار کفار بشناسند. دور



افتاده بود و با یک بشقاب مسی گدایی می کرد. به او پول زیادی می دادند، ولی باز هم بیشتر می خواست؛ چون کلیسا می باید ناقوسی داشته باشد که صدای آن حتی غرق شدگان را هم به سطح آب بیاورد. آن قدر التماس کرد که صدایش گرفت. استخوان هایش به سر و صدا افتادند. روز شنبه، وقتی که دید حتی به اندازه مخارج ساختن درهای کلیسا هم پول جمع نکرده است، عاجز شد. در میدان، محرابی ساخت و روز یکشنبه، با نواختن زنگی، مثل زمان طاعون بی خوابی، اهالی را به اجرای مراسم نماز دعوت کرد. عده ای از روی کنجکاوی و عده ای از روی دلتنگی و عده ای هم برای اینکه خداوند را با بی توجهی به نماینده اش از خود نرنجانند، رفتند. ساعت هشت صبح، نیمی از اهالی دهکده در میدان گرد آمده بودند. کشیش نیکانور با صدایی که از شدت التماس به زور از گلویش خارج می شد، چند آیه از انجیل قرائت کرد. در خاتمه، همان طور که جمعیت متفرق می شد، بازوان خود را از هم گشود و تقاضا کرد به او توجه کنند. گفت: «یک دقیقه صبر کنید. اکنون یکی از مظاهر انکارناپذیر قدرت بی انتهای خداوند را مشاهده خواهید کرد».

پسری که در مراسم نماز به او کمک کرده بود، یک فنجان شکلات گرم و غلیظ برای او آورد که از آن بخار بلند می شد. کشیش فنجان را لاجرم سر کشید و با دستمالی که از آستین خود بیرون آورد، دهان خود را پاک کرد. سپس بازوانش را از هم گشود و چشمانش را برهم گذاشت. آن وقت همه دیدند که پدر روحانی، نیکانور، به اندازه پانزده سانتی متر از سطح زمین بلند شد؛ اقدامی قانع کننده بود. چندین روز از خانه ای به خانه ای رفت و همان طور که پسرک پول جمع می کرد و در کیسه ای می ریخت، این آزمایش شکلاتی را انجام می داد. آن قدر پول جمع کرد که هنوز یک ماه نشده، ساختن کلیسا آغاز شد. هیچ کس به مبدأ الهی آن نمایش شکی نبرد، مگر خوزه آرکادیو بوئندیا که بی آنکه قیافه اش از تعجب تغییری بکند، یک روز صبح به عده ای که دور درخت بلوط جمع شده بودند تا یکبار دیگر آن معجزه را تماشا کنند، نگاه کرد. فقط روی نیمکت خود جابه جا شد و شانه هایش را بالا انداخت. پدر روحانی نیکانور با صندلی ای که رویش نشسته بود، از زمین بلند شد.



خوزه آرکادیو بوئنديا گفت: «خیلی ساده است. این مرد دارد چهارمین بعد، یعنی بی‌وزنی را اختراع می‌کند».^۱

کشیش نیکانور دست خود را بلند کرد و پایه‌های صندلی با هم روی زمین قرار گرفت. گفت: «حرفم را پس می‌گیرم، این آزمایش بدون شک وجود خداوند را ثابت می‌کند».^۲

این‌چنین بود که فهمیدند آن زبان عجیب و غریبی که خوزه آرکادیو بوئنديا حرف می‌زد، لاتین بوده است. کشیش نیکانور چون تنها کسی بود که موفق شده بود با او ارتباط برقرار کند، فرصت را غنیمت شمرد تا وجود خداوند را به مغز گیج او فروکند. هر روز بعدازظهر، کنار درخت بلوط می‌نشست و به زبان لاتین برای او موعظه می‌خواند، ولی خوزه آرکادیو بوئنديا با لجبایت تمام‌تر نمایش شکلات را برای وجود خدا قبول نداشت و تنها مدرک اثبات وجود خداوند را عکس‌انداختن از او می‌دانست. کشیش نیکانور برای او مدال‌های مذهبی، عکس و حتی تصویری باسمه‌ای از خرقه ورونیکا^۳ آورد، ولی خوزه آرکادیو بوئنديا تمام آن‌ها را صنایع دستی دانست که هیچ‌گونه منشأ علمی ندارند و رد کرد. چنان متکبر و لجوج بود که عاقبت کشیش نیکانور دست از موعظه‌خوانی خود کشید و از آن‌پس، صرفاً از روی حس بشردوستی به دیدن او می‌رفت. ولی این‌مرتبه خوزه آرکادیو بوئنديا بود که سعی داشت با حیل‌های منطقی خود، کشیش را از راه به‌در کند. یک‌بار کشیش نیکانور تخته نرد آورد تا کنار درخت بلوط بنشیند و با او بازی کند، ولی خوزه آرکادیو بوئنديا قبول نکرد و گفت که هرگز بازی‌ای را که هر دو حریف بر سر قوانین آن موافق باشند، قبول ندارد. پدر روحانی نیکانور که هرگز درباره بازی تخته‌نرد چنین چیزی به فکرش نرسیده بود، دیگر موفق نشد دست به بازی تخته‌نرد بزند. چنان از هوش و حضور ذهن خوزه آرکادیو بوئنديا

1. Hoc est simplicissimus. Homo iste statum quartum materiae invenit.

2. Nego. Factum hoc existentiam Dei Probat sine dubio.

۳. زنی از اهالی اورشلیم که با پارچه‌ای صورت مسیح را خشک کرد و جای صورت مسیح روی پارچه باقی ماند - م.



حیرت کرده بود که از او پرسید چطور شده او را به تنه درخت بسته‌اند.

او جواب داد: «خیلی ساده است، برای اینکه دیوانه هستم».

از آن پس، کشیش از ترس اینکه مبادا ایمان خود را از دست بدهد، دیگر به دیدن او نرفت و تمام وقت خود را وقف ساختن کلیسا کرد. ربکا حس می‌کرد که بار دیگر امید در قلبش رخنه می‌کند. آینده او به پایان ساختمان کلیسا بستگی داشت. یکشنبه‌روزی، که کشیش نیکانور برای صرف ناهار به منزل آن‌ها آمده بود، همان‌طور که از زیبایی و ابهت مراسم مذهبی در کلیسا صحبت می‌کردند، آمارانتا گفت: «خوشا به حال ربکا» و چون ربکا منظور او را درک نکرد، با لبخندی معصومانه منظور خود را واضح‌تر بیان کرد: «تو با مراسم ازدواج خودت کلیسا را افتتاح خواهی کرد».

ربکا هر گفته‌ای را به خود می‌گرفت؛ آن‌طور که ساختمان کلیسا داشت پیش می‌رفت، تا ده سال دیگر هم تمام نمی‌شد. کشیش نیکانور موافق نبود و می‌گفت که سخاوت روزافزون ایمان‌آوردگان او را به سرانجام گرفتن ساختمان خوش‌بین و امیدوار کرده است. ربکا از شدت اوقات تلخی نتوانست حتی غذای خود را به پایان برساند. اورسولا عقیده آمارانتا را تصدیق کرد و مبلغ جالب توجهی برای تسریع در کار ساختمان به کشیش داد. کشیش معتقد بود اگر یک نفر دیگر چنین مبلغی را اعانه بپردازد، ساختمان کلیسا تا سه سال دیگر تمام خواهد شد. از آن پس، ربکا دیگر کلمه‌ای با آمارانتا حرف نزد و معتقد بود که گفته او چندان هم معصومانه نبوده است. همان شب، وقتی با هم مشغول دعوا و مرافعه بودند، آمارانتا گفت: «از این بی‌آزارتر، کاری نمی‌توانستم بکنم؛ با این حساب، تا سه سال دیگر تو را نخواهم کشت». ربکا دعوت به مبارزه را قبول کرد.

پیترو کرسپی از تعویق مجدد ازدواج بی‌نهایت غمگین و افسرده‌خاطر شد، ولی ربکا صداقت خود را بار دیگر ثابت کرد و گفت: «حاضرم هر وقت تو بخواهی با تو از اینجا فرار کنم». پیترو کرسپی مردی ماجراجو نبود و مثل نامزد خود تصمیم



ناگهانی نمی‌گرفت و احترام به قول را ثروتی می‌دانست که نمی‌شد به باد فنا داد. آن وقت ربکا به حیل‌های شجاعانه‌تری متوسل شد. باد مرموزی چراغ‌های اتاق پذیرایی را خاموش می‌کرد و اورسولا آن دو عاشق و معشوق را در حال بوسیدن در تاریکی غافلگیر می‌کرد. پیترو کرسی توضیحات گنگی دربارهٔ جنس نامرغوب چراغ‌های جدید نفتی به او می‌داد و حتی در کار گذاشتن طریق مطمئن‌تری به او کمک می‌کرد، ولی باز یا مواد سوخت تمام می‌شد یا فتیله می‌سوخت. عاقبت هیچ عذر و بهانه‌ای را نپذیرفت؛ کارهای آشپزخانه را به عهدهٔ زن سرخ‌پوست گذاشت و خود روی یک صندلی، به مراقبت آن دو نشست تا نگذارد حیل‌هایی که حتی در جوانی خود او هم قدیمی شده بود، او را بفریبد. ربکا از دیدن اورسولا، که روی صندلی دهن‌دره می‌کرد، از روی شوخی می‌گفت: «بیچاره مامان! وقتی بمیرد، آن صندلی را با خودش به برزخ خواهد برد!».

پیترو کرسی پس از سه‌ماه عشق تحت نظر، از کندی پیشرفت ساختمان کلیسا که هرروز به بازرسی آن می‌رفت، خسته شد و تصمیم گرفت مبلغی را که برای اتمام ساختمان لازم بود، در اختیار کشیش نیکانور بگذارد. اما آمارانتا صبر و حوصله از کف نداد؛ هرروز بعدازظهر، دوستانش پیش او می‌آمدند و همگی در ایوان می‌نشستند و مشغول گل‌دوزی می‌شدند و او در حین گفتگو با آن‌ها، نقشه‌های تازه‌ای در سر می‌پروراند. محاسبهٔ غلط، نقشه‌ای را که از همه مؤثرتر می‌دانست، بر باد داد: گلوله‌های نفتالین را، که ربکا لابه‌لای لباس عروسی خود ریخته بود و در صندوقی در اتاق خواب گذاشته بود، برداشت. این نقشه را دوماه مانده به اتمام ساختمان کلیسا عملی کرد، ولی ربکا که از نزدیک شدن عروسی خود بی‌تاب شده بود، تصمیم گرفت لباس عروسی را خیلی زودتر از آنچه آمارانتا پیش‌بینی می‌کرد، آماده کند. وقتی صندوق را گشود، ابتدا ورقه‌های کاغذ و سپس ملافه‌ای را که برای حفاظت روی لباس کشیده بود عقب زد و متوجه شد که تور لباس و گل‌دوزی تور سر و حتی دسته‌گل بهارنارنج را چنان بید خورده که به گرد شده تبدیل است. مطمئن بود که دو مشت نفتالین در صندوق ریخته است، ولی حادثه چنان طبیعی رخ داده بود که جرئت نکرد آن را به گردن آمارانتا



بیندازد. با اینکه فقط یک ماه به عروسی مانده بود، آمپارو مسکوت‌ه در یک هفته، یک لباس عروسی دیگر برای او دوخت.

در بعدازظهری بارانی، وقتی آمپارو برای آخرین پرو لباس عروسی ربکا، با لوازم خیاطی به خانه آن‌ها آمد، کم مانده بود آمارانتا نقش بر زمین شود. صدا در گلویش خفه شد و عرق سردی در طول ستون فقراتش پایین رفت. ماه‌ها بود از وحشت فرارسیدن آن لحظه بر خود لرزیده بود. اگر موفق نمی‌شد که مانعی قطعی بر سر راه عروسی ربکا قرار دهد، وقتی تمام نقشه‌هایش نقش بر آب می‌شد، آن وقت شجاعت این را به دست می‌آورد تا او را با زهر بکشد. آن روز بعدازظهر، همان طور که ربکا داشت از گرما هلاک می‌شد و آمپارو مسکوت‌ه با حوصله فراوان و با هزاران سنجاق، لباس عروسی را به تن او پرو می‌کرد، آمارانتا چندین مرتبه سوزن گل‌دوزی را به جای پارچه، در انگشت خود فروکرد و آن وقت با خونسردی هولناکی، تصمیم گرفت نقشه خود را در آخرین جمعه قبل از عروسی عملی کند و در قهوه ربکا زهر بریزد.

مانعی بزرگ‌تر و چاره‌ناپذیرتر و به همان اندازه پیش‌بینی نشده، بار دیگر اجباراً عروسی را به تأخیر انداخت. یک هفته قبل از موعد تعیین شده برای ازدواج، رم‌دیوس کوچولو نیمه شب از خواب بیدار شد. مایع گرمی که در داخل شکمش ترکیده بود، او را در خود غرق کرده بود. سه روز بعد، درحالی که دوقلوهایش در شکم او خفه شده بودند، از خون خود مسموم شد و درگذشت. وجدان آمارانتا او را سخت دگرگون کرد. از ته دل از خدا خواسته بود که واقعه وحشتناکی رخ دهد تا او مجبور نشود ربکا را مسموم کند. مرگ رم‌دیوس را تقصیر خود می‌دانست؛ واقعه‌ای که آن همه برایش دعا کرده بود، این نبود. رم‌دیوس همراه خود نسیمی از شادی و سرور به آن خانه آورده بود. با شوهرش در اتاقی نزدیک کارگاه زندگی می‌کرد و اتاق را با عروسک‌ها و اسباب‌بازی‌های خود زینت بخشیده بود. نشاط و زنده‌دلی او از چهاردیوار اتاق گذشته بود و مثل نسیم خوش تندرستی به ایوان گل‌های بگونیا می‌رسید. با فرارسیدن سحر، آواز می‌خواند و تنها کسی بود که جرئت می‌کرد در نزاع ربکا و آمارانتا مداخله کند. وظیفه مشکل نگهداری از خوزه



آرکادیو بوئندیا را هم او به عهده گرفته بود؛ برایش غذا می‌برد، به احتیاجات روزانه‌اش رسیدگی می‌کرد، او را با لیف و صابون می‌شست، شپش و رشک موی سر و رویش را می‌گرفت، از سایبان نخلی او مواظبت می‌کرد و در هوای طوفانی، با کرباس روی آن‌را می‌پوشاند. در آخرین ماه‌های عمرش، موفق شده بود جملات لاتین او را نیز کم‌وبیش بفهمد. وقتی فرزند آئورلیانو بوئندیا و پیلارترنرا به دنیا آمد، او را با مراسمی خانوادگی غسل تعمید دادند و اسمش را آئورلیانو خوزه^۱ گذاشتند. رم‌دیوس تصمیم گرفت بچه را به‌عنوان فرزند ارشد خود قبول کند. اورسولا از غریزهٔ مادری او سخت متعجب شده بود. آئورلیانو، رم‌دیوس را مایهٔ حیات خود می‌دانست. تمام روز در کارگاه مشغول بود. نزدیک ظهر، رم‌دیوس برایش قهوه می‌برد که آن‌را تلخ و بدون شکر می‌نوشید. زن و شوهر، هرشب به دیدن خانوادهٔ مسکوت‌ه می‌رفتند. آئورلیانو با پدربزرش دومینو بازی می‌کرد و رم‌دیوس با خواهرانش وراجی می‌کرد یا دربارهٔ موضوعاتی جدی‌تر با مادرش صحبت می‌کرد. هم‌بستگی با خانوادهٔ بوئندیا، قدرت دون آپولینار مسکوت‌ه را در دهکده پابرجا کرد. پس از چندین سفر به مرکز استان، دولت را وادار کرد تا در آنجا مدرسه‌ای بسازد و مدیریت آن‌را به آرکادیو، که علاقه به تدریس را از پدربزرگش به ارث برده بود، واگذار کند. و عاقبت موفق شد نیمی از اهالی دهکده را راضی کند تا خانه‌های خود را به‌سبب جشن استقلال ملی، رنگ آبی بزنند.

به تقاضای کشیش نیکانور، دستور داد می‌کدهٔ کاتارینو را به خیابانی فرعی منتقل کنند و چند محل بدنام را در مرکز شهر تعطیل کرد. یک‌بار با شش پاسبان مسلح به تفنگ وارد شد و نظم شهر را به عهدهٔ آن‌ها گذاشت. هیچ‌کس به‌خاطرش نرسید که او قول داده بود اشخاص مسلح را در شهر نگه ندارد. آئورلیانو از لیاقت پدربزرش خود احساس سربلندی می‌کرد. دوستانش به او می‌گفتند: «تو هم مثل او چاق خواهی شد!». ولی زندگی خانه‌نشینی او که گونه‌هایش را برجسته کرده بود و جذابیت چشمانش را دوچندان ساخته بود، نه به وزن او افزود



و نه خست اخلاقی‌اش را تغییر داد، بلکه باعث شد وردخواندن در تنهایی و ارادهٔ راسخ، خط باریک لب‌هایش را باریک‌تر کند. خانواده‌اش چنان به او و رمدیوس علاقه‌مند شده بودند که وقتی رمدیوس حاملگی خود را اعلام کرد، حتی ربکا و آمارانتا نیز به یکدیگر آتش‌بس دادند تا اگر بچهٔ او پسر باشد، برایش لباس آبی و اگر دختر باشد، لباس صورتی‌رنگ ببافند. رمدیوس آخرین کسی بود که آرکادیو، چندسال بعد، در برابر سربازانی که می‌خواستند تیربارانش کنند، به‌خاطر آورد.

اورسولا برای مرگ رمدیوس دستور عزاداری داد. درها و پنجره‌های خانه را بستند. به‌جز برای انجام کارهای ضروری، هیچ‌کس به خانه رفت‌وآمد نمی‌کرد. هیچ‌کس تا یک‌سال حق نداشت با صدای بلند صحبت کند. روی تصویر رمدیوس یک نوار اریب سیاه‌رنگ کشید و آن‌را در جایی که بالای جسدش بیدار مانده بودند، گذاشت. چراغی روغنی که دائم می‌سوخت، در زیر آن قرار دادند. نسل‌های بعدی که هرگز نگذاشتند آن چراغ خاموش شود، در مقابل آن دختر بچه که دامن چین‌دار پوشیده بود و پوتین‌های سفیدی به پا داشت و روبان ارگاندی به گیسوان خود بسته بود، غرق در حیرت می‌شدند و نمی‌توانستند او را با تصویر مادر بزرگی معمولی وفق دهند. آمارانتا مسئولیت نگهداری از آئورلیانو خوزه را به عهده گرفت و او را به فرزندى قبول کرد تا در تنهایی او سهیم باشد و وجدانش را از زهری که التماس‌های بی‌منظور او، در قهوهٔ زندگی رمدیوس ریخته بود، خلاص کند. پیتر و کرسی طرف‌های غروب، نوک پا وارد می‌شد. روبان سیاهی دور کلاه خود بسته بود. در نهایت سکوت، ربکا را ملاقات می‌کرد. ربکا در لباس سیاه آستین‌بلندش گویی داشت تمام خون بدن خود را از دست می‌داد. آن‌دو چنان از تعیین تاریخ مجدد ازدواج غافل شده بودند که نامزدی‌شان به رفت‌وآمدی ابدی تبدیل گردید و عشق فرسوده‌ای شد که دیگر کسی نگران‌شان نبود؛ گویی آن عشاقی که زمانی چراغ‌ها را خراب می‌کردند تا در تاریکی یکدیگر را ببوسند، به کام مرگ رها شده بودند. ربکا که هدفی در زندگی خود نمی‌دید و امید خود را به‌کلی از دست داده بود، بار دیگر خاک‌خوری را از سر گرفت. دورهٔ سوگواری آن‌قدر طولانی شده بود که دخترها بار دیگر گل‌دوزی را از سر



گرفته بودند. یکروز، ساعت دو بعدازظهر، ناگهان یک نفر در خانه را فشار داد و داخل شد. در سکوت گرم و مرگبار، پی خانه چنان با شدت لرزید که آمارانتا و دوستانش که در ایوان مشغول گل دوزی بودند و ربکا که در اتاق خواب داشت انگشت خود را می مکید و اورسولا که در آشپزخانه بود و آئورلیانو که در کارگاه زرگری کار می کرد و حتی خوزه آرکادیو بوئندیا که در زیر درخت بلوط تنها بود، تصور کردند که زلزله آمده است. مرد عظیم الجثه ای وارد خانه شده بود که شانه های پهنش به سختی در قاب درها جای می گرفت؛ از گردنش که به کلفتی گردن گاو بود، مدال «مریم چاره جو» آویزان بود و سینه و بازوانش تماماً، با خال کوبی عجیبی پوشیده شده بود و روی مچ دست راستش، النگوی تنگ مسی مخصوص «فرزندان صلیب»^۱ دیده می شد. پوست بدنش از نمک هوای آزاد سوخته بود؛ موهای سرش مثل موی پشت قاطر کوتاه بود؛ آرواره هایش چنان محکم بود که گویی از آهن ساخته شده است؛ لبخند غمگینی بر گوشه لب داشت؛ کمربندش دو برابر قطر شکم بند اسب بود. چکمه های مهمیزدار پاشنه فلزی به پا داشت و به هر جا پا می گذاشت، زلزله می آمد.

همان طور که کیسه های پاره ای را به دنبال خود می کشید، از اتاق پذیرایی و ناهارخوری گذشت و مثل رعد و برق به ایوان گل های بگونیا رسید. آمارانتا و دوستانش که دست هایشان با سوزن در هوا خشک شده بود، گویی فلج شده بودند. با صدایی خسته گفت: «سلام!». کیسه ها را روی میز کار پرت کرد و به طرف دیگر خانه رفت. به ربکای مبهوت که از اتاقش عبور کرده و او را دیده بود، سلام کرد و به آئورلیانو که حواس پنجگانه اش گوش به زنگ بود و پشت میز زرگری نشسته بود، گفت: «سلام!». پیش هیچ یک از آن ها نماند. یک راست به آشپزخانه رفت و در آنجا، برای اولین بار، در انتهای سفری که از طرف دیگر دنیا آغاز کرده بود، متوقف شد. گفت: «سلام!». اورسولا دهانش لحظه ای از تعجب باز ماند و به چشمان او نگرست و فریادی کشید. همچنان که اشک شوق

۱. ninos-en-cruz، در افسانه های محلی کلمبیا، کسانی هستند که با صلیبی زیر پوست مچ دست به دنیا می آیند. این اشخاص که قدرت جسمانی و شهوانی خارق العاده ای دارند، برای محافظت از صلیب، یک النگوی تنگ مسی روی آن به دست می کنند - م.



می‌ریخت، خود را به گردن او آویخت؛ خوزه آرکادیو بود. همان‌طور که فقیر از آنجا رفته بود، فقیر هم باز گشته بود، به‌طوری که اورسولا دو پزو برای کرایه اسب به او داد. زبان اسپانیولی را به لهجه دریانوردان صحبت می‌کرد. وقتی از او پرسیدند که در تمام این مدت کجا بوده است، جواب داد: «این طرف و آن طرف». ننوی خود را در اتفاقی که برایش در نظر گرفته بودند، آویزان کرد و سه‌روز و سه‌شب خوابید. وقتی از خواب بیدار شد، پس از بالا انداختن شانزده تخم‌مرغ خام، یک‌راست به میکده کاتارینو رفت. هیکل عظیم او حس کنجکاو و وحشت زن‌ها را برانگیخته بود. دستور داد موسیقی بنوازند و همه را به مشروب مهمان کرد و شرط بست که یک‌تنه با پنج‌مرد مبارزه کند. وقتی متوجه شدند که حتی قادر نیستند بازوی او را هم تکان بدهند، گفتند: «غیرممکن است، چون او نشان فرزندان صلیب را دارد».

کاتارینو که به حيله‌های جادویی زور و بازو اعتقادی نداشت، دوازده پزو با او شرط‌بندی کرد که پیشخوان را از جای خود تکان بدهد. خوزه آرکادیو پیشخوان را از جای کند و روی سر بالا برد و در خیابان بر زمین گذاشت. دوازده نفر مرد آن‌را سر جایش برگرداندند. خوزه روزها را در بستر می‌گذراند و شب‌ها به میکده می‌رفت و بر سر هر چیزی شرط می‌بست. حتی با زنان نیز شرط‌بندی کرد و خود را در معرض حراج گذاشت. از آنان پرسید کدام یک حاضرند بیشتر پول بدهند. زنی که از دیگران پولدارتر بود، بیست‌پزو پیشنهاد کرد. آن وقت خوزه آرکادیو پیشنهاد کرد خودش را بین زن‌ها به لاتاری بگذارد و آن‌ها هر یک ده‌پزو بپردازند. پول زیادی بود، چون زنی که آنجا از همه بیشتر پول درمی‌آورد، شبی هشت‌پزو درآمد داشت. باین‌حال، همه زن‌ها قبول کردند. اسامی خود را روی چهارده‌تکه کاغذ نوشتند و در کلاهی ریختند. هر زن کاغذی از کلاه بیرون کشید و وقتی دو تکه کاغذ باقی ماند، معلوم بود که مربوط به دو زن باقی‌مانده است. خوزه آرکادیو پیشنهاد کرد: «نفری پنج‌پزوی دیگر هم بدهید تا با هردوی شما باشم».

از این راه امرار معاش می‌کرد. شصت و پنج بار دور دنیا را گشته بود و با دریانوردانی بی‌وطن سفر کرده بود. زن‌ها او را لخت مادرزاد به میان جمع آوردند



تا همه ببینند که بدن او از جلو و عقب، از گردن تا نوک پا، تماماً خالکوبی شده است. موفق نشد خود را با خانواده‌اش وفق دهد. تمام روز می‌خوابید و شب را در فاحشه‌خانه می‌گذراند و سر زورآزمایی شرط‌بندی می‌کرد. دفعات نادری که اورسولا موفق شد او را سر میز غذا بنشاند، نشان داد که خیلی خوش‌اخلاق است؛ به‌خصوص مواقعی که ماجراهای خود را در سرزمین‌های دوردست تعریف می‌کرد. یک‌بار کشتی‌اش غرق شده بود و دوهفته در سواحل دریای ژاپن افتاده بود و از گوشت بدن رفیقش که از آفتاب‌زدگی مرده بود، تغذیه کرده بود. گوشت بدن، همان‌طور که در آفتاب شدید می‌پخت، مزه‌ای بسیار شور و ماسه‌مانند داشت. در یک ظهر آفتابی، در خلیج بنگال، کشتی‌اش ازدهایی دریایی را کشته بود. در شکمش کلاهی و قلاب و اسلحه یک سرباز جنگ‌های صلیبی را یافته بودند. در دریای کارائیب، شب کشتی دزد دریایی ویکتور هوگ^۱ را دیده بود که بادبان‌هایش را بادهای مرگ از هم دریده بود و سوسک‌های دریایی اسکلتش را جویده بودند و هنوز به دنبال راه گوادالوپ^۲ می‌گشت. اورسولا سر میز گریه می‌کرد، گویی نامه‌هایی را می‌خواند که خوزه آرکادیو در آن‌ها ماجراهای خود را نوشته بود و هرگز نفرستاده بود. در بین هق‌هق گریه می‌گفت: «فرزندم، در اینجا خانه داشتی، این همه غذا داشتیم که مجبور می‌شدیم بریزیم جلوی خوک‌ها».

در باطن نمی‌توانست به خود بقبولاند که پسر بچه‌ای که همراه کولی‌ها رفته بود، همین غول بی‌شاخ و دمی است که سر ناهار، یک نصفه خوک را می‌خورد و هربار که ضرطه می‌دهد، گل‌ها می‌پلاسند؛ دیگر افراد خانواده نیز حسی مشابه داشتند. آماراتنا نمی‌توانست نفرت خود را از آروغ‌زدن جانوروار او سر میز پنهان کند. آرکادیو که از راز بستگی خودش با او بی‌خبر بود، سوالات او را، که آشکارا برای جلب علاقه بود، به‌ندرت جواب می‌داد. آئورلیانو سعی داشت از زمانی که با هم در یک اتاق می‌خوابیدند، با او صحبت کند. سعی کرد خاطرات کودکی را در

۱. Victor Hughes، مرد انقلابی فرانسوی.

۲. Guadalupe، دو جزیره مستعمره فرانسه در آمریکای مرکزی - م.



او بیدار کند، ولی خوزه آرکادیو آن خاطرات را فراموش کرده بود. زندگی در دریا با هزاران یاد و یادگار، خاطرهٔ او را پر کرده بود. فقط ربکا، با اولین برخورد از پای درآمدن بود. بعد از ظهری که او را در حین عبور از جلوی اتاق خود دید، فکر کرد پیترو کرسی در مقایسه با آن مرد عظیم‌الجثه، که صدای نفس کشیدنش مثل کوه آتشفشان در تمام خانه شنیده می‌شد، چیزی جز یک عروسک پنبه‌ای نیست. به هر بهانه‌ای خود را به او نزدیک می‌کرد. یک‌بار خوزه آرکادیو با کنجکاو و قیچانه‌ای بدن او را ورنده کرد و گفت: «خواهر کوچولو، حسابی یک زن شده‌ای!». ربکا عنان از کف داد. با ولع گذشته، خوردن خاک و گچ دیوارها را از سر گرفت؛ با چنان اضطرابی انگشت خود را می‌مکید که روی شست دستش می‌خچه زد. مایعی سبزرنگ با زالوهای مرده استفراغ کرد. چندین شب را در تب و لرز به صبح رساند. در انتظار می‌ماند تا سحر بشود و خانه از بازگشت خوزه آرکادیو بلرزد. یک‌روز بعد از ظهر، وقتی همه خوابیده بودند، تحملش تمام شد و به اتاق خواب او رفت. او را دید که فقط زیرشواری به پا دارد و در ننوی خود، که با طناب‌های کشتی از تیرهای سقف آویزان است، دراز کشیده و بیدار است. بی‌اختیار خود را عقب کشید و گفت: «معذرت می‌خواهم، نمی‌دانستم شما اینجا هستید!». ولی این را چنان آهسته گفت که کسی از خواب بیدار نشود. خوزه آرکادیو گفت: «بیا اینجا». ربکا اطاعت کرد و همچنان که عرق سردی از سرپایش می‌ریخت، جلوی نو ایستاد. حس می‌کرد که روده‌هایش دارند به هم گره می‌خورند...

سه روز بعد، هنگام دعا ساعت پنج، باهم ازدواج کردند. روز قبل، خوزه آرکادیو به مغازهٔ پیترو کرسی رفت. او داشت سه‌تار درس می‌داد. بدون اینکه او را برای صحبت به کناری بکشد، گفت: «من و ربکا عروسی می‌کنیم!». رنگ از چهرهٔ پیترو کرسی پرید. سه‌تار را به دست یکی از شاگردانش داد و کلاس را تعطیل کرد. وقتی در اتاق، که با انواع آلات موسیقی و اسباب‌بازی‌های کوکی پر بود، تنها ماندند، پیترو کرسی گفت: «او خواهر شماست».

خوزه آرکادیو جواب داد: «برایم فرقی نمی‌کند».



پیترو کرسی عرق پیشانی را با دستمالی آغشته به عطر خشک کرد و گفت: «علاوه بر اینکه برخلاف طبیعت است، برخلاف قانون هم هست».

خوزه آرکادیو بیشتر به خاطر رنگ پریدگی پیترو کرسی تا به خاطر موضوع گفتگو، صبر و حوصله خود را از کف داد. گفت: «گور پدر طبیعت! فقط آمده بودم به شما بگویم که به خودتان زحمتی ندهید و از ربکا چیزی نپرسید».

با دیدن چشمان پراشک پیترو کرسی، کمی از حالت حیوانی خود کاست و با لحنی دیگر گفت: «حالا اگر از خانواده ما خیلی خوشتان می آید، آمارانتا که هست». کشیش نیکانور در مراسم نماز روز یکشنبه فاش کرد که خوزه آرکادیو و ربکا خواهر و برادر نیستند. اورسولا که این جریان را بی حرمتی فوق العاده ای می دانست، آن ها را عفو نکرد. وقتی عروس و داماد از کلیسا آمدند، به آن ها اجازه نداد وارد خانه بشوند. برای او، آن ها مرده بودند. از این رو، خانه ای روبروی قبرستان اجاره کردند. تنها اثاثیه خانه فقط تنوی خوزه آرکادیو بود. شب عروسی، عقری که توی کفش راحتی ربکا رفته بود، پای او را گزید و نطقش کور شد. باین حال، این موضوع ماه غسلشان را خدشه دار نکرد. همسایه ها از فریادهایی که شبی هشت دفعه و روزی سه دفعه، موقع خواب بعد از ظهر، تمام محله را بیدار می کرد، از تعجب دهانشان بازمانده بود و دعا می کردند که این شهوت دیوانه کننده خواب اموات قبرستان را آشفته نسازد.

آئورلیانو تنها کسی بود که به داد آن ها می رسید. برایشان چند مبل و مقداری اثاثیه خرید و به آن ها پول داد. تا آنکه سرانجام خوزه آرکادیو به جهان حقیقت بازگشت و در زمینی که هم مرز باغچه خانه بود و به کسی تعلق نداشت، مشغول کار شد. اما آمارانتا گرچه زندگی به او رضایت خاطری داده بود که تصورش را هم نمی کرد، کینه ربکا را از دل بیرون نکرد. بنابر تصمیم اورسولا، که نمی دانست چگونه بر این رسوایی سرپوش بگذارد، پیترو کرسی، مطابق معمول روزهای سه شنبه، ناهار به منزل آن ها می آمد و با غرور و سربلندی و آرامی، شکست خود را تحمل می کرد. به خاطر احترام به آن خانواده، روبان سیاه را هنوز از کلاه خود باز نکرده بود و با آوردن هدایای عجیب و غریب علاقه خود را به اورسولا نشان



می‌داد؛ ساردین پرتغالی، مربای گل سرخ ترکیه، یک‌بار هم شال بافت مانیل آورد. آمارانتا با خوش‌رویی با او روبرو می‌شد؛ خواسته‌های او را برآورده می‌کرد، نخ‌های سرآستین‌هایش را می‌چید و برای روز تولدش، روی دوازده دستمال، حروف اول اسم او را گل‌دوزی کرد. روزهای سه‌شنبه، بعد از نهار، برای گل‌دوزی به ایوان می‌رفت. پیترو کرسی هم کنارش می‌نشست و کسی که همیشه به چشمش دخترپچه می‌آمد، حالا زن جدیدی به نظر می‌رسید. چندان خوش‌اخلاق نبود، ولی نسبت به امور دنیا حساسیتی غریب و ظرافتی باطنی داشت.

سه‌شنبه‌روزی، پیترو کرسی از او تقاضای ازدواج کرد. همه دیر یا زود همین انتظار را داشتند. آمارانتا همچنان به گل‌دوزی خود ادامه داد و منتظر شد تا سرخی چهره از روی گوش‌هایش هم بگذرد و به صدای خود حالتی بزرگانه داد و گفت: «البته کرسی، ولی لازم است یکدیگر را بهتر بشناسیم. عجله کار شیطان است».

اورسولا گیج و ناراحت شده بود. با وجود احترامی که برای پیترو کرسی قائل بود، نمی‌توانست بفهمد تصمیم تازه او پس از آن نامزدی طولانی با ربکا، از لحاظ اخلاقی خوب است یا نه. عاقبت، چون هیچ‌کس در دودلی او شریک نشد، آن‌را به‌عنوان یک حقیقت پذیرفت. آئورلیانو که مرد خانه بود، با عقیده‌نهایی خود، او را بیش از پیش آشفته کرد.

- حالا موقع آن نیست که کسی به فکر عروسی باشد.

این عقیده که اورسولا تازه چندماه بعد توانست معنی آن‌را درک کند، تنها عقیده‌صادقانه‌ای بود که آئورلیانو در آن موقع - نه فقط درباره ازدواج، بلکه درباره هرچه جز جنگ - قادر به بیان آن بود. خود او، هنگامی که در مقابل جوخه آتش ایستاده بود، نمی‌توانست بفهمد چطور یک ردیف وقایع پشت سر هم، او را به آن نقطه کشانده است. مرگ رمديوس، برخلاف انتظار، او را درمانده و غمگین نکرده بود؛ احساس مبهمی از خشم داشت که تدریجاً، از شدتش کاسته می‌شد؛ مثل موقعی که تصمیم گرفته بود بدون زن زندگی کند. بار دیگر در کار خود فرورفت، اما عادت دومینوبازی کردن با پدرزنش را از دست نداد. در خانه‌ای که سوگواری



در آن را به روی همه چیز بسته بود، گفتگوهای شبانه، رفاقت بین آن دو مرد را تشدید کرد. پدرزنش به او می گفت: «آئورلیتو، یک زن دیگر بگیر. من شش دختر دارم، یکی از آن ها را انتخاب کن».

یک بار، شب انتخابات، وقتی که دون آپولینار مسکوته از یکی از سفرهای متعدد خود بازگشت، سخت راجع به وضع سیاسی مملکت نگران بود. آزادی خواهان تصمیم به جنگ گرفته بودند. در آن موقع، آئورلیانو به درستی تفاوت بین آزادی خواهان و محافظه کاران را نمی دانست؛ از این رو پدرزنش در این باره درس هایی به او داد. گفت: «آزادی خواهان فراماسونرها هستند، مردم بد ذاتی که می خواهند کشیش ها را به دار بیاویزند و ازدواج و طلاق را رواج دهند و حقوق اطفال نامشروع را با اطفال مشروع برابر بشناسند و مملکت را از دست مقامات عالیۀ فعلی درآورند و حکومت فدرال روی کار بیاورند».

از طرف دیگر، محافظه کاران که برقراری نظم عمومی و حرمت خانوادگی را می خواستند و مدافع شریعت مسیح بودند، قدرت اساسی را در دست داشتند و به هیچ وجه حاضر نبودند مملکت ملوک الطوائفی بشود. آئورلیانو، بنابر احساسات بشری خود، در مورد حقوق اطفال نامشروع با آزادی خواهان موافق بود، ولی به هر حال نمی توانست بفهمد چطور ممکن است کسی به مرحله ای برسد که به دلیل مسائل ناملموس بجنگد. به نظرش مبالغه آمیز می رسید که پدرزنش به علت انتخابات، شش سرباز مسلح به فرماندهی یک گروه بان را به دهکده ای که اصلاً با سیاست کاری نداشت، خوانده باشد. سربازها وارد شدند و از خانه ای به خانه ای رفتند و تمام سلاح های شکاری و ساطورها و حتی کاردهای آشپزخانه را مصادره کردند. سپس مردهای جوان، که بیش از بیست و یک سال داشتند، ورقه هایی آبی رنگ با اسامی کاندیداهای محافظه کاران و ورقه هایی قرمز رنگ با اسامی کاندیداهای آزادی خواهان پخش کردند. شب قبل از انتخابات، دون آپولینار مسکوته شخصاً حکمی را خواند که فروش مشروبات الکلی و تجمع سه نفر را که از یک خانواده نباشند، از نیمه شب به بعد، ممنوع می کرد. انتخابات بدون حادثه برگزار شد؛ ساعت هشت صبح روز یکشنبه، صندوق چوبی آرا را در



میدان گذاشتند. شش سرباز از آن محافظت می کردند. رأی دادن کاملاً آزاد بود. آئورلیانو که تقریباً تمام روز را در کنار پدرزن خود ماند تا مراقب باشد کسی بیش از یک بار رأی ندهد، متوجه موضوع شد. ساعت چهار بعدازظهر، با نواختن چند طبل در میدان، پایان انتخابات اعلام شد و دون آپولینار مسکوته صندوق آرا را لاک و مهر کرد. همان شب، هنگامی که با آئورلیانو دومینو بازی می کرد، به گروهبان دستور داد لاک و مهر صندوق را بشکند و آرا را بشمارد. تعداد آرای آبی رنگ و قرمز رنگ تقریباً با هم مساوی بود، ولی گروهبان فقط ده ورقه قرمز رنگ در صندوق گذاشت و بقیه را با ورقه های آبی رنگ پر کرد. سپس صندوق را بار دیگر لاک و مهر کردند و صبح روز بعد آن را به مرکز استان فرستادند. آئورلیانو گفت: «آزادی خواهان سر به جنگ برمی دارند». دون آپولینار مسکوته حواس خود را روی قطعات دومینو متمرکز کرد و گفت: «اگر این را به خاطر عوض کردن آرا در صندوق می گویی، آن ها جنگ را شروع نخواهند کرد؛ چند ورقه قرمز رنگ در صندوق گذاشتیم تا اعتراضی پیش نیاید». آئورلیانو ضرر در اقلیت قرار گرفتن را درک کرد و گفت: «اگر من آزادی خواه بودم، به دلیل آن ورقه ها می جنگیدم».

پدرزنش از بالای عینک خود به او نگاهی انداخت. گفت: «آئورلیتو، درست است که تو داماد من هستی، ولی اگر آزادی خواه بودی، آن وقت عوض کردن آرا را نمی دیدی».

خشم اهالی برای نتیجه انتخابات نبود، برای این بود که سربازها سلاح های توقیف شده را پس نداده بودند. چند زن در این مورد با آئورلیانو صحبت کردند و از او خواستند با پدرزنش صحبت کند که کاردهای آشپزخانه را به آن ها پس بدهند. دون آپولینار مسکوته خیلی محرمانه برای او توضیح داد که سربازها سلاح ها را با خود برده اند تا نشان دهند که آزادی خواهان دارند آماده جنگ می شوند. آئورلیانو سخت وحشت کرد، ولی چیزی نگفت. یک شب که خرینللو مارکز و ماگنیفیکو ویسبال و چند نفر از رفقای دیگر داشتند درباره کاردهای آشپزخانه صحبت می کردند، از او پرسیدند که آزادی خواه است یا محافظه کار.



آئورلیانو بدون تأمل گفت: «اگر قرار باشد چیزی باشم، آزادی‌خواه خواهم بود، چون محافظه‌کاران خیلی حقه‌باز هستند».

فردای آن روز، بنا به اصرار دوستانش برای معالجهٔ درد کبد پیش دکتر آلیریو نوگرا^۱ رفت. آئورلیانو حتی اسم این مرض را هم نمی‌دانست. دکتر آلیریو نوگرا، چندسال قبل، با یک جعبه دارو، محتوی قرص‌هایی بی‌مزه و یک روپوش طبابت، که برای هیچ‌کس قانع‌کننده نبود، وارد ماکوندو شده بود. بدبختی جدید، بدبختی قدیمی را از یاد می‌برد. در حقیقت، شارلاتانی بیش نبود. در پشت نقاب معصومانهٔ پزشکی معمولی، چهرهٔ یک تروریست مخفی بود که چکمه‌های بلند می‌پوشید تا زخم پنج‌سال زنجیر به ساق پا را از دیده‌ها مخفی کند.

در اولین ماجرای فدرالیستی، زندانی شده و موفق شده بود به کوراسائو^۲ فرار کند. برای اینکه کسی او را نشناسد، لباسی را که بیش از هر چیز از آن نفرت داشت، به تن کرده بود؛ خرقة کشیشی. در پایان یک دورهٔ تبعید طولانی، به تشویق اخباری که تبعیدی‌های جزایر کارائیب به کوراسائو می‌آوردند، سوار یک کشتی حمل قاجاق شد و با شیشهٔ قرص‌های خود، که چیزی جز قند نبود، و یک دیپلم جعلی از دانشگاه لایپزیک وارد ریواچا شد و در آنجا از نومیدی گریست. شوق فدرالیستی که تبعیدی‌ها آن را به باروتی تشبیه می‌کردند که هر آن ممکن بود منفجر شود، به امید پوچ انتخاباتی مبدل شده بود.

پزشک قلبی از آن سرخوردگی افسرده‌خاطر شد و به امید یافتن محلی برای روزگار پیری خود، به ماکوندو پناه برد. در یک طرف میدان، اتاق کوچکی اجاره کرد که پر از بطری و شیشهٔ دارو بود. مدت هفت‌سال، با پول مریض‌هایی که هر دارویی را امتحان کرده و نتیجه‌ای نگرفته بودند و عاقبت خود را با قرص‌های قندی او تسلی می‌دادند، زندگی کرد. در مدتی که دون آپولینار مسکوت‌فقط یک قدرت زینتی بود، روحیهٔ انقلابی او در آرامش خفته بود و تمام وقت خود را صرف معالجهٔ آسم خود می‌کرد. نزدیک‌شدن انتخابات بار دیگر سرخ کلاف انقلاب را

1. Alirio Noguera

2. Curacao



به دستش داد. با جوانان شهر، که اطلاعات سیاسی چندانی نداشتند، تماس گرفت و به تحریک آن‌ها پرداخت. ورقه‌های قرمزرنگی که در صندوق آرا دیده شد و بنابر نظر دون آپولینار مسکوته صرفاً، جنبه تحریک کنجکاوای جوانان را داشت، جزئی از نقشه او بود. مریدان خود را به رأی دادن وادار کرد تا به آن‌ها ثابت کند که انتخابات حرف مفت است و بس. می‌گفت: «تنها عمل مؤثر، قیام است».

اکثر دوستان آئورلیانو با ازبین بردن آن کلانتر محافظه‌کار موافق بودند، ولی هیچ‌یک از آن‌ها، نه فقط برای اینکه آئورلیانو با کلانتر نسبت داشت، بلکه به خاطر روحیه منزوی و مغشوش او جرئت نکرده بود او را در آن نقشه شرکت دهد. از طرفی هم می‌دانستند که او به دستور پدرزنش با رنگ آبی رأی داده است. از این رو، فقط برحسب اتفاق بود که آئورلیانو نظر سیاسی خود را بیان کرد و صرفاً به خاطر کنجکاوای، برای معالجه مرضی که نداشت، به ملاقات پزشک رفت.

در اتاق کوچکی که تار عنکبوت‌هایش بوی کافور می‌داد، خود را در مقابل یک ایگوانا دید که وقتی نفس می‌کشید، ریه‌هایش سوت می‌زد. دکتر قبل از هر سؤال، او را نزدیک پنجره برد و پشت پلک چشم او را معاینه کرد. آئورلیانو بنا به توصیه دوستان خود گفت: «آنجا نیست». نوک انگشتانش را روی کبد فشار داد و اضافه کرد: «دردی که نمی‌گذارد شب‌ها تا صبح بخوابم، اینجا است».

آن وقت دکتر نوگرا، به بهانه اینکه نور آفتاب خیلی شدید است، پنجره را بست و با عبارات ساده‌ای برای او شرح داد که به قتل‌رساندن محافظه‌کاران از وظایف وطن‌پرستی است. تا چندروز آئورلیانو یک شیشه قرص در جیب پیراهن خود گذاشته بود و هر دو ساعت آن را بیرون می‌کشید و سه قرص در کف دست می‌گذاشت و به دهان می‌انداخت تا آهسته روی زبانش آب بشوند. دون آپولینار مسکوته ایمان و عقیده او را به دوا و دکتر مسخره می‌کرد، ولی توطئه‌چینان او را از خود می‌دانستند. تقریباً تمام پسران بنیان‌گذاران دهکده در این قضیه شرکت داشتند، اما هیچ‌کدام از آن‌ها به درستی نمی‌دانستند که برای چه چیزی دارند توطئه می‌کنند؟ به هر حال، روزی که دکتر راز آن توطئه را بر آئورلیانو آشکار ساخت، او از شرکت در آن خودداری کرد. در آن موقع، به ضرورت ازبین بردن



حکومت محافظه کاران ایمان داشت، ولی این نقشه او را به وحشت انداخت. دکتر نوگرا به سوءقصد های شخصی اعتقاد داشت. روش او عبارت بود از یک سری جنایت های فردی که یک مرتبه سراسر کشور را می گرفت و سران حکومت با خانواده های خود، به خصوص اطفال، به قتل می رسیدند؛ قتل اطفال به دلیل اینکه محافظه کاران به کلی ریشه کن بشوند. دون آپولینار مسکوته، همسر و شش دختر او نیز طبیعتاً جزو این فهرست به شمار می آمدند.

آئورلیانو بی آنکه آرامش خود را از دست بدهد، به او گفت: «شما نه آزادی خواه هستید نه چیز دیگر، قصاب هستید و بس».

دکتر هم به آرامی جواب داد: «در این صورت، شیشه قرص را پس بده، دیگر به آن احتیاجی نداری».

آئورلیانو شش ماه بعد فهمید که دکتر به علت روحیه احساساتی و منفی و گوشه گیر او، از وی که مردی فعال و مثبت است، دست شسته است. سعی می کردند مدام او را تحت نظر داشته باشند. می ترسیدند نقشه توطئه آن ها را برملا کند. آئورلیانو خیالشان را راحت کرد و قول داد در آن باره کلمه ای بر زبان نراند، ولی شبی که آن ها برای قتل عام خانواده مسکوته به خانه آن ها رفتند، او را جلوی در خانه، آماده دفاع از آن خانواده دیدند. چنان در دفاع مصمم بود که عملی کردن نقشه آن ها به تاریخ نامعینی موکول گردید. در آن روزها بود که اورسولا عقیده او را درباره ازدواج پیترو کرسپی و آمارانتا جویا شد. او جواب داد که آن موقع برای آن گونه مسائل مناسب نیست. یک هفته بود که تپانچه ای قدیمی را زیر پیراهن خود پنهان کرده بود و مدام مراقب دوستان خود بود. بعد از ظهرها، برای صرف قهوه، به خانه خوزه آرکادیو و ربکا می رفت که رفته رفته وضع خود را سروصورتی می دادند. از ساعت هفت به بعد هم با پدرزن خود دومینو بازی می کرد. سر نهار با آرکادیو که پسری بلند قامت شده بود، صحبت می کرد و او را بیش از پیش به جنگ علاقه مند می یافت.

در مدرسه آرکادیو، که شاگردان بزرگ تر از او با بچه هایی که تازه به حرف افتاده بودند مخلوط بودند، آتش حزب آزادی خواه همه را به هیجان آورده بود.



صحبت از کشتن نیکانور، تبدیل کلیسا به مدرسه و برقراری عشق آزادانه بود. آئورلیانو سعی می‌کرد التهاب و شوق او را فروبنداند. به او سفارش می‌کرد که احتیاط را از دست ندهد و مواظب اعمال خود باشد. آرکادیو که گوشش به دلیل و منطق و حقیقت‌بینی او بدهکار نبود، جلوی همه، ضعف اخلاقی او را سرزنش کرد. آئورلیانو منتظر ماند و عاقبت روزی از روزهای اوایل ماه دسامبر، اورسولا پریشان‌حال وارد کارگاه شد.

— جنگ شده است!

در واقع، جنگ سه‌ماه قبل شروع شده بود. در سراسر کشور حکومت نظامی برقرار بود. تنها کسی که بلافاصله از آن باخبر شده بود، دون آپولینار مسکوته بود، ولی حتی به همسرش نیز نگفت که گروهان ارتشی که قرار است شهر را تصرف کند، در راه است. سپیده‌دم زده بود که بی‌سروصدا وارد شدند. دو توپخانه سبک روی قاطرها حمل می‌شد. ستاد خود را در مدرسه برپا کردند. عبور و مرور شبانه را بعد از ساعت شش عصر ممنوع کردند. جستجوی دقیق‌تری از دفعه قبل به عمل آوردند. از خانه‌ای به خانه‌ای رفتند و این‌بار حتی لوازم کار مزارع را نیز توقیف کردند. دکتر نوگرا را بیرون کشیدند و در میدان به درختی بستند و بدون هیچ‌گونه محاکمه قانونی تیربارانش کردند. کشیش نیکانور سعی کرد مقامات ارتشی را با معجزه پرواز در خواب تحت تأثیر قرار دهد، ولی قنداق تفنگ سربازی بر سرش فرود آمد. شور و التهاب آزادی‌خواهان در وحشتی توأم با سکوت خفه شد. آئورلیانو رنگ‌پریده و مرموز، مطابق معمول، با پدربزرگش دومینو بازی می‌کرد. درک می‌کرد که دون آپولینار مسکوته رهبر نظامی و غیرنظامی شهر است، ولی در حقیقت، بار دیگر فقط به مقامی زینتی تبدیل شده است. تصمیمات را فرمانده هنگ می‌گرفت که برای دفاع از نظم عمومی، هر روز صبح به جمع‌آوری مالیات می‌پرداخت. چهار سرباز که زیردست او کار می‌کردند، زنی را که یک سگ هار گازش گرفته بود، به‌زور از خانه‌اش جدا کردند و به ضرب قنداق تفنگ کشتند. یکشنبه‌روزی، دوهفته پس از تصرف شهر، آئورلیانو به خانه خرینلدو مارکز رفت و با رفتار خودمانی همیشگی، تقاضای نوشیدن یک فنجان



قهوه بدون شکر کرد. وقتی دوبه‌دو در آشپزخانه تنها ماندند، ائورلیانو با لحنی که تاکنون آن چنان قدرتی در آن دیده نشده بود، گفت: «رفقا را آماده کن تا به جنگ برویم!» خرینللو مارکز حرفش را باور نکرد. پرسید: «با کدام اسلحه؟». ائورلیانو گفت: «با اسلحه آن‌ها».

نیمه‌شب سه‌شنبه، بیست‌ویک مرد جوان، که کمتر از سی سال داشتند، به رهبری ائورلیانو بوئندیا و مسلح به کارد آشپزخانه و دیگر وسایل نوک‌تیز دیگر، به پادگان حمله‌ور شدند. سلاح‌ها را تصاحب کردند و در حیاط، سروان و چهار سربازی را که زن هارگزیده را کشته بودند، به قتل رساندند.

همان شب، هنگامی که صدای تیرباران شنیده می‌شد، ائورلیانو را رهبر نظامی و غیرنظامی شهر انتخاب کردند. شورشیان متأهل بلافاصله، از همسران خود خداحافظی کردند و هنگام سحر، در میان سرور و شادی مردمی که از ترس و وحشت خلاصی یافته بودند، شهر را ترک گفتند تا به قوای ژنرال انقلابی، ویکتوریو مدینا^۱ بپیوندند که بنا به آخرین گزارش به شهر مانائوره نزدیک می‌شد. ائورلیانو، قبل از حرکت، دون آپولینار مسکوته را از گنج‌ه بیرون کشید و به او گفت: «پدرزن، خیالتان راحت باشد. حکومت جدید قول شرف می‌دهد که از حقوق شما و خانواده‌تان دفاع کند». دون آپولینار مسکوته به‌سختی می‌توانست باور کند که آن توطئه‌گر چکمه‌پوش، که تفنگی به دوش انداخته است، همان کسی است که تا ساعت نه شب با او دومینو بازی می‌کرد. با تعجب گفت: «ائورلیتو این جنون محض است». ائورلیانو گفت: «جنون نیست، جنگ است. از این به بعد هم مرا ائورلیتو صدا نکنید. از حالا به بعد، من سرهنگ ائورلیانو بوئندیا هستم».

سرهنګ ائورليانو بوئنديا، سی و دو بار قیام کرد و در تمام آن ها شکست خورد. از هفده زن مختلف، صاحب هفده پسر شد که همه آن ها قبل از آنکه به سی و پنج سالگی برسند، یکی بعد از دیگری، کشته شدند. از چهارده سوء قصد، هفتاد و سه دام، و یک تیرباران جان سالم به در برد. از خوردن یک فنجان قهوه، که استرکنین آن برای کشتن یک اسب کافی بود، نمرد نشان لیاقتی را که رئیس جمهور برایش در نظر گرفته بود، رد کرد. فرمانده کل قوای شورشیان شد. حوزه فرماندهی اش از این مرز تا آن مرز ادامه داشت. مردی بود که دولت بیش از هر کس از او واهمه داشت، ولی هرگز نگذاشت از او عکس بیندازند. از حقوق بازنشستگی، که دولت پس از جنگ برایش تعیین کرده بود، صرف نظر کرد و تا سنین پیری با فروش ماهی های کوچک طلایی که در کارگاه خود، در ماکوندو می ساخت، زندگی گذراند. با اینکه همیشه فرمانده مردان خود بود و می جنگید، هرگز در جنگ زخمی نشد. تنها دفعه ای که زخمی شد، پس از امضای عهدنامه نئولاندیا^۱ بود که به جنگ های تقریباً بیست ساله داخلی پایان می داد. شخصاً خودش را زخمی کرد؛ با تپانچه گلوله ای به سینه خود شلیک کرد، ولی گلوله بی آنکه به او صدمه ای بزند، از سینه اش داخل و از پشتش خارج شد. تنها چیزی که از آن همه برجای ماند، یکی از خیابان های ماکوندو بود که به احترام او اسم گذاری شده بود. اما همان طور که خود او چند سال قبل از آنکه از پیری بمیرد،



گفت: «سحرگاه روزی که همراه بیست و یک مرد شهر را ترک می کرد تا به قوای ژنرال ویکتوریا مدینا ملحق شود، هرگز انتظار هیچ یک از آن وقایع را نمی کشید». قبل از رفتن، فقط به آرکادیو گفت: «ماکوندو را به دست تو می سپاریم. آن را در وضع خوبی به تو تحویل می دهیم. سعی کن وقتی ما برمی گردیم، وضع را بهتر کرده باشی».

آرکادیو سفارش او را مطابق برداشت شخصی خودش عملی کرد. با الهام از تصاویر یکی از کتاب های ملکیداس، برای خود یک اونیفورم نظامی درست کرد که سرشانه هایش گلابتون دوزی شده بود، شمشیر سروان تیرباران شده را هم با منگوله های طلایی به کمر بست. دو توپ را دم دروازه شهر برپا کرد و به شاگردان سابقش، که خود تحریکشان کرده بود، اونیفورم نظامی پوشانید و آن ها را با اسلحه در خیابان ها رها کرد تا به بیگانگان قدرت نمایی کنند. حيله ای دوجانبه بود؛ قوای دولتی تا ده ماه جرئت نمی کرد به آنجا حمله ور شود و بالاخره، وقتی حمله کرد، چنان لشکری فرستاده بود که در نیم ساعت شهر را تصرف کردند. آرکادیو از اولین روز حکومت خود نشان داد که از تصویب نامه خیلی خوشش می آید. روزی چهار تصویب نامه می خواند و هرچه به فکرش می رسید، در آن می گنجاند. خدمت وظیفه را برای پسران بالاتر از هجده سال اجباری کرد. اعلام کرد که هر جانوری که بعد از ساعت شش بعد از ظهر در خیابان ها دیده شود، به مصرف عمومی خواهد رسید. پیرمردان را وادار کرد تا بازوبند سرخ رنگ ببندند. به خانه کشیش نیکانور رفت و به تهدید اینکه او را تیرباران خواهد کرد، مراسم نماز را قدغن کرد و دستور داد ناقوس کلیسا را مگر برای اعلام پیروزی آزادی خواهان به صدا درنیآورد. برای اثبات جدی بودن نقشه هایش، جوخه آتش تشکیل داد و آن ها را واداشت تا مترسکی را در میدان تیرباران کنند.

ابتدا کسی کارهای او را جدی نمی گرفت. به چشم عده ای شاگرد مدرسه به آن ها نگاه می کردند که دارند ادای بزرگ ها را درمی آورند، ولی یک شب، وقتی آرکادیو وارد میکده کاتارینو شد، شیپورچی دسته نوازندگان، با صدایی مضحک با شیپورش به او سلام داد و مشتری ها خنده سر دادند. آرکادیو دستور داد او را به جرم



بی‌احترامی به مقامات عالی‌ه تیرباران کنند. معترضان را هم در یکی از اتاق‌های مدرسه حبس کرد و به پاهایشان زنجیر بست و فقط به آن‌ها نان و آب داد. هربار که اورسولا از یکی از این وقایع باخبر می‌شد، به او فریاد می‌زد: «قاتل! اگر آن‌ورلیانو از این ماجرا باخبر شود، دستور می‌دهد تیربارانت کنند و آن وقت من اولین کسی خواهم بود که جشن بگیرم!». ولی گوش او به این حرف‌ها بدهکار نبود. آرکادیو آن قدر به استبداد خود ادامه داد تا ظالم‌ترین حاکم شهر ماکوندو شناخته شد.

یک‌بار دون آپولینار مسکوته گفت: «بگذار زجر این تغییر رژیم را بکشند. این همان بهشت آزادی‌خواهان است که آرزویش را داشتند». آرکادیو از این ماجرا مطلع شد و با دسته‌ای سرباز پاسدار به خانه او حمله کرد. مبل و اثاثیه خانه او را خرد کرد و دخترهای او را شلاق زد و دون آپولینار مسکوته را از خانه بیرون کشید. وقتی اورسولا، فریادزنان و دوان‌دوان و درحالی که شلاق قیراندود را در هوا تکان می‌داد، از شهر گذشت و خود را به حیاط سربازخانه رساند، آرکادیو شخصاً آماده شده بود تا فرمان تیرباران را صادر کند.

اورسولا فریاد کشید: «حرام‌زاده! اگر جرئت داری این کار را بکن». قبل از آنکه آرکادیو مهلت پیدا کند عکس‌العملی از خود نشان دهد، اولین شلاق را به او زد: «قاتل! جرئت داری این کار را بکن. حرام‌زاده! مرا هم بکش تا چشم نداشته باشم از بزرگ‌کردن دیوی مثل تو از شرم و خجالت اشک بریزم». بی‌رحمانه او را شلاق می‌زد. تا انتهای حیاط او را دنبال کرد. آرکادیو مانند حلزونی که در صدفش جمع شود، کز کرد. دون آپولینار مسکوته را که بیهوش شده بود، به تیری بسته بودند که قبلاً مترسک را به پای آن تیرباران کرده بودند و از شدت اصابت گلوله هزارتکه شده بود. پسرهای دیگر، از ترس اینکه اورسولا آن‌ها را هم دنبال کند، متفرق شدند، ولی اورسولا حتی نگاهی هم به آن‌ها نینداخت. آرکادیو را با اونیفورم نظامی پاره، درحالی که از درد و غضب فریاد می‌کشید، به حال خود رها کرد. دون آپولینار مسکوته را از تیر باز کرد و به خانه برد و قبل از آنکه سربازخانه را ترک کند، زنجیر از پای زندانیان باز کرد.

از آن پس، اداره شهر را اورسولا به عهده گرفت. بار دیگر مراسم نماز روزهای



یکشنبه را برقرار کرد. بازوبند سرخ‌رنگ را از بازوی پیرمردان باز کرد و تصویب‌نامه‌ها را لغو نمود. ولی با وجود قدرتی که داشت، هنوز بر سرنوشت خود اشک می‌ریخت. آن چنان احساس تنهایی می‌کرد که به مصاحبت بی‌خاصیت شوهرش، که در زیر درخت بلوط فراموش شده بود، پناه برد. همان‌طور که باران‌های ماه ژوئن سایه‌بان را به فروریختن تهدید می‌کرد، به شوهرش می‌گفت: «بین به چه روزی افتاده‌ایم. خانه خالی را ببین! بچه‌هایمان دور دنیا پراکنده شده‌اند و ما دونفر، درست مثل گذشته، باز تنها مانده‌ایم».

خوزه آرکادیو بوئندیا که در خلایک گنگ فرو رفته بود، گوش شنیدن شکایات او را نداشت. در آغاز جنون، احتیاجات روزانه خود را با جملات لاتین بیان می‌کرد و وقتی آماراتنا برایش غذا می‌آورد، با ادراکی زودگذر، ناراحتی‌اش را به او می‌گفت و بادکش و ضمد خردل او را با مهربانی قبول می‌کرد. ولی وقتی اورسولا به نزدش می‌رفت تا برایش درد دل کند، دیگر مغزش هرگونه حسی را از دست داده بود. اورسولا او را همان‌طور که روی نیمکتش نشسته بود، آهسته‌آهسته می‌شست و در همان حال، اخبار خانوادگی را برایش تعریف می‌کرد. پشت او را با فرچه و کف صابون می‌مالید و می‌گفت: «آئورلیانو چهارماه پیش به جنگ رفت و دیگر هیچ خبری از او نداریم. خوزه آرکادیو برگشته؛ مرد عظیم‌الجثه‌ای شده؛ قدش از تو هم بلندتر است؛ تمام بدنش را خالکوبی کرده؛ ولی فقط مایهٔ آبروریزی ما شده و بس». حس کرد شوهرش از شنیدن اخبار بد غمگین می‌شود، آن وقت تصمیم گرفت به او دروغ بگوید. همان‌طور که بر مدفوع او خاکستر می‌ریخت، تا با خاک‌انداز از زمین بردارد، گفت: «حرفم را حتماً باور نمی‌کنی. خواست خدا این بود که خوزه آرکادیو و ربکا با هم عروسی کنند. حالا هم خیلی خوشبخت دارند با هم زندگی می‌کنند». مجبور بود در دروغ گفتن صداقت به خرج بدهد و همین امر سبب می‌شد که دروغ‌هایش باعث تسلی خاطر خودش نیز بشود. گفت: «آرکادیو یک مرد حسابی و جدی شده است؛ مردی خیلی شجاع، با اونیفورم و شمشیرش، جوان خیلی خوش‌قیافه‌ای شده». درست مثل این بود که با مرده صحبت می‌کرد، چون خوزه آرکادیو بوئندیا دیگر به مرحله‌ای رسیده بود که



مغزش نگرانی را حس نمی‌کرد، اما اورسولا باز اصرار می‌ورزید. در مقابل گفته‌های اورسولا چنان آرام و بی‌تفاوت بود که اورسولا تصمیم گرفت او را از درخت باز کند. ولی او حتی از نیمکتش تکان هم نخورد؛ همان‌جا، در معرض آفتاب و باران باقی ماند. گویی آن تسمه‌ها چندان فایده‌ای هم در بستن او نداشتند. برای اینکه نیرویی مافوق قدرت او را با آن تسمه‌ها به تنه درخت بلوط چسبانده بود. نزدیک ماه اوت، که زمستان گویی خیال داشت تا ابد ادامه پیدا کند، اورسولا بالاخره موفق شد خبری به او بدهد که کمی بوی حقیقت می‌داد. به او گفت: «هیچ باورت می‌شود که هنوز بخت با ما یار باشد؟ آمارانتا و آن مرد ایتالیایی که نماینده و تعمیرکار پیانولا بود، خیال دارند با هم ازدواج کنند».

در حقیقت، دوستی بین آمارانتا و پیترو کرسپی، در پناه حمایت اورسولا، که این مرتبه لازم نمی‌دید در ملاقات‌های آن‌ها شرکت کند و مراقب آن‌ها باشد، عمیق‌تر شده بود. یک نامزدی غروبی بود؛ مرد ایتالیایی طرف‌های غروب وارد می‌شد، شاخه‌ای گل یاسمن به یقه کتش زده بود و غزل‌های پترارک^۱ را برای آمارانتا ترجمه می‌کرد. بی‌اعتنا به اخبار تلخ و بد جنگ، در ایوان، که هوایش از عطر پونه و گل سرخ آکنده بود، می‌نشستند. او کتاب می‌خواند و آمارانتا سرآستین‌های توری می‌دوخت تا اینکه پشه‌ها مجبورشان می‌کردند به سالن پناهنده شوند. حساسیت آمارانتا و مهربانی محتاطانه و درعین حال تسخیرکننده‌اش، رفته‌رفته مثل تار عنکبوتی نامرئی، بر نامزدش گسترده می‌شد. به‌طوری‌که وقتی ساعت هشت خانه را ترک می‌کرد، مجبور می‌شد با انگشتان رنگ‌پریده و بدون انگشتر خود، آن تار را از روی خود کنار بزند. از کارت‌پستال‌های زیبایی که از ایتالیا برای پیترو کرسپی می‌آمد، آلبومی درست کرده بودند: تصاویر عشاق در پارک‌های دورافتاده، با قلب‌های تیرخورده و روبان‌های طلایی بر منقار کبوترها. پیترو کرسپی همچنان که آلبوم را ورق می‌زد، می‌گفت: «در فلورانس به این پارک رفته‌ام. آدم دستش را دراز می‌کند و پرندگان از کف دستش دانه می‌خورند». گاهی اوقات، با دیدن



کارت‌پستالی از ونیز، که با آبرنگ نقاشی شده بود، دلتنگی‌اش بوی گل و لجن آبراه‌ها را به عطر ملایم گل تغییر می‌داد.

آمارانتا آه می‌کشید و می‌خندید و به وطن دیگری برای خود می‌اندیشید که در آن، زنان و مردان خوشگل، به زبانی بچگانه صحبت می‌کردند و از عظمت گذشته شهرهای باستانی، اکنون فقط چند گربه در بین ویرانه‌ها باقی مانده بود. پیتر و کرسی در جستجوی خود، پس از عبور از اقیانوس و پس از اشتباهی گرفتن شهوت ربکا با عشق، اکنون عشق را یافته بود. سعادت او قدم‌به‌قدم با ثروت پیش می‌رفت. مغازه او اکنون، ساختمانی بزرگ را دربرمی‌گرفت. آکنده از رؤیا بود. نمونه‌هایی از برج ناقوس فلورانس با نواختن موسیقی کاریون^۱ ساعت را اعلام می‌کرد و با گشودن جعبه‌های موسیقی سورنتو و جاپودری‌های کشور چین، آهنگ‌های پنج‌نتی به گوش می‌رسید. تمام آلات موسیقی که بتوان تصورش را کرد و تمام اسباب‌بازی‌های کوکی که ممکن بود وجود داشته باشد، در مغازه او یافت می‌شد. برادر کوچکش، برونو کرسی، مسئولیت اداره مغازه را عهده‌دار شده بود، چون پیتر و کرسی دیگر وقت نمی‌کرد حتی به کلاس‌های موسیقی برسد. به‌همت او، خیابان ترک‌ها، با تالالوی اشیای عجیب و غریب به واحه‌ای پر از موسیقی تبدیل شده بود که حکومت استبدادی آرکادیو و کابوس جنگ را از یاد همه برده بود. وقتی اورسولا بار دیگر مراسم نماز یکشنبه را در کلیسا برقرار کرد، پیتر و کرسی یک اکوردئون آلمانی به کلیسا هدیه کرد و گروه همخوانی از بچه‌ها تشکیل داد و با آهنگ گرگوریان، مراسم نماز آرام کشیش نیکانور را نشاط بخشید. هیچ‌کس شک و شبهه‌ای نداشت که آمارانتا با ازدواج با او، زنی خوش‌بخت خواهد شد. بی‌آنکه در احساسات اسراف کنند، در مسیر طبیعی قلب خود به مرحله‌ای رسیدند که تنها کار باقی‌مانده تعیین تاریخ عروسی بود؛ به اشکالی برنخوردند.

اورسولا در باطن، خود را محکوم می‌کرد که با به‌تعویق‌انداختن‌های مکرر تاریخ ازدواج ربکا، سرنوشت او را عوض کرده است و مایل نبود یک‌بار دیگر نیز

۱. Carillon، یک آلت موسیقی قدیمی که با زنگ کار می‌کرده است - م.



به دلیل تأسف در فجایع جنگ و غیبت آنورلیانو و وحشی‌گری آرکادیو و اخراج خوزه آرکادیو و ربکا از خانه، سوگواری برای مرگ رمدیوس را در درجهٔ دوم اهمیت قرار دهد. با نزدیک شدن عروسی، پیتر و کرسپی اظهار کرد که آنورلیانو خوزه را مانند فرزند خود دوست دارد و او را به عنوان فرزند ارشد قبول خواهد کرد. همه چیز حاکی از این بود که آمارانتا به سوی سعادت بی‌دغدغه پیش می‌رود. او، برخلاف ربکا، کوچک‌ترین نگرانی از خود نشان نمی‌داد. با همان صبر و حوصله‌ای که رومیزی رنگ می‌کرد، شاهکارهایی از تور می‌دوخت و طاووس‌هایی رنگارنگ گل‌دوزی می‌کرد، در انتظار بود که پیتر و کرسپی بی‌طاقت شود. عاقبت چنین روزی، همراه باران‌های شوم ماه اکتبر، فرارسید. پیتر و کرسپی سبد خیاطی را از بغل او کنار زد و دستان او را در دست گرفت و فشرد و به او گفت: «بیش از این طاقت انتظار ندارم، ماه دیگر ازدواج کنیم». آمارانتا از تماس دست‌های سرد او نلرزید؛ دست خود را مانند جانور لغزنده‌ای از دست او بیرون کشید و به کار خود ادامه داد.

لبخندی زد و گفت: «کرسپی، این قدر ساده نباش، من اگر بمیرم با تو عروسی نخواهم کرد».

پیتر و کرسپی اختیار از کف داد. بدون خجالت گریه کرد و نزدیک بود انگشتانش از شدت بیچارگی بشکنند، اما نتوانست تصمیم آمارانتا را عوض کند. آمارانتا فقط گفت: «وقت را تلف نکن. اگر واقعاً این قدر مرا دوست داری، دیگر پایت را به این خانه نگذار». اورسولا کم مانده بود از خجالت دیوانه شود. پیتر و کرسپی به هر روشی ممکن بود متوسل شد؛ تا منتها درجهٔ پستی، خود را خوار و زبون کرد. تمام بعدازظهر را در آغوش اورسولا که حاضر بود جانش را برای آرام کردن او بدهد، گریست. در شب‌های بارانی او را می‌دیدند که با چتری ابریشمی دور خانه می‌گردد و سعی دارد پنجرهٔ اتاق خواب آمارانتا را روشن بیابد. هرگز مثل آن ایام خوش لباس نبود. سرش که به سر امپراتوری زجر دیده شباهت داشت، غرابت شکوهمندی به خود گرفته بود. به دوستان آمارانتا، که با او در ایوان گل‌دوزی می‌کردند، التماس کرد تا بلکه بتوانند او را راضی کنند. به کارش



بی‌علاقه شد. تمام روز را در پستوی مغازه به نوشتن نامه‌هایی پرسوزوگداز می‌گذراند که با گلبرگ و پروانه‌های خشک‌شده تزئینشان می‌کرد و برای آمارانتا می‌فرستاد. او هم نامه‌ها را باز نکرده، برایش پس می‌فرستاد. ساعت‌ها در تنهایی سه‌تار می‌نواخت. یک شب آواز خواند. شهر ماکوندو با حیرت از خواب بیدار شد. صدای سه‌تار او برای این جهان زیاد بود و آواز او می‌رساند که هیچ‌کس روی زمین بدین‌اندازه عاشق نبوده است. آن وقت، پیترو کرسپی دید که تمام پنجره‌های شهر روشن شد، به‌جز پنجرهٔ آمارانتا. روز دوم نوامبر، روز مردگان، برادرش پس از بازکردن مغازه متوجه شد که تمام چراغ‌ها روشن است، در تمام جعبه‌های موسیقی باز است و تمام ساعت‌ها، ساعتی معین را می‌نوازند. در میان آن کنسرت جنون‌آمیز، پیترو کرسپی در پستوی مغازه پشت میز تحریر نشسته بود و رگ‌های مچ دست خود را با تیغی زده بود و دستانش را در لگنی از بنزوئین فرو برده بود.

اورسولا اعلام کرد که در خانه، بالای سر مرده بیدار می‌مانند و عزاداری می‌کنند. پدر روحانی نیکانور با اجرای مراسم مذهبی و به‌خاک‌سپردن او در زمین مخالف بود، ولی اورسولا، مصمم در مقابل او ایستادگی کرد و گفت: «نه شما و نه من قادر به فهمش نیستیم، ولی او مرد مقدسی بود. از این‌رو، برخلاف ارادهٔ شما، او را در مجاورت قبر ملکیداس به خاک خواهیم سپرد». با پشتیبانی تمام شهر، همین کار را هم کرد و مراسم تشییع جنازهٔ باشکوهی برپا کرد. آمارانتا از اتاقش بیرون نیامد. از روی تخت‌خواب خود به گریه و زاری اورسولا و صدای رفت‌وآمد و زمزمهٔ جمعیت، که خانه را در خود می‌گرفت و به ضجهٔ سوگواران گوش می‌داد. بعد، خانه در سکوتی فرورفت که بوی گل‌های لگدمال‌شده از آن به مشام می‌رسید. تا مدت‌ها پس از آن، طرف‌های غروب، بوی عطر پیترو کرسپی را می‌شنید، ولی با قدرت هرچه تمام‌تر سعی کرد دیوانه نشود.

اورسولا او را به حال خود رها کرد. حتی در بعدازظهری که آمارانتا به آشپزخانه رفت و دستش را توی زغال‌های گداختهٔ بخاری فرو برد، او سرش را بلند نکرد تا نگاه ترحم‌آمیزی به او بیندازد. دست آمارانتا چنان درد گرفت که دیگر درد را حس نکرد، فقط بوی گوشت سوخته به مشامش خورد. سوزاندن دست چارهٔ احمقانه‌ای برای فرار از پشیمانی بود. چندین‌روز متوالی به دستش ضمد سفیدهٔ



تخم‌مرغ بست و هنگامی که سوختگی دستش برطرف شد، گویی سفیده تخم‌مرغ روی قلبش را هم پوشاند. تنها نشانه خارجی که از آن واقعه باقی ماند، یک باند سیاه‌رنگ بود که به دست سوخته‌اش بست و تا آخر عمر باز نکرد.

آرکادیو با اعلام سوگواری رسمی برای پیترو کرسپی، سخاوت قلبی کم‌نظیری از خود نشان داد. اورسولا این حرکت او را به این حساب گذاشت که او دارد بار دیگر بره مطیعی می‌شود؛ ولی اشتباه می‌کرد. او آرکادیو را نه از موقعی که لباس نظامی به تن کرده بود، بلکه از همان اول، از دست داده بود. اورسولا تصور می‌کرد او را مثل پسر خود بزرگ کرده است، همان‌طور که ربکا را مثل دختر خود بزرگ کرده بود؛ بدون هیچ‌گونه امتیاز یا تبعیض. ولی آرکادیو در بحبوحه طاعون بی‌خوابی و ذوق و شوق اورسولا و جنون خوزه آرکادیو بوئنودیا و گوشه‌گیری ائورلیانو و رقابت کشنده امارانتا و ربکا، پسر بچه تنها و وحشت‌زده‌ای بار آمده بود. ائورلیانو به او خواندن و نوشتن آموخته بود، ولی به چیزهای دیگری فکر می‌کرد؛ درست مثل یک بیگانه با او رفتار می‌کرد. لباس‌های خود را، موقعی که می‌خواست دور ببندارد، به او می‌داد؛ ویسیتاسیون آن‌ها را برایش اندازه می‌کرد. آرکادیو از آن کفش‌هایی که برایش بزرگ بود و شلواری که پر از وصله بود و از کفل خود، که شبیه کفل زنان بود، زجر می‌کشید. هرگز موفق نشد با کسی بهتر از ویسیتاسیون و کاتائوره با زبان خودشان رابطه برقرار کند. تنها کسی که واقعاً به او رسیده بود، ملکیداس بود. نوشته‌های مبهم خود را برایش خوانده و هنر عکاسی را به او آموخته بود. هیچ‌کس ممکن نبود تصور کند که چقدر در تنهایی بر مرگ ملکیداس اشک ریخته بود و چطور دیوانه‌وار با خواندن اوراق و دستورهای او، سعی کرده بود او را زنده کند. مدرسه که از او حرف‌شنوی داشت و به او احترام می‌گذاشت، به‌دست آوردن قدرت، تصویب‌نامه‌های بی‌انتها، و آن اونیفورم پرافتخار، بار سنگین تلخی گذشته را از دوش او برداشت. شبی در میکده کاتارینو، یک نفر جرئت به خرج داد و به او گفت: «تو شایستگی نام خانوادگی خودت را نداری». برخلاف انتظار همه، آرکادیو حکم تیرباران او را صادر نکرد. در عوض گفت: «با کمال افتخار باید بگویم که نام خانوادگی من، بوئنودیا نیست».



کسانی که از راز تولد او مطلع بودند، با شنیدن آن جواب فکر کردند که شاید او نیز آن را می‌داند، ولی او نمی‌دانست. پیلارترنرا، مادر او، که در تاریک‌خانهٔ عکاسی خودش را به جوش آورده بود، برایش وسوسه‌ای شده بود. درست همان‌طور که در گذشته برای خوزه آرکادیو و بعد برای آئورلیانو وسوسه‌ای بود. پیلارترنرا زیبایی و جذابیت خندهٔ خود را از دست داده بود، ولی آرکادیو به دنبال او می‌گشت و از رد بوی دود او، پیدایش می‌کرد. چندی قبل از آغاز جنگ، پیلارترنرا یک‌روز ظهر، دیرتر از معمول به دنبال پسر کوچک خود به مدرسه رفت. آرکادیو در اطاقی که معمولاً بعد از ظهرها در آن می‌خوابید و بعداً تبدیل به سلول زندان شد، در انتظار او بود. همان‌طور که پسر بچه در حیاط بازی می‌کرد، او در نئو دراز کشیده بود و با علم به اینکه قرار است پیلارترنرا به آنجا بیاید، از نگرانی و هیجان می‌لرزید. وقتی او وارد شد، آرکادیو مچ دست او را چسبید و سعی کرد او را به نئو بکشاند. پیلارترنرا وحشت‌زده گفت: «نمی‌توانم، نمی‌توانم. نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواهد خواهش تو را برآورده کنم، ولی خدا را به شهادت می‌گیرم که نمی‌توانم».

آرکادیو گفت: «ببخود مقدس‌نمایی نکن. تمام شهر می‌دانند که تو فاحشه‌ای». پیلار بر نفرتی که به سرنوشت خود داشت، پیروز شد و زمزمه کرد که «بچه‌ها می‌فهمند، امشب بهتر است چفت در را قفل نکنی».

در آن شب، آرکادیو، تب‌آلود و لرزان در ننوی خود به انتظار او ماند. در بیداری خود به صدای گیج‌کنندهٔ جیرجیرک‌ها در ساعات بی‌پایان سحر و مرغ‌های ماهی‌خوار، که زمان را اعلام می‌کردند، گوش داد. درست موقعی که مطمئن شده بود گول خورده است و نگرانی‌اش تبدیل به خشم و غضب شده بود، ناگهان در اتاق گشوده شد. چندماه بعد، که در مقابل جوخهٔ آتش ایستاده بود، بار دیگر آن لحظات را در فکر خود مرور کرد. صدای پایی که در اتاق محو شد؛ صدای خوردن به چهارپایه‌ها و عاقبت حس کردن یک بدن در ظلمت اتاق و بلعیدن هوا با قلبی که قلب خود او نبود؛ دست خود را دراز کرد و در تاریکی دستی را یافت که دو انگشت به یک انگشت داشت و در ظلمت اتاق غرق می‌شد. دست،



رگ‌های او را حس کرد، ضربان بدبختی او را حس کرد و کف دست مرطوب او را که در آن، خط زندگی با پنجه‌های مرگ قطع شده بود، در خود گرفت. آن وقت آرکادیو متوجه شد که او، آن زنی نیست که انتظارش را می‌کشیده است. بوی دود نمی‌داد، بوی عطر گل‌های وحشی از او تراوش می‌کرد.

دختر باکره‌ای بود و اسم بی‌مسمایش سانتا سوفیا دلا پیدادا^۱ بود. پیلارترنرا پنجاه پزو، نیمی از سرمایه زندگی خود را به او داده بود تا کاری بکند که داشت می‌کرد. آرکادیو چندین بار او را در مغازه کوچک خواربارفروشی پدرومادرش دیده بود، ولی نتوانسته بود توجه او را به خود جلب کند، چون او فقط در موقع مناسب خود را نشان می‌داد و وجود داشت. ولی از آن روز به بعد، آرکادیو مثل گربه‌ای در آغوش او فرو رفت. با اجازه پدر و مادرش، که پیلارترنرا بقیه پس‌اندازش را به آن‌ها داده بود، موقع خواب بعدازظهر، به مدرسه می‌رفت. و بعداً، وقتی گروهان قوای دولتی آن‌ها را از جایی که عشق‌بازی می‌کردند بیرون کرد، در پستوی مغازه، بین گونی‌های ذرت و قوطی‌های روغن عشق‌بازی می‌کردند. موقعی که آرکادیو فرماندهی نظامی و غیرنظامی شهر را به عهده گرفت، صاحب دختری شدند. از خانواده‌اش، فقط ربکا و خوزه آرکادیو از این موضوع باخبر شدند. در آن موقع، آرکادیو بیشتر به خاطر همدستی تا نسبت خانوادگی، با آن‌ها خیلی نزدیک بود. خوزه آرکادیو تسلیم زندگی زناشویی شده بود. اخلاق قوی ربکا و جاه‌طلبی شدیدش تمام انرژی شوهرش را در خود مکید و او را از مردی تنبل و زن‌باره، به یک هیولای عظیم‌الجثه کارگر تبدیل کرد. خانه تمیز و مرتبی داشتند. با فرارسیدن سحر، ربکا درها و پنجره‌ها را چهارطاق باز می‌کرد. بادی که از فراز قبرستان می‌گذشت، از پنجره‌ها داخل اتاق می‌شد و از درها به حیاط می‌رفت و اثاثیه خانه و دیوارهای گچی را با نمک مرده‌ها رنگ می‌زد. میل مفرط ربکا به خاک و تلق‌تلق استخوان‌های پدرومادرش و بی‌قراری خون او در مقابل پیتر و کرسی، در گوشه خاطراتش محو شد. دور از هیاهوی جنگ، تمام روز را در کنار پنجره به گل‌دوزی می‌گذراند تا اینکه ظروف سفالی در گنجه شروع به لرزیدن می‌کرد. آن وقت خیلی



قبل از آنکه سگ‌های بی‌ریخت و کثیف و سپس غولی که چکمه مهمیزی به پا و تفنگ دولولی روی شانه داشت، ظاهر شوند، از جای برمی‌خاست تا غذا را گرم کند. گاهی یک گوزن و تقریباً همیشه یک ردیف خرگوش یا مرغابی وحشی روی شانه انداخته بود. آرکادیو یک‌روز عصر، در اوایل فرماندهی خود، به ملاقات آن‌ها رفت. از وقتی خانه را ترک کرده بودند، دیگر او را ندیده بودند. آرکادیو چنان دوستانه و مهربان با آن‌ها رفتار کرد که او را برای شام نگاه داشتند.

وقتی پس از صرف شام قهوه می‌نوشتند، آرکادیو دلیل واقعی ملاقات خود را عیان کرد؛ مردم از دست خوزه آرکادیو نزد او شکایت کرده بودند. می‌گفتند پس از شخم‌زدن باغچه خود، مستقیم به زمین‌های مجاور پیش رفته و با گاوهای خود کلبه دهاتی‌ها را با خاک یکسان کرده و عاقبت به‌زور و جبر، بهترین زمین‌های آن منطقه را تصاحب کرده است. از دهاتی‌هایی هم که به زمینشان چشم نداشت، باج می‌گرفت. شنبه‌ها با سگ‌های شکاری و تفنگ دولول خود، برای جمع کردن باج به راه می‌افتاد. خوزه آرکادیو انکار نکرد. از حق خود چنین دفاع می‌کرد که آن زمین‌ها در همان اوان بنیان‌گذاری دهکده به دست خوزه آرکادیو بوئندیا تقسیم شده بودند و او به‌خوبی می‌توانست ثابت کند که پدرش از همان زمان دیوانه بوده است، چون ثروت هنگفتی را که در واقع فقط به خانواده خود او تعلق داشت، آن‌طور بر باد داده بود. دفاع او، در آن موقع چندان لزومی هم نداشت، چون آرکادیو برای توقیف او نیامده بود. برعکس، او پیشنهاد کرد که یک دفتر اسناد رسمی برپا کنند تا خوزه آرکادیو بتواند املاک را به اسم خود به ثبت برساند. البته، به شرط اینکه حکومت محلی را برای وصول مالیات وکیل کند. با هم توافق کردند. سال‌ها بعد، وقتی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا قباله‌های املاک را بازرسی می‌کرد، متوجه شد که تمام اراضی بین حیاط منزل خوزه آرکادیو و افق، حتی قبرستان، به اسم برادرش به ثبت رسیده است و کشف کرد که در طول یازده‌ماه فرماندهی، آرکادیو نه تنها از مردم مالیات می‌گرفته، بلکه برای صدور اجازه دفن مردگان آن‌ها در زمین‌های خوزه آرکادیو نیز از آن‌ها پول گرفته است. اورسولا از آنچه همه خبر داشتند، ولی برای اینکه دردی بر دردهای او



نیفزایند، از او مخفی می‌کردند، چندماه بعد خبردار شد. ابتدا به موضوع مشکوک شد. همان‌طور که سعی داشت قاشقی از شربت آلبالو به دهان شوهرش بریزد، با تفاخر ساختگی به شوهرش گفت: «آرکادیو دارد خانه می‌سازد». سپس بی‌اراده آهی کشید و ادامه داد: «نمی‌دانم چرا خیال می‌کنم باید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه وجود داشته باشد». بعد، وقتی فهمید آرکادیو نه تنها خانه‌ای برای خود ساخته، بلکه مبل‌های ساخت وین نیز سفارش داده است، شکش به یقین تبدیل شد که آرکادیو از سرمایه ملت سوء استفاده می‌کند.

یکشنبه‌روزی، پس از مراسم نماز او را دید که در خانه‌اش با افسران ورق‌بازی می‌کند. فریاد زد: «تو مایه ننگ خانواده ما هستی». آرکادیو اهمیتی به گفته او نداد. آن وقت بود که اورسولا فهمید آرکادیو دختری شش‌ماهه دارد و سانتا سوفیا دل‌پیدا، که با او زندگی می‌کند، بار دیگر آبستن است. تصمیم گرفت به سرهنگ آتورلیانو بوئندیا، در هرجا که هست، نامه‌ای بنویسد و او را از ماجرا مطلع کند. ولی حادثی که پشت سر هم رخ داد، نه تنها مانع شد که او تصمیم خود را عملی کند، بلکه او را از آن تصمیم پشیمان هم کرد.

جنگ که تا آن موقع فقط کلمه‌ای بود برای تشریح وضعیتی مبهم و دوردست، به حقیقتی ثابت و تلخ تبدیل شد. اواخر ماه فوریه، پیرزنی که سیمایی خاکستری‌رنگ داشت، سوار بر یک الاغ، با یک‌بار جارو وارد ماکوندو شد. چنان حال نزاری داشت که نگهبانان بی‌آنکه چیزی بپرسند، به او اجازه ورود دادند. او نیز یکی از فروشندگان بود که اغلب از شهرهای منطقه باتلاق به آنجا می‌آمدند. یک‌راست به سربازخانه رفت. آرکادیو او را در محلی پذیرفت که زمانی کلاس مدرسه بود و اکنون به اردوگاه تبدیل شده بود. چند ننوی جمع‌شده از دیوار آویزان بود و در گوشه اتاق، تشک‌ها روی هم انباشته شده بود و تفنگ‌ها و تپانچه‌ها، اینجا و آنجا، روی کف اتاق ریخته بود. پیرزن قبل از معرفی خود، با سلامی نظامی قد راست کرد.

— من سرهنگ گریگوریو استیونس^۱ هستم.



اخبار بدی آورده بود. به شکست آخرین مراکز نیروهای مقاومت آزادی خواهان چیزی نمانده بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، که در نزدیکی ریوآچا مشغول عقب نشینی بود، برای آرکادیو پیغامی فرستاده بود. او می بایستی بدون مقاومت شهر را تسلیم کند، البته به شرط اینکه به زندگی و اموال آزادی خواهان صدمه ای وارد نیاید. آرکادیو آن قاصد عجیب را، که به خوبی ممکن بود مادر بزرگی فراری باشد، با ترحم و رانداز کرد.

گفت: «طبیعتاً شما از طرف ایشان مدرک کتبی همراه دارید».

قاصد گفت: «چنین چیزی همراه ندارم. تصدیق خواهید کرد که با وضع فعلی نمی توان مدرکی همراه داشت که باعث سوءظن بشود».

همان طور که حرف می زد، از جیب جلیقه اش یک ماهی کوچک طلایی بیرون آورد و روی میز گذاشت. گفت: «تصور می کنم این کافی باشد». آرکادیو تصدیق کرد که آن ماهی، یکی از ماهی های طلایی سرهنگ آئورلیانو بوئندیاست، ولی ممکن بود کسی آن را قبل از جنگ خریده یا دزدیده باشد؛ پس قاطعیت نداشت. برای اینکه حرفش پذیرفته شود، حتی یکی از اسرار نظامی را فاش کرد. گفت مأموریت دارد به کوراسائو برود و امیدوار است در آنجا تبعیدشدگان جزایر کارائیب را جمع آوری کند و اسلحه و تدارکات بخرد و در پایان سال، حمله ای را آغاز کند و سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، که به آن نقشه ایمان داشت، هرگونه فداکاری او را در آن موقع بیهوده می دانست. با این همه، آرکادیو نرم شدنی نبود. دستور داد تا وقتی هویت قاصد معلوم نشده است، او را زندانی کنند و تصمیم گرفت تا پای مرگ از شهر دفاع کند. نتیجه تصمیم او چندان نپایید. خبر شکست خوردن آزادی خواهان روز به روز به حقیقت نزدیک تر می شد. اواخر ماه مارس، در سپیده دمی که باران های بی موقع می بارید، آرامش هفته های گذشته ناگهان با صدای شیپور و شلیک بلافاصله توبی که برج ناقوس کلیسا را ویران کرد، به هم خورد. مقاومت آرکادیو عملی جنون آمیز بود. فقط پنجاه سرباز در اختیار داشت که چندان مسلح نبودند و هریک بیش از بیست فشنگ نداشتند، ولی شاگردان سابق او بین این عده بودند و چون از بیانیه های طولانی او سخت به هیجان آمده بودند، حاضر بودند جان خود را فدا کنند.



در میان صدای رفت و آمد چکمه‌ها و دستورها و فرمان‌های مختلف و توپ‌هایی که زمین را می‌لرزاند و بین شلیک‌های گوش‌خراش و صدای بیهوده شیپورها، کسی که ادعا داشت سرهنگ گریگوریو استیونسن است، موفق شد با آرکادیو صحبت کند. به او گفت: «نگذارید با لباس زنانه و در نهایت بی‌شرافتی در این زندان بمیرم. اگر قرار است بمیرم، چه بهتر که در جنگ کشته شوم». موفق شد آرکادیو را متقاعد کند. دستور داد تفنگی با بیست فشنگ در اختیار او بگذارند. پنج سرباز هم همراهش کردند تا از سربازخانه دفاع کند. خود او با گروهانش برای رهبری جبهه مقاومت رفت. موفق نشد به جاده‌ای برسد که به مرداب‌ها منتهی می‌شد. سنگرها شکسته شده بود و مدافعان در کوچه‌ها می‌جنگیدند؛ اول با تفنگ‌هایشان تا وقتی فشنگ داشت و بعد با تپانچه در مقابل تفنگ دشمن و عاقبت، بدون اسلحه با هم گلاویز می‌شدند. با نزدیک شدن شکست، چند زن با چوب‌دستی و کارد آشپزخانه، خود را به کوچه‌ها انداختند. آرکادیو در آن شلوغی و هرج و مرج، آمارانتا را دید که دیوانه‌وار در جستجوی اوست؛ فقط پیراهن خوابی به تن داشت و دو تپانچه قدیمی خوزه آرکادیو بوئندیا را به دست گرفته بود. آرکادیو تپانچه خود را به دست افسری داد که در آن میانه اسلحه‌اش را از دست داده بود و همراه آمارانتا به کوچه‌ای فرعی فرار کرد تا او را به خانه برگرداند.

اورسولا بی‌اعتنا به شلیک توپ‌هایی که در سردر خانه مجاور سوراخ بزرگی به وجود آورده بود، نزدیک در به‌انتظار ایستاده بود. باران بند آمد، ولی خیابان‌ها مثل صابون خیس لیز و نرم بود و باید فاصله را در تاریکی حدس زد. آرکادیو، آمارانتا را به دست اورسولا سپرد و با دو سربازی روبرو شد که از گوشه‌ای بیرون جهیده بودند و شلیک می‌کردند. دو تپانچه قدیمی که سال‌ها گوشه گنجینه افتاده بود، کار نکرد. اورسولا که آرکادیو را با هیكل خود پوشانده بود، سعی کرد او را به خانه بکشاند. فریاد زد: «تو را به‌خدا بیا. به‌اندازه کافی دیوانگی کرده‌ای».

سربازها تفنگ‌های خود را به طرف آن‌ها هدف گرفتند. یکی از آن‌ها گفت: «خانم، از جلو او کنار بروید و گرنه هرچه دیدید از چشم خودتان دیدید».

آرکادیو، اورسولا را به طرف خانه راند و تسلیم شد. اندکی بعد، شلیک پایان یافت



و ناقوس‌های کلیسا نواختن گرفت. جبهه مقاومت در کمتر از نیم‌ساعت شکست خورده بود. حتی یک‌نفر از سربازان آرکادیو هم از آن معرکه جان سالم به‌در نبرد، ولی قبل از کشته‌شدن، سیصد سرباز را کشته بودند. آخرین جبهه، سربازخانه بود. کسی که ادعا داشت سرهنگ گریگوریو استیونسن است، قبل از آنکه به آنجا حمله ببرند، زندانیان را آزاد کرده بود و به مردان خود دستور داده بود، خارج بشوند و در خیابان‌ها بجنگند. فشنگ‌گذاری دقیق و نشانه‌گیری عالی او، با بیست فشنگ از پنجره‌های مختلف، چنین می‌رساند که سربازخانه به‌نحو احسن از خود دفاع می‌کند. در نتیجه، دشمن آنجا را به توپ بست. افسری که فرماندهی قوای دشمن را به‌عهده داشت، از خالی‌دیدن سربازخانه سخت متعجب شد. فقط یک‌مرد روی زمین افتاده و کشته شده بود. زیرشلواری به پا داشت و تفنگ خالی‌اش هنوز به دستی بود که گلوله توپ از بدنش جدا ساخته بود. گیسوان زنانه او با یک شانه، به پشت گردن جمع شده بود و از گردنش یک ماهی کوچک طلایی با زنجیری آویخته شده بود. وقتی با نوک چکمه او را برگرداند و چراغی به صورتش افکند، دهانش از تعجب بازماند. گفت: «کثافت!». دیگر افسران به او نزدیک شدند.

سروان گفت: «ببینید این مرد از کجا سر درآورده است. گریگوریو استیونسن است».

سپیده‌دم، پس از یک محاکمه نظامی مختصر، آرکادیو در مقابل دیوار قبرستان تیرباران شد. در دوساعت آخر عمر نمی‌توانست درک کند چرا ترسی که از بچگی او را عذاب داده بود، ترکش کرده است. با خونسردی و بدون اینکه حتی سعی کند شجاعت اخیر خود را به رخ بکشد، به اتهامات بی‌انتهایش گوش داد. به اورسولا فکر کرد که بدون شک در آن‌ساعت زیر درخت بلوط با خوزه آرکادیو بوئندیا قهوه می‌خورد. به دختر هشت‌ماهه خود که هنوز اسمی نداشت و به بچه دیگرش که در ماه اوت به دنیا می‌آمد، فکر کرد. به سانتا سوفیا دل‌پیداد فکر کرد که شب قبل، وقتی ترکش کرده بود که داشت برای ناهار روز بعد، به گوشت آهو نمک می‌زد. دلش برای گیسوان او که روی شانه‌اش می‌ریخت و برای مژه‌های بلند او، که به‌نظرش مصنوعی می‌رسید، تنگ شد. بدون اینکه احساساتی بشود،



به کسان خود فکر کرد. وقتی برای آخرین بار با حساب‌های زندگی روبرو شد، تازه فهمید که کسانی را که از همه بیشتر منفورش بوده‌اند، از همه بیشتر دوست داشته است. رئیس محکمه نظامی آخرین نطق خود را آغاز کرده بود که آرکادیو متوجه شد دوساعت گذشته است. رئیس می‌گفت: «برای اتهامات وارده بر محکوم مدارک کافی در دست نداریم، ولی لجام‌گسیختگی جنایتکارانه و کمبود احساس مسئولیت متهم، که زیردستانش را به مرگی بیهوده سوق داد، کافی است تا برای او حکم اعدام در نظر گرفته شود». در مدرسه نیمه‌ویران، همان‌جا که برای اولین بار احساس قدرت کرده بود، در چندقدمی اتاقی که اولین بار در آن، با عشق آشنا شده بود، مراسم رسمی مرگ، به نظر آرکادیو مسخره می‌رسید؛ در حقیقت زندگی برایش اهمیت داشت، نه مرگ. از این رو، وقتی حکم اعدام را به او اعلام کردند، نترسید و فقط احساس دلتنگی کرد.

تا وقتی از او آخرین آرزویش را پرسیدند، حرفی نزد. با صدایی موزون جواب داد: «به همسرم بگویید اسم دخترمان را اورسولا بگذارد». مکتی کرد و اسم را تکرار کرد: «اورسولا، مثل اسم جدش. همین‌طور به همسرم بگویید که اگر بچه‌اش پسر بود، اسمش را خوزه آرکادیو بگذارد، نه مثل عمویش، بلکه مثل اسم پدربرزگش». قبل از آنکه او را به طرف دیوار ببرند، کشیش نیکانور خواست خود را به او برساند، ولی آرکادیو گفت: «گناهی نکرده‌ام که اعتراف کنم». پس از نوشیدن یک فنجان قهوه سیاه، خود را در اختیار جوخه آتش گذاشت. فرمانده جوخه که در تیرباران تخصص داشت، اسمی داشت که بدون شک تصادفی به او داده نشده بود: سروان روکه کارنیسرو.^۱ همچنان که در زیر باران ریز به طرف قبرستان می‌رفتند، آرکادیو متوجه شد که روز چهارشنبه زیبایی از افق طلوع می‌کند. دلتنگی او با مه از بین می‌رفت و جایش را کنجکاوای عظیمی می‌گرفت. موقعی که به او دستور دادند پشتش را به دیوار بچسباند، چشمش به ربکا افتاد که با موهای خیس و پیراهن گلدار ارغوانی، پنجره‌ها و درهای خانه را چهارطاق باز



می‌کرد. او را متوجه خود کرد. ربکا اتفاقی نگاهی به دیوار انداخت و از تعجب
برجای خشک شد. به سختی توانست واکنشی نشان دهد و دستش را برای
خداحافظی به طرف آرکادیو تکان دهد. آرکادیو نیز دستش را به طرف او تکان داد.
در آن لحظه، از لوله تفنگ‌هایی که به طرف او نشانه‌گیری شده بود، دود بلند
می‌شد. نوشته‌هایی را که ملک‌یادس برایش خوانده بود، به‌وضوح شنید؛ صدای
قدم‌های سانتا سوفیا دل‌پیداد باکره را در کلاس شنید و در دماغ خود، همان
سختی یخ‌زده‌ای را احساس کرد که در دماغ جسد رم‌دیوس دیده بود. باز هم
توانست فکر کند: «آه، یادم رفت بگویم اگر بچه‌ام دختر به دنیا آمد، اسمش را
رم‌دیوس بگذارند». آن وقت، گویی پنجه جانور درنده عظیمی او را از هم بدر، تمام
وحشتی را حس کرد که در زندگی عذابش داده بود. سروان دستور شلیک داد.
آرکادیو فقط فرصت کرد سینه خود را جلو بیاورد و سرش را بالا بگیرد، بی آنکه
بفهمد آن مایع سوزانی که ران‌هایش را می‌سوزاند از کجای بدنش بیرون می‌ریزد.
فریاد کشید: «قرمساق‌ها! زنده باد حزب آزادی‌خواه».

جنگ در ماه مه خاتمه یافت. دوهفته قبل از آنکه دولت طی قطعنامه‌ای طولانی، رسماً اعلام کند کسانی که سر به شورش برداشته‌اند، شدیداً و بی‌رحمانه مجازات خواهند شد، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که برای ناشناس ماندن، لباس جادوگران سرخ‌پوست را به تن کرده بود، درست موقعی که داشت به جبهه غربی می‌رسید، دستگیر شد. از بیست و یک مردی که همراه او به جنگ رفته بودند، چهارده نفر در جنگ کشته و شش نفر زخمی شده بودند. در شکست نهایی، فقط یک نفر او را همراهی می‌کرد: سرهنگ خرینلدو مارکز. خبر دستگیری او ضمن قطعنامه مخصوصی در ماکوندو اعلام شد. اورسولا به شوهرش گفت: «او زنده است. باید از پروردگار بخواهیم تا دشمنان با او خوش رفتاری کنند».

پس از سه روز گریه و زاری، یک روز بعد از ظهر، وقتی در آشپزخانه خمیر شیرینی را با شیر به هم می‌زد، صدای پسر خود را به وضوح شنید. فریاد زنان گفت: «آئورلیانو بود». به طرف درخت بلوط دوید تا شوهرش را با خبر کند: «نمی‌دانم این معجزه چگونه اتفاق افتاد، ولی می‌دانم که او زنده است و ما به زودی او را خواهیم دید». به گفته خود اطمینان داشت. داد کف اتاق‌ها را شستند و جای مبل‌ها را عوض کرد. یک هفته بعد، خبری که معلوم نبود از کجا سرچشمه گرفته است، پیش‌بینی او را به نحوی وحشتناک تأیید کرد.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا محکوم به اعدام شده بود و قرار بود برای عبرت اهالی، در ماکوندو اعدام شود. روز دوشنبه، ساعت ده و بیست دقیقه صبح، آمارانتا



داشت به ائورلیانو خوزه لباس می پوشاند که از دور صدای همهمة گروهی سوار و نواختن شیپوری به گوش رسید. درست یک لحظه قبل از آنکه اورسولا خود را به اتاق پرت کند و فریاد زنان بگوید: «دارند او را می آورند»، سواران راه خود را به ضرب قنداق تفنگ، از میان جمعیت باز می کردند و پیش می آمدند. امارانتا و اورسولا به آن سمت دویدند و همان طور که راه خود را بین جمعیت باز می کردند، او را دیدند. مردی گدا به نظر می رسید؛ لباس هایش پاره و ژنده و موهای سر و ریشش ژولیده و پاهایش برهنه بود. بی آنکه زمین داغ را زیر پاهای برهنه خود حس کند، راه می رفت. دستانش را از پشت با طنابی بسته و سر طناب را به اسبی گره زده. همراه او، سرهنگ خرینلدو مارکز را به خواری و زاری می کشیدند. هیچ یک از آن دو غمگین به نظر نمی رسید. گویی ناراحتی آن ها فقط به خاطر فحش دادن جمعیت به سواران بود. اورسولا در میان آن هیاهو، فریاد می کشید: «پسرم!» و به چهره سربازی که سعی داشت او را عقب براند، سیلی محکمی نواخت. اسب افسر سر خود را بالا آورد و سرهنگ ائورلیانو بوئندیا ایستاد. درحالی که از آغوش مادر خود پرهیز می کرد، نگاه خشنی به او انداخت و گفت: «مادر، به خانه برگرد. از مأموران اجازه بگیر و در زندان به ملاقات من بیا».

به امارانتا که بلامتکلیف در دوقدمی پشت سر اورسولا ایستاده بود، نگاهی انداخت و لبخندی زد و از او پرسید: «دستت چه شده؟». امارانتا دست باندپیچی شده خود را بالا آورد و گفت: «سوخته». سپس اورسولا را کنار کشید تا اسب ها او را زمین نیندازند. گروه اسب سواران پیش رفتند. گارد مخصوصی زندانیان را یورتمه کنان به زندان راهنمایی کرد.

طرف های غروب، اورسولا برای ملاقات سرهنگ ائورلیانو بوئندیا به زندان رفت. سعی کرده بود به وسیله دون آپولینار مسکوته، اجازه ملاقات بگیرد، ولی او در برابر قدرت نظامی ها، به کلی اعتبار خود را از دست داده بود. پدر نیکانور نیز یرقان گرفته و بستری شده بود. پدر و مادر سرهنگ خرینلدو مارکز که محکوم به اعدام نشده بود، سعی کرده بودند به دیدن او بروند و با قنداق تفنگ از آنجا رانده شده بودند. اورسولا وقتی این حقیقت را قبول کرد که کسی در این مورد نمی تواند به او کمک



کند و یقین کرد که با فرارسیدن سحر پسرش را تیرباران خواهند کرد، آنچه را می‌خواست برای او ببرد، در بقچه‌ای پیچید و یکه و تنها به زندان رفت. اعلام کرد: «من مادر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا هستم».

نگهبانان راه را بر او سد کردند. اورسولا به آن‌ها اخطار کرد: «من به هر حال داخل خواهم شد. پس اگر دستور دارید شلیک کنید، معطل نشوید».

یکی از نگهبانان را عقب زد و به کلاس سابق مدرسه وارد شد. چند سرباز برهنه، اسلحه‌های خود را تمیز می‌کردند. افسری که لباس کار پوشیده بود و چهره‌ای سرخ‌رنگ داشت، با عینک ذره‌بینی قطور و رفتاری رسمی به نگهبانان علامت داد که آنجا را ترک کنند.

اورسولا تکرار کرد: «من مادر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا هستم».

افسر با لبخندی دوستانه جمله او را تصحیح کرد و گفت: «منظورتان این است که سرکار خانم مادر آقای آئورلیانو بوئندیا هستید».

اورسولا از لهجه او فهمید که اهل شمال است. گفت: «هرطور شما می‌فرمایید. آقای آئورلیانو بوئندیا. فقط می‌خواهم یک‌نظر ببینمش».

دستورهای عالیّه، ملاقات با زندانیان محکوم به اعدام را ممنوع می‌کرد، ولی افسر مسئولیت را شخصاً به گردن گرفت و اجازه داد او یک‌ربع ساعت پسرش را ببیند. اورسولا محتویات بقچه را به افسر نشان داد؛ یک‌دست لباس تمیز، چکمه‌هایی که پسرش در عروسی خود به پا کرده بود و قطعه‌ای شیرینی که از روزی که بازگشت او را حدس زده بود، برایش کنار گذاشته بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را در اتاقی دید که به‌صورت سلول زندان درآمده بود. روی تخت‌خوابی سفری دراز کشیده بود و بازوانش را از هم گشوده بود. زیر بغل‌هایش زخم شده بود. به او اجازه داده بودند ریش بتراشد. سبیل‌های پرپشتش با نوک تاب‌خورده، برجستگی گونه‌هایش را دوچندان کرده بود. به نظر اورسولا، از وقتی که آنجا را ترک کرده بود، رنگ‌پریده‌تر شده بود. کمی بلندقدتر و تنه‌اتر از همیشه به نظر می‌رسید. از تمام حوادثی که در خانه اتفاق افتاده بود، اطلاع داشت. خودکشی پیترو کرسپی، حکومت آرکادیو و تیرباران شدن او، بی‌پروایی خوزه آرکادیو بوئندیا در زیر درخت بلوط. می‌دانست که آمارانتا مانند بیوه‌زنی باکره، وظیفه بزرگ کردن



آئورلیانو خوزه را عهده‌دار شده است و پسر بچه نشان می‌داد که پسری فهمیده است. خواندن و نوشتن را همزمان با حرف‌زدن، آموخته بود. اورسولا از لحظه‌ای که وارد اتاق شد، از بزرگی پسر خود و هالهٔ فرماندهی و درخشش قدرت او، که از پوستش تراوش می‌کرد، تحت تأثیر قرار گرفته بود. سخت متعجب شده بود که او چگونه از آن وقایع مطلع است. آئورلیانو به شوخی گفت: «شما همیشه می‌دانستید که من جادوگر هستم». سپس با لحنی جدی اضافه کرد: «وقتی امروز صبح مرا به اینجا آوردند، به نظرم رسید که قبلاً تمام این ماجرا را دیده‌ام». در حقیقت، وقتی جمعیت در کنار او فریاد می‌زد، او غرق در افکار خود، متعجب مانده بود که شهر در آن یک سال تا چه حد تغییر کرده است. شاخه‌های درختان بادام شکسته بود. خانه‌هایی که آبی‌رنگ شده بودند و بعد روی آن‌ها رنگ قرمز زده بودند و بار دیگر آبی‌شان کرده بودند، رنگ درهم و برهم و نامشخص به خود گرفته بودند.

اورسولا آهی کشید و گفت: «چه انتظاری داشتی؟ وقت می‌گذرد». آئورلیانو تصدیق کرد: «درست است، ولی نه به این سرعت».

این چنین، ملاقاتی که هردو آن‌همه انتظارش را کشیده بودند و سؤالاتی که هردو آماده کرده بودند و جواب‌هایی که در نظر گرفته بودند، بار دیگر به یک گفتگوی عادی روزانه تبدیل شد. هنگامی که نگهبان پایان وقت ملاقات را اعلام کرد، آئورلیانو یک لولهٔ کاغذ عرق کرده از زیر تشک تخت‌خواب بیرون کشید؛ شعرهایش بود، شعرهایی که با الهام از رم دیوس سروده بود و وقتی آنجا را ترک می‌کرد، همراه برده بود. به اضافهٔ شعرهایی که بعداً در ضمن جنگ سروده بود. گفت: «قول بدهید که کسی آن‌ها را نخواهد خواند. امشب اجاق را با آن روشن کنید». اورسولا به او قول داد. از جای برخاست تا برای خداحافظی او را ببوسد. زمزمه کرد: «برایت یک تپانچه آورده‌ام». سرهنگ آئورلیانو بوئندیا وقتی مطمئن شد نگهبان مواظب آن‌ها نیست، آهسته گفت: «به دردم نمی‌خورد، ولی به هر حال آن‌را به من بدهید، چون ممکن است وقتی از اینجا بیرون می‌روید، شما را جستجو کنند». اورسولا تپانچه را از بالاتنهٔ سینهٔ خود بیرون کشید و آئورلیانو آن‌را زیر تشک مخفی کرد و سپس به آرامی گفت: «از من خداحافظی نکنید. به



هیچ کس التماس و از هیچ کس درخواست نکنید. خودتان را نزد هیچ کس کوچک نکنید. خیال کنید مرا سال‌ها قبل تیرباران کرده‌اند». اورسولا برای اینکه جلوی گریه خود را بگیرد، لبش را گزید و گفت: «روی زخم‌هایت سنگ داغ بگذار».

برگشت و از اتاق خارج شد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا آن قدر متفکر سر پا ماند تا در بسته شد. آن وقت به جای خود برگشت و بازوانش را از هم گشود و روی تخت دراز کشید. از بچگی، از زمانی که به پیشگویی حوادث پرداخته بود، فکر می‌کرد مرگ با علامتی قطعی، اشتباه‌ناپذیر و جبران‌ناشدنی به او الهام خواهد شد، ولی اکنون گرچه چندساعت بیشتر به مرگ او باقی نمانده بود، علامت مرگ، خود را به او نشان نمی‌داد.

یک‌بار در توکورینکا،^۱ زنی بسیار زیبا وارد اردوگاه او شد و از نگهبان تقاضای ملاقات با او را کرد. به او اجازه دادند. از تعصب بعضی از مادرها اطلاع داشتند که برای اصلاح نسل، دختران خود را به خوابگاه جنگجویان نامدار می‌فرستادند. آن شب وقتی دختر وارد اتاق او شد، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا سرودن شعر مردی را به پایان می‌رساند که در باران راه گم کرده بود. پشت خود را به دختر کرد تا ورقه کاغذ را با دیگر شعرهای خود در کشو بگذارد و درسش را قفل کند. و آن وقت بود که یک مرتبه علامت و الهامی حس کرد. تپانچه‌اش را از کشو بیرون کشید و بدون اینکه سر خود را برگرداند، به دختر گفت: «خواهش می‌کنم شلیک نکنید».

وقتی تپانچه به دست، به طرف او چرخید، دختر تپانچه خود را پایین آورد و نمی‌دانست چه کند. به این طریق چهارمرتبه از یازده دومی که برایش گسترده بودند، نجات یافت. از طرف دیگر، یک نفر که نتوانسته بودند دستگیرش کنند، شبی وارد سربازخانه انقلابیون مانائوره شد و دوست صمیمی او، سرهنگ ماگنیفیکو ویسبال را که تب داشت و برای اینکه عرق کند در رختخواب خوابیده بود، به ضرب خنجر به قتل رساند. و او که در همان اتاق، چندمتر آن طرف‌تر، در ننوی خود خوابیده بود، متوجه نشد. سعی او برای ترتیب‌دادن پیش‌بینی‌هایش



بی‌فایده بود. طوری ناگهانی، در هاله‌ای از الهام ماوراءالطبیعه، متوجه آن‌ها می‌شد. مثل اطمینانی مطلق و آنی که تسخیرش ممکن نبود. گاهی چنان طبیعی بود که تا وقتی واقعاً اتفاق نمی‌افتاد، آن‌ها را به حساب پیشگویی نمی‌گذاشت. گاهی هم چیزی جز خرافات نبود، ولی وقتی او را به اعدام محکوم کردند و آخرین آرزویش را از او پرسیدند، بدون کوچک‌ترین اشکالی پیش‌بینی خود را که جواب سؤال را به او الهام کرده بود، تشخیص داد.

گفت: «مایلم حکم اعدام من در ماکوندو اجرا شود». رئیس دادگاه نظامی کمی ناراحت و عصبانی شد و گفت: «بوئندیا، سعی نکن زرنگی به‌خرج بدهی. این فقط حيله‌ای است تا بتوانی زمان را کش بدهی».

سرهنک گفت: «شما در عقیده خودتان مختار هستید، ولی آخرین آرزوی من در زندگی همین است که گفتم».

از آن‌پس، دیگر چیزی را پیش‌بینی نکرده بود. روزی که اورسولا به ملاقات او به زندان رفته بود، پس از آنکه مدتی فکر کرد، عاقبت به این نتیجه رسید که این‌بار شاید مرگ حضور خود را به او اعلام نکند، چون مرگ او بستگی به اتفاق نداشت و به تصمیم اعدام‌کنندگان او مربوط می‌شد. تمام شب را بیدار ماند و از درد زخم‌هایش عذاب کشید. چیزی به سحر نمانده بود که از راهرو صدای قدم‌هایی به گوشش رسید. به خود گفت: «دارند می‌آیند». بدون هیچ‌دلیلی به خوزه آرکادیو بوئندیا فکر کرد که در آن لحظه، در آن سحرگاه خوفناک، زیر درخت بلوط به او می‌اندیشید. نه احساس ترس کرد و نه دلتنگی. در عوض، به‌دلیل اینکه آن مرگ تحمیلی به او اجازه نمی‌داد که انتهای چیزی را ببیند که ناتمام گذاشته بود، احساس خشم می‌کرد. در اتاق باز شد و نگهبان با قوری قهوه داخل شد. فردای آن‌روز، سر همان ساعت، وضع به همان حال بود. از شدت درد زیر بغلش هذیان می‌گفت. روز پنجشنبه، شیرینی را با نگهبانان تقسیم کرد و لباس تمیز را که برایش تنگ بود، پوشید و چکمه‌های ورنی را به پا کرد. روز جمعه هنوز تیربارانش نکرده بودند.

حقیقت این بود که جرئت نمی‌کردند حکم اعدام را اجرا کنند. نظامی‌ها می‌دانستند



که اهالی علیه آن‌ها هستند و تیرباران سرهنگ آئورلیانو بوئندیا نه تنها در ماکوندو، بلکه در همه دهات اطراف باتلاق، عواقب سیاسی وخیمی به بار خواهد آورد. از این رو، با مقامات مرکز استان مشورت کردند. شب‌به‌شب، هنگامی که در انتظار پاسخی بودند، سروان روکه کارنيسرو و چند افسر دیگر به می‌کده کاتارینو رفتند. فقط یک زن، زیر تهدید آن‌ها جرئت کرد او را به اتاق خواب خود ببرد. زن به او گفت: «نمی‌خواهد با مردی باشد که به زودی می‌میرد. هیچ کس نمی‌داند چطور، ولی همه می‌گویند افسری که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را تیرباران کند، به علاوه تمام سربازان جوخه، یکی بعد از دیگری دیر یا زود به قتل خواهند رسید و حتی اگر به آن سر دنیا هم فرار کنند، بی‌فایده است».

سروان روکه کارنيسرو دیگر افسران را از ماجرا مطلع کرد و افسران مقامات بالاتر را مطلع کردند. روز یکشنبه، گرچه کسی آشکارا آن‌را فاش نکرده بود و از طرف نظامی‌ها نیز عملی سر نزده بود تا آرامش پراضطراب آن روزها را به هم بزند، تمام شهر باخبر شده بود که افسران به هر بهانه‌ای متوسل می‌شوند تا از زیر بار مسئولیت اعدام شانه خالی کنند. دستور رسمی با پست روز دوشنبه وارد شد. حکم اعدام می‌باید تا بیست و چهار ساعت دیگر اجرا شود. آن شب، افسران هفت‌تکه کاغذ در کلاهی انداختند و سرنوشت آشفته سروان روکه کارنيسرو با دیدن اسمش روی قطعه کاغذی که از کلاه بیرون کشیده شده بود، تعیین گردید. به تلخی گفت: «نمی‌توان از بخت بد گریخت. مادر به خطا به دنیا آمده‌ام و مادر به خطا هم از دنیا خواهم رفت». ساعت پنج صبح، سربازان جوخه را انتخاب و آن‌ها را در حیاط به صف کرد و سپس محکوم را با جمله‌ای الهام‌بخش از خواب بیدار کرد.

به او گفت: «زود باش بوئندیا! پاشو برویم، موقعش رسیده».

سرهنگ جواب داد: «پس نشانه این بود. داشتم خواب می‌دیدم که زخم‌هایم خوب شده‌اند».

ربکا بوئندیا از وقتی فهمیده بود که قرار است آئورلیانو را تیرباران کنند، هر شب ساعت سه بعد از نیمه‌شب از خواب بیدار می‌شد. در اتاق خود، در تاریکی می‌ماند و از میان پنجره نیمه‌باز به دیوار قبرستان خیره می‌شد. تختی که روی آن نشسته



بود، از خروپف خوزه آرکادیو می‌لرزید. تمام هفته را همان‌طور در انتظار گذرانده بود، با همان سرسختی نهانی که زمانی به انتظار رسیدن نامه‌های پیترو کرسی می‌نشست. خوزه آرکادیو به او گفت: «او را در اینجا تیرباران نخواهند کرد. نیمه‌شب او را در سربازخانه اعدام می‌کنند تا کسی نفهمد سربازان جوخه چه کسانی هستند. بعداً در همان‌جا دفنش می‌کنند».

ربکا همچنان در انتظار باقی ماند. می‌گفت: «خواهی دید که آن حیوان‌ها او را در اینجا تیرباران خواهند کرد». چنان به حرف خود اطمینان داشت که حتی می‌دانست چگونه در را باز خواهد کرد تا دستش را برای وداع به طرف او تکان دهد. خوزه آرکادیو مصرانه می‌گفت: «نمی‌گذارند او فقط با شش سرباز وحشت‌زده از خیابان عبور کند. می‌دانند که اهالی حاضرند جان خود را برای او فدا کنند». ولی ربکا که به دلیل و منطق شوهرش بی‌اعتنا بود، از پنجره جدا نمی‌شد. با لجبازی می‌گفت: «خواهی دید که این عده چه جانوران کثیفی هستند». روز سه‌شنبه، ساعت پنج صبح، خوزه آرکادیو قهوه خود را نوشیده بود و سگ‌ها را آزاد کرده بود که ربکا پنجره را بست و برای اینکه به زمین نیفتد، بالای تخت را چسبید. آهی کشید و گفت: «دارند او را می‌آورند. چقدر خوشگل است!». خوزه آرکادیو سرش را از پنجره بیرون کرد و او را دید که تصویرش در نور سحر می‌لرزد. پشتش را به دیوار کرده بود و دستانش را به‌خاطر زخم‌های زیر بغل، روی کمر گذاشته بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با خود زمزمه می‌کرد: «انسان باید تا چه حد خوار و زبون بشود و چقدر باید بیچاره باشد که بگذارد این شش سرباز مأمون او را بکشند و او نتواند هیچ کاری بکند». آن قدر با خشم این جمله را تکرار کرد که عاقبت خشمش به نوعی شوق تبدیل شد. سروان روکه کارنیسرو به‌تصور اینکه او دارد دعا می‌خواند، به رقت آمده بود. وقتی سربازها تفنگ‌های خود را به طرف او نشانه گرفتند، خشم او به ماده‌ای تلخ‌مزه تبدیل شد که زبانش را به خواب برد و او را وادار کرد چشمانش را برهم بگذارد. آن وقت، درخشش آلومینیومی سحر محو شد و بار دیگر خودش را دید که شلوار کوتاه به پا دارد و کراوات بسته است. پدرش را دید که در بعدازظهری زیبا، او را به داخل چادری



می‌برد و در آنجا، یخ را دید. هنگامی که صدای فریاد را شنید، تصور کرد که آخرین فرمان آتش بوده است. چشمان خود را با کنجکاوی لرزآوری از هم گشود. انتظار داشت رد سفید مسیر گلوله‌ها را ببیند، ولی فقط سروان روکه کارنیسرو را دید که دستان خود را به علامت تسلیم بالا برده است و خوزه آرکادیو با تفنگ دولول وحشت‌انگیز و آماده شلیکش از خیابان می‌گذرد.

سروان به خوزه آرکادیو گفت: «شلیک نکنید، خداوند متعال شما را فرستاده است». و جنگ دیگری آغاز شد. سروان روکه کارنیسرو و شش سربازش به اتفاق سرهنگ آئورلیانو بوئندیا برای نجات ژنرال انقلابی، ویکتوریو مدینا رفتند که در ریوآچا به اعدام محکوم شده بود. برای صرفه‌جویی در وقت، تصمیم گرفتند از کوهستان بگذرند؛ از مسیری که خوزه آرکادیو بوئندیا گذشته بود و ماکوندو را بنیان‌گذاری کرده بود. هنوز یک‌هفته نگذشته بود که فهمیدند غیرممکن است. از این‌رو، مجبور شدند بدون حمل مهمات و با اکتفا به اسلحه سربازان از جاده خطرناک بالای صخره‌های کوه عبور کنند. نزدیک دهات اردو می‌زدند و یکی از آن‌ها با لباس مبدل، با یک ماهی کوچک طلایی در روز روشن بیرون می‌رفت تا با آزادی‌خواهان تماس بگیرد. آزادی‌خواهان صبح روز بعد برای شکار خارج می‌شدند و دیگر باز نمی‌گشتند. وقتی از بالای کوه، ریوآچا را دیدند، ژنرال ویکتوریو مدینا تیرباران شده بود.

مردان سرهنگ آئورلیانو بوئندیا او را با درجه سرتیپی فرمانده نیروهای انقلابیون سواحل کارائیب اعلام نمودند. او سمت خود را پذیرفت، ولی از ترفیع درجه خودداری کرد. با خود شرط کرد تا وقتی حکومت محافظه‌کاران در مصدر کار است، آن درجه را نپذیرد. طی سه‌ماه موفق شدند بیش از هزار مرد را مسلح کنند که همگی کشته شدند و چند نفری هم که جان سالم به‌در بردند، خود را به جبهه شرقی رساندند. آخرین خبر حاکی از این بود که آن‌ها از جزایر کوچک آنتیل به کاپو دلا ولا^۱ رسیده‌اند و در آنجا مستقر شده‌اند. از طرف دولت بخشنامه‌ای حاکی از مرگ سرهنگ آئورلیانو بوئندیا تلگراف شد و در سراسر کشور به‌صورت



بیانیه‌هایی به چاپ رسید، ولی دوزخ بعد، تقریباً همزمان با تلگراف قبلی، تلگراف دیگری رسید که قیام جدیدی را در دشت‌های جنوبی به اطلاع می‌رساند.

و این چنین افسانه و شهرت سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، که در همه جا و همزمان وجود داشت، آغاز شد. اخبار همزمان و ضدونقیض اعلام می‌کرد که او در ویلا نوئا^۱ پیروز شده است؛ در گواکامایال^۲ شکست خورده است؛ سرخ‌پوستان موتیلن^۳ او را از هم دریده‌اند؛ در دهکده‌ای از دهات باتلاق مرده است؛ و بار دیگر، مسلح، در اورومیتا^۴ سر بلند کرده است. رهبران حزب آزادی‌خواه که در آن زمان برای انتخابات مجلس وارد مذاکره شده بودند، او را ماجراجویی تلقی می‌کردند که عضو حزب نبود. حکومت ملی او را در طبقهٔ راهزنان قرار داد و برای سرش جایزه‌ای برابر پنج‌هزار پزو تعیین کرد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا پس از شانزده شکست، همراه دوهزار سرخ‌پوست مسلح از دهات خارج شد و پس از شیخون‌زدن به پادگان، ریواچا را تصرف کرد. ستاد عملیات خود را در آنجا برپا کرد و به رژیم حکومت، اعلان جنگ داد. اولین پیغامی که از دولت دریافت کرد، این بود که اگر او با نیروهای خود تا چهل‌وهشت‌ساعت دیگر به‌طرف جبههٔ غربی عقب‌نشینی نکند، سرهنگ خرینلدو مارکز را تیرباران خواهند کرد. سرهنگ روکه کارنیسرو که در آن موقع فرماندهی گروهان او را به‌عهده داشت، با حالتی مبهوت، تلگراف را به دست او داد، ولی او تلگراف را با شعفی نامنتظر خواند.

باتعجب گفت: «چه عالی! حالا در ماکوندو هم تلگراف‌خانه داریم!». جواب او قطعی بود. امیدوار بود بتواند تا سه‌ماه بعد، بار دیگر ستاد خود را در ماکوندو برپا کند و اگر در آن موقع، سرهنگ خرینلدو مارکز را زنده نمی‌یافت، تمام افسرانی را که تا آن موقع زندانی کرده بود، تیرباران می‌کرد؛ اول هم از ژنرال‌ها شروع می‌کرد و سپس به افراد زیردست خود دستور می‌داد که تا پایان جنگ این کار را

1. Villa Nueva

2. Guacamayal

3. Motilon

4. Urumita



ادامه دهند. سه ماه بعد، وقتی پیروزمندانه وارد ماکوندو شد، اولین کسی که سر جاده با تلاق او را در آغوش گرفت، سرهنگ خرینلدو مارکز بود.

خانه پر از بچه شده بود. اورسولا، سانتا سوفیا دلاییداد را با دخترش و دوقلوهای که پنج ماه پس از تیرباران آرکادیو به دنیا آمده بودند، به خانه آورده بود. برخلاف آخرین آرزوی آرکادیو، اسم دختر را رمدیوس گذاشت. می گفت: «مطمئنم آرکادیو منظورش همین بوده است. اگر اسم اورسولا را بر او بگذارم، در زندگی خیلی زجر خواهد کشید». اسم دوقلوها را خوزه آرکادیوی دوم و ائورلیانوی دوم گذاشت. اماراتنا مسئولیت بزرگ کردن همه آنها را به عهده گرفت. صندلی های چوبی کوچکی در سالن گذاشت و با بچه های خانواده های همسایه، همگی را در آنجا جمع کرد. وقتی سرهنگ ائورلیانو بوئنیدیا در میان ترکیدن فشفشه های آتش بازی و صدای ناقوس های کلیسا بازگشت، یک دسته کر بچگانه، ورود او را به خانه خوشامد گفت. ائورلیانو خوزه، که مثل پدر خود بلندقد شده بود و اونیفورم نظامی انقلابی به تن کرده بود، به او سلام نظامی داد.

تمام وقایع نیز چندان خوشایند نبود. یک سال پس از فرار سرهنگ ائورلیانو بوئنیدیا، خوزه آرکادیو و ربکا به خانه ای اسباب کشی کردند که آرکادیو ساخته بود. هیچ کس از دخالت او در متوقف کردن اعدام برادرش اطلاعی نداشت. خانه جدید در بهترین قسمت میدان واقع شده بود. درخت بادامی که روی آن سه لانه سینه سرخ دیده می شد، به روی خانه سایه می افکند. در خانه بزرگ بود و چهار پنجره بزرگ نورگیر داشت و به روی همه باز بود. دوستان سابق ربکا، و در بین آنها، چهار دختر خانواده مسکوت که هنوز شوهر نکرده بودند، گل دوزی را که سال ها قبل در ایوان گل های بگونیا متوقف شده بود، بار دیگر از سر گرفتند. خوزه آرکادیو همچنان از اراضی سوء استفاده می کرد.

حکومت محافظه کاران آن اراضی را به اسم او به رسمیت شناخته بود و هر روز عصر، سوار بر اسب و همراه سگ های شکاری و تفنگ دولول خود و یک ردیف خرگوش، که به زین اسب آویخته بود، به خانه بازمی گشت. بعد از ظهر روزی از روزهای ماه سپتامبر که هوا کم کم طوفانی می شد، زودتر از معمول به خانه



برگشت. به ربکا که در اتاق ناهارخوری بود، سلام کرد و سگ‌ها را در حیاط بست و خرگوش‌ها را به آشپزخانه برد تا بعداً نمک‌سودشان کند. سپس به اتاق خواب رفت تا لباس خود را عوض کند. ربکا بعداً ادعا کرد که وقتی شوهرش به اتاق خواب رفته بود، او در حمام را به‌روی خود بسته بود و متوجه چیزی نشده بود. باورکردن گفته او چندان آسان نبود، ولی قیافه حق‌به‌جانب او بی‌گناهی‌اش را ثابت می‌کرد و دلیلی هم وجود نداشت که ربکا مردی را که او را آنچنان در زندگی سعادتمند کرده بود، به قتل رسانده باشد. آن حادثه، شاید تنها حادثه‌ای بود که واقعیتش هرگز در ماکوندو کشف نشد. به محض اینکه خوزه آرکادیو در اتاق خواب را بست، صدای شلیک تپانچه‌ای در سراسر خانه پیچید.

رشته باریکی از خون از زیر در اتاق خارج شد و از سالن گذشت و به خیابان رسید و در طول پیاده‌روهای نامسطح، خط مستقیمی را پیمود و از پله‌هایی بالا رفت و از خیابان ترک‌ها گذشت و سر پیچ اول، به سمت راست و سپس به سمت چپ پیچید و به طرف خانه خانواده بوئندیا پیش رفت و از زیر در بسته داخل شد و از سالن گذشت و برای اینکه قالی‌ها را کثیف نکند، از کنار دیوارها جلو رفت و به سالن دیگر رسید و دور میز ناهارخوری گشت و به راه خود در ایوان گل‌های بگونیا ادامه داد و بدون اینکه دیده شود، از زیر صندلی آماراتتا، که داشت به آئورلیانو خوزه حساب درس می‌داد، گذشت و از میان انبار به آشپزخانه رسید. اورسولا که برای پختن نان، سی‌وشش تخم‌مرغ شکسته بود، فریاد کشید: «یا مریم مقدس!».

رشته خون را دنبال کرد. برای یافتن سرچشمه خون، از میان انبار و ایوان گل‌های بگونیا، که صدای آواز آئورلیانو خوزه در آن داشت «سه و سه، شش و شش و سه، نه» را می‌خواند، گذشت و از اتاق ناهارخوری و سالن‌ها عبور کرد و خیابان را تا انتها پیمود و ابتدا به سمت راست و سپس به سمت چپ پیچید و وارد خیابان ترک‌ها شد. فراموش کرده بود که کفش راحتی به پا دارد و پیش‌بند آشپزی را از کمر خود باز نکرده است. به میدان رسید و به در خانه‌ای رفت که هرگز به آن قدم نگذاشته بود. در اتاق را فشار داد؛ بوی تند باروت چیزی نمانده بود خفه‌اش کند. خوزه آرکادیو را در اتاق خواب دید که روی زمین افتاده بود و



سرچشمه خون را، که دیگر از گوش راست جسد بیرون نمی‌ریخت، یافت. در بدنش زخمی نیافتند، آلت قتاله را هم موفق نشدند پیدا کنند؛ همان‌طور که نتوانستند بوی تند و شدید باروت را از بین ببرند. ابتدا جسد را سه‌بار با لیف و صابون شستند و سپس با نمک و سرکه و بعد با خاکستر و لیمو مالش دادند؛ عاقبت او را در بشکه‌ای از آب قلیایی فرو کردند و شش ساعت به آن حال نگاه داشتند؛ از بس او را مالیدند، خالکوبی‌های بدنش کمرنگ شد. به فکر افتادند به او فلفل و ادویه و برگ درخت غار بزنند و یک‌روز تمام جسد را روی آتش ملایمی بجوشانند، ولی جسد داشت می‌گندید. پس مجبور شدند با عجله فراوان آن را به خاک بسپارند. او را در تابوت مخصوصی گذاشتند که دومتر و سی‌سنتی متر طول و یک‌متر و ده‌سنتی متر عرض داشت و از داخل، با ورقه‌های آهنی و پیچ‌های فولادی محکم شده بود؛ باین حال، باز هم بوی تند باروت در خیابان‌های مسیر تشییع جنازه به مشام می‌رسید. کشیش نیکانور با کبدش، که مثل طبل ورم کرده بود، از بستر بیماری خود برای روح او دعای آمرزش خواند. با وجودی که در ماه‌های بعد دور قبر او را چند دیوار کشیدند و بین دیوارها خاکستر و خاک‌اره و آهک ریختند، ولی قبرستان تا سال‌ها بعد بوی باروت می‌داد تا اینکه عاقبت مهندسان شرکت موز روی قبر او را با بتون پوشاندند. به محض اینکه جسد را از خانه بیرون بردند، ربکا در خانه را بست و خود را در آنجا زنده‌به‌گور کرد؛ محبوس در قشر ضخیمی که هیچ وسوسه زمینی یارای نفوذ به آن را نداشت. فقط یک‌بار، زمانی که پیر و فرتوت شده بود، از خانه خارج شد. کفش‌هایی به رنگ نقره کهنه به پا داشت و کلاهی از گل‌های کوچک به سر گذاشته بود. موقعی بود که یهودی سرگردان از شهر عبور می‌کرد و گرمایی که به دنبال آورده بود، چنان شدید بود که پرندگان تورهای پشت پنجره‌ها را می‌شکستند و در اتاق خواب خانه‌ها می‌مردند. بار آخری که او را زنده دیدند، موقعی بود که دزدی را که می‌خواست وارد خانه بشود، با گلوله کشته بود. پس از آن، به جز آرخنیدا^۱ که خدمتکار و مونسش بود، دیگر کسی با او تماس نگرفت. یک‌بار فهمیدند که به



اسقف نامه می نویسد. ادعا داشت که اسقف پسرعمویش است، ولی هرگز معلوم نشد در جواب، نامه‌ای دریافت می‌کند یا نه. شهر او را فراموش کرد.

سرهنک آئورلیانو بوئندیا با وجود بازگشت پیروزمندانه‌اش، چندان از اوضاع راضی به نظر نمی‌رسید. دسته‌های دولتی بدون مقاومت تسلیم می‌شدند و این موضوع آزادی‌خواهان را به پیروزی امیدوار می‌کرد؛ امیدی که نابودکردن آن صلاح نبود. اما شورش‌طلبان، و بیشتر از همه سرهنک آئورلیانو بوئندیا، به حقیقت امر واقف بودند. در آن موقع، بیش از پنج‌هزار نفر تحت فرمان داشت و بر دو منطقه ساحلی حکومت می‌کرد، ولی احساس می‌کرد که گویی در دریایی محصور است. وضعیتش چنان مغشوش بود که وقتی دستور داد برج ناقوس کلیسا را، که شلیک توپ ویران کرده بود، تعمیر کنند، پدر روحانی نیکانور از بستر بیماری خود اعلام کرد: «کاری احمقانه است. پیروان مسیح کلیسا را خراب می‌کنند و یک‌مشت بناً آن‌را تعمیر می‌کنند». برای یافتن راه نجات، ساعت‌ها در تلگراف‌خانه می‌ماند و با فرماندهان دیگر مناطق تماس می‌گرفت و هر بار بیشتر متقاعد می‌شد که جنگ به بن‌بست رسیده است. وقتی خبر پیروزی‌های جدید آزادی‌خواهان دریافت شد، با صدور قطعنامه‌هایی آن‌را جشن می‌گرفتند، ولی او از روی نقشه، پیشروی واقعی آن‌ها را دنبال می‌کرد و می‌دید که نیروهایش وارد جنگل شده‌اند و در مقابل مالاریا و انواع حشرات از خود دفاع می‌کنند و در جهتی پیش می‌روند که نباید پیش بروند. با افسران خود درد دل می‌کرد؛ می‌گفت: «داریم بیهوده وقت تلف می‌کنیم. آن قرمساق‌های عضو حزب دارند برای کرسی‌های مجلس گدایی می‌کنند و ما در اینجا، وقت خود را هدر می‌دهیم».

در شب‌های بیداری، در همان اتاقی که به مرگ محکوم شده بود، در ننوی دراز می‌کشید و وکلای مجلس را مجسم می‌کرد که لبادهٔ سیاه‌رنگی به تن کرده‌اند و در هوای سرد صبح زود، از کاخ ریاست‌جمهوری خارج می‌شوند؛ یقهٔ کت‌ها را بالا می‌زنند و دستان خود را به هم می‌مالند؛ زمزمه‌کنان به کافه‌های تاریک و کثیف صبح زود پناه می‌برند تا دربارهٔ سخنان رئیس‌جمهور مذاکره کنند؛ وقتی گفته بود: «بله»، منظورش چه بود؟ وقتی گفته بود: «نه»، چه منظوری داشت؟ و حتی منظور رئیس‌جمهور را از گفتن چیزهایی به‌غیر از «بله» و «نه» حدس می‌زدند. غرق در



این تصورات، در اتاق گرم خود که درجه حرارت آن به سی و پنج درجه می‌رسید، دراز کشیده بود و همان‌طور که پشه‌ها را از خود می‌راند، می‌دید سحر وحشتناکی نزدیک می‌شود و او به مردان خود فرمان می‌دهد تا خود را به دریا بیفکنند.

در یکی از این شب‌های تردید، وقتی پیلارترنرا همراه سربازان در حیاط آواز می‌خواند، از او خواست برایش فال ورق بگیرد. پیلارترنرا پس از آنکه سه مرتبه ورق‌ها را چید و جمع کرد، تنها چیزی که به او گفت، این بود: «معنی‌اش را دقیقاً نمی‌فهمم، ولی خیلی واضح است. مواظب دهانت باش!». دو روز بعد، یک نفر، یک قوری قهوه بدون شکر به گماشته‌ای داد و گماشته آن را به دست یک نفر دیگر داد و آن یک نفر به یک نفر دیگر، تا اینکه قوری قهوه دست به دست به دفتر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا رسید. او قهوه نخواست به او، ولی چون قهوه آنجا بود، سرهنگ آن را نوشید. مقدار استرکینینی که در قهوه ریخته شده بود، برای کشتن یک اسب کافی بود. وقتی او را به خانه بردند، بدنش روی هم تا شده و خشک شده بود. زبانش از میان دندان‌ها بیرون افتاده بود. اورسولا برای نجات او با مرگ دست و پنجه نرم کرد. پس از آنکه شکم او را با داروهای مهوع شستشو داد، او را در پتوی گرمی پیچید و دو روز فقط سفیده تخم مرغ به خوردش داد تا اینکه بدن خردشده‌اش درجه حرارت عادی را به دست آورد. روز چهارم از خطر مرگ جسته بود. برخلاف میلش، اورسولا و افسران او را مجبور کردند که یک هفته دیگر هم از رختخواب خارج نشود. آن وقت بود که فهمید شعرهایش را نسوزانده‌اند. اورسولا برایش توضیح داد: «نمی‌خواستم عجله کنم، آن شب وقتی خواستم اجاق را روشن کنم، به خودم گفتم بهتر است صبر کنم تا جسدش را بیاورند».

در گنگی مه‌آلود نداشت، همان‌طور که عروسک‌های گردو خاک گرفته رم‌دیوس دور و برش را گرفته بود، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با خواندن شعرهایش دوران فعال زندگی خود را بار دیگر زنده کرد. مجدداً به نوشتن مشغول شد. در مرز جنگی بدون آتیه، ساعت‌ها تجربیات خود در ورطه مرگ را به صورت اشعاری زیبا بیرون ریخت. افکارش چنان روشن شده بود که می‌توانست به خوبی از هر طرف آن‌ها را دنبال کند. شبی از سرهنگ خرینلدو مارکز پرسید: «دوست من، بگو ببینم هدف تو از جنگیدن چیست؟».



سرهنگ خرینلدو مارکز جواب داد: «برای حزب بزرگ آزادی خواه می جنگم. دلیل از این بهتر؟».

او گفت: «خوشا به حالت. تو دست کم دلیل جنگیدنت را می دانی، اما من تازه فهمیده ام که فقط به خاطر غرور خودم می جنگم».

سرهنگ خرینلدو مارکز گفت: «خیلی بد است».

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که از وحشت دوست خود سر حال آمده بود، گفت: «آری، ولی بهتر از این است که انسان اصلاً نداند برای رسیدن به چه مقصودی می جنگد». به چشمان او خیره شد و لبخند زنان افزود: «یا مثل تو، جنگیدن برای چیزی که نزد هیچ کس معنی و مفهومی ندارد».

غرورش مانع از آن شده بود تا با گروه های مسلح داخل کشور تماس بگیرد؛ دست کم تا موقعی که رهبران حزب او را رسماً راهنم اعلام نکردند، چنین نکرد. به هر حال، می دانست به محض اینکه دست از آن غرور بیهوده بردارد، بار دیگر جنگ را آغاز خواهد کرد. دوره نقاهت فرصتی بود تا در این باره بیندیشد. موفق شد اورسولا را راضی کند تا بقیه ارثیه مدفون شده خود را در اختیار او بگذارد. سپس سرهنگ خرینلدو مارکز را به سمت فرمانده نظامی و غیرنظامی ماکوندو گماشت و خود برای تماس گرفتن با قوای شورشی داخلی رفت.

سرهنگ خرینلدو مارکز نه تنها نزدیک ترین دوست سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بود، بلکه اورسولا نیز او را به عنوان یکی از اعضای خانواده در خانه خود می پذیرفت. مردی ظریف و خجالتی بود و خوش رفتاری باطنی اش بیشتر برای جنگ مناسب بود تا حکومت. مشاوران سیاسی اش به آسانی موفق شدند او را در پیچ و خم نظریه ها گبیج کنند. باین حال، توانست صلح و آرامش را در ماکوندو به نحوی برقرار کند که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بتواند سال های پیری خود را در آنجا، با فراغت، به ساختن ماهی های کوچک طلایی بگذراند. گرچه در منزل والدین خود زندگی می کرد، هفته ای دوسه روز در منزل اورسولا نهار می خورد. طرز کار سلاح های مختلف را به آئورلیانو خوزه می آموخت. اولین مشق های نظامی را به او یاد داد و با اجازه اورسولا، برای اینکه او مرد زندگی شود، چند ماهی او را به



سربازخانه برد. خریندلو مارکز چندین سال قبل، وقتی که خیلی جوان بود، عشق خود را به آمارانتا اعتراف کرده بود، ولی در آن زمان، آمارانتا چنان در عشق پیترو کرسپی غرق بود که به او خندید. خریندلو مارکز منتظر ماند. یکبار از زندان یادداشتی همراه پول و یکدوجین دستمال برای آمارانتا فرستاد تا حروف اول اسم پدرش را روی آن‌ها گل‌دوزی کند. یک‌هفته بعد آمارانتا دستمال‌های گل‌دوزی‌شده را همراه پول برایش به زندان برد. چندین ساعت دربارهٔ گذشته با هم صحبت کردند. وقتی آمارانتا آنجا را ترک می‌کرد، خریندلو مارکز به او گفت: «وقتی از اینجا خارج بشوم، با تو ازدواج خواهم کرد».

آمارانتا خندید، ولی همان‌طور که به بچه‌ها خواندن یاد می‌داد، به او فکر می‌کرد و سعی داشت عشق جوانی خود را به پیترو کرسپی در او زنده کند. روزهای شنبه، که روز ملاقات زندانیان بود، به خانهٔ والدین خریندلو مارکز و همراه آن‌ها به زندان می‌رفت. در یکی از آن شنبه‌ها، اورسولا از دیدن او در آشپزخانه سخت متعجب شد. منتظر بود بیسکویت‌ها از فر بیرون بیایند تا بهترین آن‌ها را در دستمالی بپیچد که بدان منظور گل‌دوزی کرده بود.

اورسولا به او گفت: «با او عروسی کن. پیدا کردن مرد دیگری مثل او آن قدرها آسان نیست».

آمارانتا وانمود کرد که دارد عکس‌العملی نفرت‌انگیز از خود نشان می‌دهد.

جواب داد: «من احتیاجی ندارم به شکار مرد بروم. این بیسکویت‌ها را هم به این دلیل برای خریندلو می‌برم که دلم برایش می‌سوزد، چون دیر یا زود او را اعدام می‌کنند».

این را بدون اینکه واقعاً چنین فکری کرده باشد، گفت. ولی در آن موقع، دولت تهدید کرده بود که اگر قوای شورشی از ریوآچا خارج نشوند، سرهنگ خریندلو مارکز را اعدام خواهند کرد. ملاقات‌ها قطع شد. آمارانتا در را به‌روی خود بسته بود و اشک می‌ریخت. احساس تقصیر، درست مثل موقعی که رم‌دیوس مرده بود، او را عذاب می‌داد. گویی چند کلمهٔ بی‌اهمیت او، بار دیگر باعث قتل دیگری شده بود. مادرش او را تسلی می‌داد و به او اطمینان می‌بخشید که بدون شک،



سرهنگ آئورلیانو بوئندیا برای جلوگیری از اعدام او چاره‌ای خواهد کرد و قول داد که وقتی جنگ به پایان برسد، خودش شخصاً خرینلدو مارکز را به او نزدیک کند. قبل از فرارسیدن زمان موعود، به قول خود وفا کرد و وقتی خرینلدو مارکز، که از مقام فرماندهی نظامی و غیرنظامی خود مغرور بود، بار دیگر به خانه آنها آمد، او را مانند فرزندی پذیرفت و با زیرکی فراوان، بنای ستایش او را گذاشت. سعی کرد او را بیشتر در آنجا نگاه دارد و از ته دل آرزو کرد که او وعده ازدواج با آمارانتا را به‌خاطر بیاورد؛ دعاهايش مستجاب شد.

روزهایی که سرهنگ خرینلدو مارکز برای صرف ناهار به منزل آنها می‌آمد، بعد از ناهار، در ایوان گل‌های بگونیا با آمارانتا تخته‌نرد بازی می‌کرد. اورسولا برایشان شیرقهوه و بیسکویت می‌برد و به بچه‌ها می‌رسید تا مزاحم آنها نشوند. آمارانتا تمام کوشش خود را به‌کار می‌برد تا بار دیگر در قلبش، خاکسترهای عشق جوانی را حس کند. با نگرانی و اضطراب کشنده، انتظار روزهای ملاقات و بعد از ظهرهای تخته‌نرد را می‌کشید و در مصاحبت آن جنگجویی که اسمش آن‌چنان او را غمگین می‌کرد که انگشتانش در جابه‌جا کردن مهره‌های تخته‌نرد می‌لرزید، زمان به‌سرعت می‌گذشت. روزی که سرهنگ خرینلدو مارکز بار دیگر از او تقاضای ازدواج کرد، آمارانتا تقاضای او را نپذیرفت.

به او گفت: «من با هیچ‌کس ازدواج نخواهم کرد. به‌خصوص با تو. تو آن قدر عاشق آئورلیانو هستی که چون نمی‌توانی با او ازدواج کنی، می‌خواهی به‌جای او با من عروسی کنی».

سرهنگ خرینلدو مارکز مردی بردبار بود. گفت: «آن قدر پافشاری می‌کنم تا بالاخره راضی شوی». به ملاقات‌هایش ادامه داد. آمارانتا در اتاق را می‌بست و اشک‌های خود را فرومی‌خورد و انگشتانش را در گوش‌هایش می‌کرد تا صدای او را، که آخرین اخبار جنگ را به اورسولا می‌داد، نشنود و با اینکه در اشتیاق دیدار او می‌سوخت، از اتاق خارج نمی‌شد.

در آن ایام، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا هر دو هفته یک‌بار گزارشی مفصل به ماکوندو می‌فرستاد، ولی فقط یک‌بار، آن هم هشت‌ماه پس از رفتنش از آنجا،



برای اورسولا چیزی نوشت. قاصدی مخصوص، یک پاکت لاک و مهر شده برای اورسولا به خانه آورد و داخل آن روی یک صفحه کاغذ، دستخط ظریف سرهنگ به چشم می خورد. نوشته بود: «از پاپا خوب مواظبت کنید، چون به زودی خواهد مرد. اورسولا وحشت زده گفت: «چون ائورلیانو این را می گوید، پس حتماً همین طور است؛ او می داند».

با کمک دیگران، خوزه آرکادیو بوئنדיا را به اتاق خواب برد. او در طول مدتی که زیر درخت بلوط مانده بود، موفق شده بود هرچقدر می خواهد بر وزن خود بیفزاید؛ به طوری که هفت مرد هم موفق نشدند او را از زمین بلند کنند و مجبور شدند او را تا تخت خواب روی زمین بکشانند. همان طور که پیرمرد عظیم الجثه، با چهره سوخته از آفتاب و باران، نفس می کشید، بوی قارچ تازه و کپک و کهنگی و تراکم زمین در فضای اتاق پخش می شد. فردای آن روز او را در تخت خواب نیافتند. پس از آنکه تمام اتاق ها را به دنبالش جستجو کردند، اورسولا بار دیگر او را زیر درخت بلوط یافت. با وجود قدرت دست نخورده اش، خوزه آرکادیو بوئنדיا حوصله کشمکش نداشت. به همه چیز بی علاقه بود. بازگشت او به زیر درخت بلوط به میل خودش نبود، صرفاً به این دلیل بود که بدنش بی اراده و بنابر عادت، به آنجا برگشته بود. اورسولا از او مواظبت می کرد و به او غذا می داد و از ائورلیانو برایش خبر می برد، ولی در حقیقت، تنها کسی که قادر بود با او تماس بگیرد، پرودنسیو آگیلار بود. پرودنسیو آگیلار که در آن زمان تقریباً غبار شده بود، روزی دوبار نزد او می آمد و با هم گفتگو می کردند؛ از خروس جنگی با هم صحبت می کردند و به یکدیگر وعده می دادند که برای تماشای پیروزی خود و نیز برای اینکه در یکشنبه های خسته کننده دوران مرگ حوصله شان سر نرود، مزرعه ای برای پرورش پرندگان زیبا درست کنند. پرودنسیو آگیلار بود که او را می شست و برایش غذا می برد و از مرد ناشناسی به اسم ائورلیانو که در جنگ درجه سرهنگی داشت، داستان های شنیدنی تعریف می کرد.

خوزه آرکادیو بوئنדיا وقتی تنها می شد، با یادآوری اتاق های بی انتها خود را مشغول می کرد؛ در رؤیا می دید که از رخت خواب خارج می شود و در را باز می کند و



به اتاقی درست مثل اتاق قبلی داخل می‌شود؛ با همان تختخواب آهنی، با همان صندلی راحتی از چوب بید و با همان تصویر مریم چاره‌جو روی دیوار روبرو. از آن اتاق به اتاقی دیگر که عین آن بود، می‌رفت و سپس در را می‌گشود و به اتاقی پا می‌نهد که عین همان اتاق بود و بعد یک اتاق دیگر و همین‌طور تا بی‌نهایت. از اینکه از این اتاق به آن اتاق می‌رفت، حظ می‌برد، انگار در سرسراهی راه می‌رفت که دیوارهایش با آینه‌های موازی پوشیده بود. عاقبت پروندیسو آگیلار دستی به شانه‌اش می‌زد. آن وقت از اتاقی به اتاق دیگر عقب می‌نشست و مسیر خود را در جهت مخالف می‌پیمود و بالاخره، پروندیسو آگیلار را در اتاق حقیقت می‌یافت. ولی یک‌شب، دوهفته پس از آنکه او را به تختخوابش بردند، پروندیسو آگیلار در اتاق مجاور دستی به شانه او زد و به خیال اینکه آنجا اتاق اصلی است، در آنجا ماند. صبح روز بعد، وقتی اورسولا داشت برایش صبحانه می‌برد، در انتهای راهرو چشمش به مردی افتاد که چاق و قد کوتاه بود و لباسی سیاه‌رنگ به تن داشت و لبه کلاه سیاه خود را تا روی چشمان آرام خود پایین کشیده بود. اورسولا فکر کرد: «پروردگارا، حاضرم قسم بخورم که ملکیداس است». ولی آن مرد کاتائوره بود، برادر ویسیتاسیون که از مرض بی‌خوابی از خانه فرار کرده بود و دیگر از او خبری نشده بود. وقتی ویسیتاسیون از او دلیل بازگشتش را پرسید، او به زبان خودشان جواب داد: «برای تشییع جنازه سلطان آمده‌ام».

آن وقت به اتاق خوزه آرکادیو بوئندیا رفتند. با قدرت فراوان او را تکان دادند و در گوشش فریاد کشیدند و جلوی دهانش آینه گرفتند، ولی موفق نشدند از خواب بیدارش کنند. بعد، وقتی که نجار برای ساختن تابوت قدش را اندازه می‌گرفت، از میان پنجره، متوجه شدند که از آسمان، گل‌های کوچک زردرنگی فرومی‌بارد. باران گل تمام شب به صورت طوفانی آرام، بر سر شهر بارید. بام خانه‌ها را پوشاند و جلوی درها را مسدود کرد. جانورانی که در هوای آزاد می‌خوابیدند، در گل غرق شدند. آن قدر از آسمان گل فروریخت که وقتی صبح شد، تمام خیابان‌ها مفروش از گل بود و مجبور شدند با پارو و شن‌کش گل‌ها را عقب بزنند تا مراسم تشییع جنازه در خیابان‌ها برگزار شود.

آمارانتا در صندلی راحتی چوب بید نشسته بود. گل دوزی نیمه کاره اش را روی زانو گذاشته بود و غرق تماشای آئورلیانو خوزه بود که با چانه پوشیده از کف صابون، تیغ خود را روی برگ کاکتوس تیز می کرد تا برای اولین بار ریش بتراشد. از جوش های صورتش خون می آمد و هنگامی که خواست به سبیل کم پشت طلایی خود طرحی بدهد، لب بالایی را برید. وقتی ریش تراشی به پایان رسید، با قیافه اول خود کوچک ترین فرقی نکرده بود، ولی آمارانتا با مشاهده آن اصلاح پرمشقت، حس کرد که از آن دم، دیگر رفته رفته پیر می شود.

گفت: «برای خودت مردی شده ای، عین آئورلیانو، وقتی که به سن تو بود.» او مدت ها بود مرد شده بود: از آن روز دوردستی که آمارانتا به خیال اینکه او هنوز بچه است، مطابق معمول در حمام جلوی او لخت شد؛ از وقتی که پیلا رترنرا بزرگ کردن بچه را به او واگذار کرده بود، جلوی او لخت می شد.

یک روز بعد از ظهر، وقتی در انبار می خواستند یکدیگر را ببوسند، کم مانده بود اورسولا غافلگیرشان کند. با لحنی معصومانه از آئورلیانو خوزه پرسید: «عمهات را خیلی دوست داری؟» او جواب مثبت داد. اورسولا گفت: «آفرین!» و آردی را که برای پختن نان لازم داشت وزن کرد و به آشپزخانه برگشت. این حادثه آمارانتا را از جنون خود بیرون کشید. متوجه شد که زیاده از حد جلو رفته است. این دیگر نه بوسه بازی با یک پسر بچه، بلکه دست و پا زدن در هوسی پیرانه بود؛ هوسی خطرناک و بی آتیه. از این رو، با ضربه ای ناگهانی عقب کشید و رابطه را یک مرتبه



قطع کرد. آئورلیانو خوزه که در آن موقع داشت تعلیمات نظامی را به پایان می‌رساند، عاقبت چشم به حقیقت گشود و برای خوابیدن به سربازخانه رفت. روزهای شنبه، همراه دیگر سربازها به میکده کاتارینو می‌رفت و با بلوغ زودرس خود، برای رفع تنهایی ناگهانی‌اش، بین زن‌هایی که بوی گل مرده می‌دادند و او در تاریکی بازحمت آن‌ها را به آمارانتا تبدیل می‌کرد، دنبال تسلای خاطر می‌گشت.

چندی بعد، اخباری ضدونقیض از جنگ رسید. از طرفی، دولت خود پیشروی شورش‌طلبان را تصدیق می‌کرد و از طرفی، افسران ماکوندو درباره مذاکرات راجع به نزدیک‌شدن برقراری صلح، گزارش‌هایی محرمانه دریافت می‌کردند. در اوایل ماه آوریل، گماشته مخصوص خود را به سرهنگ خرینلدو مارکز معرفی کرد و به او گفت که رهبران حزب، در حقیقت با رهبران شورش طلب داخلی تماس گرفته‌اند و درصدد خاتمه‌دادن به جنگ هستند و تصمیم دارند در عوض هر سه کرسی از حزب آزادی‌خواه در مجلس، یک نماینده اقلیت را به مجلس بفرستند و برای شورشیانی که خود را تسلیم کنند، تقاضای عفو عمومی بنمایند. گماشته مخصوص همچنین از طرف سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، که با شرط‌های آتش‌بس موافق نبود، دستوری بسیار محرمانه نیز به همراه داشت. سرهنگ خرینلدو مارکز می‌بایست پنج نفر از بهترین افسران خود را انتخاب کند و کشور را به همراه آن‌ها ترک کند. دستورها خیلی محرمانه اجرا شد؛ یک هفته قبل از اعلام توافق و در میان طوفانی از شایعات ضدونقیض، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، بعد از نیمه‌شب، به اتفاق ده نفر از افسران که سرهنگ روکه کارنیسرو نیز در میان آن‌ها بود، پنهانی وارد ماکوندو شد. پادگان را گرفتند و اسلحه‌ها را زیر خاک مدفون و پرونده‌ها را نابود کردند و بعد، هنوز سحر نشده، شهر را به اتفاق سرهنگ خرینلدو مارکز و پنج افسر او ترک گفتند. این عملیات آن‌چنان محرمانه و سریع بود که اورسولا فقط در آخرین لحظه از آن مطلع شد. یک نفر به پنجره او زد و زمزمه کنان گفت: «اگر می‌خواهید سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را ببینید، فوراً به خیابان بروید». اورسولا از تخت بیرون پرید و با پیراهن خواب از خانه بیرون رفت، ولی فقط اسب‌هایی را دید که به تاخت دور می‌شدند و شهر را



در سکوتی پر از گردوغبار ترک می‌کردند. فردای آن‌روز فهمید که آئورلیانو خوزه همراه پدرش رفته است.

ده‌روز پس از اعلام پایان جنگ توسط نماینده دولت و دسته مخالف اقلیت، خبر اولین قیام مسلحانه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در جبهه غربی رسید. ولی قوای او که به اندازه کافی اسلحه در اختیار نداشتند، در کمتر از یک هفته از هم پاشیدند. طی آن سال، درحالی که آزادی خواهان و محافظه کاران سعی داشتند به مردم وانمود کنند که کم کم به توافق می‌رسند، او هفت بار دیگر نیز قیام کرد. یک شب، از یک کشتی بادبانی، ریوآچا را به توپ بست. پادگان برای تلافی، چهارده نفر از آزادی خواهان معروف کشور را از رختخواب بیرون کشید و تیرباران کرد. یکی از ادارات گمرکی مرزی را بیش از پانزده روز به تصرف خود درآورد و از آنجا، همه ملت را به جنگی عمومی فراخواند. یکی از گروه های اعزامی او، در اقدامی جنون آمیز، یعنی پیمودن هزاروپانصد کیلومتر برای اعلام جنگ در حومه پایتخت، راه خود را به مدت سه ماه در جنگل گم کرد. یک بار دیگر به بیست کیلومتری ماکوندو رسید، ولی به دلیل وجود پاسداران دولتی مجبور شد در کوهستان نزدیک آن منطقه جادویی پنهان شود؛ منطقه ای که سال ها قبل پدرش در آن فسیل جنگجویی اسپانیایی را یافته بود.

ویستاسیون در آن ایام مرد. پس از آنکه از ترس مرض بی خوابی از تاج و تخت قبیله خود چشم پوشید، به سعادت مرگ طبیعی دست یافت. آخرین آرزویش این بود که حقوقی را که بیش از بیست سال پس انداز کرده بود، در زیر تختخوابش، از زیر خاک در بیاورند و در اختیار سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بگذارند تا بتواند جنگ را ادامه دهد. ولی اورسولا به خود زحمت نداد که آن پول را از زیر خاک بیرون بیاورد، چون شایعه شده بود که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در نزدیکی مرکز استان هنگام پیاده شدن، در خشکی به قتل رسیده است. اعلامیه رسمی مرگ او، که چهارمین اعلامیه در کمتر از دو سال بود، تقریباً به مدت شش ماه حقیقت تلقی شده بود، چرا که دیگر از او خبری نبود. وقتی اورسولا و آمارانتا سوگواری جدیدی را بر سوگواری های



گذشته افزوده بودند، ناگهان خبر رسید که سرهنگ آتورلیانو بوئندیا زنده است. ظاهراً از به‌ستوه آوردن دولت دست برداشته بود و به قوای فدرالی پیروز دیگر جمهوری‌های جزایر کارائیب پیوسته بود. هربار، دورتر و دورتر از کشور خود، با اسامی مختلف قد علم می‌کرد. بعدها فهمیدند که هدف او وحدت‌دادن همه نیروهای فدرال امریکای مرکزی برای ازین‌بردن رژیم محافظه‌کاران از آلاسکا تا پاتاگونیا^۱ بوده است. سال‌ها پس از رفتن از ماکوندو، اولین خبر مستقیمی که اورسولا دریافت کرد، نامه‌ای رنگ‌ورورفته و مجاله‌شده بود که دست‌به‌دست از سانتیاگوی کوبا رسیده بود.

اورسولا در همان حال که نامه را می‌خواند، گفت: «او را برای همیشه از دست داده‌ایم. اگر به‌همین نحو پیش برود، عید کریسمس را در انتهای دیگر جهان خواهد گذراند».

به اولین کسی که این حرف را گفت، که البته اولین کسی هم بود که نامه را به او نشان داد، ژنرال خوزه راکل مونکادا^۲ شهردار محافظه‌کار ماکوندو پس از پایان جنگ بود. ژنرال مونکادا گفت: «افسوس که این آتورلیانو، محافظه‌کار نیست!».

صمیمانه او را تحسین می‌کرد. خوزه راکل مونکادا، مانند بسیاری از محافظه‌کاران غیرنظامی، برای دفاع از حزب خود جنگیده بود و درجه ژنرالی را در میدان نبرد به‌دست آورده بود. از نظامی‌گری سرشته‌ای نداشت و مانند بسیاری دیگر از همکاران خود و اعضای حزب، ضدنظامی بود. نظامیان را بیکاره‌هایی بی‌مسلک و توطئه‌چین و جاه‌طلب می‌دانست که فقط قادر بودند غیرنظامیان را بکوبند تا در دوران اغتشاش و آشوب به نفع خود از آن‌ها سوء استفاده کنند. مردی باهوش و دوست‌داشتنی و سرخ‌چهره بود. از غذا و تماشای جنگ خروس‌ها لذت می‌برد. مردی که زمانی رقیب سرسخت سرهنگ آتورلیانو بوئندیا به‌شمار می‌رفت، موفق شد در قسمت اعظم ساحل، قدرت خود را به نظامی‌های رسمی بقبولاند. یک‌بار، وقتی به‌اقتضای جنگ مجبور شده بود قلعه‌ای نظامی را به قوای سرهنگ آتورلیانو بوئندیا واگذار کند، دو نامه برای او

۱. Patagonia جنوبی‌ترین قسمت امریکای جنوبی.

2. Jose Raquel Moncada



گذاشت. یکی از نامه‌ها که طولانی‌تر بود، از او دعوت می‌کرد تا به او ملحق شود و جنگ را به‌صورتی انسانی‌تر درآورد. نامهٔ دیگر، برای همسرش بود که در سرزمین آزادی‌خواهی زندگی می‌کرد. از او تقاضا کرده بود نامه را به دست زنش برساند. از آن‌پس، حتی در شدیدترین دوره‌های جنگ، هردو فرمانده، برای ردوبدل کردن زندانیان، دستور مزارکهٔ جنگی موقت می‌دادند.

این مکث‌ها حالت نوعی جشنواره را داشت و ژنرال مونکادا از فرصت استفاده می‌کرد و در این فواصل، به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا شطرنج یاد می‌داد. با هم صمیمانه دوست شدند. حتی به این فکر افتادند که عناصر ملی دو حزب را به‌هم بیامیزند و قدرت نظامیان و سیاستمداران را نابود کنند و حکومتی بشری برقرار کنند که بهترین اصول دو حزب را داشته باشد. با خاتمهٔ جنگ، همان‌طور که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا خود را از میان تنگه‌های یک انهدام دائمی به جلو می‌راند، ژنرال مونکادا شهردار ماکونندو شد. لباس شخصی پوشید و جای نظامیان را با گارد بدون اسلحه عوض کرد. قوانین عفو را تقویت کرد و به چند خانوادهٔ آزادی‌خواه که در جنگ کشته شده بودند، کمک کرد. موفق شد برای ماکونندو ادارهٔ شهرداری تأسیس کند و در نتیجه، به‌عنوان اولین شهردار انتخاب شد. چنان محیط دوستانه‌ای ایجاد کرد که مردم جنگ را کابوسی پوچ در گذشته تلقی کردند. پدر روحانی نیکانور که در اثر یرقان، علیل و زمین‌گیر شده بود، جای خود را به پدر روحانی کورونل داد که در اولین جنگ فدرال سرباز بود و او را «توله‌سگ» می‌نامیدند. برونو کرسپی که با آمپارو مسکوتنه ازدواج کرده بود و مغازهٔ اسباب‌بازی و آلات موسیقی‌اش همچنان با موفقیت روبرو بود، یک تئاتر ساخت که گروه‌های اسپانیایی در آن برنامه اجرا می‌کردند. تئاتر از یک سالن وسیع بدون سقف تشکیل می‌شد که چهارپایه‌های چوبی در آن گذاشته بودند؛ پرده‌ای مخملی با صورتک‌های یونانی و سه گیشه به‌شکل کلهٔ شیر داشت که از دهان باز آن‌ها بلیط می‌فروختند.

در آن دوره، ساختمان مدرسه را نیز تعمیر کردند. دون ملچور اسکالونا،^۱ معلم پیری از اهالی دهات منطقهٔ باتلاقی، مدیر مدرسه شد. شاگردان تنبل را وادار می‌کرد تا در حیاط با زانو روی آهک راه بروند و با موافقت والدین بچه‌ها، به شاگردان پر حرف



فلفل قرمز تندوتیز می‌خورانید. آئورلیانوی دوم و خوزه آرکادیوی دوم، دوقلوهای خودسر سانتا سوفیا دل‌پیداد، با لوحه‌های خود، و گچ و لیوان‌های آلومینیومی که اسمشان روی آن‌ها نوشته شده بود، اولین شاگردانی بودند که در کلاس مدرسه نشستند. رم‌دیوس که زیبایی بی‌نظیر موروثی داشت، به اسم «رم‌دیوس خوشگله» معروف شد. اورسولا، با وجود گذشت زمان و سوگواری پی‌درپی و غم انباشته در دل، پیر نمی‌شد. به کمک سانتا سوفیا دل‌پیداد به شیرینی‌پزی خود رونق جدیدی بخشید و طی چندسال، نه تنها ثروتی را که پسرش در جنگ خرج کرده بود، به دست آورد، بلکه بار دیگر کندهای مدفون در زیر تخته‌خوابش را هم از طلای خالص انباشت. می‌گفت: «تا وقتی جان در بدن داشته باشیم، در این دارالمجانین پول خواهد بود». آئورلیانو خوزه فدرالیست‌های کشور نیکاراگوئه را ترک کرد و به جاشویی در یک کشتی آلمانی مشغول شد. و یک‌روز، با جثه‌ای سیاه به عظمت یک اسب و گیس بلند سرخ‌پوستان، مصمم به ازدواج با آمارانتا، وارد آشپزخانه خانه شد.

آمارانتا همین که چشمش به او افتاد، بدون اینکه چیزی گفته باشد، بلافاصله دلیل بازگشت او را فهمید. سر میز جرئت نکردند به صورت یکدیگر نگاه کنند، ولی دوهفته پس از بازگشت، یک‌بار در حضور اورسولا، آئورلیانو خوزه چشمان خود را به چشمان آمارانتا دوخت و به او گفت: «مدام به تو فکر کرده‌ام».

شبی که دیگر طاقتش طاق شده بود، به اتاق آمارانتا رفت، ولی آمارانتا با عزم جزم او را از خود راند و در اتاق را برای همیشه به روی او قفل کرد.

چندماه پس از بازگشت آئورلیانو خوزه، زنی خوش‌قیافه که بوی عطر یاس می‌داد، همراه پسر بچه‌ای که حدود پنج‌سال از عمرش می‌گذشت، وارد خانه شد. زن ادعا می‌کرد که پسر بچه، فرزند سرهنگ آئورلیانو بوئندیاست. او را آورده بود تا اورسولا غسل تعمیدش بدهد. در اصل و نسب پسر بچه بدون اسم، شک و شبهه‌ای نکردند. عیناً شبیه سرهنگ بود موقعی که او را برای آشناسدن با یخ برده بودند. زن تعریف کرد که بچه با چشمان باز به دنیا آمده بود و با نگاه یک آدم بزرگ، اطرافیان خود را نگریسته بود. از مژه‌نزدن او و از طرز نگاهش می‌ترسید. اورسولا گفت: «عین اوست، فقط کم مانده با نگاهش صندلی‌ها را



بجنابند». اسم آئورلیانو را بر او گذاشتند با نام خانوادگی مادرش. قانون تا وقتی پدرش او را به رسمیت نمی‌شناخت، اجازه نمی‌داد نام خانوادگی پدرش به او داده شود. ژنرال مونکادا پدر تعمیدی او شد و با اینکه آمارانتا اصرار داشت که تربیت او را به عهده بگیرد، مادر بچه مخالفت کرد.

نه‌پسر دیگر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را برای غسل تعمید به خانه آوردند. بزرگ‌ترین آن‌ها پسر سبزه‌روی عجیبی بود که ده‌سال از سنش می‌گذشت و چشمان سبزرنگش کوچک‌ترین شباهتی به نژاد پدری نداشت. از هر رنگ و هر سن، بچه‌هایی را به خانه می‌آوردند که تمام آن‌ها پسر بودند و حالت تنهایی آن‌ها شکی در نسبشان باقی نمی‌گذاشت. فقط دوتای آن‌ها از بقیه مشخص بودند: یکی، که از سن خود بیشتر رشد کرده بود و دستانش گویی قدرتی داشت که در تماس با هر چیز آن‌را می‌شکست؛ گلدان‌های گل و سرویس‌های غذاخوری را می‌شکست. دیگری، پسر بچه‌ای موطالایی بود که چشمان آبی‌رنگ مادرش را داشت و گیسوان بلند و مجعدش شبیه گیسوان زنان بود. با آشنایی کامل وارد خانه شد. درست مثل اینکه در آنجا بزرگ شده است. در اتاق خواب اورسولا مستقیم به طرف صندوقی رفت و گفت: «رقاصک کوکی را می‌خواهم». اورسولا وحشت کرد. صندوق را گشود و در بین اشیای عتیقه و گردو خاک‌گرفته ملکیداس، رقاصک کوکی را که پیتر کرسپی به خانه آورده بود و دیگر کسی آن‌را به‌خاطر نمی‌آورد، درحالی‌که لای یک جفت جوراب پیچیده شده بود، پیدا کرد. طی کمتر از دوازده سال، تمام پسرهایی را که سرهنگ در طول و عرض میدان‌های نبرد تخم‌ریزی کرده بود، با اسم آئورلیانو و نام خانوادگی مادرشان غسل تعمید دادند؛ هفده پسر. اوایل، اورسولا جیب‌های آن‌ها را پر از پول می‌کرد و آمارانتا تمام سعی خود را به‌کار می‌برد تا آن‌ها را نزد خود نگاه دارد، ولی بعداً فقط به دادن هدایایی اکتفا می‌کردند و مادر تعمیدی آن‌ها می‌شدند.

اورسولا همان‌طور که اسم و نشانی مادرها و محل تولد و تاریخ تولد بچه‌ها را در دفترچه‌ای می‌نوشت، می‌گفت: «ما وظیفه خود را با غسل تعمید آن‌ها انجام داده‌ایم. آئورلیانو حساب‌های خود را کرده است. وقتی برگردد، شخصاً درباره آن‌ها



تصمیم خواهد گرفت». روزی سر ناهار، با ژنرال مونکادا درباره تخم و ترکه درهم و برهم پسرش صحبت کرد و گفت خیلی مایل است که روزی سرهنگ آئورلیانو بوئنדיا بازگردد و تمام پسرانش را در خانه دور هم جمع کند. ژنرال مونکادا گفت: «دوست عزیز، او خیلی زودتر از آنچه انتظار دارید، باز خواهد گشت».

آنچه ژنرال مونکادا می دانست و مایل نبود سر میز غذا فاش کند، این بود که سرهنگ آئورلیانو بوئنדיا مدتی بود سعی داشت طولانی ترین و خونین ترین و ریشه کن ترین قیام خود را آغاز کند.

اوضاع بار دیگر مثل ماه های قبل از جنگ اول متشنج شده بود. جنگ خروس ها، که خود شهردار اجازه آن را صادر کرده بود، بار دیگر لغو شد. سروان آکیلز ریکاردو^۱ فرمانده پادگان، قدرت شهرداری را در دست گرفت. آزادی خواهان او را مردی آشوب برانگیز می دانستند. اورسولا به آئورلیانو خوزه می گفت: «بعد از ساعت شش به خیابان نرو، حادثه وحشتناکی رخ خواهد داد». ولی التماس های او بیهوده بود. آئورلیانو خوزه دیگر به او تعلق نداشت. چنان بود که گویی بازگشت به وطن، زندگی بدون نگرانی درباره احتیاجات روزانه و تمایلات تنبلا نه و شهوت پرستی عمویش، خوزه آرکادیو، را در او بیدار کرده است. هوس او نسبت به آمارانتا بدون اینکه بر حافظه او جریحه ای از خود باقی گذاشته باشد، فروکش کرده بود. ولگردی می کرد، بیلیارد بازی می کرد، و علاج تنهایی خود را در زن های فاحشه می جست. پول هایی را که اورسولا این ور و آن ور می گذاشت و فراموش می کرد، کش می رفت. عاقبت فقط برای تعویض لباس به خانه می آمد. اورسولا شکوه می کرد: «همه شان سروته یک کرباس اند؛ تا وقتی بچه هستند خوش رفتار و مطیع و باادب اند، انگار مگس هم نمی توانند بکشند، اما تا ریش درمی آورند، خرابکاری می کنند».

برعکس آرکادیو که هرگز نفهمیده بود مادرش کیست، آئورلیانو خوزه فهمیده بود که پسر پیلار ترنراست. مادرش در خانه خود ننویدی بسته بود تا او بتواند بعد از ظهرها



در آنجا استراحت کند. علاوه بر حس مادر و فرزندى، در تنهایی یکدیگر نیز شریک بودند. پیلازترنرا هرگونه امیدی را از دل بیرون کرده بود. صدای قهقهه خنده‌اش، به صدای ارگ تبدیل شده بود. قلبش بدون غم پیر می‌شد. چاق و پرحرف بود و با حالت فاحشه‌ای بدبخت، از امیدهای عقیم ورق‌های خود دسته شسته بود. در خانه‌ای که آئورلیانو خوزه بعدازظهرها در آن استراحت می‌کرد، دخترهای محله، عشاق چندساعته خود را ملاقات می‌کردند. وارد خانه می‌شدند و می‌گفتند: «پیلاز اتاقت را به من قرض بده». و پیلاز جواب می‌داد: «البته».

از دو پسری که موفق شده بود بزرگ کند، یکی هنگام جنگیدن، در بین نیروهای سرهنگ آئورلیانو بوئندیا کشته شد و دیگری در چهارده سالگی وقتی داشت قفس چند مرغ را از یکی از دهات منطقه باتلاقی می‌دزدید، دستگیر و زخمی شد. برای او، آئورلیانو خوزه همان مرد بلندقامت و سبزه‌رویی بود که «شاه‌دل» فال‌های ورق، بیش از نیم‌قرن به او وعده می‌داد و مثل تمام کسانی که ورق‌ها برایش می‌فرستادند، موقعی به «دل» او رسیده بود که اجلش نزدیک بود؛ مرگ او را در فال ورق دید.

به او گفت: «امشب بیرون برو و همین جا بخواب». کارملیتا مونتیل^۱ بارها از من تقاضا کرده او را با تو آشنا کنم».

آئورلیانو خوزه معنی واقعی التماس نهفته در آن پیشنهاد را درک نکرد. در جواب گفت: «به او بگو نیمه‌شب منتظرم باشد».

به تئاتر رفت. یک‌گروه اسپانیایی نمایشنامه «خنجر زورو»^۲ را روی صحنه آورده بود. عنوان اصلی این نمایشنامه زورلیا،^۳ «خنجر بربرها» بود، ولی از آنجایی که آزادی‌خواهان، محافظه‌کاران را «بربر» می‌نامیدند، عنوان آن به‌دستور سروان آکیلز ریکاردو عوض شده بود. آئورلیانو خوزه موقعی که داشت بلیط را در مدخل تئاتر به دست بلیط‌پاره‌کن می‌داد، متوجه شد که سروان آکیلز ریکاردو

1. Carmelita Montiel

2. Zorro

۳. Jose Sorilla y Moral، شاعر و نمایشنامه‌نویس اسپانیایی (۱۸۱۷ - ۱۸۹۳) - م.



همراه دو سرباز مسلح به تفنگ مردم را تفتیش بدنی می‌کند. آئورلیانو خوزه به او اخطار کرد: «سروان مواظب باشید. کسی که بتواند به من دست بزند، هنوز به دنیا نیامده است». سروان می‌خواست به‌زور او را تفتیش کند. آئورلیانو خوزه که مسلح نبود پا به دوییدن گذاشت. سربازها فرمان آتش را اطاعت نکردند و یکی از آنها گفت: «از خانواده بوئندیاست». سروان که از شدت خشم و غضب کور شده بود، تفنگ را از دست او قاپید. در وسط خیابان، پاهایش را از هم باز کرد و نشانه گرفت. فریاد کشید: «قرمساقتاها! کاش سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به‌جای او بود».

کارملیتا مونتیل، دوشیزه بیست‌ساله که به خود عطر بهار نارنج زده بود، داشت بستر پیلارترنرا را با برگ‌های خوشبو می‌پوشاند که صدای شلیک را شنید. سرنوشت آئورلیانو خوزه این بود که سعادت را که آمارانتا از او دریغ کرده بود، در آغوش او بیابد و از او صاحب هفت فرزند شود و در پیری، در آغوش او بمیرد. ولی گلوله تفنگی که از پشت او داخل شده بود و از سینه‌اش بیرون رفته بود، در اثر اشتباه فال ورق شلیک شده بود. در حقیقت، بنا به فال ورق، کسی که قرار بود آن شب کشته شود، سروان آکیلز ریکاردو بود. همین‌طور هم شد. چهارساعت پس از مرگ آئورلیانو خوزه، او هم کشته شد. با شلیک دو گلوله همزمان، که هرگز معلوم نشد از کجا شلیک شد، به زمین افتاد و صدای همه‌مه جمعیّت، شب را لرزاند:

— زنده باد حزب آزادی‌خواه! زنده باد سرهنگ آئورلیانو بوئندیا!

ساعت دوازده شب، وقتی آئورلیانو خوزه تمام خون خود را از دست داد و درگذشت، کارملیتا مونتیل متوجه شد که ورق‌های زندگی آتیۀ خودش همگی سفید است. بیش از چهارصد نفر پشت در تئاتر صف کشیدند و تپانچه‌های خود را در جسد سروان آکیلز ریکاردو خالی کردند. دسته پاسداران مجبور شد جسد او را در یک چرخ‌دستی بگذارد. جسد، با گلوله‌های سربی، سنگین، و مثل نانی که در آب خیس کرده باشند، متلاشی شده بود.

ژنرال خوزه راکل مونکادا، که از تجاوزات ارتش به خشم آمده بود، از نفوذ سیاسی خود استفاده کرد و بار دیگر اونیفورم خود را پوشید و قدرت نظامی و غیرنظامی ماکوندو را در دست گرفت. به‌هرحال، انتظار هم نداشت که رفتار



صلح جویانه‌اش بتواند جلوی آنچه را که اجتناب‌ناپذیر است بگیرد. اخبار ماه سپتامبر ضدونقیض بود. از طرفی، دولت کنترل سراسری بر کشور را اعلام می‌کرد و از طرف دیگر، آزادی‌خواهان اخبار محرمانه‌ای راجع به قیام‌های مسلحانه داخلی دریافت می‌کردند. رژیم جنگ را تصدیق نمی‌کرد تا اینکه پس از دادگاهی نظامی، ضمن قطعنامه‌ای، حکم غیابی اعدام سرهنگ آئورلیانو بوئندیا اعلام شد. اولین گروهانی که او را زنده دستگیر می‌کرد، می‌توانست حکم اعدام را اجرا کند. اورسولا با خوشحالی به ژنرال مونکادا گفت: «معلوم می‌شود او برگشته». ولی ژنرال اطلاعاتی در این مورد نداشت.

در حقیقت، بیش از یک‌ماه می‌شد که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در کشور بود. اخبار ضدونقیض، او را در آن واحد، در جاهایی دوردست می‌پنداشتند. حتی ژنرال مونکادا نیز بازگشت او را باور نمی‌کرد تا آنکه رسماً اعلام شد که او دو منطقه ساحلی را تسخیر کرده است. تلگراف را به اورسولا نشان داد و گفت: «دوست عزیز، تبریک می‌گویم، او به‌زودی خواهد آمد». آن وقت اورسولا برای اولین بار اظهار نگرانی کرد و پرسید: «خوب، دوست من، شما چه خواهید کرد؟». ژنرال مونکادا نیز بارها این‌را از خود پرسیده بود. جواب داد: «همان کاری که او هم خواهد کرد؛ انجام وظیفه».

سپیده‌دم اول اکتبر، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با هزار سرباز مسلح به ماکوندو حمله کرد. به پادگان دستور داده شد تا جان در بدن دارند، مقاومت کنند. سر ظهر، موقعی که ژنرال مونکادا با اورسولا ناهار می‌خورد، گلوله تویی که شلیکش در تمام محله منعکس شد، نمای خزانه‌داری شهرداری را ویران کرد. ژنرال مونکادا آهی کشید و گفت: «آن‌ها هم به اندازه ما مسلح هستند و تازه از صمیم قلب هم می‌جنگند». ساعت دو بعدازظهر، هنگامی که زمین با شلیک توپ‌های طرفین می‌لرزید، ژنرال مونکادا با اطمینان از اینکه در جنگ شکست می‌خورد، اورسولا را ترک کرد.

به او گفت: «از خدا می‌خواهم که امشب آئورلیانو به خانه شما نیاید. اگر آمد، از طرف من او را ببوسید، چون تصور می‌کنم دیگر او را نبینم».



آن شب ژنرال مونکادا پس از نوشتن نامه‌ای طولانی به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، در حال فرار از ماکوندو دستگیر شد. در نامه، هدف مشترک خودشان را برای انسانی‌تر ساختن جنگ به او یادآور شده بود و پیروزی نهایی او را بر این نظامی‌گری بدون معنا و مسما و جاه‌طلبی سیاستمداران هردو حزب، آرزو کرده بود. فردای آن روز، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با او در خانهٔ اورسولا ناهار خورد. او را به انتظار تصمیم دادگاه نظامی انقلابی، در آنجا نگاه داشته بودند. مجمع دوستانه‌ای بود. در همان حال که دو حریف، جنگ را فراموش کرده بودند تا خاطرات گذاشته را به یاد بیاورند، اورسولا به نحو غم‌انگیزی حس کرد که پسرش در آنجا، مزاحمی بیش نیست. از لحظه‌ای که او وارد شده بود، این را حس کرده بود. همراه چند گارد نظامی، با سروصدای فراوان وارد شدند و اتاق‌ها را زیرورو کردند تا مطمئن شوند که خطری متوجه‌شان نیست. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا نه تنها شخصاً این اجازه را داد، بلکه دستور اکید صادر کرد که تا وقتی دورادور خانه را نگهبان مسلح نگذاشته‌اند، هیچ‌کس، حتی اورسولا، حق ندارد بیش از سه‌متر به او نزدیک شود. اونیفورمی که پوشیده بود، هیچ درجه‌ای نداشت. چکمه‌های بلندش با گل و خون خشک‌شده پوشیده شده بود. تپانچه‌ای به کمر بسته بود که در جلدش باز بود و دستش که مدام به دستهٔ هفت‌تیر بود، از اضطراب و هیجان نگاهش حکایت می‌کرد. موهای سرش کمی ریخته بود و پوستش خشک شده بود، گویی روی آتش ملایمی پخته شده است. پوست چهره‌اش که از نمک دریاها و کارائیب سوخته بود، نوعی صلابت فلزی به خود گرفته بود و با نوعی زنده‌دلی، که بدون شک با خونسردی باطنی‌اش ارتباط داشت، از پیرشدن دوری کرده بود.

از وقتی آنجا را ترک کرده بود، قدبلندتر، استخوانی‌تر، و رنگ‌پریده‌تر شده بود و اولین علائم مقاومت در برابر غم غربت در او ظاهر شده بود. اورسولا به خود گفت: «پروردگار من، او به مردی مبدل شده که هر کاری ازش برمی‌آید». همین‌طور هم بود. شال سرخ‌پوستان «آزتک»^۱ که برای آمارانتا آورده بود،



یادآوری خاطرات گذشته، داستان‌های مسخره‌اش که سر ناهار تعریف می‌کرد، همه این خاکسترهای خاموشی از خوش‌مشری زمانی دیگر حکایت می‌کرد. به محض اینکه دستور تدفین مردگان در قبرهای مشترک اجرا شد، محاکمه‌های عجولانه جنگی را به عهده سرهنگ روکه کارنیسرو واگذار کرد و خود وظیفه دشوار برقرار کردن اصلاحات اساسی را عهده‌دار شد تا از رژیم محافظه‌کاران حتی ریگی هم در آنجا باقی نماند. به معاونان خود می‌گفت: «باید کارها را به‌خوبی انجام دهیم تا سیاستمداران حزب در مقابل عملی انجام‌شده واقع شوند». در آن موقع بود که تصمیم گرفت قباله‌های مالکیت اراضی را، که به صدسال قبل به این طرف مربوط می‌شد، مرور کند. به تجاوزات قانونی برادرش خوزه آرکادیو پی برد. قباله‌ها را قسح کرد و برای انجام آخرین عمل مؤدبانه خود، ساعتی از کار دست کشید و به دیدن ربکا رفت تا او را از تصمیمات خود مطلع کند.

بیهوشی منزوی که زمانی محرم اسرار عشق‌های او بود و لجبازی‌اش جان او را نجات داده بود، در تاریکی خانه، به شبی از گذشته‌ها تبدیل شده بود. پیراهن سیاه آستین‌بلندش او را مانند زره در خود گرفته بود. قلب خاکسترشده‌اش اطلاعات گنگ و مبهمی از جنگ داشت. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به‌نظرش رسید که درخشندگی فسفر استخوان‌های او از زیر پوست بدنش پیداست و در محیط مرگ‌باری حرکت می‌کند که هنوز بوی پنهان باروت از آن به مشام می‌رسد. به او پیشنهاد کرد تا از شدت سوگواری خود بکاهد و در و پنجره خانه را بگشاید و جهان را به سبب مرگ خوزه آرکادیو عفو کند. ولی ربکا اکنون در ماورای هرگونه غرور و تکبر بود. پس از جستجوی فراوان و بیهوده در مژه خاک، در نامه‌های معطر پیترو کرسپی و در آغوش طوفانی شوهرش، عاقبت آرامش را در خانه‌ای یافته بود که خاطرات، جان گرفته بودند و به‌صورت انسان در میان اتاق‌های سوت‌و‌کور می‌گشتند. در صندلی راحتی لمیده بود و به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا خیره شده بود، گویی او کسی است که به شبی از گذشته شباهت پیدا کرده است. ربکا از خبر اینکه اراضی خوزه آرکادیو را به مالکان قانونی‌شان مسترد می‌کردند، حتی ناراحت نشد.



آهی کشید و گفت: «آئورلیانو، تو هر تصمیمی بگیری انجام می‌شود. من همیشه فکر می‌کردم و حالا برایم ثابت شد که تو مرد خدانشناسی هستی».

تجدید نظر در اسناد اراضی، همزمان با دادگاه‌های نظامی به ریاست سرهنگ خرینلدو مارکز خاتمه یافت؛ دادگاهی که حکم اعدام همه افسران کادر ثابت نظامی را که انقلابیون زندانی کرده بودند، صادر می‌کرد. آخرین محاکمه نظامی، محاکمه خوزه راکل مونکادا بود. اورسولا مداخله کرد و به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گفت: «ما تا به حال شهرداری به‌خوبی او در ماکوندو نداشته‌ایم. لزومی ندارد از خوش‌قلبی او و از لطفی که به همه ما دارد صحبت کنم، چون تو خودت بهتر از هرکس او را می‌شناسی».

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا نگاهی ناراضی به او انداخت و جواب داد: «من قادر نیستم مسئولیت عدالت را به‌عهده بگیرم. اگر در این مورد حرفی دارید، آن‌را در دادگاه نظامی بگویید».

اورسولا نه‌تنها این کار را کرد، بلکه تمام مادران افسران شورش طلب اهل ماکوندو را نیز برای شهادت همراه خود برد. پیرزن‌هایی که بنیان‌گذار شهر بودند و بسیاری از آن‌ها در عبور از کوهستان نیز شرکت کرده بودند، یک‌به‌یک صفات برجسته ژنرال مونکادا را ستودند. اورسولا در صف آخر نشسته بود. تبختر غم‌انگیزش، سنگینی نامش و حرارت قانع‌کننده جملاتش برای لحظه‌ای، ترازوی عدالت را دچار نوسان کرد. گفت: «شما این بازی وحشتناک را خیلی جدی گرفته‌اید و البته، حق دارید، چون وظیفه شماست. ولی فراموش نکنید که ما تا وقتی جان در بدن داریم و مادر شما هستیم، هرچقدر هم شورش طلب باشید، حق داریم با اولین بی‌احترامی، شلوارتان را پایین بکشیم و با شلاق به جانتان بیفتیم».

جملات او هنوز در ساختمان مدرسه که به سربازخانه تبدیل شده بود، طنین‌انداز بود که دادگاه برای شور تعطیل شد. نیمه‌شب، ژنرال خوزه راکل مونکادا به اعدام محکوم شد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با وجود اعتراضات خشونت‌آمیز اورسولا، حکم اعدام را تخفیف نداد. هنوز سحر نشده، در اتاقی که به‌عنوان سلول زندان از آن استفاده می‌شد، به ملاقات محکوم به اعدام رفت.



به او گفت: «دوست من، فراموش نکن که این من نیستم که تو را به اعدام محکوم می‌کنم، بلکه انقلاب است که تو را تیرباران می‌کند».

ژنرال مونکادا با ورود او حتی از روی تخت سفری بلند هم نشد. جواب داد: «دوست من، گورت را از اینجا گم کن».

سرهنک آئورلیانو بوئندیا از وقتی بازگشته بود تا آن لحظه فرصت نکرده بود خوب او را نگاه کند. از اینکه او آن‌طور پیر شده بود، از لرزیدن دستانش و از تسلیم‌بودن او در برابر مرگ، که کمی برحسب عادتش بود، تعجبی نکرد. احساس تحقیر خود را به حساب ترحم گذاشت. گفت: «تو بهتر از من می‌دانی که همه دادگاه‌های نظامی حرف مفت است. تو در حقیقت، قصاص جنایت دیگران را پس می‌دهی. چون این مرتبه، ما به هر قیمتی شده در جنگ پیروز خواهیم شد. اگر تو جای من بودی، این کار را نمی‌کردی؟».

ژنرال مونکادا از جا بلند شد تا قاب ضخیم عینکش را با پایین پیراهنش تمیز کند. گفت: «شاید، ولی آنچه مرا نگران می‌کند این نیست که تو مرا تیرباران بکنی یا نه. چون تیرباران برای امثال من در حکم مرگ طبیعی است». عینکش را روی تخت گذاشت و ساعت و زنجیرش را باز کرد. ادامه داد: «نگرانی من از این است که می‌بینم تو با آن نفرتی که از نظامی‌ها داشتی، با آن همه مبارزه بر ضد آن‌ها و آن همه تفکر درباره آن‌ها، خودت عاقبت مثل آن‌ها شده‌ای. هیچ آرمانی در زندگی ارزش این همه سرافکندگی و خفت را ندارد». حلقه ازدواج و مدال مریم چاره‌جو را درآورد و کنار عینک و ساعت خود گذاشت و این‌چنین به صحبت خود خاتمه داد: «اگر به همین ترتیب پیش بروی، نه‌تنها مستبدترین و خون‌آشام‌ترین دیکتاتور تاریخ ما خواهی شد، بلکه برای آسایش خیال خودت حتی اورسولا را هم به اعدام محکوم خواهی کرد».

سرهنک آئورلیانو بوئندیا مانند دیواری نفوذناپذیر بر جای خود ایستاده بود. ژنرال مونکادا، عینک و مدال و ساعت و حلقه ازدواج خود را به او داد و لحن صدایش را عوض کرد. گفت: «من تو را احضار نکردم تا سرزنشت کنم، فقط می‌خواستم از تو خواهش کنم این‌ها را برای همسرم بفرستی».



سرهنک آئورلیانو بوئندیا آن‌ها را در جیب گذاشت.

– هنوز در مانائوره است؟

ژنرال مونکادا گفت: «هنوز در مانائوره است. در همان خانه پشت کلیسا، همان‌جا که نامه را برایش فرستادی».

سرهنک آئورلیانو بوئندیا گفت: «خوزه راکل، این کار را با کمال میل انجام می‌دهم».

وقتی به هوای مه‌آلود آبی‌رنگ قدم گذاشت، چهره‌اش مانند سحرگاه دیگری در گذشته نمناک شد و تازه آن‌وقت به یادش آمد که دستور داده حکم اعدام را به‌جای جلوی دیوار قبرستان، در حیاط اجرا کنند. جوخهٔ آتش که پشت در صف کشیده بود، با تشریفات تمام، گویی او مهم‌ترین مقام مملکت بود، مراسم احترام را برای او به‌جا آورد.

دستور داد: «حالا می‌توانید او را بیرون بیاورید».

سرهنګ خريندو مارکز پيش از همه متوجه خلأ جنگ شد. در مقام فرماندهی نظامی و غيرنظامی ماکونډو، هفته‌ای دوبار با سرهنګ آئورليانو بوئندیا گفتگوی تلگرافی داشت. اوایل ارتباط فقط مسیر جنگ را تعیین می‌کرد. طرح دقیق جنگ در هر لحظه و هر نقطه معلوم شده بود و مسیر آینده آن نیز پيش‌بینی می‌شد. سرهنګ آئورليانو بوئندیا به هیچ‌کس، حتی نزدیک‌ترین دوستش، اجازه نمی‌داد تا با او خودمانی بشود، با این حال، لحن دوستانه‌اش کافی بود تا از سوی دیگر خط شناخته شود. بیشتر اوقات گفتگو را بیش از زمان معین‌شده طول می‌داد و آن را با شرح حوادث خانوادگی درهم می‌آمیخت. رفته‌رفته، همچنان‌که جنگ شدیدتر می‌شد و دامنه‌اش وسعت می‌یافت، تصویر او نیز در خیالش محو می‌گردید. شاخص بودن لحنش دورتر و تردیدآمیزتر و کلامش عاری از معنا می‌شد. آن وقت سرهنګ خريندو مارکز فقط گوش می‌داد و از فکر اینکه با ناشناسی از دنیای دیگر در تماس تلگرافی است، ناراحت می‌شد. به میز تلگراف می‌کوفت و چنین خاتمه می‌داد: «آئورليانو، فهمیدم، زنده‌باد حزب آزادی‌خواه».

بدین‌نحو عاقبت خريندو مارکز هرگونه تماس با جنگ را از دست داد. آنچه زمانی حقیقی‌ترین فعالیت و شدیدترین علاقه جوانی‌اش بود، به رابطه‌ای دوردست، به خلأ، تبدیل شد. تنها پناهگاهش اتاق خیاطی آمارانتا بود. هر روز بعد از ظهر به دیدن او می‌رفت. تماشای دست‌های او که با دقت آن توده ابر توری را حاشیه‌دوزی می‌کرد و دسته چرخ خیاطی را به دست رم‌دیوس خوشگله می‌داد



تا بچرخاند، برایش لذت بخش بود. ساعت‌ها، بی آنکه با هم حرفی بزنند، می‌نشستند و فقط به مصاحبت یکدیگر اکتفا می‌کردند.

ولی همان طور که آمارانتا در باطن، از زنده نگاه داشتن آتش وفاداری او احساس رضایت می‌کرد، خود او از طرح گنگ قلبش بی خبر بود. وقتی خبر بازگشت او رسیده بود، آمارانتا حس کرده بود که از شدت اضطراب چیزی نمانده خفه شود، ولی وقتی او را دید که جزو گاردهای سرهنگ ائورلیانو بوئندیا وارد خانه شد، حس کرد که هر آن ممکن است از یأس نقش بر زمین شود. او را دید که در زیر فشار تبعید خرد شده و در اثر گذشت زمان و فراموشی پیر شده است. بازوی چپش را به گردن آویخته بود؛ از شدت عرق و گرد و خاک زشت و کثیف شده بود و بوی گوسفند می‌داد. آمارانتا فکر کرد: «خدای من، این آن مردی نیست که انتظارش را می‌کشیدم».

فردای آن روز، او اصلاح کرده و تمیز، با سبیل‌های ادکلن زده به خانه آن‌ها آمد. باند خون آلودش را باز کرده بود و کتاب دعایی با جلد صدفی برای آمارانتا هدیه آورده بود.

آمارانتا گفت: «مردها چقدر عجیب‌اند! از طرفی، تمام عمر خود را به جنگ با کشیش‌ها می‌گذرانند و از طرف دیگر، کتاب دعا هدیه می‌دهند». به جز این جمله، چیزی دیگر به فکرش نرسید.

از آن پس، او حتی در سخت‌ترین دوره جنگ، هر روز به دیدن آمارانتا می‌آمد و موقعی که رم دیوس خوشگله آنجا نبود، دسته چرخ خیاطی را او می‌چرخانید. آمارانتا از استقامت و صداقت و فروتنی مردی که آن چنان صاحب نفوذ و قدرت بود، احساس ناراحتی می‌کرد. می‌دید که او نیفورم نظامی خود را در سالن از تن درمی‌آورد تا بدون سلاح وارد اتاق خیاطی شود. با این حال، گرچه او چهار سال عشق خود را به او اظهار و تکرار کرد، آمارانتا هر بار به نحوی، بدون اینکه او را از خود برنجاند، تقاضایش را رد کرد. نتوانسته بود عاشق او بشود، ولی بدون او نیز دیگر نمی‌توانست زندگی کند. رم دیوس خوشگله که آن قدر به همه چیز بی‌اعتنا بود که تصور می‌کردند مغزش رشد نکرده است، نسبت به این همه وفاداری



بی‌اعتنا نبود و حق را به سرهنگ خرینلدو مارکز می‌داد. ناگهان آمارانتا متوجه شد دختر بچه‌ای که خودش بزرگ کرده است و به سن بلوغ نزدیک می‌شود، زیباترین مخلوقی شده که تا آن روز در ماکوندو وجود داشته است. حس کرد کینه‌ای که زمانی به ربکا داشت، بار دیگر در قلبش رخنه می‌کند. از پروردگار تقاضا کرد که مجبور نشود آرزوی مرگ رمدیوس خوشگله را به دل راه دهد و او را از اتاق خیاطی بیرون کرد. در آن دوره بود که سرهنگ خرینلدو مارکز خلأ و نفرت جنگ را حس کرد. تا آنجا که می‌توانست به گوش آمارانتا خواند و به او لطف و مهربانی کرد و حاضر شد به‌خاطر او، افتخاری را که در راه نیل بدان بهترین سال‌های عمر خود را فنا کرده بود، از دست بدهد. ولی نتوانست آمارانتا را به ازدواج با خود راضی کند. در بعدازظهر روزی از روزهای ماه اوت، آمارانتا که از سنگینی تحمل‌ناپذیر سرسختی خود خسته شده بود، پس از آنکه آخرین جواب را به او داد، در اتاق را به روی خود قفل کرد تا بر تنهایی خود تا آخر عمر اشک بریزد. به او گفت: «بهتر است یکدیگر را فراموش کنیم. ما دیگر برای این چیزها خیلی پیر شده‌ایم».

همان روز بعدازظهر، سرهنگ خرینلدو مارکز، به تلگرافی از جانب سرهنگ آئورلیانو بوئندیا جواب داد؛ یک گفتگوی تلگرافی عادی بود. سرهنگ خرینلدو مارکز بی‌آنکه بتواند جنگ را خاتمه دهد، به خیابان‌های متروک و به قطرات آب‌های درخشان روی درختان بادام نگاهی انداخت و حس کرد در تنهایی غرق می‌شود. غمگین و افسرده، بر کلیدهای دستگاه تلگراف کوفت و گفت: «آئورلیانو، در ماکوندو باران می‌بارد!».

سکوتی طولانی روی خط برقرار شد و سپس، دستگاه با حروف بی‌رحمانه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا از جا پرید. علامات چنین می‌گفت: «خرینلدو، چرا احمق شده‌ای! طبیعی است که در ماه اوت باران بیارد».

روزگار درازی بود که او را ندیده بود، پس از عکس‌العمل ردیالانته او سخت بدحال شد. دوماه بعد، وقتی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به ماکوندو بازگشت، این بدحالی به حیرت تبدیل شد. حتی اورسولا نیز از تغییراتی که در آئورلیانو پیش



آمده بود، متحیر شده بود. بی سروصدا و بدون محافظ بازگشت. با وجود گرمای شدید، خود را در شنلی پیچیده بود و سه همسر به همراه آورده بود. هرسه را در یک خانه جا داد و بیشتر اوقات را در آن خانه، در ننوی خود می گذراند. نسبت به تلگراف‌هایی که وضع عادی جنگ را گزارش می کرد، چندان علاقه‌ای از خود نشان نمی داد. یک بار، سرهنگ خریندلو مارکز درباره تخلیه محلی در مرز، از او دستورهایی خواست. احتمال این خطر می رفت که جنگ در آنجا بین المللی شود. ائورلیانو گفت: «با این گونه مزخرفات وقت مرا نگیر، با پروردگار متعال مشورت کن». شاید بتوان آن دوره را حساس ترین دوره جنگ به حساب آورد. مالکان آزادی خواه که خودشان ابتدا قیام را آغاز کرده بودند، در خفا با مالکان محافظه کار ساختند تا از تجدیدنظر در قباله های اراضی جلوگیری کنند. سیاستمدارانی که از تبعیدگاه خود در جنگ سرمایه گذاری می کردند، تصمیمات قوی و مؤثر سرهنگ ائورلیانو بوئندیا را رد کردند. ولی حتی عقب نشینی این قدرت بانفوذ و مؤثر نیز او را ناراحت نکرد. شعرهای خود را که بیش از پنج دفتر می شد، دیگر نخواند و آن ها را در ته صندوق فراموش کرد. هنگام شب، یا خواب بعد از ظهر، یکی از زن ها را به ننوی خود می خواند و سپس با خیال راحت به خوابی سنگین فرو می رفت. به تنها چیزی که اطمینان داشت، این بود که قلب سرگردانش تا ابد محکوم به دودلی خواهد بود. او که از افتخارات بازگشت و پیروزی های جالب توجه خود سرمست بود، ابتدا نظری به پرتگاه عظمت انداخته بود. از این حظ می برد که دوک مارلبورو را، که در فنون جنگی استاد او بود، در دست راست خود بنشانند. او کسی بود که پنجه پلنگ و لباس های پوستش احترام بزرگان و ستایش خردسالان را برمی انگیزت. در آن موقع بود که دستور داد هیچ کس، حتی اورسولا حق ندارد بیش از سه متر به او نزدیک شود. از مرکز دایره ای گچی، که به هرجا وارد می شد افراد گارد شخصی اش بر زمین ترسیم می کردند و فقط او حق داشت در آن پای بگذارد؛ با دستورهایی کوتاه و غیرممکن سرنوشت دنیا را تعیین می کرد. پس از تیرباران ژنرال مونکادا، برای برآوردن آخرین آرزوی قربانی خود، با عجله به مانائوره رفت. بیوه زن عینک و مدال گردن و ساعت و حلقه ازدواج را گرفت، ولی به او اجازه نداد پا به خانه اش بگذارد.



به او گفت: «سرهنک داخل نشوید. در جنگ، شما فرمان می‌دهید، ولی در خانه‌ام، من فرمان می‌دهم».

سرهنک آئورلیانو بوئندیا کینه خود را نشان داد، ولی فقط موقعی احساس آرامش کرد که گارد شخصی‌اش خانه بیوه‌زن را غارت کرد و جز توده‌ای خاکستر، چیزی باقی نگذاشت. آن وقت بود که سرهنک خریلندو مارکز به او گفت: «آئورلیانو، مواظب قلب خودت باش. داری زنده‌زنده می‌گندی!». در آن موقع، آئورلیانو دومین مجمع فرماندهان عمده انقلابیون را تشکیل داد. از هر صنف و طبقه در این مجمع یافت می‌شد؛ ایده‌آلیست، جاه‌طلب، ماجراجو، منزجران از اجتماع و حتی جنایتکاران و ولگردهای عادی. یک نفر هم بین آن‌ها بود که قبلاً عضو حزب محافظه‌کاران بود و برای خلاصی از محاکمه به دلیل بالاکشیدن سرمایه‌ها، به شورش‌طلبان پیوسته بود. عده‌ای از آن‌ها حتی نمی‌دانستند به چه منظور مبارزه می‌کنند. در میان جمعی که اختلاف طبقاتی فاحش آنان کم مانده بود انفجاری داخلی برپا کند، قدرتی بانفوذ به چشم می‌خورد؛ ژنرال تتوفیلو وارگاس،^۱ سرخ‌پوستی اصیل، وحشی و بی‌سواد. خبیث طینت، سکوت و حالت مسیح‌وار او افرادش را بی‌اختیار به فداکاری وامی‌داشت. سرهنک آئورلیانو بوئندیا این مجمع را به منظور متحدساختن فرماندهان شورش‌طلب بر ضد سیاستمداران تشکیل داده بود. ژنرال تتوفیلو وارگاس طی چندساعت، ائتلاف زنده‌ترین فرماندهان را از بین برد و خود فرماندهی کل قوای مرکزی را به عهده گرفت. سرهنک آئورلیانو بوئندیا به افسران خود گفت: «باید مواظب این جانور باشیم. این مرد برای ما از وزیر جنگ هم خطرناک‌تر است».

آن وقت سروان جوانی که خجول‌بودنش بر همه واضح بود، انگشت سبابه خود را با احتیاط بالا آورد. پیشنهاد کرد: «خیلی آسان است جناب سرهنک، باید او را کشت». خونسردی این پیشنهاد نبود که سرهنک آئورلیانو بوئندیا را ناراحت کرد، بلکه چون یک‌ثانیه قبل، همان فکر به مغز خودش هم خطور کرده بود، وحشت‌زده شد. گفت: «از من انتظار نداشته باشید چنین دستوری صادر کنم».



درواقع هم چنین دستوری صادر نکرد، ولی دوهفته بعد، ژنرال تتوفیلو وارگاس در کمینگاهش به ضرب ساطور قطعه قطعه شد و سرهنگ آئورلیانو بوئندیا فرماندهی کل قوای مرکز را به عهده گرفت. همان شب، موقعی که قدرت او از طرف همه نیروهای شورشی به رسمیت شناخته شد، ناگهان از خواب پرید و فریاد زنان دستور داد برایش پتو بیاورند. سرمایی درونی که استخوان هایش را می لرزاند و حتی در آفتاب نیز او را عذاب می داد، چندین ماه مانع خواب او شد و عاقبت برایش به صورتی عادی درآمد. سرمستی قدرت رفته رفته در زیر امواج عذاب خرد می شد. برای اینکه سرمای درونی را چاره کند، دستور داد افسر جوانی را تیرباران کنند که کشتن ژنرال تتوفیلو وارگاس را پیشنهاد کرده بود. به محض اینکه دستوری می داد، قبل از اینکه مهلتی برای تجدیدنظر داشته باشد، بلافاصله اجرا می شد و همیشه هم دستوراتش فجیع تر از آنچه می خواست، اجرا می شد. رفته رفته در انزوای قدرت وسیع خود گم شد و مسیر خود را از دست داد. از سرور و شادی دهات تصرف شده ناراحت می شد و به نظرش می رسید که آن ها هم کسانی هستند که قبل از او، همان طور برای دشمن شادی کرده اند. به هرجا می رفت، پسرانی جوان را می دید که با چشمان خودش به او نگاه می کنند و با صدای خودش با او حرف می زنند و با همان سوءظنی که او یا آن ها رفتار می کرد، با او رفتار می کنند. می گفتند که پسران او هستند. حس می کرد وجودش مانند تکرار یک تصویر، به هر طرف پخش شده و تکثیر یافته است. بیش از پیش احساس تنهایی می کرد. تصور می کرد افسرانش فریبش می دهند. با دوک مارلبورو نزاع کرد. می گفت: «بهترین دوست، کسی است که همان لحظه مرده باشد». از تردید خود و از حلقه آن جنگ ابدی که او را هر آن پیرتر و خسته تر در خود می فشرد، خسته شده بود. بیش از پیش حس می کرد که خارج از آن دایره گچی، یک نفر دیگر هم وجود دارد. یک نفر که محتاج پول بود؛ یک نفر که پسرش سیاه سرفه گرفته بود؛ یک نفر که آرزو می کرد برود و تا ابد بخوابد، چون دیگر بیش از آن تحمل طعم تهوع آور جنگ را در دهانش نداشت؛ یک نفر که با وجود تمام این حرف ها، خبردار جلوش می ایستاد و اطلاع می داد: «جناب سرهنگ، وضع عادی است» و عادی بودن، درست وحشتناک ترین قسمت آن جنگ بی انتها بود. دیگر خبری نمی شد و اتفاقی نمی افتاد. پیشگویی هایش نیز



ترکش کرده بودند. تنها، با سرمایی که تا آخر عمر دست از سرش برنداشت، پناه خود را در ماکوندو، در حرارت خاطرات گذشته‌اش جستجو کرد. بی‌اعتنایی‌اش به مرحله‌ای رسید که وقتی ورود نمایندگان حزب را برای مذاکره دربارهٔ خاتمهٔ جنگ به او اطلاع دادند، در ننویش غلتی زد و بی‌آنکه کاملاً بیدار شود، گفت: «ببریدشان پیش فاحشه‌ها!».

شش وکیل فراک پوشیده بودند و کلاه سیلندری به سر داشتند و گرمای کشندهٔ ماه نوامبر را با بردباری فیلسوفانه‌ای تحمل می‌کردند. اورسولا آن‌ها را در خانه‌اش جای داد. تمام روز را در اتاق، با کنفرانس‌های کج‌دارومریز می‌گذراندند و طرف‌های غروب به‌همراه چند محافظ و نوازندهٔ اکوردئون به میکدهٔ کاتارینو می‌رفتند. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا دستور می‌داد: «مزاحم آن‌ها نشوید، چون می‌دانم آن‌ها چه می‌خواهند». در اوایل ماه دسامبر، مذاکراتی که آن‌همه منتظرش بودند و پیش‌بینی می‌کردند که مذاکرات طولانی باشد، در کمتر از یک‌ساعت پایان یافت. آن‌روز در سالن گرم، در کنار شبخ پیانولا که ملاقهٔ سفیدی مثل کفن روی آن کشیده بودند، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در وسط دایرهٔ گچی نشست؛ پتویی پشمی به دور خود پیچید و بین مشاوران سیاسی خود، روی یک صندلی نشست و در سکوت، مختصر پیشنهادهای نمایندگان را گوش داد. پیشنهاد اول آن‌ها این بود که او به‌خاطر از دست‌دادن پشتیبانی مالکان آزادی‌خواه، از تجدیدنظر در قبالة‌های اراضی چشم‌پوشی کند. تقاضای دوم آن‌ها این بود که از مبارزه با مقامات مذهبی دست بکشد تا پشتیبانی کاتولیک‌ها را از دست ندهد. و بالاخره، از برقراری حقوق مساوی برای اطفال غیرقانونی و حرام‌زاده صرف‌نظر کند تا قانون خانوادگی مردم به‌هم نخورد.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا لبخندی زد و گفت: «پس در این‌صورت، همگی ما داریم برای به‌دست‌آوردن یک چیز مبارزه می‌کنیم؛ قدرت».

یکی از نمایندگان پاسخ داد: «این اصلاحات به تدابیر جنگی مربوط است. در حال حاضر، نقشهٔ اصلی، وسعت‌دادن زمینهٔ ملی جنگ است. پس از آن خواهیم دید چه می‌توان کرد».

یکی از مشاوران سیاسی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا باشتاب مداخله کرد و گفت:



«شما ضدونقیض می‌گویید. اگر این اصلاحات مفید است، پس حزب محافظه‌کار حزب خوبی است. اگر موفق شویم توسط آن‌ها زمینه ملی جنگ را گسترش دهیم، آن وقت بنابر گفته شما این رژیم زمینه ملی وسیعی خواهد داشت؛ به عبارت ساده‌تر، معنی‌اش این است که ما قریب به بیست‌سال علیه احساسات ملی جنگیده‌ایم».

می‌خواست به گفته‌هایش ادامه دهد، ولی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با اشاره دست او را به سکوت واداشت. گفت: «دکتر، بیهوده است. وقت خود را تلف نکنید. مسئله این است که از این پس، ما فقط برای به‌دست‌آوردن قدرت مبارزه خواهیم کرد». اسنادی را که نمایندگان به طرفش دراز کرده بودند، لبخندزنان گرفت و خود را آماده امضا کرد و گفت: «حال که وضع چنین است، ما اعتراضی نداریم». افراد او مبهوت به یکدیگر نگاه کردند. سرهنگ خرینلدو مارکز به آرامی گفت: «جناب سرهنگ، خیلی معذرت می‌خواهم، ولی این عمل خیانت است».

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا قلم جوهرزده خود را در هوا نگه داشت و تمام قدرت خود را روی آن ریخت. دستور داد: «خودتان را خلع سلاح کنید».

سرهنگ خرینلدو مارکز بلند شد و اسلحه خود را روی میز گذاشت.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به او دستور داد: «خودتان را به سربازخانه معرفی کنید و در اختیار دادگاه انقلابیون بگذارید».

سپس اسناد را امضا کرد و به نمایندگان داد و گفت: «بفرمایید آقایان، این کاغذ شما، امیدوارم بتوانید حداکثر استفاده را از آن‌ها ببرید».

دو روز بعد، سرهنگ خرینلدو مارکز به اتهام خیانت به اعدام محکوم شد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا درحالی که در ننوی خود دراز کشیده بود، گوشش به التماس‌های تخفیف مجازات بدهکار نبود. شب قبل از اجرای حکم اعدام، اورسولا از این دستور، که هیچ‌کس نباید مزاحم سرهنگ بشود، سرپیچید و به اتاق خواب او رفت. لباس سیاهی پوشیده بود و با وقار هرچه تمام‌تر، در سه دقیقه گفتگوی با او سر پا ایستاد. به آرامی گفت: «می‌دانم که خرینلدو را تیرباران خواهی کرد، می‌دانم که نمی‌توانم مانع این کار بشوم، ولی به تو اخطار می‌کنم



به استخوان‌های پدر و مادرم قسم، به روح خوزه آرکادیو بوئندیا قسم، به پروردگار قسم، به محض اینکه چشمم به جسد او بیفتد، به هر جا فرار کنی، دنبالت می‌آیم و با دستان خودم تو را می‌کشم». قبل از خارج شدن از اتاق، بی‌آنکه منتظر جوابی بشود، چنین خاتمه داد: «برای من درست مثل این است که تو با دُم به دنیا آمده باشی».

در آن شب بی‌پایان، همچنان که سرهنگ خریندلو مارکز بعد از ظهرهای مرده خود را در اتاق خیاطی آمارانتا به‌خاطر می‌آورد، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا برای از هم دریدن قشر تنهایی، ساعت‌ها خود را خاراند. تنها لحظات سعادت‌مند زندگی‌اش پس از بعد از ظهر دوردستی که پدرش او را به کشف یخ برده بود، در کارگاه زرگری گذشته بود، جایی که وقت خود را به ساختن ماهی‌های کوچک طلایی می‌گذراند. مجبور شده بود سی‌ودو جنگ را آغاز کند؛ مجبور شده بود تمام پیمان‌هایش را با مرگ و اعدام زیر پا بگذارد و مثل یک خوک، در مزبله افتخار غلت بزند تا عاقبت بتواند پس از چهل سال تأخیر به امتیازات یک زندگی ساده دست یابد.

سپیده‌دم، خسته و کوفته از بی‌خوابی شب گذشته، یک‌ساعت قبل از اجرای حکم اعدام به سلول زندان رفت و به سرهنگ خریندلو مارکز گفت: «رفیق من، این بازی مسخره تمام شد. بیا قبل از اینکه پشه‌ها در اینجا تیربارانت کنند، از اینجا برویم». سرهنگ خریندلو مارکز قادر به تحمل اهانت او نبود. گفت: «نه آئورلیانو، ترجیح می‌دهم بمیرم و نبینم که تو آدمی مستبد و خونخوار شده‌ای». سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گفت: «نخواهی دید. پاشو کفش‌هایت را بپوش و به من کمک کن تا این جنگ کثیف را تمام کنم».

وقتی این را گفت، نمی‌دانست که خاتمه‌دادن جنگ بسی مشکل‌تر از شروع آن است. نزدیک یک‌سال خونین طول کشید تا توانست دولت را وادارد که شرط‌های صلح را به نفع شورشیان پیشنهاد کند و یک‌سال دیگر طول کشید تا توانست پارتیزان‌های خود را به مناسب بودن آن شروط قانع کند. برای فرونشاندن قیام افسران خود، که مقاومت می‌کردند و خواستار پیروزی بودند، به ظالمانه‌ترین اعمال دست زد و عاقبت، ناگزیر شد برای سرکوبی آن‌ها به قوای دشمن تکیه کند.



هرگز به آن خوبی ننگیده بود. با این تصور که سرانجام، به جای چیزی بوج، برای آزادی خود مبارزه می کند، سراپا ذوق و شوق شده بود. سرهنگ خرینلدو مارکز که با همان اعتقاد و صداقتی که در گذشته در راه پیروزی جنگیده بود، اکنون برای شکست می جنگید، تبحر او را سرزنش می کرد، ولی او در جواب لبخند می زد و می گفت: «نگران نباش، مردن از آنچه تصور می کنی، خیلی مشکل تر است». این سخن درباره او صحت داشت. اطمینان به اینکه اجلس هنوز فراتر رسیده است، مصونیتی اسرارآمیز به او می بخشید؛ مصونیتی که او را در برابر خطرهای جنگ تا مدتی ثابت، تسخیرناشدنی و زوال ناپذیر می کرد، به طوری که توانست در شکستی پیروز شود که بسی مشکل تر و خونین تر از پیروزشدن در پیروزی بود.

در زمانی نزدیک به بیست سال جنگ، سرهنگ آتورلیانو بوئندیا چندین بار به شهر خود بازگشت. ولی هر بار به عجله و شتاب وارد می شد. محافظانی که او را همه جا همراهی می کردند و هاله افسانه ای او، که خود اورسولا نیز متوجه آن شده بود و حضور او را در هرجا نورانی می ساخت، عاقبت او را به بیگانه ای تبدیل کرد. بار آخری که به ماکوندو آمده بود و برای سه معشوقه خود خانه ای گرفته بود، تنها دوبار به خانه خود رفت؛ آن هم به سبب اینکه به شام دعوتش کرده بودند. رمدیوس خوشگله و دوقلوهایی که در بحبوحه جنگ به دنیا آمده بودند، او را به سختی می شناختند. آمارانتا نمی توانست تصویر برادرش را که نخستین سال های جوانی خود را صرف ساختن ماهی های کوچک طلایی کرده بود، با تصویر آن جنگجوی افسانه ای، که بین خود و دیگران فاصله ای سه متری برقرار کرده بود، وفق دهد. هنگامی که جنگ به پایان نزدیک می شد، فکر کردند او بار دیگر انسان شده است و عاقبت به خاطر علاقه به کسان خود به آنجا بازمی گردد. احساسات خانوادگی که سال های سال در دل ها خفته بود، بار دیگر، نیرومندتر از همیشه بیدار شد.

اورسولا گفت: «عاقبت یک مرد در خانه خواهیم داشت».

آمارانتا، برعکس، نخستین کسی بود که متوجه شد او را برای همیشه از دست داده اند. یک هفته پیش از متارکه جنگ، وقتی او بدون قراول و یساول همیشگی وارد خانه شد، دو گماشته پابرنه پیشاپیش او بار قاطر و صندوق شعرهایش را



که باقی مانده دستگاه پرکبک‌باش بود، جلوی ایوان بر زمین گذاشتند. آمارانتا چشمش به او افتاد که داشت از جلوی اتاق خیاطی رد می‌شد. او را صدا زد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به سختی توانست او را بشناسد. آمارانتا با خوشحالی گفت: «من آمارانتا هستم». دلشاد از بازگشت او، دست باندپیچیده‌اش را نشان داد و گفت: «ببین».

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، مثل آن روز دوردستی که به اعدام محکوم شده بود و به ماکوندو بازگشته بود و دست سوخته او را دیده بود، به او لبخند زد. گفت: «چه وحشتناک است! زمان با چه سرعتی می‌گذرد».

نظامیان کادر ثابت مجبور شدند از خانه او محافظت کنند. او، محکوم به اینکه آتش جنگ را دامن زده است تا بتواند آن را به قیمتی بهتر بفروشد، در میان دشنام و نفرین مردم به آنجا بازگشته بود. از شدت تب و سرما می‌لرزید و زیر بغل‌هایش بار دیگر زخم شده بود. شش ماه پیش، اورسولا به محض اطلاع از متارکه جنگ، حجله عروسی او را گشوده بود و آنجا را ضد عفونی و جارو کرده و هوا داده بود. تصور می‌کرد به آنجا برمی‌گردد تا در میان عروسک‌های کپک‌زده رم‌دیوس، در آرامش پیر شود. ولی او در دو سال گذشته، دینی را که به مرگ داشت و شامل پیرشدن هم می‌شد، پرداخته بود. وقتی از جلوی کارگاه زرگری، که اورسولا با ذکاوت و زیرکی آن را آماده ساخته بود، گذشت، حتی متوجه نشد که کلید روی در است. متوجه ویرانی‌های بی‌اهمیت و درعین حال عمیقی که با گذشت زمان، در خانه به وجود آمده بود و پس از غیبتی چنین طولانی ممکن بود به نظر کسی که خاطرات را فراموش نکرده فاجعه‌آمیز باشد، نشد. از دیدن گچ‌های ریخته دیوارها و تار عنکبوت‌های کثیف گوشه‌های اتاق‌ها و گردوغبار روی گل‌های بگونیا و مسیر موریانه در تیرهای سقف و زنگ و کپک روی لولاها و دیگر دام‌هایی که دلتنگی برایش گسترده بود، قلبش فشرده نشد. پتو را به دور خود پیچید و بی‌آنکه چکمه‌ها را از پا درآورد، در ایوان نشست. گویی آنجا به انتظار بند آمدن باران نشسته بود. تمام بعدازظهر را به تماشای ریزش قطرات باران به روی گل‌های بگونیا گذرانید. اورسولا یقین کرد که موفق نخواهد شد



مدت مدیدی او را در خانه نگاه دارد. فکر کرد: «اگر جنگ نباشد، مرگ هست». چنان به فکر خود اطمینان داشت که آن را به حساب پیشگویی گذاشت.

آن شب، سر شام، پسری که ائورلیانوی دوم فرض می شد، نان را با دست راست گرفت و سوپ را با دست چپ خورد. برادر دوقلویش، پسری که خوزه اکادیوی دوم فرض می شد، نان را با دست چپ گرفت و سوپ را با دست راست خورد. تنظیم حرکات آن ها چنان دقیق بود که گویی به جای اینکه دو برادر در مقابل یکدیگر نشسته باشند، یک نفر از آن ها جلوی آینه ای قرار گرفته است. نمایشی که دو برادر دوقلو، از وقتی فهمیده بودند که عین هم هستند، تنظیم کرده بودند، بار دیگر به افتخار مهمان جدید تکرار شد. ولی سرهنگ ائورلیانو بوئندیا متوجه آن ها نشد. چنان به همه چیز بی اعتنا بود که حتی رم دیوس خوشگله را هم ندید که به سوی اتاق خواب خود می رفت. اورسولا تنها کسی بود که به خود اجازه داد رشته افکار او را پاره کند.

در وسط شام به او گفت: «اگر قرار است باز هم اینجا را ترک کنی، دست کم سعی کن امشب را به یاد داشته باشی».

آن وقت بود که سرهنگ ائورلیانو بوئندیا بدون هیچ تعجیبی دریافت که اورسولا تنها کسی است که توانسته به بدبختی او راه یابد. پس از سال ها، سرش را بلند کرد و چهره به چهره، او را نگریست، پوست چهره اش مثل چرم پخته بود و دندان هایش پوشیده بود و گیسوانش پژمرده و بی رنگ و نگاهش وحشت زده بود. او را با خاطره دوردستی مقایسه کرد؛ با بعد از ظهری که پیش بینی کرده بود دیگر آتش داغ دارد از روی میز آشپزخانه به زمین می افتد. اکنون اورسولا را مانند آن دیگر آتش، به زمین افتاده و خرد شده می یافت. در یک آن، متوجه تمام خراش ها و کبودی ها و زخم هایی شد که در بیش از نیم قرن زندگی روزانه، نشانی از خود بر او گذاشته بودند و حس کرد که آن همه صدمه، حتی ذره ای هم دلش را نسبت به او به رحم نمی آورد. یک بار دیگر سعی کرد در قلب خود به دنبال جایی بگردد که سنگ نشده باشد، ولی چیزی نیافت. در گذشته، دست کم از احساس بوی اورسولا روی پوست خود و از تلاقی افکارشان با هم، احساس گنگی از شرم به



او دست می‌داد، ولی جنگ همه‌چیز را در او محو کرده بود. حتی همسرش رمدیوس نیز به صورت تصویر مغشوش کسی درآمده بود که می‌توانست جای دختر او باشد. زن‌های بی‌شماری که در صحرای عشق شناخته بود و تخم او را در سراسر ساحل پراکنده بودند، در قلب او کوچک‌ترین نشانی از خود باقی نگذاشته بودند. بیشتر آن‌ها در تاریکی به بستر او داخل می‌شدند و پیش از سحر از آنجا می‌رفتند و روز بعد، اثری که از آن‌ها برجای می‌ماند، اندکی خستگی در خاطره جسمانی او بود. تنها علاقه‌ای که بر زمان و جنگ پیروز شده بود، علاقه‌ای بود که در بچگی به برادرش خوزه آرکادیو حس کرده بود، که آن‌هم نه از عشق، بلکه از همدستی بود.

در جواب تقاضای اورسولا عذر خواست: «مرا عفو کنید. این جنگ همه‌چیز را نابود کرده است». تا چندروز خود را به نابود ساختن همه آثار وجودی‌اش در جهان سرگرم ساخت. کارگاه زرگری را چنان تصفیه کرد که فقط چند شیء غیرشخصی در آن باقی ماند. لباس‌های خود را به گماشته‌ها بخشید و درست با همان توبه‌ای که پدرش پس از کشتن پرودنسیو آگیلار نیزه خود را زیر خاک مدفون کرده بود، سلاح‌هایش را در حیاط دفن کرد. فقط یک تپانچه و یک گلوله برای خود نگاه داشت.

اورسولا در کارهای او مداخله‌ای نکرد. فقط یک‌بار جلوی او را گرفت؛ موقعی که پسرش داشت عکس رمدیوس را، که او در اتاق گذاشته بود و چراغی ابدی زیر آن روشن کرده بود، پاره می‌کرد، به او گفت: «این عکس مدت‌هاست که دیگر متعلق به تو نیست و یادگاری خانوادگی شده». شب قبل از متارکه جنگ، که دیگر حتی یک‌چیز خانه هم نشانی از او در خود نداشت، موقعی که سانتا سوفیا دل‌پیداد به روشن کردن اجاق مشغول بود، صندوق شعرهایش را به آشپزخانه برد. اولین لوله کاغذهای زردشده را به او داد و گفت: «با این روشن کنید؛ کهنه است و بهتر می‌سوزد».

سانتا سوفیا دل‌پیداد، زنی که به فروتنی و اطاعت معروف بود و هرگز برخلاف کسی، حتی بچه‌های خود نیز حرفی نزده بود، حس کرد که آن عمل کاری ممنوع است. گفت: «کاغذهای مهمی است».



سرهنگ گفت: «به هیچ وجه، چیزهایی بیهوده است که هرکس برای خودش می نویسد».

— «جناب سرهنگ، در این صورت خودتان آن را بسوزانید».

نه تنها شخصاً شعرهایش را سوزاند، بلکه صندوق را هم با تبری خرد کرد و در آتش انداخت. چند ساعت پیش از آن، پیلارترنرا به دیدنش رفته بود؛ سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که سال ها او را ندیده بود، از مشاهده پیری و چاقی او سخت متعجب شد. زیبایی خنده هایش را از دست داده بود. از پیشرفت او در گرفتن فال ورق نیز حیرت کرد. زن در فال ورق به او گفت: «مواظب دهان خودت باش». سرهنگ همین حرف را مدت ها پیش هم، وقتی که در اوج افتخار بود، از او شنیده بود و با خود فکر کرد پس این گفته، پیش بینی عجیب سرنوشت او نیست؟ چندی بعد، وقتی پزشک معالج او زخم های زیربغلش را مداوا کرد، او به سادگی محل دقیق قلب خود را از پزشک جويا شد. پزشک با گوشی به قلب او گوش داد و سپس با پنبه ای آغشته به ید، دایره ای بر سینه او رسم کرد.

سه شبۀ متارکه جنگ، گرم و بارانی، آغاز شد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا قبل از ساعت پنج صبح به آشپزخانه رفت و مثل همیشه یک فنجان قهوه سیاه بدون شکر نوشید. اورسولا به او گفت: «تو در چنین روزی متولد شدی، همه از دیدن چشم های بازت وحشت کرده بودند». ولی او اهمیتی به گفته اورسولا نداد؛ چون گوش خود را به صدای صف شدن گروهان ها و شیپورها و فرمان هایی سپرده بود که سپیده دم را می لرزاند. با اینکه پس از آن همه سال جنگ، می بایست گوشش به این صداها آشنا باشد، اما در زانوان خود همان ضعف و در پوست خود سوزشی را حس کرد که وقتی خیلی جوان بود، در کنار زنی احساس کرده بود. عاقبت اسیر دلتنگی خود شد و فکر کرد شاید اگر با آن زن ازدواج می کرد، مردی بدون جنگ و بدون افتخار می شد؛ صنعتگری گمنام، جانوری خوشبخت. آن لرزش دیررس که در پیشگویی هایش هرگز به حساب نیامده بود، صبحانه اش را تلخ کرد. ساعت هفت صبح، هنگامی که سرهنگ خرینلدو مارکز همراه چند افسر شورشی نزد او آمد، او را ساکت تر و متفکتر و تنهاتر از همیشه یافت. اورسولا که داشت شتل



دیگری بر شانه‌های او می‌انداخت، به او گفت: «دولت چه فکری خواهد کرد؟ ممکن است خیال کنند چون پول نداری یک شغل نو برای خودت بخری، تسلیم شده‌ای». ولی او شغل را کنار زد. فقط وقتی به نزدیک در رسید، گذاشت که اورسولا یک کلاه‌نمدی کهنه را که متعلق به خوزه آرکادیو بوئندیا بود، بر سرش بگذارد. اورسولا به او گفت: «آئورلیانو، قول بده اگر در آنجا به ساعت آخر رسیدی، به مادرت فکر کنی».

او لب‌خندی زد و دستش را با انگشتان ازهم‌گشوده بالا برد و بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان آورد، از خانه خارج شد و با فریادها و دشنام‌ها و نفرین‌هایی روبرو شد که تا وقتی شهر را ترک می‌کرد، همراهی‌اش می‌کردند. اورسولا کلون در را انداخت. تصمیم گرفته بود تا آخر عمر در را باز نکند. فکر کرد: «همین‌جا خواهیم پوسید و در این خانه بدون مرد خاکستر خواهیم شد، ولی به این شهر بینوا و پست سعادت آن‌را نخواهیم داد که اشک ما را ببیند». تمام صبح گوشه‌وکنار خانه را به دنبال یادگاری از پسرش، جستجو کرد، ولی چیزی نیافت.

مراسم، در بیست‌کیلومتری ماکوندو، در سایه درخت غول‌بیکر سئبیا^۱ اجرا شد؛ در محلی که بعدها، شهر نترلاندا در آنجا بنا شد. دسته‌ای از طلاب هیاهوگر و سفیدپوش که همچون دسته‌ای کبوتر رسیده از باران به نظر می‌آمدند، از نمایندگان دولت و حزب و کمیسیون شورش‌طلبان، که اسلحه‌های خود را تسلیم کرده بودند، استقبال کردند. سرهنگ آئورلیانو، سوار بر قاطری گل‌آلود وارد شد. ریشش تراشیده بود و از درد زخم‌های زیربغل بیشتر از شکست بزرگ رؤیاهای خود زجر می‌کشید. به انتهای امید خود رسیده بود؛ به ماورای افتخار و آرزوی افتخار. بنا به دستور او نه موسیقی وجود داشت، نه آتش‌بازی، نه نواختن ناقوس‌های کلیسا، نه فریادهای زنده‌باد و نه هیچ‌گونه شعار دیگر که بتواند حالت سوگوارانه پایان جنگ را برهم بزند. عکاس دوره‌گردی که قرار بود تنها عکسی را که از او باقی می‌ماند بیندازد، مجبور شد قبل از ظاهر کردن عکس، شیشه‌های آن‌را بشکند.

۱. نوعی درخت بزرگ که در آرژانتین و کلمبیا می‌روید - م.



مراسم فقط به مدت لازم برای امضای اسناد طول کشید. در یک چادر وصله‌ای سیرک، آخرین افسرانی که به سرهنگ ائورلیانو بوئندیا وفادار باقی مانده بودند، دور یک میز روستایی نشسته بودند. قبل از امضا، نماینده رئیس‌جمهور می‌خواست با صدای بلند بیانیۀ تسلیم را بخواند، ولی سرهنگ ائورلیانو بوئندیا مخالفت کرد و گفت: «بهتر است وقت خود را با این تشریفات تلف نکنیم». سپس بی‌آنکه اوراق را بخواند، آمادۀ امضا شد. یکی از افسران سکوت رخوت‌آمیز چادر را درهم شکست و گفت: «جناب سرهنگ، این لطف را در حق ما بکنید و بگذارید اول دیگران امضا کنند».

سرهنگ ائورلیانو بوئندیا پذیرفت. وقتی اوراق، در سکوتی که صدای قلم روی کاغذ به‌خوبی شنیده می‌شد، دورتادور میز گشت، هنوز قسمت بالای کاغذها سفید باقی مانده بود. سرهنگ ائورلیانو بوئندیا آمادۀ امضا شد. یکی دیگر از افسران گفت: «هنوز فرصت انصراف هست».

سرهنگ ائورلیانو بوئندیا، بی‌آنکه چهره‌اش تغییر حالت بدهد، رونوشت اول را امضا کرد. هنوز امضا کردن آخرین ورقه را به پایان نرسانده بود که سرهنگی شورشی، درحالی که قاطری را با دو صندوق بار به دنبال می‌کشید، جلوی چادر ظاهر شد. با اینکه جوان بود، ظاهری خشک و قیافه‌ای صبور داشت. در انقلاب، در منطقه ماکوندو خزانه‌دار بود. قاطری را که از گرسنگی رو به مرگ بود، در سفر دشوار شش‌روزه به دنبال کشیده بود تا به‌موقع به آن مراسم برسد. صندوق‌ها را از پشت قاطر پایین آورد و با خست در آن‌ها را گشود و هفتادودو شمش طلا را یک‌به‌یک روی میز گذاشت. هیچ‌کس چنین ثروتی ندیده بود. در موقعیت بحرانی سال آخر، هنگامی که قوای مرکزی از هم پاشیده شده بود و انقلاب در اثر رقابت خونین فرماندهان از هم گسیخته بود و کسی حاضر نبود مسئولیتی را به عهده بگیرد، طلای انقلاب به‌صورت شمش ذوب‌شده که با لایه‌ای از سفال پخته پوشیده شده بود، چیزی نبود که بتوان آن‌را کنترل کرد. سرهنگ ائورلیانو بوئندیا دستور داد هفتادودو شمش طلا را نیز در صورت‌جلسه تسلیم ذکر کنند و سپس بی‌آنکه اجازه ایراد نطقی بدهد، مراسم را خاتمه داد.



جوانک کثیف، روبروی او ایستاد و چشمان عسلی رنگ خود را به چشمان او دوخت. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا پرسید: «دیگر چه می خواهی؟».

سرهنگ جوان دندان هایش را روی هم فشرد و گفت: «رسید بدهید».

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا رسیدی نوشت و لیوانی از لیموناد و بیسکوییتی را که تازه سربازها دور می گردانند، خورد و بعد به چادری رفت که برای استراحت او برپا کرده بودند. پیراهنش را از تن درآورد و روی لبه تخت سفری نشست، ساعت سه و ربع بعدازظهر، هفت تیرش را برداشت و تنها گلوله را به سینه خود، درست در وسط دایره ای که پزشک با پنبه آغشته به ید کشیده بود، شلیک کرد. درست در همان لحظه در ماکوندو، اورسولا در آشپزخانه، از اینکه چرا شیر روی اجاق نمی جوشد، تعجب کرد و در قابلمه را برداشت؛ قابلمه شیر پر از کرم بود. با تعجب گفت: «آئورلیانو را کشتند».

به عادت تنهایی خود، نگاهی به حیاط انداخت و چشمش به خوزه آرکادیو بوئندیا افتاد که خیس باران و خیلی پیرتر از موقعی که مرده بود، زیر درخت بلوط نشسته است. اورسولا به او گفت: «از پشت سر به او شلیک کردند، حتی چشمانش را هم نبستند».

طرف های غروب، از میان پرده اشک، چشمش به حلقه هایی نورانی و نارنجی رنگ افتاد که مثل بخار در آسمان پیش می رفت. تصور کرد نشانه مرگ است. هنوز داشت زیر درخت بلوط، روی زانوان شوهرش اشک می ریخت که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را در پتویی که از زیادی خون خشک و سفت شده بود، به خانه آوردند؛ از خطر مرگ جسته بود. گلوله چنان مستقیم پیش رفته بود که پزشک توانست ریسمانی آغشته به ید را از سینه او داخل کند و از پشتش بیرون بکشد. با رضایت خاطر به او گفت: «این شاهکار من بود. اینجا تنها نقطه ای است که گلوله می توانست بدون اینکه صدمه ای وارد بیاورد، از آن عبور کند». سرهنگ آئورلیانو بوئندیا متوجه شد که اطرافش را دسته ای طلاب خدمتگزار گرفته اند و دارند برای آمرزش روحش سرودهای نومیدانه می خوانند، احساس تأسف کرد که چرا همان طور که در اصل خیال داشت، دست کم برای مسخره کردن پیش بینی فال ورق پیلاترترنرا، گلوله را در دهان خود شلیک نکرده بود.



به پزشک گفت: «اگر هنوز قدرتی داشتم، دستور می‌دادم شما را بلافاصله تیرباران کنند، نه برای اینکه زندگی‌ام را نجات دادید، بلکه چون مسخره‌ام کردید و فریبم دادید».

پیروزی بر مرگ، در چند ساعت، حیثیت از دست رفته را به او بازگرداند. همان کسانی که بهتان می‌زدند و می‌گفتند او جنگ را به اتاقی که دیوارهایش از شمش طلاست فروخته است، اقدام به خودکشی او را عملی شرافتمندانه تعبیر کردند و او را مردی مقدس نامیدند. بعد، وقتی نشان لیاقت را که رئیس‌جمهور به‌عنوان جایزه برایش در نظر گرفته بود، رد کرد حتی سرسخت‌ترین دشمنانش نیز در اتاق به دنبال هم صف کشیدند تا متارکه جنگ را به رسمیت نشناسند و جنگی تازه را آغاز کنند. خانه از هدایایی که برای تلافی فرستاده شده بود، انباشته شد. عاقبت، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا تحت حمایت هم‌زمان دیرین خود و برای خوشایند آن‌ها وجود چنین امکانی را انکار نکرد. حتی لحظه‌ای فرارسید که تصور آغاز جنگی دیگر چنان او را سر شوق آورد که سرهنگ خرینلدو مارکز تصور کرد او تنها منتظر یک بهانه است تا شروع جنگی جدید را اعلام کند. بهانه پیدا شد؛ رئیس‌جمهور از دادن حقوق بازنشستگی به افسران جنگ، چه آزادی‌خواه و چه محافظه‌کار، تا زمانی که کمیسیون مخصوص به وضع آن‌ها رسیدگی نمی‌کرد و قانون مربوطه از مجلس نمی‌گذشت، خودداری کرد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا غرش‌کنان گفت: «این تجاوز است. این عده در انتظار رسیدن پُست، پیر می‌شوند و می‌میرند». برای نخستین بار از صندلی راحتی که اورسولا برای دوره نقاهت او خریده بود، برخاست و همان‌طور که در اتاق قدم می‌زد، پیامی گستاخانه برای رئیس‌جمهور دیکته کرد. در تلگرافی که هرگز منتشر نشد، او تخلف از اولین شرط معاهده نئولاندیا را به رخ کشید و تهدید کرد که چنانچه ظرف دوهفته، وضعیت بازنشستگی آن عده معلوم نشود، اعلام جنگ خواهد کرد. به‌نظرش این عمل چنان عادلانه بود که حتی امیدوار بود مبارزان سابق حزب محافظه‌کار نیز از او پشتیبانی کنند. ولی تنها پاسخ دولت در این مورد این بود که به عده نگهبانانی بیفزاید که به بهانه نگهبانی، خانه او را تحت نظر داشتند و



هرگونه ملاقات با او را ممنوع کند. در سراسر کشور، برای دیگر فرماندهانی که به مراقبت احتیاج داشتند، وضعیتی مشابه در نظر گرفته شد. این عملیات چنان به موقع و مفید و مؤثر بود که دوماه پس از متارکه جنگ، هنگامی که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا کاملاً بهبود حاصل کرد، بهترین مشاوران او یا تبعید شدند یا مرده و یا از کارهای دولتی برکنار شده بودند.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در ماه دسامبر اتاق خود را ترک کرد. نگاهی به ایوان برایش کافی بود تا دیگر به فکر جنگ نیفتد. اورسولا با فعالیتی که از سن و سالش بعید به نظر می رسید، خانه را بار دیگر جوان ساخته بود؛ وقتی فهمید پسرش زنده خواهد ماند، گفت: «حالا به همه نشان خواهم داد که کیستم. در تمام دنیا، در هیچ خانه‌ای بازتر از در این دارالمجانین وجود نخواهد داشت». داد خانه را شستند و رنگ کردند و مبلمان را عوض کرد. به باغ رسیدگی کرد و گل‌های تازه‌ای در آن کاشت، درها و پنجره‌ها را گشود تا نور شدید تابستان به اتاق خواب‌ها نیز برسد و به سوگواری‌های بی‌شمار خاتمه بخشید و لباس‌های شاد و جوان پوشید. موسیقی پیانولا بار دیگر خانه را در خود گرفت. آمارانتا با شنیدن آن موسیقی، بار دیگر به یاد پیتر و کرسی افتاد. گل یاسمن شبانه او بوی ادکلن او را به خاطر آورد و در ته دل پژمرده‌اش، کینه‌ای جدید را حس کرد که زمان صیقلش داده و پاکیزه‌اش کرده بود. یک‌روز بعد از ظهر، اورسولا که داشت سالن را مرتب می کرد، از نگهبانانی که جلوی خانه پاس می دادند، کمک خواست. فرمانده جوان به آن‌ها اجازه داد. اورسولا کم‌کم وظایف دیگری به آن‌ها واگذار کرد؛ برای ناهار و شام دعوتشان می کرد و بهشان کفش و لباس هدیه می کرد و خواندن و نوشتن یادشان می داد. وقتی دولت آن‌ها را از نگهبانی خانه برداشت، یکی از آن‌ها در خانه ماند و سال‌ها در آنجا خدمت می کرد. سپیده دم روز سال نو، فرمانده جوان را که از بی اعتنایی رم دیوس خوشگله دیوانه شده بود، بی جان کنار پنجره او یافتند.

سال‌ها پس از آن، آئورلیانوی دوم در بستر مرگ، آن بعدازظهر بارانی ماه ژوئن را به‌خاطر آورد که برای دیدن اولین پسرش به اتاق‌خواب گام نهاده بود. بچه وارفته و جیغ‌جیغی‌ای بود؛ کوچک‌ترین نشانی از خانوادهٔ بوئندیا در او دیده نمی‌شد؛ بالین‌حال او برای نام‌گذاری فرزندش تردیدی نکرد. گفت: «اسمش را خوزه آرکادیو می‌گذاریم».

فرناندا کاریو،^۱ زنی بسیار زیبا که سال قبل با او ازدواج کرده بود، موافقت کرد، ولی اورسولا ناراحت شد. در تاریخچهٔ طولانی خانواده، از تکرار مصرانهٔ اسامی به نتیجه‌ای رسیده بود که به‌نظرش قطعی بود. آئورلیانوها همه جدی و باهوش بودند، خوزه آرکادیوها عجول بودند و سری‌نترس داشتند و همهٔ آن‌ها نشانه‌ای از مرگ بر خود داشتند. این نکته فقط دربارهٔ خوزه آرکادیوی دوم و آئورلیانوی دوم صدق نمی‌کرد؛ آن‌قدر به هم شباهت داشتند و در بچگی آن‌قدر شیطان بودند که حتی مادرشان سانتا سوفیا دل‌پیداد نیز نمی‌توانست آن‌ها را از یکدیگر تشخیص دهد. روزی که آن‌ها را غسل تعمید می‌دادند، امارانتا دستبندی به دست هریک از آن‌ها کرد که اسمشان روی آن نوشته شده بود و لباس‌هایی به رنگ‌های مختلف به آن‌ها پوشاند که حروف اول اسم آن‌ها را رویش دوخته بود. وقتی تازه مدرسه را شروع کرده بودند، آن دو بچه تصمیم گرفتند لباس و دستبند



خود را با هم عوض کنند و هریک دیگری را به اسم خود، صدا کند.

معلم مدرسه، ملچور اسکالونا، که خوزه آرکادیوی دوم را از پیراهن سبزرنگش می‌شناخت، وقتی فهمید که او دستبند آئورلیانوی دوم را به دست دارد و دیگری با آنکه پیراهن سفید پوشیده و دستبند خوزه آرکادیوی دوم را به دست کرده است، ادعا دارد که آئورلیانوی دوم است، کم مانده بود دیوانه شود. از آن پس، دیگر هیچ وقت کسی مطمئن نبود که کدام به کدام است؛ حتی موقعی که بزرگ شدند و زندگی آن‌ها را از یکدیگر متمایز ساخت. اورسولا پیش خود فکر می‌کرد که شاید خود آن‌ها نیز در آن بازی غامض و پیچیده، لحظه‌ای دچار اشتباه شده و برای همیشه با دیگری عوض شده‌اند. تا سال‌های اول بلوغ، مثل دو دستگاه کوکی دقیق کار می‌کردند. هردو در یک لحظه با هم از خواب بیدار می‌شدند؛ در یک لحظه با هم به طرف مستراح می‌دویدند و در یک لحظه با هم مریض می‌شدند؛ حتی خواب‌هایی که می‌دیدند یکی بود. در خانه تصور می‌کردند آن دو بچه مخصوصاً کارهای خود را آن طور همزمان انجام می‌دهند تا بقیه را گیج کنند و هیچ کس واقعیت را درک نکرد تا اینکه یکروز سانتا سوفیا دلاییداد به یکی از آن‌ها یک لیوان لیموناد داد؛ همین که او آن را چشید، دیگری گفت شکرش کم است. سانتا سوفیا دلاییداد درواقع فراموش کرده بود در لیموناد شکر بریزد. ماجرا را برای اورسولا تعریف کرد و اورسولا بدون اینکه تعجبی کند، گفت: «همه‌شان همین‌طورند، از لحظه تولد دیوانه‌اند».

با گذشت زمان، از پیچیدگی ماجرا کاسته شد. پسری که از این بازی گیج‌کننده به نام آئورلیانوی دوم بیرون آمد، مثل پدر بزرگش عظیم‌الجثه شد و دیگری که به اسم خوزه آرکادیوی دوم باقی ماند، مثل سرهنگ لاگراندام بود. تنها حالت مشترک بین آن‌ها، تنهایی خانوادگی بود. شاید وضع جسمانی و اخلاقی آن‌ها بود که اورسولا را به این فکر انداخته بود که آن‌ها از زمان طفولیت مثل یک دسته ورق درهم بُر خورده‌اند و با هم عوض شده‌اند.

تفاوت نهایی آن‌ها در اواسط جنگ آشکار شد؛ وقتی خوزه آرکادیوی دوم از سرهنگ خرینلندو مارکز خواهش کرد که او را به تماشای اجرای حکم اعدامی



ببرد، با وجود مخالفت اورسولا، تقاضایش برآورده شد. برعکس، آئورلیانوی دوم از تصور حضور در مراسم اعدام، از وحشت به خود لرزید و خانه را ترجیح داد. وقتی دوازده سال از سنش می‌گذشت، از اورسولا پرسید در آن اتاقی که درش را قفل کرده‌اند، چیست؟ اورسولا در جواب او گفت: «کاغذ و کتاب‌های ملکیداس؛ چیزهای عجیب و غریبی که در اواخر عمر می‌نوشت».

این پاسخ به‌جای آنکه پسر بچه را قانع کند، کنجکاوی او را بیشتر دامن زد؛ آن‌قدر اصرار کرد و با چنان ذوق و حرارتی قول داد که کاری به کتاب‌ها و کاغذها نداشته باشد که اورسولا کلید اتاق را به او داد. از وقتی جسد ملکیداس را از آن اتاق بیرون برده بودند و در اتاق را قفل کرده بودند، دیگر کسی بدانجا قدم نگذاشته بود. قفل در زنگ زده بود، ولی هنگامی که آئورلیانوی دوم پنجره‌ها را گشود، نوری آشنا داخل شد که گویی عادت داشت هر روز آن اتاق را روشن کند. کوچک‌ترین نشانه‌ای از گردوغبار و تار عنکبوت در اتاق دیده نمی‌شد. همه‌جا تمیز بود؛ بسیار تمیزتر از روزی که ملکیداس را دفن کرده بودند. مرکب در دوات خشک نشده بود. فلزها هرچند زنگ زده بودند، درخشش خود را از دست نداده بودند. آتش زیر انبیک، جایی که خوزه آرکادیو بوئنדיا جیوه بخار کرده بود، خاموش نشده بود. کتاب‌ها با جلدهای مقوایی و کمرنگ، مثل پوست بدن انسان، در کتابخانه به چشم می‌خورد و نوشته‌ها نیز دست‌نخورده سر جای خود بود. گرچه سال‌ها بود که در اتاق گشوده نشده بود، هوای آن از دیگر قسمت‌های خانه تمیزتر به‌نظر می‌رسید. همه‌چیز چنان نو بود که وقتی چند هفته بعد اورسولا با یک سطل آب و یک جارو به آنجا رفت تا کف زمین را بشوید، متوجه شد که آن‌قدر همه‌چیز تمیز است که احتیاجی به نظافت نیست.

آئورلیانوی دوم غرق در مطالعه کتابی بود. کتاب جلد نداشت و عنوان آن نیز در هیچ‌جایش دیده نمی‌شد. باین‌حال، پسر بچه از خواندن داستان زنی که سر یک میز نشسته بود و دانه‌های برنج را با نوک سنجاق برمی‌داشت و به دهان می‌گذاشت، حظ برده بود. از داستان مرد ماهیگیری که از همسایه خود قطعه‌ای سرب می‌گیرد تا به تور ماهیگیری خود ببندد و سپس برای تشکر از همسایه، به



او یک ماهی می‌دهد که در شکمش یک الماس یافت می‌شود؛ از داستان چراغی که تمام آرزوها را برآورده می‌کند؛ و از داستان قالیچهٔ سحرآمیز، غرق در تعجب شد. از اورسولا پرسید که آیا این داستان‌ها حقیقت دارد و اورسولا در جوابش گفت که سال‌ها پیش، کولی‌ها چراغ جادو و قالیچهٔ پرنده به ماکوندو آورده بودند. سپس آهی کشید و گفت: «حقیقت این است که دنیا آهسته‌آهسته به پایان می‌رسد. حالا دیگر آن چیزها را به اینجا نمی‌آورند».

آئورلیانوی دوم وقتی کتاب را به پایان رساند که چند داستانش، چون صفحات کتاب افتاده بود، پایان نداشت. پس به کشف اسرار نوشته‌ها پرداخت؛ عملی غیرممکن بود. حروف به لباس‌هایی شبیه بود که برای خشک‌شدن روی طنابی فلزی آویخته باشند. بیشتر به نت موسیقی شباهت داشت تا به نوشته‌های عادی. در بعدازظهری فوق‌العاده گرم، همچنان که با نوشته‌ها کلنجار می‌رفت، احساس کرد در اتاق تنها نیست. در مقابل نور پنجره، ملکیداس داستانش را روی زانوهای گذاشته بود و نشسته بود. سنش از چهل سال هم کمتر بود. همان نیم‌تنهٔ کهنه را پوشیده بود و کلاهش همان کلاهی بود که به بال‌های کلاغ شباهت داشت. روغنی که از شدت گرما از موهایش ذوب شده بود، از روی شقیقه‌های کم‌رنگش پایین می‌ریخت. عیناً شبیه موقعی بود که آئورلیانو و خوزه آرکادیو در بچگی او را دیده بودند. آئورلیانوی دوم بلافاصله او را شناخت. آن خاطرهٔ موروثی از نسلی به نسل دیگر رسیده بود و از طریق پدربزرگش به او منتقل شده بود.

آئورلیانوی دوم گفت: «سلام».

ملکیداس جواب داد: «سلام جوان».

از آن پس، تا چندسال تقریباً، هرروز بعدازظهر یکدیگر را می‌دیدند. ملکیداس از عجایب جهان برای او صحبت می‌کرد و هرچند که مایل بود دانش قدیمی خود را به او تزریق کند، حاضر نشد مکاتیب را برایش ترجمه کند؛ گفت: «تا زمانی که صد سال از نوشتن مکاتیب نگذرد، کسی معنای آن را کشف نخواهد کرد.» آئورلیانوی دوم راز آن دیدارها را هرگز برای کسی فاش نکرد. یکبار حس کرد دنیایش رو به ویرانی است، زیرا وقتی که ملکیداس در اتاق



بود، اورسولا وارد شد؛ ولی او ملکیداس را ندید.

پرسید: «با کی حرف می‌زدی؟».

آتورلیانوی دوم گفت: «با هیچ کس».

اورسولا گفت: «جدت هم همین‌طور بود. او هم مثل تو عادت داشت با خودش حرف بزند».

در این میان، خوزه آرکادیوی دوم مراسم یک تیرباران را دیده بود. درخشش کبودرنگ شش شلیک همزمان و طنین صدایشان در تپه، و نگاه غمگین و مبهوت مرد تیرباران‌شده را تا آخر عمر فراموش نکرد. مرد، همچنان که سر پا ایستاده بود، پیراهنش رفته‌رفته غرق در خون شد و بعد، وقتی دستانش را باز کردند و او را در جبهه‌ای پر از آهک گذاشتند، لبخندش همچنان بر گوشه لب نقش بسته بود. خوزه آرکادیوی دوم با خود فکر کرد: «زنده است؛ دارند زنده‌زنده دفن می‌کنند». مشاهده تیرباران چنان اثری عمیق در او گذاشت که از آن‌پس، از نظامی‌گری و جنگ نفرتی عجیب به دل گرفت. نه به دلیل تیرباران محکومان، بلکه به دلیل رسم وحشتناک زنده‌به‌گورکردن محکومان. هیچ کس نفهمید که او از چه زمانی ناقوس‌های کلیسا را نواخت؛ خروس جنگی‌ای را پرورش داد که در خانه پدر روحانی، آنتونیو ایزابل در مجاورت کلیسا بود و یاری به کشیش را شروع کرد. وقتی سرهنگ خریندلو مارکز از این ماجرا مطلع شد، او را سرزنش کرد؛ چون به فراگرفتن کارهایی مشغول شده بود که مخالف مرام حزب آزادی‌خواه بود. خوزه آرکادیوی دوم در جواب گفت: «راستش تصور می‌کنم محافظه‌کار شده باشم». چنان به گفته خود معتقد بود که گویی سرنوشت آن‌را برایش معین کرده است. سرهنگ خریندلو مارکز با پریشان‌حالی قضیه را برای اورسولا تعریف کرد. اورسولا تصدیق کرد: «چه بهتر! کاش اصلاً کشیش بشود، شاید خداوند از این طریق به این خانه راه پیدا کند».

اندکی نگذشت که فهمیدند پدر روحانی آنتونیو ایزابل درصدد است خوزه آرکادیوی دوم را برای مراسم غسل تعمید آماده کند. در همان حال که گردن خروس‌های جنگی را می‌تراشید، به او اصول دین می‌آموخت؛ مرغ‌ها را در قفس



می‌کرد و با مثال‌های ساده برای او توضیح می‌داد که چگونه در دومین روز آفرینش، به فکر خداوند رسیده بود که جوجه‌ها باید در تخم مرغ به وجود بیایند. از آن زمان بود که علائم جنون پیری در کشیش ظاهر شد؛ جنونی که باعث شد سال‌ها بعد بگویند شیطان در نبرد خود با خداوند احتمالاً، پیروز شده است و اکنون ابلیس بر تخت الهی جلوس کرده و بی‌آنکه هویت اصلی خود را فاش کند، در آنجا نشسته است تا نادانان را به دام بکشاند.

خوزه آرکادیوی دوم، تحت تأثیر همدم خود، طی چندماه، فنون دینی برای فریفتن ابلیس را نیز با همان مهارتی که خروس جنگی تربیت می‌کرد، آموخت. آمارانتا یک دست لباس کتانی با یقه و کراوات آورد و یک جفت کفش سفید برایش خرید و اسم او را با نخ طلایی روی روبان شمع گل‌دوزی کرد. دو شب مانده به مراسم غسل تعمید، پدر روحانی آنتونیو ایزابل در کلیسا را به روی خودش و او بست تا به کمک «فهرست گناهان» از او اعتراف بگیرد. فهرست گناهان آن قدر طولانی بود که کشیش پیر که معمولاً ساعت شش می‌خوابید، پیش از پایان فهرست، در صندلی خود به خواب فرورفت. آن بازجویی برای خوزه آرکادیوی دوم تازگی داشت. وقتی کشیش از او پرسید که آیا با زن‌ها از آن کارها کرده است، تعجبی نکرد و به صداقت جواب منفی داد.

اولین جمعه ماه مه، مراسم غسل تعمید با دل‌شوره کشنده او انجام گرفت. مدتی بعد، همین سؤال را از پترونیو پرسید؛ طلبه‌ای که قیافه‌ای ناخوش داشت و در برج ناقوس کلیسا زندگی می‌کرد و می‌گفتند با گوشت خفاش تغذیه می‌کند، و پترونیو به او جواب داد: «اشخاص منحرفی هستند که به الاغ زحمت می‌دهند!». خوزه آرکادیوی دوم آن قدر از خود کنجکاوی نشان داد و آن قدر در این باره از او سؤال کرد که پترونیو صبر و تحمل از دست داد و اعتراف کرد: «من هر سه‌شنبه شب می‌روم؛ اگر قول بدهی به کسی نگویی سه‌شنبه آینده تو را با خودم خواهیم برد».

سه‌شنبه آینده، پترونیو با یک چهارپایه بلند چوبی، که تا آن موقع کسی مورد استعمال آن را نفهمیده بود، از برج ناقوس خارج شد و خوزه آرکادیوی دوم را به مرغزاری در آن نزدیکی برد. پسربچه چنان از آن گردش‌های شبانه خوشش



آمد که مدت‌ها طول کشید تا به می‌کده کاتارینو پای گذاشت. به تربیت خروس جنگی مشغول شد. اولین مرتبه‌ای که با خروس‌های زیبایش وارد خانه شد، اورسولا به او فرمان داد: «این حیوانات را ببر جای دیگر، در این خانه به اندازه کافی، از دست خروس جنگی بدبختی کشیده‌ایم؛ دیگر لزومی ندارد تو هم به گرفتاری‌ها اضافه کنی».

خوزه آرکادیوی دوم بدون جروبخت خروس‌ها را از آنجا بیرون برد، ولی به پرورش دادن آن‌ها در خانه پیلارترینا، مادر بزرگ خود، ادامه داد. پیلارترینا برای اینکه او را نزد خود نگاه دارد، هرچه او می‌خواست بی‌درنگ برایش آماده می‌کرد. خیلی زود خروس‌های خود را در زمین بازی به جنگ انداخت و دانشی را که پدر روحانی آنتونیو ایزابل به او آموخته بود، از این طریق به کار بست؛ آن قدر پول درآورد که موفق شد پرورش خروس جنگی را گسترش دهد. اورسولا او را با برادرش مقایسه می‌کرد و نمی‌فهمید که چرا دوقلویی که در بچگی از شدت شباهت مثل یک نفر بودند، در بزرگی این قدر با هم فرق کرده‌اند. تعجبش چندان دیری نپایید. خیلی زود آئورلیانوی دوم نیز بنای تنبلی و ولخرجی را گذاشت. تا وقتی در اتاق ملکیداس بود، مردی متفکر و تنها بود؛ درست مثل دوران جوانی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، ولی چندی به عهدنامه نثرلاندا نمانده بود که حادثه‌ای او را از انزوا بیرون کشید و در برابر حقیقت جهان قرار داد. زن جوانی که برای لاتاری یک آکوردئون، قرعه می‌فروخت، با اظهار آشنایی بسیاری با او مواجه شد. آئورلیانوی دوم تعجبی نکرد، چرا که اغلب او را به جای برادرش عوضی می‌گرفتند. ولی این بار، حتی وقتی که دختر سعی داشت با گریه و زاری قلب او را نرم کند، سعی کرد سوء تفاهم را برطرف کند. دختر را به اتاق خود برد و دختر از همان دفعه اول آن قدر از او خوشش آمد که تربیتی داد تا در آن بخت‌آزمایی، او برنده آکوردئون بشود. دوهفته بعد، آئورلیانوی دوم متوجه شد که دخترک در عین حال، هم با او و هم با برادرش عشق می‌ورزد و تصور می‌کند هر دو یک نفر هستند. به جای اینکه جریان را به او بفهماند، آن را طولانی‌تر کرد. به اتاق ملکیداس بازنگشت. بعد از ظهرها را در حیاط می‌گذراند و با وجود قیل و قال



اورسولا، سعی می‌کرد با گوش، نواختن آکوردئون را بیاموزد. در آن زمان، اورسولا به سبب عزاداری، نواختن موسیقی را در خانه ممنوع کرده بود و به علاوه، از آکوردئون نفرت داشت؛ این آلت موسیقی را فقط لایق وراث ولگرد فرانسیسکوی مرد می‌دانست. ولی آئورلیانوی دوم هرطور بود، نواختن آکوردئون را آموخت و حتی پس از آنکه ازدواج کرد و صاحب فرزند شد، یکی از بهترین نوازندگان آکوردئون ماکوندو به شمار می‌رفت.

یکروز صبح ملتفت شد که مریض شده است. دوزخ بعد، برادرش را در مستراح دید که به تیرکی چوبی چسبیده و خیس عرق شده و اشک می‌ریزد. آن وقت قضیه را فهمید. برادرش اعتراف کرد که زن او را از خود رانده و متهمش کرده که مرض ولگردها را به او سرایت داده است. برایش شرح داد که پیلاتر ترا چگونه به مداوای او مشغول است. آئورلیانوی دوم، پنهانی خود را با پرمنگات می‌شست و ضد عفونی می‌کرد. هردو، پس از سه ماه زجر کشیدن در سکوت، جداجدا معالجه شدند. خوزه آرکادیوی دوم دیگر هرگز به سراغ آن زن نرفت، اما آئورلیانوی دوم از او تقاضای عفو کرد و تا آخر عمر با او ماند.

اسم زن، پترا کوتس^۱ بود. در اواسط جنگ، با مردی که در حکم شوهرش بود و از طریق فروش بخت‌آزمایی امرار معاش می‌کرد، وارد ماکوندو شده بود. پس از مرگ شوهر، آن شغل را ادامه داد. زن دورگه تمیز و جوانی بود که چشمان بادامی زردرنگش، حالت درندگی ببر را به صورتش می‌بخشید. ولی قلب سخاوتمند و مهارت عجیبی در عشق ورزیدن داشت. وقتی اورسولا متوجه شد که خوزه آرکادیوی دوم به پرورش خروس جنگی مشغول است و آئورلیانوی دوم در ضیافت‌های پرهیاهوی معشوقه‌اش آکوردئون می‌زند، کم مانده بود از وحشت دیوانه شود. گویی تمامی صفات بد در این دو جوان، که از صفات نیک آن خانواده کمترین ارثی نبرده بودند، متمرکز شده بود. از این رو، تصمیم گرفت دیگر اسم هیچ‌کس را در خانواده، آئورلیانو و خوزه آرکادیو



نگذارد. بالاین حال، وقتی اولین فرزند آئورلیانوی دوم به دنیا آمد، جرئت مخالفت پیدا نکرد، گفت: «بسیار خوب، ولی به شرط اینکه من خودم بزرگش کنم».

اورسولا گرچه به صدسالگی رسیده بود و چشمانش از آب مروارید نزدیک به کوری بود، هنوز قدرت جسمانی و شخصیتش را حفظ کرده بود و حضور ذهنش را از دست نداده بود. هیچ کس بهتر از او قادر نبود مردی را پرورش دهد که می بایست آبروی خانواده را حفظ کند؛ مردی که هرگز از جنگ و خروس جنگی و زن های بدکاره و کارهای وحشیانه صحبت نکند. به عقیده اورسولا این چهار آفت، نسل خانواده را رو به انحطاط می کشانید. با وقار هرچه تمام تر گفت: «این یکی کشیش می شود و اگر خداوند عمری برایم باقی بگذارد، روزی پاپ خواهد شد». دیگران با شنیدن این حرف، نه تنها در اتاق خواب، بلکه در تمام خانه، جایی که تمام دوستان بی بندوبار آئورلیانوی دوم جمع شده بودند، خنده سردادند. جنگ که در زوایای خاطرات تلخ پنهان شده بود، بار دیگر با سروصدای بازشدن بطری های شامپانی، یک دم خود را نشان داد.

آئورلیانوی دوم جام مشروب خود را بالا برد و گفت: «به سلامتی پاپ اعظم!».

مهمانان همگی جام های خود را به سلامتی نوشیدند و آن وقت مرد خانه اکوردئون نواخت. آتش بازی آغاز شد و صدای طبل، آن واقعه را در تمام شهر جشن گرفت. با فرارسیدن سحر، مهمانان، غرق در شامپانی، شش رأس گاو قربانی کردند و به مردم کوچه و خیابان بخشیدند. کسی تعجب نمی کرد. از وقتی آئورلیانوی دوم اداره امور خانه را عهده دار شده بود، این گونه جشن ها بسیار عادی بود؛ حتی موقعی که دلیلی هم، مثل تولد پاپ وجود نداشت. طی چندسال، بدون هیچ گونه زحمت و صرفاً از روی خوش شانسی، از برکت وجود حیواناتش، یکی از اشخاص ثروتمند منطقه باتلاقی شده بود؛ مادیان هایش سه قلو می زاییدند، مرغ هایش روزی دوبار تخم می کردند و خوک هایش با چنان سرعتی چاق می شدند که هیچ کس قادر نبود دلیل آن وفور نعمت را چیزی به جز جادو و معجزه بدانند.

اورسولا به نبیره لجام گسیخته خود می گفت: «کمی هم پس انداز کن. این سعادت و برکت تا آخر عمر دوام نمی آورد». ولی آئورلیانوی دوم به حرف او



اعتنائی نمی‌کرد. هرچه بیشتر دوستان خود را در شامپانی غرق می‌کرد، حیواناتش نیز به همان سرعت، دیوانه‌وار افزایش می‌یافتند. روزبه‌روز بیشتر یقین می‌کرد که ستارهٔ اقبالش ربطی به رفتار خودش ندارد و طبیعت به‌خاطر معشوقه‌اش آن‌چنان بر سر مهر آمده است. چنان مطمئن بود که پترا کوتس سرچشمهٔ ثروت اوست که او را هرگز از خود دور نکرد و حتی زمانی که ازدواج کرد و صاحب فرزند شد، با موافقت فرناندا، به زندگی با معشوقه ادامه داد. مانند پدربزرگ و جد خود، درشت هیكل بود؛ به‌علاوه نوعی شعف زندگی داشت که آن‌ها نداشتند. آئورلیانوی دوم حتی وقت نداشت به حیوانات خود سرکشی و رسیدگی کند. کافی بود پترا کوتس را به زمین‌هایی ببرد که در آن‌ها حیوانات را پرورش می‌داد. او را سوار اسب می‌کرد و در زمین‌ها می‌گرداند. حیوانات که با علامت او داغ شده بودند، گویی تسلیم بیماری چاره‌ناپذیر زادوولدی حیرت‌انگیز شده بودند.

مانند دیگر حوادث خوبی که در زندگی برایش پیش آمد، آن ثروت سرشار سرچشمه ای کاملاً تصادفی داشت. تا پایان جنگ، پترا کوتس از طریق بخت‌آزمایی خود امرار معاش می‌کرد و آئورلیانوی دوم با دزدیدن پس‌اندازهای اورسولا، روزگار می‌گذرانید؛ زوجی بی‌بندوبار را تشکیل داده بودند که تنها کارشان این بود که هر شب کنار یکدیگر باشند. حتی در روزهای حرام تا صبح خوشگذرانی می‌کردند. اورسولا با دیدن نبیرهٔ خود که مانند خوابگردها به خانه وارد می‌شد، فریاد می‌زد: «این زن تو را گمراه کرده. چنان سحر کرده که یکی از همین روزها از درد قولنج به خودت می‌پیچی و از توی شکمت قورباغه درمی‌آید». مدت‌ها طول کشید تا خوزه آرکادیوی دوم متوجه شد که برادرش جای او را گرفته است؛ قادر به درک هوس برادرش نبود. او پترا کوتس را زنی عادی می‌دانست که همیشه در رختخواب می‌ماند. آئورلیانوی دوم فریادهای اورسولا و نیشخندهای برادرش را نمی‌شنید و نمی‌دید، تنها در این فکر بود که حرفه‌ای بیاموزد و بتواند برای پترا کوتس خانه‌ای بگیرد و در یک شب تب‌آلود، با او، کنار او بمیرد.

هنگامی که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا عاقبت تسلیم آرامش سنین پیری شد و بار دیگر در کارگاه زرگری خود را گشود، آئورلیانوی دوم به این فکر افتاد که اگر



وقت خود را صرف ساختن ماهی‌های کوچک طلایی بکند، حرفه خوبی خواهد بود. در آن اتاق گرم خفه‌کننده، ساعت‌ها به تماشای ورقه‌های فلزی می‌ایستاد که با صبر و حوصله فراوان، زیر دست سرهنگ، آهسته‌آهسته به قطعات کوچک طلایی تبدیل می‌شدند. حرفه زرگری در نظرش چنان مشکل و فکر پترا کوتس چنان ریشه‌دار بود که سه هفته بعد، کارگاه زرگری را رها کرد.

در طی آن دوره بود که پترا کوتس به فکر افتاد خرگوش به لاتاری بگذارد. خرگوش‌ها چنان به سرعت زادوولد کردند که به‌سختی توانستند برای فروش بلیط لاتاری، وقت پیدا کنند. آئورلیانوی دوم ابتدا، چندان اهمیتی به افزایش دیوانه‌وار آن‌ها نمی‌داد تا اینکه شبی، وقتی هیچ‌کس در شهر، حوصله شنیدن اسم لاتاری خرگوش را هم نداشت، از طرف در حیاط صدایی به گوشش خورد. پترا کوتس گفت: «نگران نشو، صدای خرگوش‌هاست». تمام شب از سروصدای حیوانات نتوانستند بخوابند. سحر، آئورلیانوی دوم با گشودن در اتاق متوجه شد که کف حیاط از خرگوش پوشیده شده و در نور سحر به رنگ آبی می‌زند. پترا کوتس که از خنده غش کرده بود، نتوانست از وسوسه اذیت‌کردن او بگریزد؛ گفت: «تازه این‌ها خرگوش‌هایی هستند که دیشب به دنیا آمده‌اند».

او گفت: «چه وحشت‌انگیز! چرا به فکر لاتاری گاو نمی‌افتی؟».

چند روز بعد، پترا کوتس برای خالی کردن حیاط، خرگوش‌ها را با یک گاو عوض کرد. گاو دوماه بعد سه‌قلو زایید و ماجرا بالا گرفت. آئورلیانوی دوم یک‌مرتبه صاحب زمین و گله‌گله دام شده بود؛ حتی فرصت نداشت اصطبل‌ها و خوکدانی‌های تنگش را وسعت دهد. سعادت‌ی که به او روی آورده بود، چنان باورنکردنی بود که خود او پیش از همه به آن خندید؛ با دیوانه‌بازی، مسخرگی خود را بیرون می‌ریخت و فریاد می‌کشید: «گاوها، از هم جدا شوید که زندگی کوتاه است!». اورسولا غرق در حیرت، در فکر بود که او به چه حيله‌ای دست زده است؛ آیا دارد دزدی می‌کند؟ آیا این جانوران را به سرقت برده است؟ هربار او را می‌دید که یک بطری شامپانی باز کرده است تا صرفاً از ریختن کف آن روی سرش لذت ببرد، بر او فریاد می‌زد و به‌دلیل آن همه اسراف سرزنشش می‌کرد.



سرانجام آئورلیانوی دوم چنان به تنگ آمد که یکروز صبح، سر حال از خواب بیدار شد و با یک صندوق پر از اسکناس و یک سطل چسب و یک قلم‌مو به خانه آمد و همچنان که با صدای بلند آهنگ‌های قدیمی فرانسیسکوی مرد را می‌خواند، خانه را از داخل و خارج، از بالا تا پایین، با اسکناس‌های یک‌پزویی پوشاند. خانه قدیمی که از زمان پیانولا همیشه سفیدرنگ شده بود، حالت یک محراب به خود گرفت. در میان هیجان خانواده و بی‌آبرویی اورسولا و شور و شادی مردمی که به خیابان ریخته بودند تا آن دست‌ودل‌بازی اسراف‌کارانه را تماشا کنند، آئورلیانوی دوم چسباندن اسکناس‌ها را به نمای آشپزخانه، اتاق‌خواب‌ها و حتی مستراح‌ها به پایان رسانید و اسکناس‌هایی را که زیاد آمده بود، به حیاط ریخت و عاقبت گفت: «حالا دیگر امیدوارم از این به بعد، در این خانه کسی با من از پول حرف نزند».

نتیجه چنین شد. اورسولا دستور داد اسکناس‌ها را که به گنج‌های دیوار چسبیده بود، از جای کنند و خانه را مجدداً سفیدرنگ کردند. دعا می‌کرد: «خداوندا، ما را مثل زمانی که این دهکده را بنا کردیم، فقیر کن تا در دنیای دیگر به‌خاطر این اسراف بی‌ذاتمان نکنی». دعایش برعکس جواب داده شد. یکی از کارگرها موقعی که داشت اسکناس‌ها را از روی دیوار می‌کند، از روی بی‌احتیاطی، پایش به یک مجسمه گچی تمام‌قد حضرت یوسف گرفت که یک‌نفر در سال‌های آخر جنگ برایش آورده بود. مجسمه خالی روی زمین، هزاران تکه شد و دیدند پر از سکه‌های طلاست. هیچ‌کس به‌خاطر نمی‌آورد که آن مجسمه مقدس را چه کسی به آنجا آورده است. امارانتا توضیح داد: «سه مرد آن را آوردند و از من تقاضا کردند که تا پایان فصل باران آن را برایشان نگاه دارم؛ من هم گفتم مجسمه را در آن گوشه بگذارند تا پای کسی به آن نگیرد. آن را با احترام و دقت فراوان در آنجا گذاشتند و از آن وقت تا حالا، همان‌جا مانده است. کسی هم برای پس گرفتن آن نیامده». این اواخر، اورسولا بدون اینکه بتواند حدس بزند که به جای یکی از مقربان درگاه الهی، دارد دویست‌کیلو طلا را می‌پرستد، جلوی مجسمه شمع روشن می‌کرد و در مقابلش زانو می‌زد. کافرشدن غیرعمدی، بیش



از پیش او را خشمگین کرد. به روی انبوه باشکوه سکه‌ها تف انداخت و آن‌ها را در سه گونی ریخت و به انتظار اینکه دیر یا زود، سه مرد ناشناسی که مجسمه را به آنجا آورده بودند، برای پس‌گرفتنش مراجعت کنند، سه کیسه را در محلی، زیر خاک مدفون کرد. سال‌ها بعد، در سنین سال‌خوردگی خود، صحبت مسافران بی‌شماری را که به خانه آن‌ها می‌آمدند، قطع می‌کرد و از آن‌ها می‌پرسید که آیا در زمان جنگ، مجسمه حضرت یوسفی به آنجا نیاورده بودند تا پس از پایان فصل باران با خود ببرند؟

حوادثی که همچنان اورسولا را پریشان‌خاطر می‌کرد، در آن ایام، بسیار عادی تلقی می‌شد. ماکوندو در ثروت و نعمتی معجزه‌آسا غرق شده بود. خانه‌های اولیه که با کاهگل و نی وحشی ساخته شده بودند، جای خود را به خانه‌های آجری دادند که کرکره‌های چوبی و کف سیمانی اتاق‌هایشان، گرمای خفه‌کننده دو بعدازظهر را تحمل‌پذیرتر می‌ساخت. از دهکده قدیمی خوزه آرکادیو بوئندیا، فقط درختان بادام گردو خاک‌گرفته، که سرنوشتشان این بود که دورانی سوزان‌تر را نیز تحمل کنند، و رودخانه زلالین آب باقی مانده بود که سنگ‌های ماقبل تاریخی کف آن، هنگامی که خوزه آرکادیوی دوم می‌خواست برای تأسیس یک خط کشتی‌رانی، آبراهی بسازد، در زیر ضربات پتک‌های او خرد شدند. نقشه جنون‌آمیز او را تنها با نقشه‌های جدش می‌شد قیاس کرد. کف سنگلاخی رودخانه و اشکالات بی‌شمار جریان آب، مانع می‌شد که کشتی‌رانی از ماکوندو تا دریا ممکن شود. ولی خوزه آرکادیوی دوم در حمله‌ای تهورآمیز و غیرمنتظره، آن پروژه را با لجبازی دنبال کرد. تا آن موقع هرگز در کاری پیش‌قدم نشده بود و به‌جز رابطه ناپایدار خود با پترا کوتس، دیگر با زنی رابطه برقرار نکرده بود.

اورسولا او را آرام‌ترین نمونه تاریخ آن خانواده فرض می‌کرد. او حتی قادر نبود از راه به‌جنگ‌انداختن خروس جنگی‌هایش استعدادی از خود نشان دهد. تا اینکه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا داستان آن کشتی بادبانی اسپانیایی را برایش تعریف کرد که در دوازده کیلومتری دریا به خاک نشسته بود و او در زمان جنگ، اسکلت زغال‌شده‌اش را دیده بود. این داستان که مدت‌ها برای بسیاری از مردم داستانی



خارق‌العاده محسوب می‌شد، برای خوزه آرکادیوی دوم کشفی مهم بود. خروس‌جنگی‌های خود را به کسی فروخت که بیش از دیگران پول می‌داد. عده‌ای کارگر به مزدوری گرفت. لوازم مورد احتیاج را خریداری کرد و به کار کمرشکن شکستن خرده‌سنگ‌ها و صخره‌ها و کانال‌کشی و حتی مسطح کردن آبشارها پرداخت. اورسولا فریاد می‌زد: «من این چیزها را از حفظ هستم. درست مثل این است که زمان به عقب برگشته و همه‌چیز را باز از اول شروع کرده‌ایم».

هنگامی که خوزه آرکادیوی دوم متوجه شد که می‌توان در رودخانه کشتی‌رانی کرد، از نقشه خود گزارش مفصلی به برادرش داد و برادرش نیز وجه لازم را در اختیار او گذاشت. برای مدتی طولانی از آنجا ناپدید شد. شایعه شده بود که نقشه خریدن کشتی فقط بهانه‌ای بود تا بتواند پول‌های برادرش را بالا بکشد. ولی یک‌روز دهن‌به‌دهن خبر رسید که یک کشتی عجیب‌وغریب به شهر نزدیک می‌شود. اهالی ماکوندو که عملیات غول‌آسای خوزه آرکادیو بوئندیا را دیگر به‌خاطر نمی‌آوردند، با عجله به ساحل دویدند و با چشمانی که از تعجب از حدقه بیرون زده بود، شاهد ورود اولین و آخرین کشتی به آن شهر شدند. کشتی چیزی جز چند قطعه چوب به هم بسته نبود که بیست مرد با طناب‌های ضخیم آن‌را در طول ساحل می‌کشیدند. خوزه آرکادیوی دوم روی آن ایستاده بود و با چشمانی که از رضایت می‌درخشید، آن‌را هدایت می‌کرد. همراه خود عده‌ای زن زیبا آورده بود که در مقابل حرارت سوزان خورشید، چترهایی بسیار زیبا روی سرشان گرفته بودند و شال‌های ابریشمی زیبایی روی شان‌هایشان انداخته بودند و صورت‌هایشان را با روغن‌های رنگارنگ رنگ زده بودند و به بازوهایشان مارهای طلایی بسته بودند و در دندان‌هایشان، دانه‌های الماس گذاشته بودند. آن قایق چوبی، یگانه کشتی‌ای بود که خوزه آرکادیوی دوم موفق شد به ماکوندو برساند؛ آن‌هم فقط برای یک‌مرتبه. با این حال، هرگز به شکست خود اعتراف نکرد و برعکس، آن‌را پیروزی ارادهٔ راسخ خود نامید. پس از آنکه حساب دقیقی به برادر خود پس داد، فی‌الوقت دوباره به خروس‌جنگی‌های خود روی آورد. تنها چیزی که از آن ماجرای اسفناک برجای ماند، نفس تازه‌ای بود که زن‌های



فرانسوی به همراه خود آوردند. هنر بی نظیر آن‌ها در عشق بازی، رسوم قدیمی عشق را تغییر داد و موقعیت خوب اجتماعی آن‌ها می‌کده قدیمی کاتارینو را از میان برداشت و آن خیابان را به بازاری با فانوس‌های ژاپنی و ارگ‌های دستی غم‌انگیز تبدیل کرد. این زن‌ها، پیش‌قدمان کارناوال خونینی بودند که سه‌روز تمام شهر ماکوندو را در تپی سوزان غوطه‌ور ساخت و تنها نتیجه مثبت و طولانی‌اش آشناسدن آئورلیانوی دوم با فرناندا کاریبو بود.

رمدیوس خوشگله به عنوان ملکه کارناوال انتخاب شد. اورسولا که از بیم زیبایی ناراحت‌کننده نتیجه خود می‌لرزید، نتوانست مانع این انتخاب گردد. تا آن موقع موفق شده بود که نگذارد او به خیابان برود، مگر مواقعی که همراه آمارانتا برای مراسم نماز می‌رفت؛ تازه آن وقت هم صورت او را با شال سیاهی می‌پوشاند. مردانی که چندان پایبند مذهب نبودند و فقط برای مراسم نماز در می‌کده کاتارینو لباس کشیشی به تن می‌کردند، به کلیسا می‌رفتند تا فقط برای لحظه‌ای هم که شده، رمدیوس خوشگله را ببینند. شهرت زیبایی افسانه‌ای او با هیجانی عجیب در تمام شهرهای منطقه باتلاقی پیچیده بود. مدت‌ها طول کشید تا مردها موفق شدند به آرزوی خود برسند. ولی بهتر بود که نمی‌رسیدند، زیرا بیشتر آن‌ها خواب و خوراک از دست دادند. مردی که این آرزو را امکان‌پذیر ساخت، یک خارجی بود که آرام و قرار خود را از دست داد و به گرداب بدبختی فرورفت و سال‌ها بعد، وقتی روی خط‌آهن به خواب رفته بود، قطار بدنش را قطعه‌قطعه کرد. از لحظه‌ای که او را با کت و شلوار مخمل سبزرنگ و جلیقه گل‌دوزی دیدند، یقین کردند که از محلی دور و شاید یکی از شهرهای دور کشورهای خارج مجذوب زیبایی رمدیوس خوشگله شده و به آنجا آمده است. این مرد چنان زیبا و خوش‌پوش و باوقار بود که اگر پیتر و کرسی زنده بود، در مقابل او بچه‌ای هفت‌ماهه به نظر می‌رسید. بعضی از زن‌ها با لب‌خندی کینه‌آمیز زمزمه می‌کردند که در حقیقت، او می‌بایست شال سیاه به روی چهره خود می‌انداخت، نه رمدیوس. با هیچ‌کس در ماکوندو کلمه‌ای صحبت نکرد. یکشنبه‌روزی، هنگام سحر، مانند شاهزاده‌ای افسانه‌ای، سوار بر اسبی با زین و برگ نقره‌ای و مخمل ظاهر شد و بلافاصله



پس از مراسم نماز، شهر را ترک گفت.

جذابیت او چنان بود که وقتی برای اولین بار او را در کلیسا دیدند، همگی اذعان کردند که بین او و رمدیوس خوشگله جنگی ساکت، پیمانی نهانی و مبارزه‌ای اجتناب‌ناپذیر به وجود آمده است که پایانش نه با عشق، بلکه با مرگ خواهد بود. یکشنبه ششم، جوان اسب‌سوار با شاخه‌ای رز زردرنگ وارد شد و مطابق معمول، سر پا مراسم نماز را گوش کرد و بعد به طرف رمدیوس خوشگله رفت و گل را به او داد. رمدیوس خوشگله با حرکتی ساده و عادی گل را گرفت؛ گویی منتظر آن هدیه بوده است. آن وقت روسری را از چهره خود کنار زد و با لبخندی از او تشکر کرد. فقط همین کار را کرد، ولی آن لحظه، نه تنها برای مرد اسب‌سوار، بلکه برای تمام مردانی که امتیاز آفت‌انگیز دیدن چهره او را به دست آوردند، لحظه‌ای ابدی بود.

از آن پس، مرد اسب‌سوار با چند نوازنده به زیر پنجره رمدیوس خوشگله می‌رفت و گاهی تا سحر در آنجا می‌ماند. آئورلیانوی دوم تنها کسی بود که دلش به حال او می‌سوخت و می‌کوشید او را منصرف کند. شبی به او گفت: «بیش از این وقت خود را تلف نکنید. زن‌های این خانواده از قاطر هم چموش‌ترند». دوستی خود را به او عرضه داشت و از او دعوت کرد تا حمام شامپانی بگیرد. سعی کرد به او بفهماند که زن‌های خانواده‌اش در باطن، از سنگ چخماق درست شده‌اند، ولی نتوانست از لج‌بازی او بکاهد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که از آن شب‌های بی‌انتهای سرشار از موسیقی دیوانه‌وار عصبانی شده بود، تهدید کرد که درد عشق او را با چند شلیک تپانچه معالجه خواهد کرد. ولی هیچ‌کس موفق نشد او را منصرف کند، مگر وضع رقت‌بار نومیدانه خودش. از صورت مردی زیبا و خوش‌پوش به گدایی کثیف و ژنده‌پوش تبدیل شد. شایع شده بود که او از ثروت و قدرت خود در موطنش دست شسته است؛ گرچه هرگز نفهمیدند که واقعاً از کجا آمده است. مردی ستیزه‌جو و بدخلق شد که صبح‌ها، غوطه‌ور در کثافت خود، در میکده کاتارینو از خواب بیدار می‌شد. آنچه در وضع رقت‌بار او از همه غم‌انگیزتر بود، این بود که رمدیوس خوشگله حتی موقعی که او مانند یک شاهزاده در کلیسا ظاهر شد و رمدیوس شاخه گل زردرنگ را با معصومیت از او



قبول کرد و از حرکت سخاوتمندانه او سر شوق آمد، متوجه او نشده بود و شال خود را هم برای دیدن چهره او بالا زده بود، نه برای نشان دادن چهره خود. حقیقت امر این بود که رمدیوس خوشگله از مخلوقات این جهان نبود. تا مدت‌ها پس از رسیدن به سن بلوغ، سانتا سوفیا دلپیداد او را حمام می‌کرد و به او لباس می‌پوشاند و حتی موقعی که توانست خودش به تنهایی به کارهای خود برسد، باید مواظبش می‌بودند که با چوبی که در مدفوع خود فرومی‌کرد، روی دیوارهای خانه نقاشی نکند. بدون فراگرفتن خواندن و نوشتن و بدون استفاده از کارد و چنگال در غذاخوردن، به بیست‌سالگی رسید و از آنجا که طبیعتش هیچ‌گونه قید و بندی را نمی‌پذیرفت، لخت مادرزاد در خانه می‌گشت. وقتی فرمانده جوان گارد، عشق خود را به او اعتراف کرد، او صرفاً به‌خاطر حماقت افسر، او را از خود راند. به آمارانتا گفت: «می‌بینی چقدر ساده است؟ می‌گویند دارد به‌خاطر من می‌میرد، انگار من قولنج مزمنم». وقتی فرمانده جوان را نزدیک پنجره او مرده یافتند، عقیده رمدیوس خوشگله نسبت به گفته خودش راسخ‌تر شد. گفت: «دیدید چقدر ساده لوح بود!».

چنین به نظر می‌رسید که او می‌تواند با نوعی نور نافذ، ماورای هر چیز را ببیند؛ دست‌کم عقیده سرهنگ آئورلیانو بوئندیا این بود که برخلاف عقیده عموم، رمدیوس خوشگله دختری ابله نیست. می‌گفت: «کاملاً برعکس؛ درست مثل این است که از جنگ بیست‌ساله برگشته باشد». اورسولا نیز خداوند را شکر می‌کرد که خانواده آن‌ها را با موجودی آن‌چنان بی‌آلایش زینت داده است؛ و درعین حال از زیبایی او به تشویش افتاده بود، زیرا زیبایی او را صفتی متضاد تصور می‌کرد و دامی شیطان‌صفتانه در دامنه معصومیت او می‌پنداشت. به همین دلیل بود که تصمیم گرفت او را از جهان خارج دور نگاه دارد و در مقابل وسوسه‌های زمینی از او حمایت کند. نمی‌دانست که رمدیوس خوشگله از وقتی که در شکم مادرش بود، از هر چیز مسری مصونیت داشت. هرگز به مغزش خطور نمی‌کرد که او را ملکه زیبایی کارناوال انتخاب کنند. ولی آئورلیانوی دوم که از وسوسه ملبس شدن به صورت پلنگ، سخت به هیجان آمده بود، پدر روحانی آنتونیو ایزابل را به خانه



کشاند تا اورسولا را قانع کند که کارناوال برخلاف عقیده او نه جشنی کافران، بلکه سنتی کاتولیکی است. سرانجام اورسولا با بی میلی متقاعد شد و رضایت داد تا رم دیوس خوشگله را به عنوان ملکه کارناوال تاج گذاری کنند.

این خبر که قرار است رم دیوس بوئندیا ملکه جشن بشود، در چند ساعت از شهرهای منطقه باتلاق گذشت و به سرزمین های دوردستی رسید که حتی اطلاعی از شهرت زیبایی او هم نداشتند، و بین کسانی که هنوز نام خانوادگی او را نشانه ویرانی و انهدام می دانستند، آشوبی برانگیخت. نگرانی بی اساسی بود. در آن زمان، اگر یک نفر آرام و بی آزار وجود داشت، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بود که پیر و مایوس شده بود و رفته رفته هرگونه ارتباط با حقایق روز را از دست داده بود. در کارگاه را به روی خود بسته بود و تنها رابطه اش با دنیا، تجارت ماهی های کوچک طلایی بود. یکی از سربازان پیری که در اولین روزهای صلح از خانه او حفاظت کرده بود، ماهی ها را برای فروش به دهات منطقه باتلاق می برد و پر از سکه و خبر بازمی گشت. اطلاع می داد که دولت محافظه کاران با پشتیبانی آزادی خواهان دارد تقویم را عوض می کند تا هر رئیس جمهوری بتواند یک صدسال حکومت کند. خبر می آورد که عاقبت با واتیکان عهدنامه ای دوستانه امضا شده و از رم کاردینالی آمده که روی تختی از طلای ناب نشسته است و تاجی از الماس بر سر گذاشته است و عکس وزرای آزادی خواه را درحالی که زانو زده اند و انگشتر او را می بوسند، انداخته اند. خبر می آورد که دسته ای مرد نقاب دار هنرپیشه اصلی یک گروه تئاتری اسپانیایی را که از پایتخت عبور می کرده است، دزدیده اند و همین هنرپیشه یکشنبه بعد در ویلای بیلاقی رئیس جمهور لخت مادرزاد رقصیده است. سرهنگ به او می گفت: «از سیاست با من حرف نزن. کار ما فقط فروش ماهی های کوچک است». وقتی اورسولا شنید که مردم می گویند چون او دارد از طریق فروش ماهی های طلایی ثروتمند می شود، دیگر نمی خواهد چیزی درباره سیاست مملکت بشنود، خنده سر داد.

اورسولا نفع سرهنگ را از فروش ماهی ها نمی فهمید. ماهی های طلایی را با سکه های طلا عوض می کرد و سکه های طلا را ذوب می کرد و ماهی می ساخت،



طوری که در اثر افزایش فروش مجبور شده بود روزبه‌روز بیشتر کار کند تا بتواند با رضایت خاطر به این دور و تسلسل ادامه دهد. در واقع، کار، مورد نظر او بود، نه منفعت. برای حاشیه‌گذاری قطعات بریده طلا و گذاشتن یاقوت‌های ریز به جای چشم ماهی و بریدن طلا برای بال‌های ماهی به چنان تمرکز فکری احتیاج داشت که حتی یک لحظه فراغت خیال برایش باقی نمی‌ماند تا آن را با اندیشه ناگوار جنگ پر کند. دقتی که در ظرافت هنر دستی خود به کار می‌برد، چنان خسته‌کننده بود که در اندک‌زمانی، بیش از تمام سال‌های جنگ، پیر شد. پشتش خمیده شد و پرکاری، سوی چشمانش را از بین برد. در عوض، آن تمرکز سنگدلانه به او آرامش روحی می‌بخشید. آخرین باری که دیدند در جریانی مربوط به جنگ تمایلی از خود نشان می‌دهد، زمانی بود که عده‌ای از افسران قدیمی از طرف هر دو حزب، برای تصویب بازنشستگی عمر، که قولش را داده بودند و هنوز به جایی نرسیده بود، پشتیبانی او را خواستند. به آن‌ها گفت: «فراموش کنید. همان‌طور که می‌بینید من به دلیل اینکه بقیه عمرم را در انتظار بازنشستگی عمر عذاب نکشم، اصلاً از بازنشستگی خودم منصرف شده‌ام».

اوایل، نزدیک غروب، سرهنگ خرینلدو مارکز به دیدن او می‌آمد؛ دو پیرمرد جلوی در می‌نشستند و از گذشته‌ها صحبت می‌کردند. ولی آماراتتا که نمی‌توانست خاطراتی را تحمل کند که آن مرد خسته، که طاسی زودرس سرش، او را پیرتر از آنچه بود نشان می‌داد، در او زنده می‌ساخت، چنان ستمگرانه با او رفتار کرد و او را عذاب داد که او دیگر، به‌جز چند موقعیت به‌خصوص، پا بدان‌جا نگذاشت. عاقبت فلج شد و دیگر پیدایش نشد.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا ساکت و آرام و بی‌اعتنا به نفس تازه زندگی که داشت خانه را تکان می‌داد، پی برد که راز سعادت پیری چیزی جز پیمانی شرافتمندانه با تنهایی نیست. ساعت پنج صبح، پس از یک خواب سبک بیدار می‌شد. قهوه تلخ همیشگی را در آشپزخانه می‌نوشتید و بعد تمام روز را در کارگاه زرگری می‌گذراند. ساعت چهار بعدازظهر، چهارپایه‌ای به دنبال می‌کشید و از ایوان می‌گذشت و بدون اینکه حتی به آتش بوته‌های گل سرخ در



روشنایی آن ساعت روز و حالت غم‌انگیز آمارانتا که طرف‌های عصر بیشتر خود را نشان می‌داد، اهمیتی بدهد، تا وقتی پشه‌ها رخصتش می‌دادند، جلو در خانه می‌نشست. یک‌بار، یک‌نفر جرئت کرد تنهایی او را به هم بزند. وقتی از آنجا رد می‌شد پرسید: «حالتان چطور است سرهنگ؟».

در جواب گفت: «به انتظار تشییع جنازه‌ام نشسته‌ام».

از این‌رو، نگرانی کسانی که به‌خاطر تاج‌گذاری رم‌دیوس خوشگله بیم آن داشتند که مبادا بار دیگر نام خانوادگی بوئندیا بر زبان‌ها بیفتد، بی‌اساس بود. اما عده‌ای هم بودند که خلاف این عقیده را داشتند. مردم شهر که از فاجعه‌ای بی‌خبر بودند که در انتظارشان بود، با سرور و شادی به میدان اصلی شهر ریختند.

کارناوال به دیوانه‌کننده‌ترین مرحله خود رسیده بود. آئورلیانوی دوم عاقبت به آرزوی خود رسید؛ لباس پلنگ پوشیده بود و در میان ازدحام مردم هیجان‌زده، که گلویشان از شدت فریادهای شادی گرفته بود، راه می‌رفت که از طرف جاده باتلاق عده‌ای نقاب‌دار پدیدار شدند. بر شانه خود، در کجاوه‌ای زرین، زیباترین زنی را که در تصور بشر می‌گنجید، حمل می‌کردند. در یک آن، اهالی ماکوندو صورتک‌ها را از چهره برداشتند تا آن موجودی را که تاجی از زمرد به سر و شنی از پوست قاقم بر دوش داشت و زیبایی‌اش چشم را خیره می‌کرد، بهتر ببینند. چنین به نظر می‌آمد که آن زن فقط ملکه‌ای از پولک و کاغذ رنگی نیست، بلکه واقعاً قدرت قانونی دارد. عده‌ای هم که به اندازه کافی از جادوگری سر رشته داشتند، مشکوک شدند که مبادا کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد. آئورلیانوی دوم بلافاصله بر حیرت خود چیره شد و تازه‌واردان را مهمانانی عالی‌قدر اعلام کرد و با عقلی همانند حضرت سلیمان، ملکه از راه‌رسیده را در کنار رم‌دیوس خوشگله، روی ایوان نشانید.

آن بیگانگان که لباس صحرائشینان به تن داشتند، تا نیمه‌شب در سرور و شادی شرکت کردند و حتی با آتش‌بازی و عملیات آکروباتیک، که یادآور هنر کولی‌ها بود، به زیبایی کارناوال افزودند. ناگهان، در بحبوحه جشن، یک‌نفر آن توازن دقیق را درهم آشفت و فریاد کشید: «زنه باد حزب آزادی‌خواه! زنه باد سرهنگ آئورلیانو بوئندیا!». به دنبال این شعار، صدای شلیک سلاح‌ها درخشش



آتش‌بازی را در خود پوشاند و فریادهای وحشت‌زده صدای موسیقی را خفه کرد. سرور و شادی به وحشت و هراس تبدیل شد. تا سال‌های بعد هم عده‌ای به‌اصرار می‌گفتند که گارد سلطنتی ملکهٔ ازراه‌رسیده، گروهانی از ارتش ثابت بودند که در زیر خرقة‌های زیبای اسپانیایی خود تفنگ پنهان کرده بودند. دولت چنین اتهامی را با بیانیه‌ای فوق‌العاده انکار کرد و وعده داد که دربارهٔ آن واقعهٔ خونین به‌درستی بازجویی و رسیدگی به عمل آورد.

حقیقت هرگز فاش نشد و مردم به این نتیجه رسیدند که همراهان ملکهٔ ازراه‌رسیده بدون هیچ‌گونه محرک و صرفاً با علامتی از جانب فرماندهٔ خود، بدون ترحم به روی جمعیت شلیک کرده بودند. وقتی آرامش بار دیگر برقرار شد، صحرائشینان قلبی ناپدید شده بودند. در میدان شهر، بین کشته‌شدگان و زخمی‌ها، نه دلقک، چهار نفر با لباس محلی کلمبیایی، هفده سرباز خشت، یک ژوکر، سه نوازنده، دو نمایندهٔ مجلس اشراف فرانسه، و سه ملکهٔ ژاپنی افتاده بودند. در آن هرج‌ومرج و ازدحام، خوزه آرکادیوی دوم موفق شد رم‌دیوس خوشگله را نجات دهد و آئورلیانوی دوم، ملکهٔ ازراه‌رسیده را، که لباسش پاره و شل قاقمش به خون آغشته بود، روی دست به خانهٔ خود برد. اسمش فرناندا کاریپو بود. او را از بین پنج‌هزار زن، به‌عنوان زیباترین دختر کشور انتخاب کرده بودند و با وعدهٔ اینکه او را ملکهٔ ماداگاسکار انتخاب خواهند کرد، به ماکوندو آورده بودند.

اورسولا مثل دختر خودش از او مواظبت کرد. اهل شهر، به‌جای اینکه به بی‌گناهی او شک ببرند، به حالش دل می‌سوزاندند. شش‌ماه پس از آن قتل‌عام، پس از آنکه زخمی‌ها معالجه شدند و آخرین دسته‌های گل روی قبرها پڑمرد، آئورلیانوی دوم به دنبال فرناندا به شهری دور دست که او با پدرش در آنجا زندگی می‌کرد، رفت و در ماکوندو، در جشنی که بیست‌روز ادامه یافت، با او ازدواج کرد.

هنوز دوماه از این زناشویی نگذشته، نزدیک بود زندگی‌شان به هم بخورد، چون آئورلیانوی دوم برای تسلای خاطر پترا کوتس، داده بود از او در لباس ملکه ماداگاسکار عکس برداشته بودند. وقتی فرناندا از این ماجرا باخبر شد، صندوق‌های جهیزیه خود را بار دیگر بست و بدون اینکه با کسی خداحافظی کند، ماکوندو را ترک گفت. آئورلیانوی دوم در جاده باتلاق به او رسید و پس از التماس و قول و قرار و وعده‌های فراوان او را به خانه برگرداند و از معشوقه خود دست کشید. پترا کوتس که از قدرت خود آگاه بود، هیچ‌گونه واکنشی از نگرانی خود بروز نداد. او از آئورلیانوی دوم یک مرد ساخته بود؛ وقتی هنوز پسر بچه‌ای بیش نبود و خیالات عجیب و غریبی در سر می‌پرورانید و هیچ‌گونه تماسی با جهان واقعی نداشت، او را از اتاق ملک‌یادس بیرون کشیده بود و در مقابل جهان واقعی قرار داده بود. طبیعت او را جدی و متفکر و گوشه‌گیر آفریده بود و پترا کوتس درست اخلاقی متضاد در او دمیده بود. زنده‌دلی و لذت‌طلبی و ولخرجی و عیش و عشرت را در او تزریق کرد، تا سرانجام توانست او را به مردی تبدیل کند که خود از زمان بلوغ، آرزویش را داشت. آئورلیانوی دوم وقتی که بالاخره مثل همه مردم عروسی کرد، جرئت نکرد خبر عروسی خود را به پترا کوتس بدهد. رفتاری بچگانه در پیش گرفت؛ به کینه‌های ساختگی و رنجش‌های خیالی تظاهر می‌کرد تا هرطور شده، پترا کوتس را به قطع رابطه وادار کند. روزی که آئورلیانوی دوم ناحق و ناروا او را به دلیل چیزی سرزنش کرد، او اختیار از کف داد و حقیقت را رودرروی او بازگفت:



«معنی تمام این کارها این است که تو می‌خواهی با ملکه ازدواج کنی». آئورلیانوی دوم از خجالت سرخ شد و وانمود کرد که سخت عصبانی شده است. گفت که او اصلاً حرف‌هایش را عوضی می‌فهمد و دیگر به ملاقات او نرفت. پترا کوتس بی‌آنکه لحظه‌ای در حالت جانور وحشی خفته خود تغییری بدهد، به صدای موسیقی و ترقه‌های آتش‌بازی مجلس عروسی او گوش داد؛ گویی آن‌همه سروصدا نیز یکی از شیطنت‌های آئورلیانوی دوم بود. در جواب کسانی که نسبت به سرنوشت او ابراز تأثر می‌کردند، لبخندزنان می‌گفت: «غصه نخورید. ملکه‌ها کلفتی مرا می‌کنند». به یکی از همسایگانش که برای او شمع‌های مقدس آورده بود تا در مقابل عکس معشوق ازدست‌رفته خود روشن کند، با اطمینان خاطر گفت: «تنها شمع‌ی که او را به نزد من برخواهد گرداند، همیشه روشن است».

همان‌طور که پیش‌بینی می‌کرد، آئورلیانوی دوم همین که ماه عسل خود را گذراند، به خانه او برگشت و دوستان همیشگی را همراه برد، به‌اضافه عکاسی دوره‌گرد و لباس و شل پوش قاقم خون‌آلودی که فرناندا در کارناوال به دوش انداخته بود. در بحبوحه سرور و شادی آن‌شب، لباس ملکه را به پترا کوتس پوشاند و به‌عنوان ملکه مطلق ماداگارسکار تاج بر سرش گذاشت. چند نسخه از عکس‌ها را نیز به دوستان خود داد. پترا کوتس نه‌تنها در برابر این بازی تسلیم شد، بلکه به این خلأ که او حتماً از پشیمانی به این‌گونه وسایل آشتی متوسل شده، در ته دل، دلش برای او سوخت.

ساعت هفت شب، درحالی‌که هنوز لباس ملکه را به تن داشت، او را در بستر خود پذیرفت. هنوز دوماه از عروسی آئورلیانوی دوم نگذشته بود، ولی پترا کوتس بلافاصله متوجه شد که زندگی او در بستر زناشویی چندان رضایت‌بخش نیست و با لذتی شیرین احساس کرد که آن زن انتقام خود را گرفته است. با این‌حال، وقتی دوروز بعد، آئورلیانوی دوم جرئت نکرد به نزد او بازگردد و قاصدی فرستاد تا ترتیب مقدمات جدایی را بدهد، فهمید که بیش از آنچه می‌پنداشته است، باید صبر و تحمل داشته باشد، چون به نظر می‌رسید که آئورلیانوی دوم برای حفظ ظاهر هم که شده، حاضر است خود را فدا کند. این بار هم خونسردی خود را از



دست نداد و مجدداً با حالت تسلیم و رضایی که عقیدهٔ عمومی را نسبت به بدبخت بودن او تأیید می‌کرد، کارها را آسان‌تر ساخت. تنها یادگاری که از ائورلیانوی دوم نزد خود نگاه داشت، یک جفت چکمهٔ ورنی بود که ائورلیانوی دوم آرزو داشت وقتی در تابوتش می‌گذارند، به پایش کنند. چکمه‌ها را در پارچه‌ای پیچید و در ته صندوقی گذاشت و خود را برای انتظاری مایوسانه آماده ساخت.

به خود گفت: «دیر یا زود، حتی برای پوشیدن این چکمه‌ها هم که شده، باید برگردد». برخلاف تصور، انتظارش چندان نپایید. در حقیقت ائورلیانوی دوم از اولین شب ازدواج خود متوجه شده بود که خیلی زودتر از موقعی که باید چکمه‌های ورنی را به پا کند، به آغوش پترا کوتس برخواهد گشت.

فرناندا زنی بود که در جهان گم شده بود. در هزار کیلومتری دریا به دنیا آمده بود و در شهری غم‌انگیز بزرگ شده بود که هنوز صدای عبور پریاهوی کالسکه‌های نایب‌الدوله‌ها از روی سنگ‌فرش خیابان‌های آن در کابوس‌هایش به گوش می‌رسید. ساعت شش عصر، سی‌ودو ناقوس مرگ به صدا درمی‌آمد. در خانهٔ اربابی آن‌ها، که با سنگ‌هایی همانند سنگ قبر نماچینی شده بود، هرگز نور آفتاب دیده نمی‌شد. هوا در درختان سرو باغ، در اثاثیهٔ رنگ‌پریدهٔ اتاق خواب‌ها و در طاق‌های عرق‌کردهٔ باغ‌های گل مریم، مرده بود. تنها اطلاعی که فرناندا تا سن بلوغ از دنیای خارج داشت، نت‌های غم‌انگیز پیانو بود که یکی از همسایه‌ها سال‌های سال، هرروز بعدازظهر به او می‌آموخت. در اتاق مادر بیمارش، سبز و زرد، زیر نور گردوخاک‌آلودهٔ شیشه‌های پنجره، به گام‌های یکنواخت و مصر و سنگدل موسیقی گوش می‌داد و فکر می‌کرد که در همان حال که موسیقی در جهان وجود دارد، او در آنجا نشسته است و وجودش در ساختن حلقه‌های گل سوگواری تحلیل می‌رود. مادرش که از تب پنج بعدازظهر خیس عرق می‌شد، از زیبایی و جلال گذشته برایش تعریف می‌کرد. وقتی فرناندا هنوز دختر بچه‌ای بیش نبود، در شبی مهتابی، زنی بسیار زیبا را دید که لباسی به تن داشت و از باغ به سمت نمازخانه می‌رفت. آنچه او را از دیدن آن منظرهٔ زودگذر برآشفته بود، این بود که آن زن درست به خود او شباهت داشت. درست مثل اینکه تصویر خود را



بیست سال زودتر دیده باشد. مادرش در بین سرفه‌های خود به او گفت: «مادربزرگ تو ملکه بود. وقتی داشت یک شاخه گل مریم می‌چید، از عطر آن مرد. سال‌ها بعد، وقتی فرناندا متوجه شد که عیناً به تصویر مادربزرگ خود شباهت پیدا کرده است، به آنچه در بچگی دیده بود، مشکوک شد، ولی مادرش او را به سبب ناباوری سرزنش کرد.

به او گفت: «ما بی‌نهایت ثروتمند و سرشناس هستیم. تو روزی ملکه خواهی شد». او باور کرد. فقط برای صرف یک فنجان شکلات آبکی و یک دانه شیرینی، دور میز بلندی با رومیزی کتانی و سرویس نقره می‌نشستند؛ باین حال فرناندا تا روز عروسی‌اش همچنان در رؤیای تاج و تختی افسانه‌ای فرو رفته بود؛ هرچند پدرش، دون فرناندو^۱ مجبور شده بود برای تهیهٔ جهیزیهٔ او خانه را گرو بگذارد. رؤیای او نه از روی سادگی و نه به دلیل شهوت مقام، بلکه صرفاً به این دلیل بود که او را آن‌طور بار آورده بودند. از وقتی که به یاد می‌آورد، در لگن زرینی، که علامت خانوادگی‌شان را داشت، قضای حاجت کرده بود.

در دوازده سالگی برای اولین بار، خانه را ترک گفت تا برای رفتن به صومعه‌ای که در چند قدمی خانه‌شان واقع بود، سوار کالسکه بشود. همکلاسی‌هایش از اینکه می‌دیدند او در یک صندلی پشتی‌بلند و جدا از دیگران می‌نشیند و حتی در زنگ‌های تفریح هم با دیگران اختلاط نمی‌کند، سخت تعجب کرده بودند. راهبه‌ها برایشان توضیح می‌دادند: «او وضعش با دیگران فرق دارد و روزی ملکه خواهد شد». همکلاسی‌هایش از آنجا که او از تمام دخترانی که دیده بودند، زیباتر و باوقارتر و مؤدب‌تر بود، این حرف را باور می‌کردند. پس از هشت سال تحصیل، هنگامی که فراگرفته بود به لاتین شعر بگوید و کلاوسن بنوازد و با اشراف از شکار و با اسقف‌ها از مذهب و با فرماندهان خارجی دربارهٔ اوضاع سیاسی کشور و با پاپ دربارهٔ خداوند صحبت کند، به خانهٔ والدین خود بازگشت تا برای مرده‌ها تاج گل بسازد. خانه‌شان را مثل خانه‌ای دزدزده یافت. آنچه در خانه باقی مانده



بود، مشتی اثاثیه ضروری بود با چند شمعدان و سرویس نقره. اثاثیه مورد استفاده روزانه یکی یکی به فروش رسیده بود تا خرج تحصیل او تأمین شود، مادرش به مرض تب نوبه مبتلا شده بود. پدرش دون فرناندو که کت و شلوار مشکی می پوشید و یقه آهاری می بست و زنجیری طلایی روی جلیقه اش دیده می شد، دوشنبه به دوشنبه برای خرج خانه یک سکه نقره به او می داد و حلقه های گل سوگواری را، که او در آن هفته ساخته بود، از خانه بیرون می برد. بیشتر وقت خود را در دفتر کارش می گذراند و دفعات نادری که از خانه بیرون می رفت، پیش از ساعت شش برمی گشت تا فرناندا را در مراسم تسبیح همراهی کند. فرناندا هرگز با کسی دوست نشد و هرگز درباره جنگ هایی که در کشور خون می ریخت، چیزی نشنید و به درس پیانوی خود در ساعت سه بعدازظهر ادامه داد. امید ملکه شدن را نیز از دل بیرون کرده بود که صدای دو ضربه محکم به در خانه شنیده شد. در خانه را به روی مرد نظامی خوش قیافه ای گشود که رفتاری رسمی داشت. بر گونه مرد یک جای زخم و بر سینه اش یک مدال طلا دیده می شد. مرد با پدرش در دفتر کار خلوت کرد. دوساعت بعد، پدرش نزد او به اتاق خیاطی آمد و گفت: «اثاثیه ات را ببند. باید به سفری طولانی بروی». و همین بود که او را به ماکوندو بردند. طی یک روز، زندگی، سنگینی تمام حقایقی را که پدر و مادرش سال های سال از او پنهان کرده بودند، با یک سیلی بر او ظاهر کرد. وقتی به خانه برگشت، بی اعتنا به التماس و سوالات دون فرناندو که سعی داشت جریحه آن شوخی باور نکردنی را التیام بخشد، در اتاق را به روی خود بست و به گریه پرداخت. قسم خورده بود تا پایان عمر پا از آن اتاق بیرون نگذارد. ولی آئورلیانوی دوم به دنبالش آمد. سعادتی غیرمترقبه بود؛ چرا که فرناندا، در آشوب قهر و در خشم شرم، اصل و نسب خود را به او دروغ گفته بود. تنها نشانه ای که آئورلیانوی دوم برای جستجوی او در دست داشت، لهجه غلیظ اهالی شمال و ساختن حلقه های گل برای تشییع جنازه بود. بدون تلف کردن لحظه ای وقت، به دنبال او گشته بود؛ با همان بی باکی و از خودگذشتگی که خوزه آرکادیو بوئندیا در راه یافتن ماکوندو از کوهستان عبور کرده بود و با همان غرور کورکورانه ای که



سرهنک آتورلیانو بوئندیا جنگ‌های خود را آغاز کرده بود و با همان پافشاری و سرسختی دیوانه‌کننده‌ای که اورسولا ادامه نسل خود را تأیید می‌کرد، آتورلیانوی دوم بدون لحظه‌ای توقف به دنبال فرناندا گشت. وقتی سؤال کرد که تاج گل مردگان را کجا می‌فروشند، او را از خانه‌ای به خانه‌ای بردند تا بتواند بهترین حلقه گل را انتخاب کند؛ وقتی سراغ زیباترین زن جهان را گرفت، تمام زن‌ها و دخترهای خود را نزد او آوردند.

در جاده‌های مه‌آلود و در زمان‌های فراموش‌شده و در پیچ‌پیچ یأس و نومیدی، خود را گم کرد. از صحرای زردرنگی گذشت که فکر در آن منعکس می‌شد و نگرانی، سراب‌های آینده‌نما تشکیل می‌داد. پس از گذراندن چند هفته بی‌ثمر، به شهری ناشناس رسید که تمام ناقوس‌های کلیساهایش با نوای مرگ به صدا درآمده بود. گرچه نه آنجا را دیده بود و نه کسی برایش توصیف کرده بود، به محض ورود، آنجا را شناخت؛ دیوارهایی که از خرده‌استخوان ساخته شده بود و بالکن‌های چوبی ویران‌شده که از قارچ و کپک پوشیده بود. بالای در ورودی، غم‌انگیزترین تابلوی دنیا که بر اثر باران تقریباً محو شده بود، به چشم می‌خورد: «تاج گل برای تشییع جنازه به فروش می‌رسد». از آن لحظه، تا صبح یخ‌زده‌ای که فرناندا خانه را به دست مادر روحانی سپرد، خواهران روحانی به‌ندرت وقت پیدا کردند تا لباس‌های جهیزیۀ او را بدوزند و شمع‌دان‌ها و سرویس نقره و لگن طلا را با باقی‌مانده بی‌فایده و مهجور دویست‌سالۀ خانواده، در شش صندوق بریزند. دون فرناندو دعوت آن‌ها را به‌همراهی، رد کرد و قول داد که پس از تسویه حساب‌هایش به نزد آن‌ها برود. پس از آنکه برای دخترش دعا کرد، در دفتر کار را به روی خود بست تا برای دخترش روی کاغذهایی با طرح سوگوارانۀ علامت خانوادگی، نامه بنویسد. این نامه‌ها اولین تماس انسانی‌ای بود که فرناندا و پدرش با هم پیدا کردند. برای فرناندا تولدی دیگر آغاز شده بود، و تقریباً همزمان با این تولد، برای آتورلیانوی دوم، دوران سعادت پایان یافته بود.

فرناندا تقویمی زیبا داشت که درش با یک کلید کوچک طلایی قفل می‌شد. این تقویم مشاور اخلاقی او بود. روزهایی را که نمی‌بایست با شوهرش نزدیکی



کند، با جوهر بنفش علامت‌گذاری کرده بود. هفته مقدس، یکشنبه‌ها، تعطیلات رسمی، اولین جمعه هرماه، روز شهادت قدیسان و روزهای عادت ماهانه. در نتیجه، آنچه از یک سال برای او باقی می ماند، فقط چهل و دو روز بود که از میان خطوطی همانند تار عنکبوتی بنفش رنگ، به چشم می خورد.

آئورلیانوی دوم به اعتقاد اینکه گذشت زمان تار و پود خصمانه را از هم خواهد درید، جشن عروسی را به تعویق انداخت. اورسولا، که از دورانداختن آن همه بطری خالی کنیاک و شامپانی که خانه را پر کرده بودند، خسته شده بود، وقتی متوجه شد که نو عروس و تازه داماد در زمان‌های متفاوت و اتاق‌های جداگانه می خوابند، همچنان که صدای آتش بازی و موسیقی ادامه می یافت و جانوران را قربانی می کردند، تجربه تلخ خود را به خاطر آورد و از خود پرسید که شاید فرناندا نیز تنگه‌ای به پا دارد که در جلوی قفل می شود و دیر یا زود اسباب مسخره شهر خواهد شد و عاقبت به فاجعه‌ای خواهد انجامید. ولی فرناندا نزد او اعتراف کرد که فقط منتظر است که دوهفته اول بگذرد تا بتواند در کنار شوهرش بخوابد. در حقیقت، با پایان زمان تعیین شده، مانند جانوری قربانی، تسلیم و بی اختیار، در اتاق خواب را به روی شوهرش باز کرد و آئورلیانوی دوم چشمش به زیباترین زن روی زمین افتاد. چشمان بسیار زیبایش به دیدگان وحشت زده جانوری می مانست و گیسوان بلند مسی رنگش روی نازبالش پخش شده بود. آئورلیانوی دوم چنان در تماشای آن منظره غرق شده بود که برای لحظه‌ای متوجه نشد فرناندا پیراهن خواب سفیدی پوشیده است که تا ساق پا می رسد و آستین‌هایش روی میج دست بسته شده و در پایین شکم، یک سوراخ بزرگ مدور دارد که دور تا دورش به دقت دوخته شده است. آئورلیانوی دوم نتوانست جلوی خنده خود را بگیرد.

با قهقهه خنده‌ای که در سراسر خانه پیچید، فریاد زد: «این قبیح ترین چیزی است که در عمرم دیده‌ام. نمی دانستم که با یک راهبه ازدواج کرده‌ام».

یک ماه بعد، وقتی نتوانست همسرش را به کندن آن پیراهن خواب راضی کند، عکس پترا کوتس را در لباس ملکه انداخت. بعداً، وقتی فرناندا را به مراجعت به خانه راضی کرد، در هیجان آشتی کنان، تسلیم او شد، ولی نتوانست آرامشی را به



او باز دهد که وقتی به دنبالش به شهر سی و دو ناقوس رفته بود، آرزو کرده بود. آنورلیانوی دوم فقط نوعی حس تأسف عمیق در او یافت. یک شب، اندک زمانی قبل از تولد اولین فرزندشان، فرناندا متوجه شد که شوهرش پنهانی به آغوش پترا کوتس برگشته است.

آنورلیانوی دوم تصدیق کرد و گفت: «درست است». و به لحنی که تلخی از آن می‌بارید، ادامه داد: «به خاطر پس انداختن توله‌سگ‌ها برگشتم پیشش».

مدتی طول کشید تا توانست این قضیهٔ مصلحت‌آمیز را به او بفهماند. عاقبت، با مدارکی انکارناپذیر او را قانع کرد. تنها قولی که فرناندا از او گرفت این بود که نگذارد مرگ در بستر معشوقه به سراغ او بیاید. و این چنین، بدون اینکه مزاحم هم بشوند، سه‌نفری به زندگی ادامه دادند. آنورلیانوی دوم با هردو، دوست و مهربان بود. پترا کوتس از این پیروزی بر خود می‌بالید و فرناندا وانمود می‌کرد که از حقیقت ماجرا بی‌خبر است.

با این همه، فرناندا نتوانست دل خانواده را به دست بیاورد. اورسولا بیهوده به او اصرار می‌ورزید، آن پیراهن خواب پشمی را از تن درآورد تا باعث وراجی همسایه‌ها نشود. موفق نشد او را عادت دهد که به مستراح برود یا از یک لگن عادی استفاده کند و لگن طلای خود را به سرهنگ آنورلیانو بوئندیا بفروشد تا با آن ماهی‌های کوچک طلایی بسازد. آمارانتا از لهجهٔ بد او و عادات اینکه همه‌چیز را با زبان زرگری بیان کند، چنان به تنگ آمده بود که در حضور او، نوعی زبان زرگری حرف می‌زد که او بلد نبود.

می‌گفت: «ایفین افز اوفو نانا افست کفه بفه کوفو نفه شوفون میفیفن بافا مفن نف یافا بوفو میفید یفی».

روزی، فرناندا که از این استهزا سخت رنجیده بود، می‌خواست بفهمد آمارانتا چه می‌گوید و آمارانتا به جای زرگری، با زبان عادی جوابش را داد. گفت: «دارم می‌گویم تو از آن کسانی هستی که به ماتحت خود می‌گویند با من نیا، بو میدی». از آن پس، دیگر هرگز با هم حرف نزدند. و در مواردی هم که اوضاع ایجاب می‌کرد، برای همدیگر یادداشت می‌فرستادند. با وجود خصومت واضح خانواده،



فرناندا از پافشاری در تحمیل رسوم اجداد خود به آن‌ها دست نکشید. عادت «غذاخوردن در آشپزخانه و طبق اشتباهی هرکس» را منسوخ کرد. آن‌ها را واداشت تا در ساعات معین، سر یک میز بزرگ در ناهارخوری، روی رومیزی کتانی و زیر نور شمع‌دان‌های نقره، با کارد و چنگال نقره غذا بخورند. حالت خفقان‌آور عملی که اورسولا آن‌را ساده‌ترین عمل زندگی روزانه می‌دانست، چنان محیط ناراحت‌کننده‌ای به وجود آورد که خوزه آرکادیوی ساکت و مطیع، اولین کسی بود که نسبت به آن اعتراض کرد. ولی آن رسم، مانند رسم تسبیح‌انداختن و دعاخواندن قبل از صرف شام برقرار شده بود و نظر همسایگان را جلب کرده بود. چندی نگذشت که شایع شد خانواده بوئندیا برخلاف مردم دیگر عمل غذاخوردن را به مراسم نماز با آواز مبدل کرده‌اند. حتی خرافات اورسولا نیز که پیش از آنچه بر سنت تکیه کرده باشد، از الهامات آنی سرچشمه می‌گرفت، در مقابل خرافات فرناندا، که آن‌را از والدین خود به ارث برده بود و برحسب مقتضیات طبقه‌بندی کرده بود، شکست خورد. تا وقتی اورسولا حکومت مطلق را در دست داشت، هنوز بعضی از رسوم قدیمی در خانواده رواج داشت و زندگی خانواده تحت تأثیر او واقع می‌شد، ولی با ازدست‌دادن قوهٔ بینایی و رسیدن کهولت، که او را خانه‌نشین کرده بود، دایرهٔ انضباطی‌ای که فرناندا از لحظهٔ ورود آغاز کرده بود، کاملاً بسته شد و سرنوشت خانواده دیگر به کسی جز او بستگی نداشت. فروش شیرینی و آب‌نبات‌های حیوانات کوچولو که سانتا سوفیا دل‌پیداد بنا به خواست اورسولا، آن‌را ادامه می‌داد، به نظر فرناندا شایستگی خانوادهٔ آن‌ها را نداشت و چندی نگذشت که آن‌را به کلی متوقف کرد. درهای خانه که از سحر تا شب، موقع خواب، چهارطاق باز بود، موقع خواب بعدازظهر، به بهانهٔ اینکه حرارت آفتاب هوای اتاق خواب‌ها را خراب می‌کند، بسته شد و عاقبت برای همیشه بسته ماند. شاخهٔ زیتون مقدس و قرص نانی که از زمان پیدایش ماکوندو به سردر خانه آویخته بودند، جای خود را به شمایل «قلب مقدس مسیح» داد. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا که به نحوی متوجه آن تغییر و تحول شده بود، عاقبت خانواده را پیشگویی کرد و اعتراض کنان گفت: «داریم به مردمانی محترم تبدیل می‌شویم.



اگر همین‌طور پیش برویم، عاقبت بار دیگر با حکومت محافظه‌کاران به جنگ خواهیم پرداخت، ولی این بار به دلیل اینکه به جایش سلطان داشته باشیم».

فرناندا با زیرکی مواظب بود که با او برخوردی نداشته باشد. در ته دل، از استقلال اخلاقی او و استقامتش در برابر هرگونه انضباط اجتماعی ناراحت بود. از دست قوری‌های قهوه ساعت پنج صبح او و به‌هم‌ریختگی و شلوغی کارگاهش، از پتوی نخ‌نمای او و عادت نشستن به‌هنگام غروب جلو در خانه، دیوانه می‌شد. ولی می‌دانست که برای منظم‌ساختن خانه نباید پایپج او بشود، چون مطمئن بود که سرهنگ پیر، با گذشت زمان و بر اثر غم و نومیدی، جانوری اهلی شده است، باین‌حال، قادر است با انفجار قیام پیری، پی خانه را از جا بکند. وقتی شوهرش تصمیم گرفت اسم جد خود را روی اولین فرزندشان بگذارد، او چون تازه یک‌سال می‌شد که به آنجا آمده بود، جرئت مخالفت نکرد، ولی وقتی اولین دخترشان به دنیا آمد، عقیده خود را صراحتاً بیان کرد و تصمیم گرفت اسم مادر خود، رناتا^۱ را روی بچه بگذارد. اورسولا می‌خواست اسم بچه رمدیوس باشد. سرانجام پس از مباحثه‌ای که آتورلیانوی دوم با خنده و مسخرگی میانجی آن شد، اسم بچه را رناتا رمدیوس^۲ گذاشتند، ولی فرناندا فقط او را رناتا صدا می‌زد و خانواده شوهر و بقیه اهالی شهر او را ممه^۳، مخفف رمدیوس، صدا می‌زدند.

اوایل، فرناندا از خانواده خود صحبتی نمی‌کرد، ولی به‌مرور زمان، صحبت از پدر خود را شروع کرد. سر میز، او را موجودی خارق‌العاده یاد می‌کرد که از هرگونه مال و منال دنیوی چشم پوشیده بود و به مردی مقدس تبدیل شده بود. آتورلیانوی دوم که از آن‌همه صفات نیک پدرزن خود به حیرت آمده بود، نتوانست از وسوسه مسخره‌کردن زنش در غیاب او خودداری کند؛ بقیه خانواده هم از او پیروی کردند. حتی اورسولا که تمام سعی خود را به‌کار می‌برد تا هماهنگی خانوادگی را حفظ کند و در خفا، از آن به‌هم‌خوردگی فامیلی رنج

1. Renata

2. Renata Remedios

3. Meme



می‌برد، یک‌بار به خود اجازه داد تا بگوید که آینده پاپ‌بودن نبیره کوچکش تضمین شده است، زیرا «نوه مردی مقدس و پسر ملکه و سارق حیوانات است».

با وجود کنایه‌های نهفته در آن لب‌خندها، بچه‌ها عادت کردند که پدر بزرگ خود را موجودی افسانه‌ای بدانند که در نامه‌هایش برای آن‌ها اشعار مذهبی می‌نویسد و هر کریسمس برایشان یک صندوق هدیه می‌فرستد که از در خانه به‌سختی داخل می‌شود. در حقیقت آن هدایا، باقی‌مانده ثروت هنگفت اجدادی او بود. در اتاق خواب بچه‌ها با آن هدایا نمازخانه‌ای ساختند و آن‌را با مجسمه‌های قدیسان، که به اندازه طبیعی بود و چشمان شیشه‌ای به آن‌ها حالتی بشری می‌داد و جامه‌های فاخر دست‌دوزی شده‌شان از لباس تمام اهالی ماکوندو زیباتر بود، زینت دادند. جلال و شکوه سوگوارانه آن قصر سرد و قدیمی رفته‌رفته به خانه پرنور خانواده بوئندیا منتقل شد. یک‌بار آئورلیانوی دوم گفت: «حالا که تمام مقبره خانوادگی را برایمان فرستادند، فقط چند سنگ قبر و درخت بید مجنون کم داریم». در آن جعبه‌های بزرگ، هرگز چیزی نبود که بچه‌ها بتوانند با آن بازی کنند، بالاین حال، تمام سال را به انتظار ماه دسامبر می‌گذراندند؛ چون هدایای قدیمی و پیش‌بینی نشده، به‌هر حال، شور و شعفی تازه در خانه می‌آفرید. در دهمین کریسمس، هنگامی که خوزه آرکادیوی کوچولو داشت آماده می‌شد تا برای تحصیل به مدرسه طلاب برود، جعبه بزرگ هدایای پدر بزرگ زودتر از موعد همیشگی وارد شد. جعبه، به‌دقت میخ‌کوبی و در مقابل رطوبت، قیراندود شده بود و با دست‌خط همیشگی به نشانی «سرکار علیه بانو فرناندا کاریبو بوئندیا» فرستاده شده بود. در همان حال که فرناندا در اتاق خواب نامه را می‌خواند، بچه‌ها باعجله به بازکردن در جعبه مشغول شدند. مطابق معمول، با کمک آئورلیانوی دوم، لاک قیر را خرد کردند و در میخ‌شده جعبه را شکستند و پس از آنکه خاک‌اره را بیرون ریختند، در داخل جعبه، صندوقی سربی و دراز یافتند که درش با قفل‌های مسی بسته شده بود. همان‌طور که بچه‌ها با بی‌صبری به انتظار ایستاده بودند، آئورلیانوی دوم هشت قفل را باز کرد و در صندوق سربی را گشود. سپس فریادی کشید و بچه‌ها را از آنجا کنار زد. دون فرناندو کت و شلواوری



مشکی پوشیده بود و داخل صندوق دراز کشیده بود. روی سینه‌اش صلیبی به چشم می‌خورد و گوشت بدنش، که از شدت زخم گندیده بود، در آتشی ملایم و مایعی پرکف، که حباب‌هایش همچون مروارید بود، می‌پخت.

چندی از تولد دختر بچه نگذشته بود که از طرف دولت، دستوری غیرمنتظره صادر شد که برای تجلیل از معاهده نثرلاندیا، سالروز تولد سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را جشن بگیرند. این تصمیم چنان با وضعیت سیاسی مغایرت داشت که سرهنگ با عصبانیت هرچه تمام‌تر مخالفت خود را اعلام نمود و آن تجلیل را رد کرد. می‌گفت: «اولین باری است که لغت «سالروز» به گوشم می‌خورد، ولی معنی‌اش هرچه می‌خواهد باشد، چیز مزخرفی است».

کارگاه زرگری کوچک او از نمایندگان دولت پر شد. وکلایی که در گذشته با لباس‌های سیاه‌رنگ خود مثل دسته‌ای کلاغ سرهنگ را دوره کرده بودند، پیرتر و باوقارتر از گذشته بازگشته بودند. وقتی سرهنگ متوجه ورود آن‌ها شد، درست مثل موقعی که آمده بودند پیشنهاد صلح بدهند، نتوانست ستایش‌های مزورانه‌شان را تحمل کند و دستور داد او را به حال خود بگذارند. مصرانه گفت که برخلاف عقیده آن‌ها، او «پدر وطن» نیست، بلکه فقط صنعتگری بدون خاطره است که تنها آرزویش این است که در بین فراموشی و بدبختی ماهی‌های طلایی کوچک خود، از خستگی بمیرد.

آنچه بیش از همه او را به خشم آورده بود، این بود که قرار شده بود رئیس‌جمهور شخصاً در مراسم ماکوندو حضور بیابد و نشان لیاقت را به سینه او بزند. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا صاف و پوست‌کنده برای او پیغام فرستاد که بی‌تابانه انتظار آن مراسم را می‌کشد؛ مراسمی که خیلی دیر انجام می‌شد تا گلوله‌ای در سینه او خالی کند و این گلوله نه به دلیل عملیات مستبدانه و اشتباهات رژیم او، بلکه به خاطر بی‌احترامی به پیرمردی است که آزارش به کسی نمی‌رسد. چنان این تهدید را با تشدید ادا کرد که رئیس‌جمهور در لحظه آخر از تصمیم خود چشم پوشید و نشان لیاقت را توسط نماینده‌ای خصوصی فرستاد. سرهنگ خرینلدو مارکز که از هر طرف تحت فشار قرار گرفته بود، از بستر بیرون



آمد تا دوست ارتشی دیرین خود را ترغیب کند. هنگامی که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا او را دید که روی یک صندلی راحتی و میان چند نازبالش، روی شانه چهار مرد، پیش می‌آید، حتی یک لحظه هم شک نکرد که دوست جوانی او، کسی که در پیروزی‌ها و شکست‌های او سهیم بود، این همه مشقت را تحمل کرده تا یکدلی خود را نسبت به او ثابت کند. ولی وقتی از منظور واقعی او آگاه شد، او را از کارگاه خود راند. به او گفت: «افسوس! خیلی دیر فهمیدم که اگر گذاشته بودم تیربارانت کنند، چه لطف بزرگی در حق کرده بودم».

مراسم جشن سالروز، بدون حضور هیچ‌یک از اعضای خانواده برپا شد. جشن به‌طور اتفاقی، با هفته کارناوال مصادف شد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا عقیده داشت که دولت مخصوصاً این کار را کرده است تا استهزای خود را دوبار نشان دهد؛ هیچ‌کس موفق نشد این فکر را از مغز او بیرون کند. از کارگاه غم‌انگیز خود، به مارش‌های نظامی و سلام شلیک توپ‌ها و صدای ناقوس‌ها و چند جمله از نطقی که هنگام نام‌گذاری خیابان جلوی خانه آن‌ها به نام او ایراد شده بود، گوش داد. چشمانش از تحقیر و خشمی ناتوان پر از اشک شد و برای اولین بار پس از شکست خود، افسوس خورد که قدرت جوانی را از دست داده است و نمی‌تواند بار دیگر جنگ خونینی راه بیندازد و آخرین نشانه حکومت محافظه‌کاران را نابود کند.

انعکاس تجلیل از او هنوز محو نشده بود که اورسولا در کارگاه او را کوفت.

او گفت: «مزاحم من نشوید، کار دارم».

اورسولا به لحن عادی همه‌روژه خود گفت: «باز کن، این هیچ ربطی به مراسم جشن ندارد».

آن وقت سرهنگ آئورلیانو بوئندیا قفل را باز کرد و در را گشود و جلوی در چشمش به هفده مرد افتاد. مردها ظاهری متفاوت داشتند و از هر قیافه و هر رنگی بودند، اما همگی حالتی از تنهایی داشتند که به هر جای دنیا می‌رفتند، می‌شناختیشان؛ پسران او بودند. بی‌آنکه با هم قرار قبلی گذاشته باشند و بی‌آنکه یکدیگر را بشناسند، با شنیدن خبر مراسم جشن، از دورترین گوشه‌وکنار ساحل،



بی‌اراده به آنجا کشانده شده بودند، همگی آن‌ها در کمال افتخار، اسمشان ائورلیانو بود و نام خانوادگی مادرهای خود را انتخاب کرده بودند. سه‌روزی که با رضایت خاطر اورسولا و رسوایی فرناندا در خانه ماندند، مانند سه‌روز جنگ بود.

آمارانتا در دفترچه‌ای کهنه که اورسولا نام همگی آن‌ها را با تاریخ تولد و تاریخ غسل تعمید نوشته بود، نشانی فعلی هریک را جلوی اسمشان اضافه کرد. آن فهرست به‌خوبی می‌توانست نمودار تاریخ بیست‌سال جنگ باشد. از روی آن می‌توانستند مسیر عبور شبانه سرهنگ را از سپیده‌دمی که ماکوندو را در نقش فرمانده بیست‌ویک مرد، به قصد شروع انقلاب ترک کرده بود تا موقعی که آخرین بار، او را پیچیده در پتویی آغشته به خون، به خانه آورده بودند، تعیین کنند. ائورلیانوی دوم از فرصت استفاده کرد تا برای پسرعموهای پدرش جشنی برپا کند که در آن، سروصدای بازکردن بطری‌های شامپانی و نواختن آکوردئون هماهنگ باشد و سپس این جشن به کارناوالی تعبیر شد که به‌دلیل مراسم جشن سالروز با توافق به‌تأخیر افتاده بود. نیمی از بشقاب‌ها را شکستند و همچنان که دنبال یک گاو وحشی می‌کردند تا او را اخته کنند، بوته‌های گل سرخ را زیر پا له کردند؛ به مرغ‌ها شلیک کردند و آن‌ها را کشتند؛ آمارانتا را مجبور کردند با آهنگ‌های غم‌انگیز والس‌های پیترو کرسپی برقصند؛ شلواری مردانه به پای رم‌دیوس خوشگله کردند و او را واداشتند تا از یک تیر قیراندود بالا برود؛ خوکی را که سراپا چرب کرده بودند، در اتاق ناهارخوری رها کردند که فرناندا را به زمین زد. ولی هیچ‌کس از آن همه خرابکاری شکایتی نکرد؛ چرا که خانه از زلزله شور و نشاط لرزیده بود.

سرهنگ ائورلیانو بوئندیا که ابتدا آن‌ها را با شک و تردید پذیرفته بود و حتی در نسبت آن‌ها با خودش شک کرده بود، چنان از دیوانه‌بازی آن‌ها حظ برده بود که وقتی آنجا را ترک کردند، به هرکدام از آن‌ها یک ماهی کوچولوی طلایی هدیه داد. حتی خوزه آرکادیوی دوم ساکت و منزوی نیز بعد از ظهری را برای سرگرم کردن آن‌ها به جنگ خروس اختصاص داد که کم مانده بود به فاجعه‌ای منتهی شود، زیرا چندن از ائورلیانوها چنان در جنگ خروس مهارت داشتند که بلافاصله حیل‌های پدر روحانی آنتونیو ایزابل را کشف کردند. ائورلیانوی دوم که



سعادت بی‌انتهای ایام گذشته را بار دیگر در آن اقوام دیوانه خود می‌دید، پیشنهاد کرد که همگی آن‌ها در آنجا بمانند و با او کار کنند. تنها کسی که پیشنهاد او را قبول کرد آئورلیانو ترسته^۱ بود؛ مرد دورگه عظیم‌الجثه‌ای که شجاعت و اخلاق کنجکاو پدربزرگ خود را به ارث برده بود و سرنوشت خود را در نیمی از جهان آزموده بود و برایش فرقی نمی‌کرد که در کجا زندگی می‌کند. بقیه آن‌ها همگی مجرد بودند، ولی شکی به تقدیر و سرنوشت خود نداشتند؛ همگی صنعتگرانی ماهر، مردانی اهل خانه و آدم‌هایی صلح‌جو بودند.

روز «چهارشنبه خاکستر» قبل از آنکه بار دیگر در سواحل متفرق شوند، آمارانتا آن‌ها را مجبور کرد لباس‌های مهمانی خود را به تن کنند و بعد با آن‌ها به کلیسا رفت. بیش از آنچه مذهبی باشند، از روی تفریح در جلوی محراب صف کشیدند و پدر روحانی آنتونیو ایزابل، روی پیشانی آن‌ها با خاکستر، صلیبی رسم کرد. پس از آنکه به خانه بازگشتند، وقتی جوان‌ترین آن‌ها خواست پیشانی خود را پاک کند، متوجه شد که صلیب خاکستر روی پیشانی او و تمام برادرانش ثابت مانده است. با آب و صابون و با فرچه و خاک امتحان کردند و عاقبت با قلیا و سنگ‌پا پیشانی خود را ساییدند، ولی موفق نشدند علامات صلیب را از روی پیشانی خود پاک کنند. برعکس، آمارانتا و دیگر کسانی که به کلیسا رفته بودند، بدون کوچک‌ترین اشکالی، آن علامات را از روی پیشانی خود شستند. اورسولا وقتی با آن‌ها خداحافظی می‌کرد، گفت: «این‌طور بهتر است. از حالا به بعد، همه خواهند فهمید شما چه کسانی هستید». همگی با هم از آنجا رفتند. ارکستری پیشاپیش آن‌ها موسیقی می‌نواخت و خوشه‌های آتش‌بازی در آسمان می‌ترکید. آنچه از آن‌ها در شهر باقی ماند، اثبات‌کننده این نکته بود که خانواده بوئندیا هنوز برای چند قرن تخم‌وترکه دارد. آئورلیانو ترسته، با صلیب خاکستر روی پیشانی، کارخانه یخ را که خوزه آرکادیو بوئندیا در هذیان و شوق اختراعات خود آرزو می‌کرد، تأسیس کرد.



چندماه پس از آمدنش به آنجا، وقتی همه او را شناخته بودند و ستایش می کردند، داشت به دنبال خانه‌ای می گشت تا مادر و خواهر بدون شوهر خود را، که دختر سرهنگ نبود، به آنجا بیاورد؛ خانه بزرگی که در گوشه میدانی متروک افتاده بود و رو به ویرانی می رفت، نظرش را جلب کرد. وقتی جویای صاحب آن خانه شد، یک نفر گفت که آن خانه صاحب ندارد و در گذشته، بیوه زنی تنها، که با خوردن خاک و گچ دیوارها تغذیه می کرده، در آنجا زندگی می کرده است. و در سال های اخیر، فقط دوبار او را در خیابان دیده اند که با کلاه کوچکی از گل های مصنوعی به سر و کفش هایی به رنگ نقره کهنه به پا، از میدان عبور کرده بود تا نامه ای را به اسقف اعظم در پست خانه پست کند. به او گفتند تنها کسی که با آن زن زندگی می کرده، مستخدمه سنگدلی بوده که سگ و گربه یا هر جانور دیگری را که به خانه آنها پا می گذاشته، می کشته و جسد آنها را به خیابان می انداخته است تا بوی تعفنشان، مردم را بیازارد. از زمانی که حرارت آفتاب جسد آخرین جانور را مومیایی کرده بود، آن قدر گذشته بود که همه مطمئن بودند زن صاحب خانه و مستخدمش خیلی قبل از پایان جنگ مرده اند و تنها دلیلی که خانه هنوز سر پا ایستاده، این است که در سال های اخیر، زمستان سخت و بادهای شدید پیش نیامده است.

لولاها که از شدت زنگ زدگی پوسیده بود؛ درها که فقط به تکیه انبوه توده های تار عنکبوت سر پا ایستاده بود؛ پنجره ها که از رطوبت دیگر باز نمی شد؛ کف زمین که با علف و گل های وحشی پوشیده شده بود و مارمولک ها و انواع کرم ها که در لابه لای ترک ها و شکاف های آن لانه گذاشته بودند، همه حکایت از آن داشت که دست کم بیش از نیم قرن می شود که پای هیچ بشری بدان جا نرسیده است. ولی آئورلیانو تریسته در هدف خود مصمم بود و احتیاجی به آن همه مدرک نداشت. با شانه خود در ورودی را فشار داد و قاب چوبی در، که موریانه و کرم آن را جویده بود، بدون هیچ سروصدا، به روی طوفانی از گردوغبار و لانه موریانه فروافتاد.

آئورلیانو تریسته به انتظار محو شدن گردوخاک، جلوی در ایستاد و آن وقت در



وسط اتاق، زنی کثیف را دید که هنوز لباس‌های قرن گذشته را به تن داشت؛ روی جمجمه برهنه‌اش فقط چند تار موی زردرنگ دیده می‌شد. آخرین ستارگان امید در چشمان درشتش، که هنوز زیبایی خود را حفظ کرده بود، خاموش شده بود و پوست چهره‌اش از سوزش تنهایی خشکیده و چروکیده بود. آئورلیانو تریسته مبهوت از منظره جهان مردگان، ناگهان متوجه شد که زن، تپانچه نظامی قدیمی را به‌سوی او نشانه رفته است.

زمره کرد: «معذرت می‌خواهم».

زن در وسط اتاقی پر از لوازم عجیب و غریب، بی‌حرکت بر جای ماند و سراپای آن مرد غول‌پیکر و شانه‌پهن را که صلیبی از خاکستر روی پیشانی‌اش خال‌کوبی شده بود، و جب‌به‌وجب با نگاه خود برانداز کرد و از میان گردوغبار، او را در مه ایام گذشته دید که تفنگی دولوله به شانه دارد و یک‌رديف خرگوش شکارشده به دست گرفته است. زیر لب گفت: «به‌خدا روا نیست که اکنون با آن خاطره به‌سراغ من بیایند».

آئورلیانو تریسته گفت: «من می‌خواهم این خانه را اجاره کنم».

آن وقت، زن با دستی محکم، تپانچه را بالا آورد و صلیب خاکستر را نشانه گرفت و با اراده‌ای راسخ، ماشه را بالا زد و فرمان داد: «از اینجا بروید بیرون».

آن شب، سر شام، آئورلیانو تریسته آنچه را اتفاق افتاده بود، برای خانواده خود تعریف کرد و اورسولا از شدت اندوه گریه سر داد و سر را بین دو دست گرفت و گفت: «پروردگارا، او هنوز زنده است». زمان، جنگ و فجایع بی‌شمار روزانه، ربکا را پاک از خاطر او رانده بود. تنها کسی که حتی برای لحظه‌ای هم فراموش نکرده بود که او زنده است و کم‌کم در آن لانه کرم می‌پوسد، آمارانتای کینه‌جو و پیر بود. هرسپیده‌دم، وقتی یخ قلبش، او را در بستر تنهای خود از خواب بیدار می‌کرد، به ربکا فکر می‌کرد؛ وقتی شکم لاغر خود را صابون می‌زد، به ربکا فکر می‌کرد؛ وقتی زیرپیراهن‌های سفید آهارزده و شکم‌بند سنین پیری را می‌پوشید، به ربکا فکر می‌کرد؛ وقتی نوار سیاه زخم وحشت‌انگیز دستش را عوض می‌کرد، به ربکا فکر می‌کرد؛ هر آن، در خواب و در بیداری، در لحظات خوش و ناخوش،



مدام به ربکا فکر می کرد. تنهایی، خاطرات او را از هم مجزا کرده بود. خاک روبرو، انبوه و تاریک دلتنگی ها را در قلبش خاکستر کرده بود و دیگر خاطرات، خاطرات تلخ تر را، خالص تر و بزرگ تر و ابدی تر ساخته بود.

رمدیوس خوشگله از طریق او از وجود ربکا اطلاع داشت. هربار که از جلوی آن خانه رو به ویرانی می گذشتند، آمارانتا داستانی تلخ و پر از نفرت برای او تعریف می کرد تا بدان وسیله نوه برادرش را در کینه گسترش یافته اش سهیم کند. و این نفرت را تا بعد از مرگش نیز ادامه دهد. ولی در نقشه اش موفق نشد، چرا که رمدیوس خوشگله نسبت به هرگونه احساس عاشقانه، به خصوص احساسات دیگران، بی اعتنا بود. اورسولا که برخلاف آمارانتا رنج کشیده بود، ربکا را با خاطره ای عاری از هرگونه بدی و ناپاکی به یاد می آورد. تصویر بچه ترحم پذیری که با کیسه استخوان های والدین خود به آن خانه آمده بود، بر تصویر رنجشی که او را لایق ندانسته بود تا در شجره نامه خانوادگی جایی داشته باشد، پیروز می شد. آئورلیانوی دوم تصمیم گرفت او را به خانه بیاورد و از او نگهداری کند، ولی نقشه بی آایش او در برابر اراده نفوذناپذیر ربکا نقش بر آب شد. ربکا که سال های سال عمر خود را در رنج و فلاکت گذرانده بود تا به امتیازات تنهایی برسد، دیگر حاضر نبود از زندگی تنهایش دست بردارد و آرامش سال های پیری خود را با رقتی ساختگی و اجباری برهم زند.

در ماه فوریه، هنگامی که شانزده پسر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، که هنوز صلیب خاکستر روی پیشانی شان پابرجا بود، مراجعت کردند، آئورلیانو تریسته در میان سرور و شادی جمع درباره ربکا با آن ها صحبت کرد و آن ها در عرض نیمه روزی، نمای خانه ربکا را تعمیر کردند و با رنگ های روشن و شاد رنگ زدند و درها و پنجره ها را عوض کردند و پای دیوارها سیمان تازه ریختند، ولی موفق نشدند اجازه بگیرند کار تعمیر را در داخل خانه نیز ادامه دهند. ربکا حتی به کنار در هم نیامد. آن ها را به حال خود گذاشت تا آن تعمیر دیوانه وار را به پایان برسانند. آن وقت حساب کرد چقدر خرج تعمیر شده است و آرخنیدا،^۱ مستخدمه پیر خود را



که هنوز پیش او بود، با مشتی سکه که پس از پایان آخرین جنگ دیگر رایج نبود و او هنوز تصور می‌کرد ارزشی دارد، به نزد آن‌ها فرس تاد. آن وقت بود که فهمیدند از واقعیت‌های جهان چه بیگانگی وحشتناکی دارد و تا وقتی جان در بدن دارد، نجات‌دادن او از آن لاک لجبازانه‌اش امکان‌پذیر نیست.

در بازدید دوم پسران سرهنگ آئورلیانو بوئندیا از ماکوندو، یکی دیگر از آن‌ها، آئورلیانو سنتنو^۱ نیز در آنجا ماند تا با آئورلیانو تریسته کار کند. او یکی از اولین بچه‌هایی بود که برای مراسم غسل تعمید به خانه آورده بودند. اورسولا و آمارانتا او را به‌خوبی به‌خاطر می‌آوردند؛ زیرا طی چندساعت، آنچه را شکستی بود، سر راه خود شکسته بود. مردی متوسط‌القامه و آبله‌رو بود که زمان، جلوی رشد اولیه هیکلش را گرفته بود. باین‌حال، قدرت شکستن در او دست‌نخورده باقی مانده بود. بدون اینکه حتی دستی به بشقاب‌ها بزند، آن قدر بشقاب شکست که فرناندا تصمیم گرفت قبل از آنکه آخرین قطعات سرویس گران‌قیمت چینی او خرد شود، یک سرویس بشقاب لعابی بخرد. ولی آن بشقاب‌های فلزی نیز چندی نگذشت که به هم پیچیدند و خرد شدند. برای جبران آن قدرت لاعلاج که برای خودش نیز دیوانه‌کننده بود، چنان مؤدب و مهربان بود که بلافاصله دوستی و علاقه همه را نسبت به خود جلب می‌کرد. ظرفیت کارش فوق‌العاده بود. در اندک‌زمانی محصول یخ کارخانه را چنان افزایش داد که مقدار آن برای بازار محلی خیلی زیاد بود و آئورلیانو تریسته به فکر افتاد تجارت خود را به دیگر شهرهای منطقه باتلاق گسترش دهد. آن وقت بود که به فکر اجرای نقشه‌ای اساسی افتاد؛ نه تنها به‌خاطر نوساختن کارخانه یخ‌سازی خود، بلکه برای برقراری ارتباط مابین ماکوندو و دیگر نقاط جهان.

گفت: «باید به اینجا راه‌آهن بکشیم».

اهالی ماکوندو اولین بار بود که این لغت را می‌شنیدند. اورسولا وقتی طرحی را دید که آئورلیانو تریسته روی میز کشید، طرحی که مستقیماً از نقشه‌های خوزه آرکادیو بوئندیا مشتق می‌شد که پروژه خود را درباره جنگ‌های خورشیدی با



همان گونه طرح‌ها مصور کرده بود، شکش به یقین تبدیل شد که تاریخ رو به تکرار است. ولی آئورلیانو تریسته، برخلاف جد خود، نه خواب و خوراک را به خود حرام کرد و نه با فریادهای بدخلقی خود کسی را آزد. مشکل‌ترین پروژه را چنان در نظر می‌گرفت که به‌زودی جامه عمل خواهد پوشید. محاسباتش درباره مخارج و تاریخ اجرا، دقیق و اساسی بود و پروژه‌های خود را بدون اینکه کسی را کلافه کند، به پایان می‌رسانید.

آئورلیانوی دوم که بی‌اعتنایی مطلق نسبت به شکست را از جد خود به ارث برده بود؛ چیزی که از سرهنگ آئورلیانو بوئندیا کم داشت، همان‌طور که برای اجرای پروژه پوچ کشتی‌رانی به برادر خود سرمایه‌ای داده بود، این‌بار نیز پول داد تا راه‌آهن را به آنجا بیاورند. آئورلیانو تریسته پس از آنکه تقویم را ورق زد، چهارشنبه بعد آنجا را ترک کرد تا پس از پایان فصل باران بازگردد. تا مدت‌ها از او خبری نشد. آئورلیانو سنتنو، که از محصول فراوان کارخانه یخ نگران شده بود، محصول یخ را به‌جای آب، با آب‌میوه آزمایش کرده بود و بی‌آنکه خواسته باشد یا قبلاً درباره‌اش فکر کرده باشد، مواد اصلی بستنی را یافته بود. از آنجایی که برادرش هیچ‌گونه نشانه‌ای از بازگشت خود به دست نمی‌داد، تصمیم گرفت در محصولات کارخانه‌ای که دیگر آن‌را از آن خود می‌دانست، تغییری بدهد. فصل باران به پایان رسیده بود و تمام تابستان بدون هیچ خبری از او، سپری شده بود. اوایل زمستان، زنی که در گرم‌ترین ساعت روز مشغول رخت‌شویی در رودخانه بود، فریاد زنان و پریشان به وسط خیابان اصلی دوید.

عاقبت، وقتی توانست نفس راحتی بکشد، گفت: «دارد می‌آید. یک‌چیز وحشتناک است. مثل آشپزخانه‌ای است که یک دهکده را به دنبال خود بکشد». و درست در همان لحظه، دهکده از صدای یک سوت، که انعکاسی مخوف و نفسی بلند داشت، به خود لرزید. در چند هفته گذشته، عده‌ای کارگر را دیده بودند که مشغول ریل‌گذاری هستند، ولی کسی اهمیتی نداده بود؛ چون تصور کرده بودند چیزی است که لابد مربوط به کولی‌هاست که با سروصدای طبل و دهل و رقص‌های قدیمی صدسال پیش خود مراجعت کرده‌اند و خدا می‌داند کدام اختراع



عجیب و غریب نوابغ اورشلیم را نمایش دهند. ولی اهاالی وقتی از سروصدای سوت و نفس قطار به خود آمدند، همگی از خانه‌ها بیرون ریختند و آئورلیانو تریسته را دیدند که از روی لکوموتیو به آن‌ها دست تکان می‌دهد. پس از هشت‌ماه تأخیر مسحور تماشای ورود اولین قطار شدند که تماماً از حلقه‌های گل پوشیده شده بود؛ قطار زردرنگ بی‌گناهی که به‌دنبال خود آن‌همه شک و یقین، آن‌همه خوبی و بدی، آن‌همه تغییرات و آن‌همه فاجعه و دلتنگی به ماکوندو آورد.

اهالی ماکوندو که از آن همه اختراعات عالی مبهور شده بودند، نمی‌دانستند حیرت خود را از کجا آغاز کنند. تا نزدیکی‌های صبح بیدار می‌نشستند و لامپ‌های رنگ‌پریده الکتریکی را تماشا می‌کردند که با دستگاهی روشن می‌شد و ائورلیانو تریسته از سفر دوم خود با قطار آورده بود و مدت‌زمانی طول کشید تا توانستند به‌زحمت بسیار، خود را به صدای دیوانه‌کننده تام‌تام آن عادت دهند. از عکس‌های متحرکی که تاجر ثروتمند، برونو کرسپی، در تئاتری نشان می‌داد که گیشه‌هایش همچون کله شیر بود، سخت اوقاتشان تلخ شد، زیرا هنرپیشه‌ای که در یک فیلم مرده بود و به خاک سپرده شده بود و آن همه به‌خاطر بخت بدش اشک ریخته بودند، بار دیگر، زنده می‌شد و در فیلمی دیگر، در نقش مردی عرب ظاهر می‌شد. جمعیت که نفری دو سنتا و پول داده بودند تا در گرفتاری‌های هنرپیشه شریک باشند، آن کلاهبرداری را تاب نیاوردند و صندلی‌های سینما را خرد کردند. شهردار، بنا به اصرار برونو کرسپی، با بیانیهای اظهار داشت که سینما عبارت است از یک‌سری عکس و در نتیجه ارزش آن را ندارد که جمعیت این‌قدر به‌خاطرش ناراحت بشوند.

با آن توضیح مایوس‌کننده، عده زیادی خود را قربانی یک اختراع جدید کولی‌ها دانستند و با درنظر گرفتن اینکه خود به اندازه کافی دردرس و گرفتاری دارند تا برایش اشک بریزند و لزومی ندارد در غم بدبختی دروغین شخصیت‌های ساختگی هم گریه کنند، تصمیم گرفتند دیگر به سینما پا نگذارند. جریانی مشابه



درباره گرامافون‌های کوکی و بوق‌دار پیش آمد که فاحشه‌های فرانسوی به همراه خود آورده بودند و جای ارگ‌های دستی قدیمی را گرفته بود. اعضای ارکستر تا مدت‌ها، تحت تأثیر گرامافون، مبهوت بودند؛ ابتدا، کنجکاوی بر مشتری‌های خیابان ممنوع افزود و حتی می‌گفتند که چند نفر از خانم‌های محترم برای اینکه شناخته نشوند، لباس کارگری به تن کرده‌اند و به آنجا رفته‌اند تا جزو اولین کسانی باشند که گرامافون‌ها را می‌بینند. پس از آنکه مدتی از نزدیک آن‌را ورنانداز کردند، خیلی زود به این نتیجه رسیدند که برخلاف انتظار همگی و بنا بر گفته زن‌های فرانسوی، دستگاه چندان هم حیرت‌آور نیست و فقط حيله‌ای مکانیکی است که هرگز قادر نخواهد بود به پای واقعیتی روزانه و انسانی، مثل یک ارکستر، برسد. یأس آن‌ها به درجه‌ای بود که حتی وقتی در هر خانه، یک گرامافون یافت می‌شد، آن‌را وسیله تفریح آدم‌بزرگ‌ها نمی‌دانستند و نوعی اسباب‌بازی برای اطفال قلمدادش می‌کردند. در عوض، وقتی یکی از اهالی فرصتی یافت تا واقعیت تلخ تلفنی را آزمایش کند که در ایستگاه راه‌آهن نصب کرده بودند و آن‌را به سبب دسته‌اش کپی زشت گرامافون به حساب می‌آوردند، حتی ناباورترین افراد نیز در مقابل آن، به ناگزیر تسلیم شدند. درست مثل این بود که خداوند متعال می‌خواهد ظرفیت حیرت‌آوری ماکوندو را بیازماید و آن‌ها را در حالتی از خوف و رجای مدام، بین شک و حقیقت نگاه دارد تا بدان‌جا که دیگر هیچ‌کس نمی‌فهمید حقیقت واقعی در کجا نهفته است. آن تاروپود بافته و تافته از حقیقت و سراب حتی روح خوزه آرکادیو بوئندیا را نیز از زیر درخت بلوط متواری و آشفته‌حال کرد و او را حتی در روز روشن در تمام خانه سرگردان کرد.

از وقتی ایستگاه راه‌آهن رسماً افتتاح شده بود و قطار مرتباً، روزهای چهارشنبه ساعت یازده صبح، سر وقت وارد می‌شد و ایستگاهی ساده و چوبی با یک میز تحریر و یک تلفن و یک گیشه برای فروش بلیط ساخته شده بود، در خیابان‌های ماکوندو، زنان و مردانی دیده می‌شدند که وانمود می‌کردند رفتاری عادی و روزمره دارند، ولی به عده‌ای کارگر سیرک شباهت داشتند. آن نمایشگران سیار، فروشندگان کالاهای جدید تجارتي در شهری که قبلاً از کولی‌ها به اندازه کافی



چیزهای عجیب و غریب دیده بود، آینده‌ای نداشتند. آن‌ها با پررویی هرچه تمام‌تر از طرفی قابلمه‌ای سوت‌زن را تبلیغ می‌کردند و از طرف دیگر، نوعی زندگی که روح را در روز هفتم مرگ آموزش می‌داد، به‌هرحال، در قبال کسانی که یا از شدت خستگی تسلیم می‌شدند یا مثل همیشه گول می‌خوردند، سود فراوانی بردند. در یکی از آن چهارشنبه‌ها، در بین این موجودات نمایشگر، که شلوار سواری و چکمه به پا و کلاهی پیشاهنگی به سر و عینکی دورفلزی و چشمانی به رنگ زبرجد و پوستی به رنگ خرچنگ داشتند، مستر هربرت^۱ چاقالو و خنده‌رو وارد ماکوندو شد و برای صرف غذا به خانه آمد.

سر میز غذا، تا وقتی اولین دسته موز خورده شد، کسی متوجه او نشده بود. آنورلیانوی دوم موقعی که او با زبان اسپانیولی دست‌وپاشکسته‌اش اعتراض می‌کرد که چرا در هتل یعقوب، حتی یک اتاق خالی هم پیدا نمی‌شود، با او مواجه شده بود و همان‌طور که با اغلب خارجی‌ان رفتار می‌کرد، او را به خانه آورده بود. مستر هربرت تاجر بادکنک‌هایی بود که به هوا می‌رفتند و نیمی از جهان را، با منفعت فروش آن‌ها گشته بود. ولی در ماکوندو هیچ‌کس از او بادکنکی نخریده بود، چون اهالی پس از دیدن قالیچه‌های پرنده کولی‌ها، آن اختراع را عقب‌افتاده می‌پنداشتند. درنتیجه، او تصمیم گرفته بود با قطار بعدی ماکوندو را ترک کند. وقتی بنا به عادت همیشگی، موزه‌های راه‌راه مثل دم ببر را سر میز ناهار آوردند، او با بی‌میلی، موزی را برداشت و همان‌طور که صحبت می‌کرد، آن را، بیشتر با حواس‌پرتی حکیمانه و نه با لذت حریصانه، مزه‌مزه کرد و جوید. وقتی اولین دسته موز را خورد، تقاضا کرد دسته دیگری برایش بیاورند. سپس جعبه کوچکی محتوی ابزار بصری از درون جعبه بزرگی که همیشه همراه داشت، بیرون کشید. با دقت شکاکانه یک تاجر الماس، یک عدد موز را معاینه کرد و با قلم‌تراش مخصوصی اطرافش را تراشید و در یک ترازوی کوچک داروخانه وزنش کرد و قطرش را با پرگار مخصوص اسلحه‌سازی اندازه گرفت. سپس از درون جعبه،



ابزار دیگری بیرون کشید و با آن‌ها درجه حرارت و درجه رطوبت هوا و شدت نور را اندازه گرفت. عملیاتش چنان فریبنده بود که هیچ کس نتوانست با خیال راحت غذا بخورد؛ همگی در انتظار بودند که مستر هربرت بالاخره عقیده نهایی خود را بیان کند، ولی او چیزی که منظورش را بیان کند، بر زبان نیاورد.

در روزهای بعد، او را با یک تور و سبد کوچک در خارج شهر مشغول شکار پروانه می‌دیدند. روز چهارشنبه، گروهی مهندس، مهندس کشاورزی و متخصص آب‌یابی و نقشه‌کش و نقشه‌بردار، وارد شدند و چند هفته به معاینه زمین‌هایی پرداختند که مستر هربرت در آن‌ها پروانه شکار می‌کرد. بعد، آقای جک براون^۱ وارد شد؛ سوار بر واگنی که به قطار زردرنگ اضافه شده بود. واگن سراسر از نقره پوشیده شده بود و صندلی‌هایش از مخمل کلیسا و طاقش از شیشه آبی‌رنگ بود. در آن واگن مخصوص، وکلای سیاه‌پوشی هم که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را همه‌جا دنبال کرده بودند و اکنون دور آقای براون را گرفته بودند، وارد شدند. این ماجرا باعث شد مردم تصور کنند که مهندسان کشاورزی و متخصصان آب‌یابی و نقشه‌برداران و آقای هربرت، با بادکنک‌ها و پروانه‌های رنگارنگش، و آقای براون، با مقبره متحرک و سگ‌های درنده آلمانی‌اش، ارتباطی با جنگ دارند.

به‌هرحال، اهالی چندان فرصتی برای تفکر در این باره نیافتند، زیرا هنوز از بهت خود بیرون نیامده بودند که شهر به اردوگاه خارجیانی تبدیل شد که در منازل شیروانی‌دار زندگی می‌کردند. خارجی‌ها، از نیمی از جهان، سوار قطار وارد می‌شدند؛ نه تنها صندلی‌های قطار را اشغال کرده بودند، بلکه حتی بر سقف واگن‌ها نیز سوار بودند. خارجی‌ها بعدها همسران خود را نیز به آنجا آوردند؛ زنانی که لباس‌هایی از جنس موسلین می‌پوشیدند و کلاه‌های بزرگ روبنده‌داری به سر می‌گذاشتند و در آن طرف ایستگاه راه‌آهن، شهر جداگانه‌ای ساختند که در خیابان‌هایش ردیف درختان نخل دیده می‌شد و خانه‌هایش پنجره‌های تور فلزی داشت و روی ایوان‌ها میزهای کوچک سفیدرنگ و روی سقف‌ها بادبزن‌های



برقی و در چمن‌های وسیع آبی‌رنگ، طاووس و بلدرچین به چشم می‌خورد. منطقه با سیم‌خاردار پوشیده شده بود و سیم‌های بالایی‌اش برق داشت و در صبح‌های خنک تابستان، از پرستوهای کباب‌شده، سیاه می‌شد. هنوز کسی نفهمیده بود که این عده برای چه بدان‌جا آمده‌اند و آن‌ها را بشردوست فرض می‌کردند، ولی خیلی بیش از کولی‌های قدیمی مزاحمت ایجاد کرده بودند. این‌ها با وسایلی که در گذشته فقط برای خداوند متعال در نظر گرفته شده بود، وضعیت باران‌ها را تغییر دادند و برداشت محصول را سریع‌تر ساختند و رودخانه را با سنگ‌های سفید و جریان آب سردش، از مسیر همیشگی‌اش منحرف کردند و در طرف دیگر شهر، پشت قبرستان انداختند. در آن‌زمان بود که روی قبر رنگ‌ورو رفته خوزه آرکادیو قلعه‌ای سیمانی ساختند تا بوی جسد، آب رودخانه را آلوده نکند. برای خارجی‌هایی که بدون عشق بدان‌جا وارد می‌شدند، خیابان مهمان‌نواز زن‌های فرانسوی را به محله‌ای وسیع تبدیل کردند و در چهارشنبه‌روز پرافتخاری قطاری پر از فاحشه به آنجا آوردند.

خیابان ترک‌ها که با مغازه‌های روشن و اجناس خارجی جای بازارهای رنگارنگ قدیمی را گرفته بود، رونق بیشتری گرفته بود؛ شب‌های یکشنبه، پر از ماجراجویانی می‌شد که مابین میزهای قمار و چادرهای تیراندازی، در کوچه‌ای آینده را پیشگویی و خواب‌هایشان را تعبیر می‌کردند و بین میزهای اغذیه سرخ‌شده و مشروبات، به یکدیگر می‌خوردند و صبح یکشنبه که می‌شد، جابه‌جا روی زمین افتاده بودند؛ این‌ها گاه مست‌های سنگول و بیشتر اوقات کسانی بودند که در زدو خوردی، بر اثر شلیک گلوله یا مشت و چاقو و بطری، بر زمین افتاده بودند. این هجوم چنان پر آشوب و غیرمنتظره بود که در روزهای نخست، به دلیل عبور مدام اثاثیه و صندوق و صدای نجاری کسانی که بدون اجازه در هر قطعه زمین خالی که می‌یافتند، برای خود خانه می‌ساختند و رفتار فضاحت‌بار جفت‌هایی که ننویشان را به درختان بادام بسته بودند، راه رفتن در خیابان غیرممکن بود. تنها گوشه آرام را سیاه‌پوستان صلح‌جوی آنتیل^۱ به وجود آورده

۱. Antilles، مجمع‌الجزایری شامل کوبا، جامائیکا، هایتی، و سانتادومینگو - م.



بودند که طرف‌های غروب روی ایوان خانه‌های چوبی‌شان می‌نشستند و با زبان درهم‌برهم خود، آهنگ‌های غم‌انگیز می‌خواندند. در اندک‌زمانی، شهر چنان دگرگون شد که هشت‌ماه پس از ورود مستر هربرت، ساکنان قدیمی ماکوندو صبح زود از خواب بیدار می‌شدند تا بتوانند خیابان‌های شهر خود را یاد بگیرند.

یک‌بار از سرهنگ آئورلیانو بوئندیا شنیدند: «ببینید خودمان را به چه مخمصه‌ای انداختیم! فقط به دلیل اینکه یک خارجی را دعوت کردیم بیاید کمی موز بخورد». آئورلیانو دوم، برعکس، از سرازیر شدن بهمن‌وار خارجی‌ها از شادی در پوست نمی‌گنجید. خانه ناگهان با مهمانان ناشناس و عیاشان و خوشگذرانان شکست‌ناپذیر سراسر جهان پر شد، به‌طوری که مجبور شدند در طرف دیگر حیاط، چند اتاق خواب دیگر بسازند. اتاق ناهارخوری را وسعت دادند و به جای میز ناهارخوری سابق، یک میز شانزده‌نفره با سرویس کارد و چنگال و بشقاب جدید در اتاق گذاشتند. باین‌حال، باز هم مجبور بودند برای صرف غذا نوبت بگیرند.

فرناندا مجبور شد دندان روی جگر بگذارد و وسواس خود را قورت بدهد و با کنیف‌ترین مهمانان مثل شاه رفتار کند؛ مهمانانی که با چکمه‌های خود ایوان را گل‌آلود می‌کردند و در باغچه می‌شاشیدند و هر جا پیش می‌آمد، تشک خود را برای خواب بعدازظهر پهن می‌کردند و بدون در نظر گرفتن کمترین احترامی نسبت به خانم‌ها و رفتار شایسته آقایان، هر چه دلشان می‌خواست می‌گفتند. آمارانتا از این هجوم عوامانه چنان به تنگ آمده بود که بار دیگر، مثل قدیم، برای خوردن غذا به آشپزخانه رفت. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا چون مطمئن بود که اکثریت کسانی که برای سلام و تعارف به کارگاهش می‌آیند، نه به‌خاطر علاقه و احترام نسبت به او، بلکه صرفاً برای کنجکاوی و دیدن یادگاری تاریخی فسیلی که لایق یک موزه است، می‌آیند، پشت در و پنجره اتاق را نرده فلزی گذاشت و خود را در آنجا محبوس کرد. از آن‌پس، دیگر به‌جز موارد نادری که جلوی در حیاط می‌نشست، کسی او را ندید. اورسولا، برعکس، حتی در ایامی که پای خود را روی زمین می‌کشید و دستش را به دیوار می‌گرفت و راه می‌رفت، هربار که ورود قطار نزدیک می‌شد، شوقی بچگانه را احساس می‌کرد. به چهار



آشپزی که تحت هدایت خونسردانه سانتا سوفیا دلاییداد عجله می کردند که همه چیز به موقع حاضر باشد، دستور می داد: «باید گوشت و ماهی درست کنیم». اصرار می ورزید: «باید همه چیز تهیه ببینیم، چون هرگز نمی دانیم این خارجی ها از چه غذایی خوششان می آید». قطار در گرم ترین ساعت روز وارد می شد. موقع ناهار، خانه که مثل بازار شلوغ بود، می لرزید و مهمانان که حتی نمی دانستند میزبان آن ها چه کسی است، خیس عرق، از سروکله هم بالا می رفتند تا بهترین جا را سر میز اشغال کنند و آشپزها با قابلمه های بزرگ سوپ و گوشت و دلمه کدوی انباشته از سبزی و تنارهای برنج به همدیگر می خوردند و ملاقه ها، دم به دم، برای مهمانان لیموناد می ریختند. شلوغی اوضاع به حدی بود که فرناندا به تصور اینکه شاید بعضی از آن ها دو دفعه غذا می خورند، سخت ناراحت می شد؛ و چندین بار وقتی یک نفر از سر میز، از او صورت حساب خواست، نزدیک بود با فحش های چارواداری جواب او را بدهد. بیش از یک سال از ورود مستر هربرت می گذشت و تنها چیزی که فهمیده بودند این بود که این خارجی ها خیال داشتند در منطقه جادوشده ای که خوزه آرکادیو بوئندیا و همراهانش در جستجوی جاده اکتشافات بزرگ، از آن گذشته بودند، درخت موز بکارند. دو پسر دیگر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، با صلیب خاکستر به روی پیشانی خود، به دنبال آن انفجار، که به یک آروغ آشفشانی شباهت داشت، وارد شدند و ورود خود را با جمله ای که درباره همه صدق می کرد، توجیه کردند؛ گفتند: «آمدیم، چون همه دارند می آیند». رمیوس خوشگله تنها کسی بود که از مرض موز در امان بود. دختر جوان و بی نهایت زیبایی شده بود که بیش از پیش، نسبت به قیود، نفوذناپذیر شده بود و در مقابل بدجنسی ها بی اعتنا بود و در جهان بی آایش خود خوشبخت بود. نمی فهمید چرا زن ها زندگی را با زیرپیراهنی بر خود حرام می کنند. نوعی شل کنفی برای خود دوخت که آن را به سادگی از سر می پوشید و بدون آنکه احساس برهنگی را از خود دریغ بدارد و بدون هیچ تشریفاتی، مسئله لباس پوشیدن را برای خود حل کرده بود. در نظر او، برهنگی راه مناسب و آبرومند راه رفتن در خانه بود. گیسوانش که تا میج پا می رسید، آن قدر آزارش داد و آن قدر با شانه



موهایش را فر دادند و با روبان‌های رنگارنگ برایش گیس بافتند که عاجز شد و سر خود را تراشید و با گیسوانش برای مجسمه‌های قدیسین، کلاه‌گیس درست کرد. آنچه در غریزه ساده‌کردن او حیرت‌انگیز بود، این بود که هر اندازه برای راحتی، از آرایش کردن و پیروی از مد بیشتر پرهیز می‌کرد و هرچه در اطاعت از غریزه طبیعی خود بیشتر دست از قیدوبند برمی‌داشت، زیبایی باورنکردنی‌اش خود را بیشتر نشان می‌داد.

وقتی پسران سرهنگ آئورلیانو بوئندیا برای اولین بار به ماکوندو آمدند، اورسولا به‌خاطرش رسید که در رگ‌های آن‌ها نیز همان خون نتیجه‌اش جریان دارد؛ با یادآوری وحشتی فراموش‌شده بر خود لرزید و به او گفت: «چشمات را خوب باز کن، با هریک از آن‌ها که باشی، بچه‌هایتان با دُم به دنیا خواهند آمد». دختر چنان به این اخطار بی‌اعتنایی نشان داد که لباس مردانه پوشید و خود را در خاک غلتاند و از تیری بالا رفت و کم مانده بود بین هفته پسرعموی خود، فاجعه‌ای به بار بیاورد؛ چون همگی آن‌ها با دیدن آن نمایش تحمل‌ناپذیر نزدیک بود دیوانه شوند. از این رو بود که هر وقت به شهر می‌آمدند، هیچ‌یک از آن‌ها در خانه نمی‌خوابید و چهارنفر از آن‌ها که در شهر ماندنی شده بودند، به اصرار اورسولا، در اتاق‌های اجاره‌ای زندگی می‌کردند. اگر رم‌دیوس خوشگله از این احتیاط باخبر شده بود، حتماً از خنده روده‌بر می‌شد. تا آخرین لحظه‌ای که روی زمین بود، ملتفت نشد که سرنوشت اجتناب‌ناپذیر او همین است که زنی اغواگر باشد و این فاجعه‌ای روزمره بود. هربار که از فرمان اورسولا سر می‌پیچید و وارد اتاق ناهارخوری می‌شد، در میان خارجی‌ان وحشت و دلهره‌ای می‌آفرید. هیچ‌کس حاضر نبود بپذیرد که تراشیدن کلهٔ زیبای او نوعی عشوه‌گری نیست. همان‌طور که مکیدن انگشتانش پس از صرف غذا، صرفاً به سبب لذت شخصی بود و بس. آنچه هیچ‌یک از افراد خانواده‌اش هرگز متوجه نشدند و خارجی‌ان، برعکس آن‌را فهمیدند، این بود که رم‌دیوس خوشگله از پوست خود رایحه‌ای مشوش‌کننده و نسیمی مضطرب‌کننده تراوش می‌کرد که پس از عبور او از مکانی، تا چندین ساعت به مشام می‌رسید.



در ایوان گل‌های بگونیا، در سالن و در هر جای خانه، می‌توانستند به‌دقت تعیین کنند که او از کجا گذشته است و از عبورش چه مدت سپری شده است. اثری واضح و اشتباه‌ناپذیر بود که هیچ‌یک از افراد خانواده قادر به تشخیصش نبود؛ چون بوی او مدت‌ها بود که با دیگر بوهای روزانه مخلوط شده بود، ولی بویی بود که خارجیان بلافاصله متوجهش می‌شدند. در نتیجه، فقط آن‌ها فهمیدند که فرمانده جوان گارد چرا از عشق مرده بود و آن اشراف‌زاده‌ای که از سرزمین‌های دوردست آمده بود، به چه دلیل به آن وضع رقت‌بار افتاده بود. رم‌دیوس خوشگله که از محیطی پرآشوب، که در آن حرکت می‌کرد، بی‌خبر بود، از آفتی تحمل‌ناپذیر بی‌اطلاع بود که عبورش به وجود می‌آورد. او بدون هیچ‌گونه منظوری، با مردها به‌طور عادی رفتار می‌کرد و عاقبت با مهربانی‌های معصومانه‌اش آن‌ها را منقلب می‌ساخت. هنگامی که اورسولا موفق شد او را وادار کند که از آن‌پس با آمارانتا، دور از چشم بیگانگان، در آشپزخانه غذا بخورد، بیشتر احساس راحتی می‌کرد؛ چون او، به‌هرحال، بویی از انضباط نبرده بود. برایش فرق نمی‌کرد در کجا غذا بخورد، آن‌هم در هرساعت و وقتی که اشتهايش می‌کشید. گاهی اوقات ساعت سه بعدازنیمه شب بلند می‌شد تا غذا بخورد و بعد تمام روز را می‌خوابید و چندین‌ماه را با ساعات به‌هم‌ریخته می‌گذراند تا اینکه حادثه‌ای اتفاقی بار دیگر او را به نظم عادی برمی‌گرداند. وقتی جریان عادی بود، ساعت یازده صبح بلند می‌شد و دوساعت در حمام را به روی خود می‌بست و همان‌طور که عقرب‌ها را می‌کشت، از خواب عمیق و طولانی‌اش بیدار می‌شد. بعد با سطلی، از حوضچه حمام به روی خود آب می‌ریخت. حمام گرفتنش چنان طولانی و دقیق و تشریفاتی بود که اگر کسی به اخلاقش آشنایی نداشت، تصور می‌کرد او بدن خود را می‌پرستد. ولی برای او، آن مراسم شخصی فاقد هرگونه شهوت بود و صرفاً وسیله ساده‌ای برای وقت‌گذرانی بود تا گرسنگی بر او غلبه کند. روزی، وقتی شستن خود را آغاز کرده بود، بیگانه‌ای یکی از کاشی‌های سقف حمام را از جای برداشت و از دیدن نمایش خارق‌العاده برهنگی او نفس در سینه‌اش حبس شد. رم‌دیوس خوشگله از میان کاشی‌های شکسته سقف نگاه



نومیدانه‌ای به او انداخت، ولی بدون اینکه واکنشی از خجالت بروز دهد، دستپاچه شد و گفت: «مواظب باشید. ممکن است بیفتید پایین».

بیگانه زمزمه کرد: «فقط می‌خواستم شما را ببینم».

او گفت: «آه، بسیار خوب، ولی مواظب باشید. کاشی‌ها پوسیده‌اند».

چهرهٔ مرد خارجی از حیرت حالت دردناکی به خود گرفته بود؛ گویی در جدالی خاموش با غریزهٔ بدوی خود دست به گریبان است تا آن سراب را محو نکند. رم‌دیوس خوشگله به تصور اینکه مرد از وحشت شکستن کاشی‌ها، آن‌طور زجر می‌کشد، با عجله خود را شست تا او را از خطر سقوط نجات دهد. همان‌طور که روی خود آب می‌ریخت، به مرد گفت که خیلی بد است که طاق حمام به آن وضع افتاده است و او مطمئن است که به‌خاطر آن برگ‌های پوسیده از باران است که حمام پر از عقرب شده است. مرد بیگانه حرف‌های او را به حساب خوش‌اخلاقی و ادب او گذاشت و از این‌رو، وقتی او به صابون‌زدن بدن خود پرداخت، وسوسه بر او غلبه کرد و قدمی جلوتر رفت.

زمزمه‌کنان گفت: «بگذارید من به شما صابون بمالم».

رم‌دیوس خوشگله گفت: «خیلی از شما ممنونم، ولی دست‌های خودم کافی است». بعد وقتی داشت خود را خشک می‌کرد، مرد با چشمان اشک‌بار به او التماس کرد تا با او عروسی کند.

رم‌دیوس خوشگله وحشت‌زده به مرد اخطار کرد: «ارتفاع خیلی زیاد است، خودتان را به کشتن خواهید داد».

کاشی‌های پوسیده با صدایی فجیع خرد شد و مرد فقط توانست فریادی از وحشت بکشد. مجموعه‌اش روی سیمان کف حمام خرد شد و درجا مُرد. خارجی‌هایی که از اتاق ناهارخوری صدای او را شنیدند و خود را با عجله به آنجا رساندند تا جسد را بیرون بکشند، از روی پوست جسد، بوی گیج‌کنندهٔ رم‌دیوس خوشگله به مشامشان خورد. آن عطر چنان عمیق در جسد نفوذ کرده بود که از شکاف مجموعه‌اش خون نمی‌آمد، بلکه مایعی روغنی به رنگ عنبر و آغشته به آن عطر مرموز از آن جاری بود. آن‌وقت فهمیدند که بوی



رمدیوس خوشگله، مردها را حتی در ماورای مرگ، تا وقتی استخوان‌هایشان خاک شود، شکنجه می‌دهد. باین حال، این راز وحشتناک را به دونفر دیگری ربط ندادند که به‌خاطر رمدیوس خوشگله جان از کف داده بودند، هنوز یک قربانی دیگر لازم بود تا بیگانگان و عده‌ی زیادی از اهالی قدیمی ماکوندو این افسانه را باور کنند که رمدیوس بوئندیا به‌جای نفس عشق، مایع روغنی مرگ‌باری از خود می‌تراود.

چندماه بعد، بعدازظهر روزی، هنگامی که رمدیوس خوشگله و چندتن از دوستانش به تماشای کشتزارها رفته بودند، فرصت اثبات این قضیه پیش آمد. برای اهالی ماکوندو، گردش کردن در آن خیابان‌های بی‌انتها و مرطوب که در دوطرفش درخت موز کاشته شده بود، تفریحی جدید بود. گویی سکوت از محلی دوردست به آنجا آمده بود و چنان تازه بود که صدای بشر هنوز نمی‌توانست در آن نفوذ کند. گاهی اوقات آنچه از فاصله‌ی نیم‌متری فهم‌ناپذیر بود، از انتهای دیگر کشتزار به‌خوبی شنیده می‌شد. برای دخترهای ماکوندو، آن بازی جدید پر از خنده و وحشت و مسخرگی بود. و شب‌هنگام از گردش خود چنان صحبت می‌کردند که انگار هرچه دیده‌اند، در خواب بوده است. شهرت این سکوت چنان بود که اورسولا دلش نیامد آن تفریح را از رمدیوس خوشگله دریغ کند و اجازه داد یک‌روز بعدازظهر با دوستانش به آنجا برود، البته به‌شرط اینکه لباس مرتبی بپوشد و کلاهی بر سر بگذارد. همین که گروه دخترها به کشتزار رسید، هوا به عطری کشنده آلوده شد. کارگرانی که مشغول کار بودند، حس کردند جادویی عجیب سحرشان کرده است و خطری نامرئی تهدیدشان می‌کند. عده‌ای بغضشان ترکید و گریه کردند.

رمدیوس خوشگله و دوستان وحشت‌زده‌اش از دست عده‌ای مرد وحشی که به آن‌ها حمله‌ور شده بودند، گریختند و به خانه‌ای در آن نزدیکی پناهنده شدند. اندکی بعد، چهارنفر از آئورلیانو‌ها که صلیب خاکسترشان همچون علامتی مذهبی و مهری شکست‌ناپذیر احترامی مقدس را برمی‌انگیخت، آن‌ها را نجات دادند. رمدیوس خوشگله به هیچ‌کس نگفت که یکی از آن مردها، آشفته‌گی اوضاع را غنیمت شمرده بود و موفق شده بود به او دست بزند، دستی که بیشتر به پنجه‌ی عقابی شباهت داشت که خود را به لبه‌ی پرتگاهی می‌آویزد. یک آن نگاه او با نگاه



مرد تلاقی کرد و دیدگان نومید مرد مانند رحم و شفقتی گذاخته روی قلب او حک شد. همان شب، مرد در خیابان ترک‌ها از سعادت و گستاخی خود سخن گفت و بر خود بالید، اما چند دقیقه بعد سم اسبی سینه‌اش را سوراخ کرد و گروهی از خارجی‌ان او را دیدند که در استفراغ خون‌آلودش، جان کند و غرق شد. فرضیه اینکه رمديوس خوشگله زمام مرگ را در دست دارد، با چهار حادثه انکارناپذیر ثابت شده بود. عده‌ای از مردها که فقط اهل حرف بودند، می‌گفتند می‌ارزد که کسی جان خود را فدای یک‌شب عشق‌بازی با چنین زنی بکند، ولی در حقیقت، هیچ‌کس جرئت نکرد برای به‌حقیقت پیوستن این آرزو، قدمی پیش بگذارد. شاید، نه به‌دلیل تصاحب او، بلکه برای خنثی کردن خطرش، فقط حسی بدوی و ساده مثل عشق کافی بود. ولی عشق تنها چیزی بود که هرگز به فکر هیچ‌کس نرسید.

اورسولا از مراقبت او دست برداشت. در گذشته، وقتی هنوز از آماده‌کردن او برای یک زندگی دنیوی عادی منصرف نشده بود، سعی کرده بود او را به کارهای خانه علاقه‌مند سازد. به او می‌گفت: «مردها خیلی بیش از آنچه تصور می‌کنی، از هر زن انتظار دارند؛ یک عالم آشپزی، یک عالم جاروکشی و یک عالم زجرکشیدن برای چیزهای کوچک مزخرف وجود دارد که تو حتی تصورش را هم نمی‌توانی بکنی». در باطن خود را گول می‌زد. او فقط سعی کرد رمديوس خوشگله را برای سعادت خانگی تربیت کند، چون معتقد بود که بر کره ارض، مردی نیست که پس از ارضای شهوت خود، حتی یک‌روز هم بتواند آن‌همه سهل‌انگاری را تحمل کند.

تولد آخرین خوزه آرکادیو و ارادهٔ راسخ او به اینکه او را برای پاپ‌شدن تربیت کند، عاقبت باعث شد که از مراقبت‌کردن نتیجهٔ خود دست بکشد و نگران او نشود. او را به امان سرنوشت خود رها کرد. امیدوار بود دیر یا زود، معجزه‌ای رخ دهد و در این جهان مردی پیدا شود که آن‌قدر سهل‌انگار باشد که بتواند او را تحمل کند. آمارانتا، از مدت‌ها قبل، از هرگونه سعی و کوشش برای تربیت او دست شسته بود. از زمان بعدازظهرهای فراموش‌شدهٔ اتاق خیاطی، هنگامی که نوهٔ



برادرش دسته چرخ خیاطی را برای او می چرخاند، به این نتیجه رسیده بود که مغز او رشد نکرده است و دختری ابله است. از بی اعتنائی او نسبت به مصاحبت مردها حیرت می کرد و می گفت: «به نظرم مجبور خواهیم شد تو را به حراج بگذاریم!».

بعداً وقتی اورسولا، رم دیوس خوشگله را مجبور می کرد تا چهره خود را با شال بپوشاند و به مراسم نماز برود. آمارانتا فکر کرد که آن آرایش اسرارآمیز چنان تحریک کننده است که حتماً به زودی مردی پیدا خواهد شد تا از روی کنجکاوی هم که شده، با صبر و حوصله، در جستجوی نقطه ضعفی در قلب او، قدم به پیش بگذارد. ولی وقتی دید که رم دیوس خوشگله با چه وضع احمقانه ای مردی را رد کرد که از بسیاری جهات از یک شاهزاده هم شایسته تر بود، امیدش به یأس مبدل شد. فرناندا حتی سعی نمی کرد او را درک کند. وقتی در آن کارناوال خونین، رم دیوس خوشگله را در لباس ملکه دید، فکر کرد او موجودی خارق العاده است. ولی بعد، وقتی متوجه شد که او با دست غذا می خورد و قادر نیست جوابی بدهد که در ساده لوحی معجزه نباشد، از تنها چیزی که شکایت کرد این بود که ابله ها در خانواده زیاده از حد زنده می مانند.

با وجود اینکه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا همچنان معتقد بود و تکرار می کرد که رم دیوس خوشگله باهوش ترین موجودی است که او در عمرش دیده و این حقیقت را با قدرت عجیب خود در دست انداختن همگی و در هر لحظه نشان می دهد، او را به حال خود رها کردند. رم دیوس خوشگله بی آنکه صلیبی بر دوشش بگذارند، در صحرای تنهایی رها شد؛ در خواب های بدون کابوسش، در حمام های بی انتهایش، در غذاهای بی موقعش و در سکوت عمیق و طولانی بدون خاطره اش به زندگی ادامه داد تا بعد از ظهر روزی از روزهای ماه مارس که فرناندا می خواست ملاقه های هلندی خود را در باغ تا کند و از زن های خانه کمک خواست، تازه به تا کردن ملاقه ها پرداخته بود که آمارانتا متوجه شد سراپای رم دیوس خوشگله را رنگ پریدگی عجیبی فرا گرفته است.

از او پرسید: «حالت خوب نیست؟».

رم دیوس خوشگله که سر ملاقه را از طرف دیگر گرفته بود، لبخند ترحم انگیزی



زد و گفت: «برعکس، هرگز حالم این قدر خوب نبوده است».

هنوز جمله‌اش به پایان نرسیده بود که فرناندا حس کرد نسیم خفیفی از نور، ملافه‌ها را از دستش بیرون می‌کشد و آن‌ها را در عرض و طول از هم باز می‌کند. آمارانتا در تورهای زیرپیراهنی خود احساس لرزشی مرموز کرد و درست در لحظه‌ای که رم‌دیوس خوشگله داشت از زمین بلند می‌شد، ملافه‌ها را چسبید تا به زمین نیفتد. اورسولا که در آن زمان، تقریباً نابینا شده بود، تنها کسی بود که با آرامش خیال، معنی آن باد را درک کرد. ملافه‌ها را به دست نور سپرد و در لرزش نور کورکننده ملافه‌ها، رم‌دیوس خوشگله را دید که دستش را برای خداحافظی به طرف او تکان می‌دهد و سوسک‌ها و گل‌ها را ترک می‌کند؛ همچنان که ساعت چهار بعدازظهر به انتها می‌رسید، همراه ملافه‌ها در سپهر اعلی، جایی که حتی بلندپروازترین پرندگان خاطرات نیز به او نمی‌رسیدند، برای ابد ناپدید شد.

طبیعتاً بیگانگان تصور کردند که رم‌دیوس خوشگله عاقبت قربانی سرنوشت اجتناب‌ناپذیر ملکهٔ زنبور عسل شده است و خانواده‌اش برای حفظ آبروی خانوادگی، داستان صعود به آسمان را اختراع کرده‌اند. فرناندا، که از فرط غیرت سرخ شده بود، مجبور شد آن معجزه را تصدیق کند. تا مدت‌ها به خداوند التماس می‌کرد که ملافه‌ها را برایش پس بفرستد. خیلی‌ها آن معجزه را باور کردند؛ حتی شمع روشن کردند و نه‌شبانه‌روز تسبیح انداختند و دعا خواندند. شاید اگر قتل‌عام وحشیانهٔ ائورلیانو پیش نیامده بود و وحشت جای حیرت را نگرفته بود، تا مدت‌ها از آن معجزه صحبت می‌شد. گرچه سرهنگ ائورلیانو بوئندیا هرگز احساس خود را به حساب پیشگویی نگذاشته بود، ولی به‌نحوی عاقبت وخیم پسرهای خود را پیش‌بینی کرده بود.

وقتی ائورلیانو سرادور^۱ و ائورلیانو آرکایا^۲ در آن هرج‌ومرج به آنجا آمدند و اظهار تمایل کردند که در ماکوندو بمانند، پدرشان سعی کرد آن‌ها را از این فکر منصرف کند. در شهری که طی یک‌روز به چنان محل خطرناکی تبدیل شده بود، آتیه‌ای

1. Aureliano Serrador

2. Aureliano Arcaya



برای آن‌ها نمی‌دید. ولی آئورلیانو سنتنو و آئورلیانو تریسته، به پشتیبانی آئورلیانوی دوم، در کارخانه خود، به آن‌ها شغلی دادند. دلایل سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گنگ و برخلاف تصمیم آن‌ها بود. وقتی آقای براون را دید که سوار اولین اتومبیل (یک اتومبیل کروکی نارنجی‌رنگ که بوقش با واغواغی که می‌کرد، سگ‌ها را می‌ترساند) وارد ماکوندو شد، جنگجوی پیر از هیجان عامیانه مردم سخت به خشم آمد و متوجه شد که مردها با زمانی که همسران و فرزندان خود را رها می‌کردند و تنگی به دوش می‌انداختند و به جنگ می‌رفتند، تا چه حد فرق کرده‌اند.

پس از معاهده نئولاندا، مقامات محلی عده‌ای شهردار بی‌عرضه بودند و عده‌ای وکیل زینت‌المجالس که از بین محافظه‌کاران صلح‌جو و خسته ماکوندو انتخاب شده بودند. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا وقتی عبور پاسبان‌های پابرهنة مسلح به باتون چوبی را می‌دید، می‌گفت: «چه رژیم فلاکت‌باری! آن‌همه جنگ کردیم فقط برای اینکه نگذاریم خانه‌هایمان را آبی‌رنگ بزنند».

به‌هرحال، با ورود شرکت موز، مقامات محلی جای خود را به خارجی‌ان مستبدی دادند که آقای براون همراه خود به منطقه سیم‌کشی‌شده برده بود تا همان‌طور که به قول خودش، آن‌ها را شایسته می‌دانست، دور از پشه و گرما و ناراحتی‌های بی‌شمار و کمبودهای شهر، در آنجا زندگی کنند. آدمکش‌های مزدور مسلح به ساطور، جای پاسبان‌های پیر را گرفتند. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در کارگاه در بسته خود به آن تحولات فکر می‌کرد و برای اولین بار طی سالیان ساکت تنهایی خود، با اطمینان کامل از اینکه ادامه‌نندان جنگ تا حصول نتایج مطلوب، اشتباه بزرگی بوده است، خاطرش مشوش شد. در آن روزها، یکی از برادران سرهنگ ماگنیفیکو ویسبال فراموش‌شده، نوه هفت‌ساله خود را به میدان برده بود تا برای او از چرخ‌دستی‌هایی که نوشابه غیرالکلی می‌فروختند، نوشابه‌ای بخرد. صرفاً به دلیل اینکه بچه اتفاقاً به یک سرپاسبان خورد و نوشابه را روی اونیفورم او ریخت، مرد ددمنش، بچه را با ساطور قطعه‌قطعه کرد و سر پدر بزرگ او را که خود را به میان انداخته بود، با ضربه‌ای از بدن جدا ساخت. تمام اهالی شهر عده‌ای را دیدند که مرد سربریده را به خانه‌اش می‌بردند؛ زنی سر بریده او را



که خون از آن می‌چکید، به یک دست و کیسهٔ محتوی قطعات خون‌آلود جسد بچه را به دست دیگر گرفته بود.

این ماجرا برای سرهنگ آئورلیانو بوئندیا منتهی‌درجهٔ پس‌دادن کفاره بود. ناگهان حس کرد همان زجری را می‌کشد که در جوانی، از تماشای مرگ زنی کشید که صرفاً به دلیل اینکه سگ هاری گازش گرفته بود، آن قدر کتکش زدند تا مُرد. به گروه مردمی که در مقابل خانه ایستاده بودند، نگاهی انداخت و با صدای بلند سابقش که بر اثر نفرت از خود، قوت بیشتری گرفته بود، بار تنفیری را که بیش از آن قادر به تحملش نبود، بر آن‌ها خالی کرد.

فریاد زد: «یکی از همین‌روزها پسرهایم را مسلح می‌کنم تا جانمان را از شر این خارجی‌های کثافت خلاص کنند».

طی همان هفته، در نقاط مختلف ساحل، جنایت‌کارانی نامرئی، هفده‌پسر او را مثل خرگوش گرفتند و به وسط صلیب‌های خاکستر روی پیشانی آن‌ها شلیک کردند. آئورلیانو تریسته ساعت هفت شب، همراه مادرش از خانه خارج می‌شد که گلولهٔ تفنگی از میان تاریکی وسط پیشانی‌اش را سوراخ کرد.

آئورلیانو سنتنو را در تنوئی یافتند که معمولاً در کارخانه می‌بست. یک یخ‌شکن تا دسته در وسط ابروانش فرو رفته بود. آئورلیا سرادور، پس از آنکه دوست‌دختر خود را به سینما برد و او را به خانهٔ والدینش رساند و داشت از میان خیابان روشن «ترک‌ها» می‌گذشت، یک‌نفر که هرگز هویتش معلوم نشد، از میان جمعیت با تپانچه به او شلیک کرد. جسدش به درون دیگی از روغن جوشان سرنگون شد. چند دقیقه بعد، یک‌نفر در اتاقی را زد که آئورلیانو آرکایا با زنی در آن بود. به او فریاد زد: «عجله کن، دارند برادرهایت را می‌کشند». زنی که با آئورلیانو آرکایا بود، بعداً تعریف کرد که او از تخت بیرون پریده بود و در را باز کرده بود و جلوی در مغزش با شلیک چند گلوله متلاشی شده بود. در آن شب مرگبار، همچنان که خانه برای عزاداری آن چهار جسد آماده می‌شد، فرناندا مانند زن دیوانه‌ای در شهر به دنبال آئورلیانوی دوم می‌دوید، ولی پترا کوتس به تصور اینکه این قتل‌عام مربوط به تمام کسانی است که اسم سرهنگ رویشان است، آئورلیانوی دوم را در گنجی



پنهان کرده بود. تا روز چهارم حاضر نمی‌شد او را از گنجه بیرون بیاورد. روزی که تلگراف‌های رسیده از نقاط مختلف ساحلی آشکار ساخت که خشم آن دشمن نامرئی فقط متوجه برادرانی بوده است که با صلیب خاکستر علامت‌گذاری شده بود، آمارانتا دفترچه‌ای را که مشخصات برادرزاده‌های خود را در آن نوشته بود، بیرون کشید و همان‌طور که تلگراف‌ها می‌رسیدند، روی اسامی خط می‌کشید تا اینکه فقط اسم بزرگ‌ترین آن‌ها باقی ماند. او را به‌خوبی به‌خاطر می‌آوردند، چون پوست تیره‌اش با چشمان سبزرنگش تضاد عجیبی داشت. اسمش آئورلیانو آمادور^۱ و شغلش نجاری بود. در دهکده‌ای پنهان در دامنه تپه می‌زیست. پس از دوهفته انتظار برای رسیدن تلگرامی که خبر مرگ او را بیاورد، آئورلیانو دوم به تصور اینکه او از خطری بی‌اطلاع است که زندگی‌اش را تهدید می‌کند، قاصدی نزدش فرستاد تا خبردارش کند. قاصد بازگشت و اطلاع داد که جان آئورلیانو آمادور در امان است. شب قتل‌عام، دو مرد به خانه او رفته بودند و با تپانچه‌هایشان به او شلیک کرده بودند، ولی گلوله‌ها به صلیب خاکستر اصابت نکرده بود. آئورلیانو آمادور خود را از روی دیوار حیاط بیرون انداخته بود و در جاده‌های پرپیچ‌و‌خم کوهستان، که آن‌ها را به‌خاطر آشنایی و رفاقت با سرخ‌پوستانی که از آن‌ها چوب می‌خرید و مثل کف دست خود می‌شناخت، ناپدید گردید و دیگر از او خبری نشد.

آن روزها، برای سرهنگ آئورلیانو بوئندیا روزهایی سیاه بود. رئیس‌جمهور برای او تلگرام تسلیتی فرستاد که قول می‌داد در این مورد بازجویی دقیقی به‌عمل آورد و ضمناً از مردگان تجلیل کرده بود. به دستور رئیس‌جمهور، شهردار در مراسم تشییع جنازه حاضر شد و چهار حلقه گل همراه آورد که خیال داشت روی تابوت‌ها بگذارد، ولی سرهنگ او را توی خیابان انداخت. پس از مراسم تدفین شخصاً، تلگرامی برای رئیس‌جمهور تهیه کرد که چنان اهانت‌آمیز بود که تلگرافچی از مخابره آن سرپیچید. سرهنگ دشنام‌های بیشتری به متن تلگرام افزود و آن را در



پاکت گذاشت و پست کرد. همان طور که در مرگ همسرش پیش آمده بود و همان طور که در طول جنگ، چندین بار برای مرگ بهترین دوستانش اتفاق افتاده بود، احساس غم و اندوه نکرد، بلکه سرپایش را خشمی کور، بدون هدف معین و نوعی حس ناتوانی فراگرفت. حتی پدر روحانی آنتونیو ایزابل را به همدستی با جنایت کاران متهم کرد؛ چرا که پسرانش را با خاکستری علامت گذارده بود که پاک نمی شد تا دشمنان او بتوانند آن ها را در همه جا بشناسند. کشیش فرسوده که دیگر قادر نبود رشته افکار خود را به هم پیوند دهد و معتقدان را با موعظه های مزخرف خود از بالای محراب می ترساند، یک روز بعد از ظهر، با ظرفی که آن روز چهارشنبه در آن خاکستر درست کرده بود، به خانه آن ها آمد و خیال داشت برای اثبات اینکه آن خاکستر پاک شدنی است، پیشانی تمام افراد خانواده را با آن خاکستر روغن مالی کند. ولی وحشت آن ضایعه چنان در دل همه جایگزین شده بود که حتی فرناندا نیز نگذاشت کشیش خاکستر را رویش بپاشد و بعد از آن، دیگر هیچ کس از افراد خانواده بوئندیا در «چهارشنبه خاکستر» جلوی محراب زانو نزد.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا تا مدت ها موفق نشد آرامش خود را به دست بیاورد؛ از ساختن ماهی های کوچک طلایی دست کشیده بود و کم غذا می خورد و درحالی که پتوی خود را به دنبال می کشید، مثل خوابگردها راه می رفت. خشم ساکت خود را فرومی خورد و در خانه می گشت. طی سه ماه، موهای سرش تماماً خاکستری شد و سبیل چخماقی قدیمی روی لب های بی رنگش فروافتاد. در عوض، چشمانش بار دیگر به دو قطعه زغال گداخته تبدیل شد؛ چشمانی که وقتی به دنیا آمده بود، اطرافیانش را ترسانده بود و زمانی با نگاهی ساده صندلی ها را در جا تکان داده بود. در بحبوحه خشم و خروش، بیهوده سعی داشت حس پیشگویی را در خود تحریک کند؛ حسی که جوانی او را آن چنان در جاده های خطرناک به سرزمین متروک و لم یزرع افتخار کشانده بود، از بین رفته بود. او در خانه ای غریبه که هیچ چیز و هیچ کس کمترین علاقه ای در قلبش برنمی انگیخت، گم شده بود. یک بار، به دنبال اثری از گذشته قبل از جنگ، در اتاق ملکیداس را گشود، ولی در آنجا فقط خاک روبه و انبوه زباله ای را یافت که



در طول سال‌ها روی هم انباشته شده بود. روی جلد کتاب‌ها، که دیگر کسی آن‌ها را نخوانده بود و روی یادداشت‌های پوستی کهنه، که در اثر رطوبت از بین می‌رفتند، گلی کبودرنگ روییده بود و از هوای اتاقی که زمانی پاک‌ترین و روشن‌ترین قسمت خانه بود، بوی تحمل‌ناپذیر خاطرات گندیده به مشام می‌رسید. یک‌روز صبح، اورسولا را دید که زیر درخت بلوط، روی زانوی شوهر مرده‌اش اشک می‌ریزد. از میان اهالی خانه، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا تنها کسی بود که هنوز آن پیرمرد پرقدرت را نمی‌دید؛ پنجاه‌سال زندگی در هوای آزاد او را روی خود خم کرده بود. اورسولا به او گفت: «به پدرت سلام کن».

او برای لحظه‌ای در مقابل درخت بلوط توقف کرد و بار دیگر متوجه شد که حتی آن فضای خالی نیز علاقه‌ای را در قلبش برنمی‌انگیزد. از اورسولا پرسید: «چه می‌گوید؟».

اورسولا جواب داد: «غمگین است، چون فکر می‌کند تو به‌زودی خواهی مرد». سرهنگ لبخندزنان گفت: «به او بگویند انسان موقعی می‌میرد که بتواند بمیرد، نه موقعی که باید بمیرد».

پیش‌بینی پدر مرده‌اش، خاکستری را که روی آخرین غرور قلبش باقی مانده بود، کنار زد؛ گرچه او آن‌را به حساب نیرویی ناگهانی گذاشت. به اورسولا حمله‌ور شد تا برایش فاش کند سکه‌های طلایی را که در مجسمه گچی حضرت یوسف یافته بود، در کجای حیاط خاک کرده است. اورسولا با اراده‌ای راسخ، که از تجربه‌ای قدیمی به او الهام شده بود، گفت: «هرگز نخواهی فهمید». و افزود: «یک‌روز، صاحب آن گنج پیدا می‌شود و فقط خود او خواهد توانست آن‌را از زیر خاک بیرون بیاورد». هیچ‌کس نمی‌فهمید چرا مردی که همیشه آن قدر سخاوتمند بود، ناگهان با آن نگرانی آرزوی پول می‌کند. آن‌هم نه مبلغی ناچیز برای حل مسئله‌ای ضروری، بلکه ثروتی آن‌چنان دیوانه‌کننده که فقط ذکر رقم آن دهان آئورلیانو دوم را از تعجب باز نگه داشته بود. وقتی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا برای تقاضای کمک به نزد رفقای قدیمی حزب رفت، همگی پنهان شدند تا او را نپذیرند. در آن دوره بود که شنیدند می‌گوید: «تنها تفاوت فعلی بین آزادی‌خواهان



و محافظه‌کاران این است که آزادی‌خواهان به نماز ساعت پنج می‌روند و محافظه‌کاران به نماز ساعت هشت».

به‌هرحال، آن‌قدر در لجبازی خود پا فشرد و آن‌قدر التماس و الحاح کرد و آن‌قدر غرور خود را درهم شکست و آن‌قدر به این‌در و آن‌در زد و با ذکاوتی زودگذر و استقامتی بی‌رحمانه خود را به هرطرف کشاند تا بالاخره، پس از هشت‌ماه موفق شد بیش از پولی که اورسولا زیر خاک پنهان کرده بود، پول جمع کند. آن‌وقت به دیدن سرهنگ خرینلدو مارکز افلیچ رفت تا از او بخواهد که در آغاز جنگی همگانی به او کمک کند. در واقع، در آن‌زمان، سرهنگ خرینلدو مارکز تنها کسی بود که می‌توانست حتی از روی صندلی چرخ‌دارش سلسله پوسیده انقلاب را بجنباند. پس از معاهده نترلاندیا، همان‌طور که سرهنگ ائورلیانو بوئندیا به ماهی‌های کوچک طلایی خود پناه برد، او با افسران انقلابی که از زمان شکست به او وفادار باقی مانده بودند، در تماس بود. همراه آن‌ها به جنگ غم‌انگیز خفت‌کشیدن‌های روزانه، التماس‌ها و شکوه‌ها، به جنگ «فردا مراجعت کنید»‌ها، «دیگر چیزی باقی نمانده»‌ها، و «داریم پرونده شما را به‌دقت مطالعه می‌کنیم»‌ها، رفته بود؛ به جنگی که آن‌را نومیدانه در برابر «با تقدیم احترامات فائقه»‌های بی‌شماری که می‌بایست زیر ورقه حقوق بازنشستگی تا آخر عمر را امضا می‌کرد و هرگز نکرد، باخته بودند.

جنگ دیگر، آن جنگ خونین بیست‌ساله، به اندازه آن جنگ جان‌گداز طفره‌های ابدی به آن‌ها صدمه نزده بود. حتی سرهنگ خرینلدو مارکز که از سه سوء قصد جان سالم به‌در برد و پنج‌بار زخمی شد و از نبردهای بی‌شمار زنده بیرون آمد، تسلیم حمله شدید آن انتظار شد و در شکست نا‌علاج سنین پیری فرورفت و در میان لکه‌های نور الماس‌گون خانه‌ای استیجاری همچنان به آماراتنا فکر کرد. خبری که از جنگجویان پیر به دست آورد، عکس آن‌ها بود که در روزنامه چاپ شده بود. سرهای خود را با وقاحت در کنار رئیس‌جمهوری ناشناس بالا گرفته بودند، رئیس‌جمهوری که داشت به آن‌ها دگمه‌هایی با تصویر خود هدیه می‌کرد تا به یقه کت خود بزنند و یک پرچم کثیف از خون و خاک تا روی



تابوت خود بیندازند. دیگران که هنوز غروری برایشان باقی مانده بود، در سایه دلسوزی همگانی همچنان که از گرسنگی رو به مرگ بودند، خشم و غضب خود را فرومی‌خوردند و در سنین پیری، در لجن فریبده افتخار می‌گنیدند و هنوز در انتظار نامه‌ای بودند. از این رو، وقتی سرهنگ ائورلیانو بوئندیا او را به جنگی دعوت کرد که می‌بایست اثر رژیم منحرف و مفتضحی را که به پشتیبانی یک خارجی روی کار آمده بود، از روی زمین محو کند، سرهنگ خرینلدو مارکز نتوانست از لرزشی رقت‌انگیز خودداری کند.

آهی کشید و گفت: «آه، ائورلیانو، می‌دانستم که پیرشده‌ای، ولی حالا می‌فهمم که خیلی پیرتر از آن هستی که به نظر می‌آیی».

اورسولا در گيجی سال‌های آخر عمرش چندان فرصتی نداشت تا به تربيت مذهبی خوزه آرکاديو بپردازد و زمانی فرارسيد که می‌بایست او را با عجله آماده کنند و به مدرسهٔ طلاب بفرستند. ممه، خواهر خوزه آرکاديو، که وقت خود را بين سخت‌گیری‌های فرناندا و بدبختی امارانتا تقسيم کرده بود، تقريباً همزمان به سنی رسيد که می‌بایست به مدرسهٔ شبانه‌روزی راهبه‌ها برود و نواختن کلاوسن را بیاموزد. اورسولا، مطرود و مشکوک از شکل و قالبی که به روحیهٔ وارفتهٔ این طلبهٔ اسقف اعظم داده بود، سخت پریشان‌حال شده بود. ولی تقصير را نه به گردن پیری خود می‌انداخت و نه به گردن سایه‌های سیاه‌رنگی که از میان آن‌ها به‌سختی می‌توانست اشیا را تشخيص دهد، بلکه دليل آن‌را چیز دیگری می‌دانست که خودش نیز قادر نبود کاملاً معین کند و آن‌را به‌صورتی گنگ، از بین رفتن تدریجی زمان فرض می‌کرد. علناً می‌دید که حقیقت روزانه از میان دستانش لیز می‌خورد و می‌رود. می‌گفت: «این روزها و سال‌ها مثل سال‌های قدیم نمی‌گذرند». فکر می‌کرد در گذشته چقدر طول می‌کشید تا بچه‌ها بزرگ شوند. از وقتی پسر ارشدش، خوزه آرکاديو، همراه کولی‌ها رفته بود تا وقتی مثل یک افعی رنگارنگ بازگشته بود و مثل یک ستاره‌شناس حرف می‌زد، چقدر طول کشیده بود؛ حوادثی که خیلی پیش از آنکه امارانتا و آرکاديو زبان سرخ‌پوستان دهاتی را فراموش کنند و اسپانیولی یاد بگیرند، در خانه رخ داده بود؛ تمام هواهای خوب و بدی که خوزه آرکاديو بوئندیای بیچاره در زیر درخت بلوط



تحمل کرده بود؛ آن همه اشکی که بر مرگ او ریخته بودند تا اینکه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را در حال مرگ به خانه آوردند؛ و تازه پس از آن همه درگیری و زجر ناشی از جنگ، به سن پنجاه سالگی هم نرسیده بود.

در گذشته، پس از آنکه یک روز تمام را صرف ساختن آب نبات های جانور شکل می کرد، آن قدر وقت داشت تا از سفیدی چشمان بچه ها بفهمد که روغن کرچک لازم دارند یا نه، اما اکنون که هیچ کاری نداشت و از صبح تا شب خوزه آرکادیو را بر پشت خود سواری می داد، اوضاع زمانه مجبورش می کرد تا هرکاری را نیمه کاره رها کند. حقیقت این بود که اورسولا گرچه حساب سال های عمرش را از دست داده بود، با اصرار هرچه تمام تر لج بازی می کرد تا پیر نشود و مدام به پروپای بقیه می پیچید و خود را در هر موضوعی داخل می کرد و خارجیان را می آزد با این پرسش همیشگی که آیا در زمان جنگ یک یوسف مقدس گچی در خانه او نگداشته بودند تا پس از پایان فصل باران آن را پس بگیرند. هیچ کس به درستی نفهمید از چه وقت رفته رفته سوی چشمانش را از دست داد، حتی در سال های آخر که دیگر قادر نبود از بستر خود هم پایین بیاید، به نظر چنان می رسید که صرفاً شدت پیری و فرسودگی او را از پای درآورده است. هیچ کس حتی تصور هم نمی کرد که او کور شده است. خود او، قبل از متولد شدن خوزه آرکادیو متوجه آن شده بود. ابتدا خیال می کرد ضعفی زودگذر است و در خفا شربت کدو می خورد و در چشمانش عسل می ریخت، ولی خیلی زود متوجه شد که چاره ندارد و در تاریکی فرومی رود، به طوری که هرگز اختراع برق را به درستی درک نکرد، چون وقتی اولین چراغ برق را به خانه وصل کردند، فقط نور کم رنگی از آن می دید. در این مورد با کسی صحبت نکرد، چون در آن صورت همه فاتحه اش را می خواندند.

در سکوت، تمام فکر خود را متمرکز کرد تا بتواند فاصله اشیا و صدای مردم را یاد بگیرد و بتواند آنچه را ظلمت آب مروارید اجازه اش را نمی داد، با خاطره خود ببیند. و بعد، کمک غیرمنتظره بو را کشف کرد که در تاریکی خود را با قدرتی واضح تر از حجم و رنگ، نشان می داد و عاقبت او را از شرم اذعان به تسلیم،



نجات بخشید. در تاریکی اتاق می‌توانست سوزن نخ کند و جادگمه بدوزد؛ می‌دانست شیر چه وقت به جوش می‌آید؛ محل هرچیز را با چنان اطمینان خاطری یاد گرفت که گاهی حتی خودش نیز از یاد می‌برد که نابینا شده است. یک‌بار فرناندا حلقه ازدواج خود را گم کرد و در جستجوی آن تمام خانه را زیرورو کرد؛ اورسولا آن را در اتاق بچه‌ها روی طاقچه یافت. خیلی ساده بود. همان‌طور که دیگران در خانه رفت‌وآمد می‌کردند، اورسولا با چهار حس خود مواظب بود تا مبادا غافلگیرش کنند و پس از مدتی کشف کرد که افراد خانواده هریک بی‌آنکه خود متوجه باشند، هر روز یک مسیر را می‌پیمایند و همان حرکات هر روزی را تکرار می‌کنند و حتی تقریباً سر ساعت معین کلمات همیشگی را می‌گویند؛ در نتیجه، وقتی از این عادات یکنواخت خارج می‌شدند، ممکن بود چیزی را گم کنند. از این‌رو، وقتی دادوبیداد فرناندا را شنید که حلقه خود را گم کرده است، به‌خاطرش رسید که تنها عمل غیرعادی آن‌روز، بدادادن تشک بچه‌ها بوده است؛ چون شب قبل ممه یک ساس در رختخواب خود پیدا کرده بود. از آنجا که در موقع بدادادن تشک‌ها بچه‌ها حضور داشتند، اورسولا به این فکر افتاد که فرناندا، حلقه خود را در تنها محلی که ممکن بود دست بچه‌ها به آن نرسد، گذاشته است؛ روی طاقچه. فرناندا، برعکس، بیهوده حلقه را در مسیر کارهای روزانه‌اش جستجو کرده بود، بدون اینکه بفهمد چیزهای گمشده را نباید در عادات روزانه جستجو کرد و برای همین است که یافتن آن‌ها آن‌قدر مشکل می‌شود.

بزرگ‌کردن خوزه آرکادیو به اورسولا کمک کرد تا به جزئی‌ترین تغییرات خانه که کسالت‌بار بود، واقف شود. به‌محض اینکه متوجه می‌شد آماراتا دارد در اتاق‌خواب به مجسمه‌های قدیسین لباس می‌پوشاند، وانمود می‌کرد که دارد تفاوت رنگ‌ها را به بچه یاد می‌دهد و به او می‌گفت: «خوب، بگذار ببینم، بگو ببینم لباس سان رافائل چه رنگ است؟» و این‌چنین، بچه اخباری به او می‌داد که چشمانش از او دریغ می‌کردند و خیلی قبل از آنکه او را به مدرسه طلاب بفرستد، اورسولا موفق شده بود با لمس کردن پارچه لباس قدیسان، رنگ‌های مختلف آن‌ها را تشخیص دهد. بعضی اوقات هم حوادثی غیرمنتظره رخ می‌داد.



یک روز بعد از ظهر، آمارانتا در ایوان گل‌های بگونیا نشسته بود و گل دوزی می‌کرد. اورسولا به او خورد.

آمارانتا اعتراض کرد: «تو را به خدا مواظب باش، چرا جلوی پایت را نگاه نمی‌کنی؟».

اورسولا گفت: «تقصیر توست، جایی نشسته‌ای که نباید بنشینم».

این امر برای خودش حقیقت داشت. از آن روز متوجه موضوعی شد که هرگز کسی آن را نفهمیده بود و آن این بود که با گذشت سال، خورشید به‌طور نامحسوسی تغییر مکان می‌دهد و کسانی که روی ایوان می‌نشینند، مجبورند بدون اینکه ملتفت باشند، کم‌کم جای خود را تغییر بدهند. از آن پس، کافی بود اورسولا تاریخ روز را به‌خاطر داشته باشد تا بفهمد آمارانتا دقیقاً در کجا نشسته است. لرزش دستانش روز به‌روز آشکارتر می‌شد و سنگینی پاهایش تحمل‌ناپذیر شده بود؛ بالاین‌حال، جثه کوچکش در آن واحد در همه‌جا دیده می‌شد. تقریباً به چابکی و زرنگی زمانی رسیده بود که به‌تنهایی تمام بار خانه را به دوش می‌کشید؛ و آن وقت در تنهایی نفوذناپذیر پوسیدن، همان‌طور که وقایع پیش‌پافتاده خانوادگی را مرور می‌کرد، برای اولین بار، به‌وضوح، متوجه حقایقی می‌شد که زندگی پرمشغله گذشته مانع شده بود به آن‌ها پی ببرد. در زمانی که داشتند خوزه آرکادیو را برای فرستادن به مدرسه طلاب آماده می‌کردند، زندگی خود در آن خانه را از آغاز پیدایش ماکوندو چنان به‌دقت و تفصیل دوره کرد که عقیده‌اش به‌کلی نسبت به نسل‌های بعدی خود تغییر کرد. متوجه شد که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا، برخلاف عقیده قبلی‌اش، علاقه خود را نسبت به خانواده‌اش به‌خاطر این از دست نداده که جنگ او را موجودی بی‌احساس و خشن کرده است، بلکه او از ابتدا هیچ‌کس را دوست نداشته است؛ نه همسرش رمدیوس، نه زن‌های بی‌شمار یک‌شبه‌ای که از زندگی‌اش گذشته بودند و نه حتی پسرانش را. حس کرد که او برخلاف عقیده عمومی برای به‌دست آوردن ایده خود به آن جنگ‌ها نپرداخته و باز برخلاف عقیده عمومی از پیروزی هم، به‌خاطر خستگی صرف‌نظر نکرده، بلکه فقط به یک دلیل برنده و بازنده شده



است؛ غروری مطلق و گناهکارانه. به این نتیجه رسید که پسری که او حاضر بود جان خود را فدایش کند، مردی است که صرفاً، قادر نیست دوست بدارد.

شب‌ی وقتی اورسولا او را حامله بود، صدای گریه او به گوشش رسید. صدای گریه چنان بلند و واضح بود که خوزه آرکادیو بوئنودیا در کنار او از خواب بیدار شد و به فکر اینکه فرزندشان از کسانی است که می‌توان صدایشان را از ماوراء بطن شنید، خوشحال شد. دیگران پیش‌بینی می‌کردند که بچه پیغمبر خواهد شد، ولی خود او، برعکس همه، به اطمینان اینکه آن ناله عمیق اولین نشانه دم خوک وحشتناک است، از ترس لرزید و به خدا التماس کرد که بچه را در شکمش بکشد. و اکنون در پیری خود، می‌فهمید و تکرار می‌کرد که گریستن بچه در شکم مادر، اعلام صداهای ماورای حیات نیست، بلکه صرفاً نشانه اشتباه‌ناپذیر نداشتن ظرفیت عشق است. وقتی ارزش پسرش پایین آمد، یک‌مرتبه نسبت به او احساس رقتی کرد که به او بدهکار بود. آمارانتا، در عوض، با قلب سنگش که او را به وحشت می‌انداخت و تلخی فشرده‌اش، زندگی را بر او هم تلخ کرده بود، از آن آزمایش نهایی به صورت رقیق‌القلب‌ترین زن‌ها بیرون آمد. اورسولا، با روشنی ترحم‌پذیری متوجه شد که عذاب‌های ظالمانه‌ای که آمارانتا به پیترو کرسپی داده بود، برخلاف عقیده عمومی، از روی اراده‌ای انتقام‌جویانه نبود، همچنان‌که زجر دادن تدریجی سرهنگ خرینلدو مارکز نیز، باز برخلاف عقیده همه، از تلخی او سرچشمه نمی‌گرفت، بلکه هردو ماجرا، مبارزه‌ای کشنده بین یک عشق بی‌انتها و یک وحشت شکست‌ناپذیر بود و در این مبارزه، ترسی غیرمنطقی پیروز شده بود که آمارانتا همیشه نسبت به قلب خود حس کرده بود.

در آن دوره بود که اورسولا بار دیگر نام ربکا را بر زبان راند. با یادآوری خاطره او، علاقه‌ای قدیمی از زیر تأسفی دیرسال، با ستایشی ناگهانی بیرون آمد. متوجه شد که فقط ربکا که از شیر او تغذیه نکرده بود و خاک زمین و گچ دیوار را خورده بود، کسی که در رگ‌هایش به جای خون او، خون دو ناشناس جریان داشت که استخوان‌هایشان هنوز در قبر تلق‌تلق می‌کرد، ربکا با قلبی بی‌قرار و ربکا که هرگز شکمش سیری نمی‌پذیرفت، تنها کسی بود که شجاعتی را دارا بود



که اورسولا برای نسل خود آرزو می کرد. خود را در کنار دیوارها جلو می کشید و می گفت: «ربکا، چقدر ظالمانه با تو رفتار کردیم!».

در خانه تصور می کردند او پرتوپلا می گوید؛ مخصوصاً از موقعی که دست راست خود را بالا می برد و راه می رفت. با این حال، فرناندا متوجه شد که در سایه هذیان گویی او، خورشیدی از روشن بینی نهفته است، زیرا اورسولا بدون کوچک ترین تردید می توانست بگوید که در طول سال، چه مبلغ در خانه خرج شده است.

آمارانتا نیز همین عقیده را نسبت به او پیدا کرده بود، چون روزی مادرش داشت در آشپزخانه دیگ آش را هم می زد که یکباره بدون اینکه بفهمد آن ها دارند گوش می کنند، گفت که آسیاب ذرتی که از اولین کولی ها خریده بودند و قبل از زمانی که خوزه آرکادیو شصت و پنج بار دور دنیا سفر کند گم شده بود، در خانه پیلا رترنرا نیز که تقریباً صدسال از عمرش می گذشت، سالم و سر حال باقی مانده است؛ گرچه چاقی بی حدش بچه ها را می ترساند، درست همان طور که زمانی قهقهه خنده اش کبوترها را به وحشت می انداخت. آمارانتا از حدس صحیح اورسولا تعجبی نکرد. اکنون تجربه به او ثابت می کرد که هوش سنین پیری به مراتب بهتر از فال ورق همه چیز را حدس می زند.

با این همه، وقتی اورسولا متوجه شد که مهلت نیافته است خوزه آرکادیو را مطابق میل خود تربیت کند، خود را به دست سرنوشت سپرد. هرگاه سعی می کرد آنچه را درون بینی واضح تر از حقیقت به او نشان می دهد با چشم ببیند، شروع به اشتباه می کرد. یک روز صبح، یک دوات مرکب را به خیال گلاب روی سر بچه خالی کرد. در اصراری که برای شرکت در هر موضوعی داشت، آن قدر پایش به این طرف و آن طرف خورد که از خود عاجز شد و سعی کرد خود را از دست سایه هایی که با سنگدلی او را در تارهای خود می پیچیدند، خلاص کند و آن وقت بود که به مغزش خطور کرد که این طرف و آن طرف خوردن او، اولین پیروزی پوسیدگی و ظلمت نیست و فقط اشتباه زمان است. حالا نه تنها بچه ها با سرعت بیشتری بزرگ می شدند، بلکه احساسات نیز با مقیاس سریع تری رشد می کرد. هنوز چندی از صعود جسم و روح رم دیوس خوشگله به آسمان نگذشته بود که



فرزندای بی تفاوت، غرغرکنان در گوشه و کنار می گفت که چرا ملافه های او را به آسمان برده است؛ هنوز جسد آئورلیانوها در قبر سرد نشده بود که آئورلیانوئی دوم خانه را چراغانی کرد و مشتی اکوردئون نواز مست را به آنجا آورد که همگی تا خرخره شامپانی خوردند؛ درست مثل اینکه به جای انسان، مشتی سگ مرده بودند. گویی سرنوشت آن دارالمجانینی که او با آن خون دل، و آب نبات حیوانات کوچولو برپا کرده بود، چنین بود که به یک توده زباله تباهی تبدیل شود. اورسولا، در همان حال که خوزه آرکادیو را آماده می کرد، به این چیزها می اندیشید و از خود می پرسید که آیا بهتر نبود که می رفت و در قبر خود می خوابید و می گذاشت رویش خاک بریزند. بدون وحشت از خدا می پرسید که آیا واقعاً خیال می کند مخلوقاتش از آهن درست شده اند که بتوانند این همه درد و بدبختی را تاب بیاورند. این سوالات پشت سر هم گنجی او را دوچندان می ساخت و حس می کرد که سخت مایل است مانند بیگانه ای بنای فحاشی بگذارد و عاقبت فقط برای یک لحظه قیام کند؛ لحظه ای که بارها آرزویش را کرده بود و بارها به تعویقش انداخته بود. عاقبت دست از تسلیم برداشت و یکبار با دل راحت بر همه چیز کثافت پاشید و کوه های بی انتهای فحش را که در طول یک قرن تحمل کرده بود، از قلب خود بیرون ریخت.

فریاد کشید: «آهای کثافت!».

آمارانتا که داشت لباس ها را در صندوق می گذاشت، به تصور اینکه عقب او را نیش زده است، وحشت زده پرسید: «کجاست؟».

— چه؟

آمارانتا گفت: «جانور».

اورسولا با انگشت به قلب خود اشاره کرد. گفت: «اینجا».

روز پنجشنبه، ساعت دو بعدازظهر، خوزه آرکادیو آنجا را به مقصد مدرسه طلاب ترک کرد. اورسولا همیشه او را طوری به خاطر می آورد که در لحظه خداحافظی تصورش کرده بود؛ افسرده خاطر و درعین حال جدی، بی آنکه قطره ای اشک بریزد، درست همان طور که به او یاد داده بود. خیس از عرق، در گرمای کت



و شلوار مخمل سبزرنگ با دگمه‌های مسی و یک فکل آهارزده به یقه، اتاق ناهارخوری آغشته به عطر گلاب را که اورسولا روی سرش پاشیده بود تا بتواند رد پایش را در خانه بیابد، ترک گفت. سر میز ناهار خداحافظی، همه با جملاتی شاد جلوی ناراحتی خود را گرفتند و با شوقی مبالغه‌آمیز به گفته‌های پدر روحانی آنتونیو ایزابل گوش کردند، ولی وقتی صندوق آستر مخملی را که قفل‌های نقره‌ای داشت از جا بلند کردند، به نظر همه چنان رسید که دارند تابوتی را از خانه خارج می‌کنند. تنها کسی که حاضر نشد در مراسم خداحافظی شرکت کند، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بود.

غرغریکنان زیر لب گفت: «همین یک‌چیز را کم داشتیم؛ یک پاپ!».

سه‌ماه بعد، فرناندا و آئورلیانوی دوم ممه را به مدرسه گذاشتند و با یک کلاوسن برگشتند که جای پیانولا را گرفت. در همان زمان بود که آمارانتا به دوختن کفن خود پرداخت. تب موز فرونشسته بود؛ ساکنان قدیمی ماکوندو که می‌دیدند تازه‌واردان خارجی آن‌ها را عقب زده‌اند، بیش از پیش جان می‌کنند تا دست خود را به جایی بند کنند، ولی به‌هرحال از فکر اینکه از غرق شدن نجات یافته‌اند، خیالشان راحت می‌شد. در خانه، دعوت به ناهار و شام همچنان ادامه داشت. عادات گذشته تنها چندسال بعد که شرکت موز از آنجا رفت، به حال عادی بازگشت. به‌هرحال، از آنجا که فرناندا امور خانه را در دست گرفته بود، در رسوم مهمان‌نوازی تغییراتی اساسی داده شد. اورسولا در تاریکی فرومی‌رفت و آمارانتا به بافتن پارچه کفن خود مشغول بود. از این‌رو، ملکه از راه‌رسیده سابق، اختیار این را داشت که مهمانان را شخصاً برگزیند و مقررات سخت‌گیرانه‌ای را که از والدین خود آموخته بود، به آن‌ها تحمیل کند. در شهری که در اثر وجود مشتی خارجی که ثروت بادآورده خود را بر باد می‌دادند، مضمحل شده بود، رفتار خشن فرناندا اعتبار گذشته خانه را به حداقل تنزل داد. در نظر او، افراد نجیب و خوب کسانی بودند که با شرکت موز ارتباطی نداشتند؛ حتی خوزه آرکادیوی دوم، برادر شوهرش نیز قربانی عدم تبعیض او واقع شد، زیرا در بحبوحه هیجان روزهای نخست، بار دیگر خروس‌های جنگی زیبای خود را فروخت و در شرکت موز به‌عنوان مباشر مشغول کار شد.



فرناندا گفت: «تا وقتی او مرض گر خارجی‌ها را دارد، حق ندارد پایش را به این خانه بگذارد».

مقررات اکید خانه چنان ناراحت‌کننده شد که آئورلیانوی دوم خانه پترا کوتس را بر خانه خود ترجیح داد. ابتدا به بهانه اینکه مهمانی‌هایش باعث زحمت فرناندا می‌شود، ضیافت‌های خود را در آنجا برپا کرد و سپس به بهانه اینکه حیوانات دارند برکت خود را از دست می‌دهند، اصطبل و گاودانی را به آنجا منتقل کرد و عاقبت، به بهانه اینکه خانه معشوقه‌اش خنک‌تر است، اتاق دفتر خود را به آنجا کشاند. هنگامی که فرناندا ملتفت شد بدون اینکه شوهر را از دست داده باشد، بیوه‌زن شده است، دیگر دیر شده بود که بتواند اوضاع را به‌صورت اول برگرداند. آئورلیانوی دوم به‌ندرت در خانه غذا می‌خورد و آمدن او به خانه هم که صرفاً به‌خاطر هم‌خوابی با همسرش بود، دیگر کسی را نمی‌فریفت.

شبی تا صبح در آغوش پترا کوتس ماند و برخلاف انتظار، فرناندا به‌دلیل این بی‌احتیاطی، نه او را سرزنش کرد و نه از خود رنجشی نشان داد. فقط همان‌روز، دو صندوق اثاثیه او را به خانه معشوقه‌اش فرستاد. صندوق‌ها را در روز روشن فرستاد و دستور داد آن‌ها را از وسط خیابان بگذرانند تا همه آن‌ها را ببینند؛ مطمئن بود که شوهر گمراهش، طاقت آن رسوایی و خفت را نمی‌آورد و سرافکنده به آغل بازمی‌گردد. ولی این عمل قهرمانانه، یک‌بار دیگر ثابت کرد که فرناندا نه تنها با اخلاق شوهرش آشنا نشده است، بلکه با روحیه مردمی هم که کمترین شباهتی به مردم خود او نداشتند، وارد نیست؛ چون هرکس که عبور صندوق‌ها را دید گفت که این اوج داستان است که جزئیاتش از نظر هیچ‌کس پنهان نبوده است.

آئورلیانوی دوم این آزادی را با ضیافتی سه‌روزه جشن گرفت. در همان حال که فرناندا در لباس‌های بلند و تیره‌رنگ با مدال‌های گردن قدیمی و غرور بی‌جایش از جوانی دور می‌شد، به نظر می‌رسید که معشوقه‌اش در جوانی تازه‌ای از هم می‌شکفت. پیراهن‌های ابریشم طبیعی و رنگارنگ می‌پوشید و چشمانش با آتش انتقام، همچون چشمان ببر، برق می‌زد. آئورلیانوی دوم، همانند سال‌های اول جوانی‌اش، به او تعلق گرفت؛ درست مثل گذشته، زمانی که پترا کوتس عاشق



خود او نشده بود. آن شهوت ترمیم شده چنان شدید بود که بارها، هنگامی که سر میز غذا بودند، به چشمان یکدیگر نگاه می کردند و بدون اینکه کلمه ای بر زبان آورند، روی بشقاب های خود را می پوشاندند و به اتاق خواب می رفتند تا در آنجا از گرسنگی و عشق بمیرند.

آئورلیانوی دوم از چیزهایی که در چند دیدار دزدانه خود در اتاق زن های فرانسوی دیده بود، الهام گرفت و برای پترا کوتس تاختخواهی خرید که دورتادورش مثل تخت اسقف ها، پرده داشت. به پنجره ها پرده های مخمل آویخت و طاق اتاق و سراسر دیوارها را با آینه های بزرگ کریستال پوشاند. ولخرج تر از همیشه بود و علاقه اش هم به ضیافت بیشتر شده بود. با قطاری که هر روز ساعت یازده وارد می شد، برایش صندوق صندوق شامپانی و کنیاک می رسید و همچنان که از ایستگاه به خانه برمی گشت، هرکس را سر راه خود می دید، از بومی و خارجی و آشنا و کسانی که بعداً با آن ها آشنا می شد، همه را بدون در نظر گرفتن هیچ گونه تبعیض طبقاتی، برای شرکت در ضیافتی غیرمنتظره به دنبال خود می کشید. حتی آقای براون هم که فقط به یک زبان خارجی صحبت می کرد، فریب آئورلیانوی دوم را خورد و چندین بار در خانه پترا کوتس مست کرد و سگ های درنده آلمانی اش را که هر جا می رفت به دنبال می برد، با آهنگی تگزاسی که همراه اکوردئون زمزمه می کرد، با خود به رقص درآورد.

آئورلیانوی دوم در بحبوحه ضیافت فریاد می کشید: «گاوها، از هم جدا شوید که زندگی کوتاه است». از همیشه بیشتر احساس سعادت می کرد؛ محبوبیتش از همیشه بیشتر شده بود و جانورانش هم بیشتر از همیشه زادوولد می کردند. برای ضیافت های بی شمار او آن قدر گاو و خوک و مرغ سر بریدند که خاک حیاط با خون گل آلود و سیاه رنگ شد. آن قدر استخوان و دل وروده دور ریختند که حیاط به یک گودال زباله دانی تبدیل شد و مدام در آن دینامیت منفجر می کردند تا لاشخورها چشم مهمانان را از کاسه بیرون نیاورند. آئورلیانوی دوم به مردی چاق و سرخ رو و لاک پشت هیبت تبدیل شد که اشتهايش را فقط می شد با اشتهای خوزه آرکادیو مقایسه کرد موقعی که از سفر دور دنیا برگشته بود. آوازه ولع



بی‌حدوحصر و ولخرجی‌های عظیم و مهمان‌نوازی بی‌مثل و ماندش از مرزهای باتلاق گذشت و نظر شکم‌پرستان سراسر ساحل را به خود جلب کرد.

پرخورهای معروف از اطراف و اکناف به آنجا سرازیر شدند تا در مسابقه‌های ظرفیت و استقامت در پرخوری، که در خانه پترا کوتس ترتیب داده می‌شد، شرکت کنند. آئورلیانوی دوم مقام پرخور شکست‌ناپذیر را تا شنبه بدیمنی که کامیلا ساگاستومه^۱ بدان‌جا وارد شد، حفظ کرده بود. کامیلا زنی فربه بود که در سراسر کشور به «ماده‌فیل» شهرت داشت. مبارزه آن‌ها تا سپیده‌دم روز سه‌شنبه به طول انجامید. در بیست‌وچهار ساعت اول، آئورلیانوی دوم با خوردن یک‌گوساله همراه با سیب‌زمینی و موز سرخ‌شده و آشامیدن یک‌صندوق‌ونیم شامپانی به پیروزی خود ایمان کامل داشت. خود را زنده‌دل‌تر و باشوق‌تر از حریفش می‌دانست؛ حریفی که به خود نگرانی راه نداده بود و ظاهراً، روشی بس حرفه‌ای داشت و به نظر می‌رسید از جمعیتی که به خانه هجوم آورده‌اند، چندان دل خوشی ندارد. همان‌طور که آئورلیانوی دوم، که نگران پیروزی بود، با لقمه‌های بزرگ غذا می‌خورد، ماده‌فیل گوشت را با هنرمندی و ظرافت یک جراح می‌برید و بدون هیچ‌گونه عجله و با لذت آن‌را در دهان می‌گذاشت. زن عظیم‌الجثه‌ای بود، ولی لطافتی زنانه بر آن پیکر تنومند حکم‌فرمایی می‌کرد. چهره‌ای زیبا و دستانی قشنگ و ظریف داشت. وقتی حریفش یک‌طرف گوساله را با رعایت بهترین آداب غذاخوری خورد، او با لحنی جدی گفت که آن ماده‌فیل ظریف و دل‌ریا و سیری‌ناپذیر، زنی دلخواه است؛ اشتباه نمی‌کرد. صحت نداشت که «ماده‌فیل» یک استخوان‌خردکن است؛ او یک گاوخور یا زن ریشوی سیرک یونانی‌ها نبود. مدیر یک مدرسهٔ آواز بود. وقتی یک مادر محترم خانواده شده بود، در جستجوی راهی که بهتر غذاخوردن را به فرزندانش بیاموزد، آن هنر را آموخته بود؛ غذاخوردن نه به‌سبب محرک‌های مصنوعی اشتها، بلکه از روی آرامش مطلق روحی.



نظریه او که در عمل ثابت شده بود، مبنی بر این بود که شخصی که وجدانش از هر جهت راحت باشد، می‌تواند بدون مکث غذا بخورد تا وقتی که خستگی بر او غلبه کند. اگر هنرستان موسیقی و خانه خود را رها کرده بود تا با مردی مسابقه بدهد که شهرت پرخوری‌اش در سراسر کشور پیچیده بود، صرفاً به دلایل اخلاقی بود، نه از روی هوا و هوس. از لحظه‌ای که چشمش به آئورلیانوی دوم افتاد، فهمید که او نه به دلیل شکم، بلکه به دلیل اخلاق خود شکست خواهد خورد. در پایان شب اول، همچنان که ماده‌فیل با شجاعت به خوردن ادامه می‌داد، آئورلیانوی دوم خود را با صحبت و خنده بیش از حد خسته می‌کرد. چهار ساعت خوابیدند. وقتی بیدار شدند، هر کدام، آب چهل عدد پرتقال و هشت لیتر قهوه و سی عدد تخم‌مرغ خام خوردند.

در آغاز روز دوم، پس از اینکه چندین ساعت بی‌خوابی کشیدند و پس از اینکه دو رأس خوک و یک دسته موز و چهار صندوق شامپانی را بلعیدند، ماده‌فیل به این فکر افتاد که شاید آئورلیانوی دوم، بدون اینکه خود بداند، روشی را که او اختراع کرده بود، کشف کرده است. در نتیجه حریفش از آنچه او تصور می‌کرد، خیلی خطرناک‌تر بود. بالاین حال، وقتی پترا کوتس دو بوقلمون سرخ‌شده به سر میز آورد، آئورلیانوی دوم احساس سیری می‌کرد. ماده‌فیل گفت: «اگر نمی‌توانید، دیگر نخورید، با هم مساوی می‌شویم».

این را از صمیم قلب می‌گفت، چون می‌دانست که اگر حریف خود را به کشتن بدهد، آن وقت وجدانش هرگز به او اجازه نخواهد داد که دیگر یک لقمه راحت به دهان بگذارد. ولی آئورلیانوی دوم آن را دعوت به مبارزه‌ای دیگر تعبیر کرد و شکم خود را بیش از ظرفیت باور نکردنی‌اش، با بوقلمون انباشت؛ از هوش رفت. از دهانش مثل سگ کف بیرون می‌ریخت. سرش روی بشقاب پر از استخوان افتاد و ناله‌ای دردناک سر داد. در ظلمت بیهوشی حس کرد که از فراز یک برج سقوط کرده است و در خلای بی‌انتها فرومی‌رود. در آخرین لحظه، قبل از آنکه از هوش برود، متوجه شد که در انتهای آن سقوط بی‌پایان، مرگ در انتظار اوست. فقط توانست بگوید: «مرا به نزد فرناندا ببرید».



رفقای که او را به نزد فرناندا به خانه بردند، تصور می کردند می خواهد به قولی که به زن خود داده است، وفا کند و در بستر معشوقه اش نمیرد. پترا کوتس چکمه های ورنی را که او می خواست در تابوت بیوشد، برق انداخته بود و داشت دنبال کسی می گشت که آن ها را برای او ببرد که یک نفر آمد و خبر داد که ائورلیانوی دوم از خطر جسته است. در حقیقت، هنوز یک هفته نشده، حالش خوب شد و دوهفته بعد، زنده ماندن خود را با ضیافت های متعدد جشن گرفت. همچنان به زندگی در خانه پترا کوتس ادامه داد، ولی هر روز به دیدن فرناندا می رفت و گاهی هم در آنجا می ماند تا با خانواده خود غذا بخورد. درست مثل این بود که سرنوشت جریان را عوض کرده است.

فرناندا کم کم نفس راحتی می کشید. در آشوب آن متارکه، تنها چیزی که فکرش را مشغول می کرد، مشق کردن با کلاوسن در ساعات خواب بعدازظهر، و نامه های فرزندانش بود. در نامه های مفصلی که هر پانزده روز یکبار برای آن ها می فرستاد، یک کلمه حرف راست پیدا نمی شد. بدبختی خود را از آن ها پنهان می کرد. غم خانه ای را که با وجود نوری که روی گل های بگونیا می پاشید و با وجود هوای شرجی ساعت دو بعدازظهر و با وجود امواج جشنی که از خیابان به آنجا می رسید، روزبه روز بیشتر به خانه اربابی والدینش شباهت پیدا می کرد، از آن ها پنهان می کرد. فرناندا در بین سه شیخ زنده و شیخ مرده خوزه آرکادیو بوئنیا، که وقتی او کلاوسن مشق می کرد، گاهی می آمد و در سایه روشن سالن می نشست و به دقت به موسیقی او گوش می داد، به تنهایی سرگردان شده بود.

سرهنک ائورلیانو بوئنیا سایه ای بیش نبود. از آخرین باری که از خانه خارج شده بود تا به سرهنک خرینلدو مارکز شروع جنگی بدون آینده را پیشنهاد کند، فقط موقعی از کارگاه خود بیرون می آمد که برود و پای درخت بلوط بشاشد. هیچ کس را نمی پذیرفت مگر سلمانی را؛ آن هم هر سه هفته یکبار. آنچه را اورسولا روزی یکبار برایش می آورد، می خورد. گرچه با شوق و حرارت سابق ماهی های کوچک طلایی می ساخت، وقتی متوجه شد که مردم آن ها را به عنوان یادگاری تاریخی می خردند، نه به عنوان جواهر، از فروش آن ها دست کشید.



عروسک‌های رمدیوس را که از زمان عروسی‌شان، زینت‌بخش اتاق خوابشان بود، در حیاط آتش زد. اورسولای گوش‌به‌زنگ فهمید که پسرش چه می‌کند، ولی نتوانست جلوی او را بگیرد.

به او گفت: «قلب از سنگ است».

او گفت: «مسئله قلب در میان نیست، اتاق را بید برداشته است».

آمارانتا همچنان دوختن کفن خود را ادامه می‌داد. فرناندا نمی‌فهمید چرا او گاهی برای ممه نامه می‌نویسد و حتی برای او هدیه می‌فرستد، اما در عوض حاضر نیست حتی اسم خوزه آرکادیو را هم بشنود. وقتی دلیل آن‌را از طریق اورسولا، از او جویا شد. آمارانتا پیغام داد: «می‌میرید و دلیلش را نمی‌فهمید». این جواب، معمایی در قلب او آفرید که هرگز موفق به حل آن نشد. آمارانتای مغرور و قدبلند، همیشه چند زیرپیراهنی تور می‌پوشید و حالت باوقار او در برابر گذشت سال‌ها و خاطرات تلخ، مقاومت کرده بود. گویی صلیب خاکستر باکرگی را روی پیشانی‌اش به‌همراه داشت، ولی او در حقیقت آن صلیب را در دست بسته در پارچه سیاه خود حمل می‌کرد. باند سیاهی که حتی هنگام خواب نیز از دست بازنمی‌کرد و خودش آن‌را می‌شست و اطو می‌زد. زندگی‌اش در بافتن پارچه کفن تحلیل می‌رفت. به نظر می‌رسید که روزها می‌بافد و شب‌ها می‌شکافد، ولی این نه به‌دلیل امید پیروزی بر تنهایی، بلکه به‌عکس، دلیل ادامه تنهایی بود.

نگرانی عمده فرناندا در طی سال‌های متارکه با شوهرش این بود که ممه برای گذراندن اولین تعطیلات خود به خانه بیاید و آنورلیانوی دوم را در آنجا نیابد. ولی توافقی به نگرانی او خاتمه داد. هنگامی که ممه بازگشت، پدر و مادرش با هم طوری توافق کرده بودند که نه تنها دخترک تصور کند آنورلیانوی دوم همچنان یک شوهر وفادار و اهل خانه و زندگی است، بلکه حتی نگذارند متوجه حالت غم‌انگیز خانه بشود. هر سال، به‌مدت دوماه، آنورلیانوی دوم نقش شوهر نمونه را بازی می‌کرد و مهمانی‌هایی با بستنی و شیرینی ترتیب می‌داد که دخترک دانش‌آموز با شادی و سرور خود ضمن نواختن کلاوسن محیطی فرح‌بخش به‌وجود می‌آورد. از همان زمان آشکار بود که خیلی کم از اخلاق مادرش به ارث



برده است. بیشتر به آمارانتا شباهت داشت؛ به زمانی که آمارانتا هنوز مژه بدبختی را نچشیده بود و خانه را در سن دوازده یا چهارده سالگی اش، قبل از آنکه عشق پنهانی نسبت به پیترو کرسی خط سرنوشت قلب او را بیپچاند، با رقص و پایکوبی روی سر می گذاشت. ولی ممه، برعکس آمارانتا و برخلاف همه افراد خانواده، آن حالت تنهایی خانوادگی را نداشت. به نظر می رسید که با جهان توافق کامل دارد، حتی ساعت دو بعدازظهر که در سالن را به روی خود می بست تا با انضباطی خدشه ناپذیر، کلاوسن مشق کند. معلوم بود که از خانه خوشش می آید و تمام سال را به امید شوق و هیجانی که با ورود او به آنجا در جوان ها ایجاد می شد، می گذراند و این حس، از مهمان نوازی و علاقه مفرط پدرش به مهمانی چندان دور نبود. اولین علامت این ارث تباه کننده، در سومین باری آشکار شد که برای گذراندن تعطیلات به آنجا می آمد. ممه بدون اطلاع قبلی وارد شد، همراه چهار راهبه و شصت و هشت هم شاگردی که از طرف خود دعوت کرده بود تا هفته ای را با خانواده او بگذرانند.

فرناندا غرغرکنان گفت: «چه بدبختی عظیمی! درست مثل پدرش یک موجود وحشی است!».

مجبور شدند از همسایه ها تخت و نئو قرض بگیرند و به نوبت سر میز غذا بخورند و برای حمام کردن ساعت تعیین کنند. چهل چهارپایه به عاریه گرفتند تا دختر مدرسه ای ها با اونیفورم آبی رنگ و چکمه های مردانه شان تمام روز این طرف و آن طرف پراکنده نشوند. دعوت مصیبت شد. دختران دانشجوی جوان و پرسرو صدا، هنوز صبحانه تمام نشده، برای ناهار نوبت می گرفتند و بعد، بلافاصله برای صرف شام و طی یک هفته، فقط یک بار توانستند برای گردش به کشتزارها بروند. با فرارسیدن شب، راهبه های خسته و کوفته دیگر قادر نبودند از جای خود تکانی بخورند و فرمانی بدهند و گله دخترهای خستگی ناپذیر، هنوز در حیاط، سرودهای مدرسه را خارج از نت می خواندند. یکروز که اورسولا اصرار داشت کار مفیدی انجام دهد و سر راه آن ها را گرفته بود، چیزی نمانده بود زیر پا لگدش کنند. روزی دیگر راهبه ها همگی سخت مشوش شدند، چون سرهنگ آئورلیانو



بوئندیا بدون اینکه به حضور دخترها در حیاط اعتنایی بکند، پای درخت بلوط شاشیده بود. آمارانتا کم مانده بود همه آن‌ها را از ترس بکشد؛ وقتی داشت به سوپ نمک می‌زد، یکی از راهبه‌ها وارد آشپزخانه شد و تنها چیزی که به فکرش رسید از او بپرسد این بود که آن پودر سفیدرنگ چیست. آمارانتا در جوابش گفت: «آرسنیک!».

شب ورود، محصلان قبل از خواب، برای رفتن به مستراح چنان شلوغ‌بازی درآوردند که آخرین آن‌ها ساعت یک بعد از نیمه‌شب وارد مستراح شد. آن وقت فرناندا هفتادودو عدد لگن خرید و فقط موفق شد مشکل شبانه را به مشکلی روزانه مبدل کند. چون از وقتی سپیده می‌زد، دخترها لگن به دست، دنبال هم پشت در مستراح صف می‌کشیدند تا لگن خود را بشویند. بعضی‌ها تب کردند و چند نفرشان از نیش پشه مریض شدند، ولی روی هم‌رفته، همگی آن‌ها در روبروشدن با هرگونه مشکل و گرفتاری، استقامت عجیبی از خود نشان می‌دادند و حتی در گرم‌ترین موقع روز نیز در حیاط به دنبال هم می‌دویدند. وقتی بالاخره از آنجا رفتند، گل‌ها خرد شده بود و مبل و اثاثیه شکسته بود و دیوارها با نوشته‌ها و شعارها و طرح‌های عجیب و غریب پوشیده شده بود. ولی فرناندا تمام صدمات را بخشید؛ چرا که عاقبت با رفتن آن‌ها، می‌توانست نفس راحتی بکشد. تخت‌ها و چهارپایه‌ها را به همسایه‌ها پس داد و هفتادودو لگن را در اتاق ملکیداس گذاشت. از آن‌پس، آن اتاق قفل‌شده که در زمان‌های گذشته زندگانی روحانی خانواده در آن صورت گرفته بود، «اتاق لگن» نامیده شد. این اسم به‌نظر سرهنگ آتورلیانو بوئندیا مناسب‌ترین اسم برای آن اتاق بود، چون همان‌طور که بقیه افراد خانواده هنوز در بهت و حیرت بودند که چطور اتاق ملکیداس از گردوغبار و ویرانی مصون مانده است، او آنجا را به‌صورت یک زباله‌دانی می‌دید. اما برای او چندان اهمیتی هم نداشت که در این مورد حق با کیست و اگر از سرنوشت آن اتاق مطلع شد، صرفاً به این دلیل بود که فرناندا یک بعدازظهر تمام، مزاحم او شد و از جلوی کارگاه او رفت و آمد تا لگن‌ها را به آنجا منتقل کند.

در همان روزها بود که خوزه آرکادیوی دوم بار دیگر در خانه ظاهر شد. بدون



اینکه به کسی سلام کند، از ایوان گذشت و یک‌راست به کارگاه سرهنگ ائورلیانو بوئندیا رفت و در کارگاه را بست تا با او صحبت کند. اورسولا نمی‌توانست او را ببیند، ولی صدای چکمه‌های سرگروه‌بانی او را شناخت و متحیر شد که او تا چه حد از خانواده خود فاصله گرفته است. یک دره عمیق او را از همه، حتی از برادر دوقلوش، که در بچگی آن‌قدر با او بازی‌های گیج‌کننده کرده بود و در بزرگی دیگر هیچ‌گونه شباهتی به او نداشت، جدا کرده بود. بلندقد و باریک‌اندام بود و قیافه‌ای متفکر داشت. چهره غمگینش به اعراب جنگ‌های صلیبی شبیه بود و درخشش سوگوارانه چهره‌اش هم‌رنگ پاییز بود. بیشتر از هرکس به مادر خود، ساتا سوفیا دلاییداد شباهت داشت. اورسولا از این عادت که وقتی درباره خانواده صحبت می‌شد، او را از یاد می‌برد، خود را سرزنش کرد، ولی وقتی بار دیگر او را در خانه حس کرد و متوجه شد که سرهنگ در ساعات کار خود او را به کارگاهش راه داده است، خاطرات گذشته را کاوید و یک‌بار دیگر عقیده همیشگی خود را تصدیق کرد که در لحظه‌ای از طفولیت، او جای خود را با برادر دوقلوش عوض کرده است؛ چون او بود که می‌بایست اسمش ائورلیانو باشد، نه دیگری. هیچ‌کس از جزئیات زندگی او اطلاعی نداشت. یک‌بار فهمیده بودند که نشانی ثابتی ندارد و در خانه پیلارترنرا خروس‌جنگی پرورش می‌دهد و گاهی هم در همان‌جا می‌خوابد. ولی، تقریباً همیشه، شبها را در کنار زن‌های فرانسوی به صبح می‌رساند. خوزه آرکادیوی دوم بدون هیچ‌گونه بستگی عشقی و بدون جاه‌طلبی، مانند ستاره‌ای ره‌اشده در منظومه شمسی اورسولا، به این‌سو و آن‌سو سرگردان بود.

درواقع، از آن صبح دوردستی که سرهنگ خرینلدو مارکز او را به سربازخانه برده بود - نه بدین دلیل که مراسم اجرای حکم اعدام را ببیند، بلکه برای اینکه تا آخر عمر لبخند غم‌انگیز و استهزاآمیز مردی را که تیرباران می‌کردند، فراموش نکند - او دیگر نه به خانواده خود تعلق داشت و نه به هیچ خانواده دیگر. این قدیمی‌ترین خاطره‌اش نبود، بلکه تنها خاطره‌ای بود که از طفولیت خود هنوز به یاد داشت. آن خاطره دیگر را نمی‌دانست در کدام مرحله زندگی خود جای دهد؛ خاطره پیرمردی که در لباس قدیمی، با کلاه‌ی که مثل کلاغ سیاه بود و دو بال



داشت، از میان قاب نورانی پنجره، برایش داستان‌های فوق‌العاده زیبا تعریف می‌کرد. خاطره‌ای گنگ بود فاقد هرگونه حسرت و عبرت و درست برخلاف خاطرهٔ مرد تیرباران‌شده که مسیر زندگی او را مشخص کرده بود و همچنان که سنش بالا می‌رفت، برایش واضح‌تر می‌شد؛ درست مثل اینکه گذشت زمان او را به آن خاطرهٔ دوردست نزدیک‌تر می‌کرد. اورسولا سعی کرد توسط او سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را به ترک زندان عمدی خود وادارد. به خوزه آرکادیوی دوم گفت: «او را به سینما بفرست. درست است که از سینما خوشش نمی‌آید، ولی دست کم کمی هوا که می‌خورد».

چندی نگذشت که متوجه شد خوزه آرکادیوی دوم هم مثل سرهنگ، گوشش به التماس‌های او بدهکار نیست و هردو، مثل هم، با قشری نفوذناپذیر در برابر مهر و محبت رویین‌تن شده‌اند. با وجودی که هیچ‌کس، حتی اورسولا، هرگز نفهمید که آن دو در کارگاه از چه صحبت می‌کردند، اورسولا فهمید که آن دو تنها افراد خانواده هستند که با نوعی بستگی، به هم نزدیک‌اند.

حقیقت این بود که حتی خوزه آرکادیوی دوم نیز قادر نبود سرهنگ را از آن زندان بیرون بکشد. هجوم دخترهای دانشجو صبر و حوصلهٔ او را به کلی از سر برد؛ با وجودی که عروسک‌های زیبای رم‌دیوس را از بین برده بود، به بهانهٔ اینکه اتاق خوابش را بید برداشته است، ننوئی در کارگاه خود آویخت و از آن پس، وقتی برای قضای حاجت به حیاط می‌رفت، اورسولا موفق نمی‌شد حتی با او صحبت عادی هم بکند؛ می‌دانست که او به بشقاب‌های غذایی که برایش می‌برد، نظری هم نمی‌اندازد. آن‌ها را در طرف دیگر میز کار خود می‌گذاشت تا ساختن یک ماهی کوچک طلایی را به پایان برساند و برایش تفاوتی نمی‌کرد که روغن روی سوپ بماسد و گوشت سرد بشود. از وقتی سرهنگ خرینلدو مارکز پیشنهاد او را برای یک جنگ پیرانه رد کرده بود، بدخلق‌تر شده بود؛ مانند زاهدان در خود فرو رفته بود و خانواده‌اش طوری نگاهش می‌کردند که گویی مرده است. هیچ‌گونه عکس‌العمل بشری در او دیده نمی‌شد تا اینکه روزی، روز یازدهم ماه اکتبر، از خانه بیرون رفت تا عبور سیرکی را تماشا کند. آن روز هم برای سرهنگ آئورلیانو



بوئندیا مانند دیگر روزهایی بود که در این سال‌های آخر گذرانده بود. ساعت پنج صبح، با صدای وزغ‌ها و جیرجیرک‌های آن‌سوی دیوار بیدار شده بود. از روز شنبه بارانی ریز یکسره می‌بارید و لزومی نداشت که او زمزمه آرام باران را روی برگ‌های حیاط بشنود تا احساس سرما کند؛ به‌هرحال، سرما را در استخوان‌های خود حس می‌کرد. مثل همیشه خود را در پتویی پشمی پیچیده بود و زیرشلواری بلندی از جنس کتان زمخت به پا داشت که برای راحتی‌اش می‌پوشید و به‌دلیل شکل قدیمی‌اش آن را «تنکه محافظه‌کاران» می‌نامید. شلواری تنگ به پا کرد، ولی دگمه‌هایش را نینداخت. دگمه طلایی همیشگی را هم به یقه پیراهن نبست. تصمیم گرفته بود حمام کند. پتو را روی سر خود انداخت. سبیل‌های فروافتاده‌اش را با انگشتان شانه کرد و برای ادرار به حیاط رفت. هنوز آن‌قدر به طلوع خورشید مانده بود که خوزه آرکادیو بوئندیا زیر حفاظ برگ‌های نخل، که از باران پوسیده بود، چرت می‌زد. سرهنگ او را ندید، همان‌طور که هیچ‌وقت او را نمی‌دید.

جمله نامفهومی را شنید که شیخ پدرش به او گفت؛ موقعی که با ترشح داغ ادرار روی کفش‌هایش از خواب پرید. و حمام را به بعد موکول کرد؛ نه به‌دلیل باران و سرما، بلکه به‌دلیل مه غم‌انگیز ماه اکتبر. در مراجعت به کارگاه، بوی فتیله‌ای که سانتا سوفیا دل‌پیداد داشت اجاق را با آن روشن می‌کرد، به مشامش خورد. در آشپزخانه به انتظار ماند تا قهوه بجوشد و او بتواند قوری قهوه تلخ بدون شکر خود را بردارد و به کارگاه ببرد. سانتا سوفیا دل‌پیداد مثل هر روز صبح از او پرسید که کدام روز هفته است و او جواب داد سه‌شنبه یازدهم اکتبر است. همان‌طور که نور آتش، آن زن را، که گویی نه در آن لحظه و نه در لحظات دیگر، اصلاً وجود نداشت، با درخشش طلایی روشن کرد، سرهنگ یک‌مرتبه به‌خاطر آورد که در یک روز یازدهم ماه اکتبر در بحبوحه جنگ، به خیال اینکه زنی که بغل او خوابیده است مرده، وحشت‌زده از خواب پریده بود. زن واقعاً مرده بود. او نمی‌توانست آن تاریخ را فراموش کند چون زن، ساعتی قبل از مرگ تاریخ را از او پرسیده بود. همان‌طور که قهوه می‌جوشید، او بدون دلتنگی و تنها از روی کنجکاوی، به یادآوردن زنی ادامه داد که چون در تاریکی به ننوی او خزیده بود، هرگز نه اسمش را فهمیده بود و نه



چهره‌اش را دیده بود. در میان تمام زن‌هایی که آن‌گونه از زندگی‌اش گذشته بودند، به‌خاطر نیاورد که آن زن در اولین ملاقات نزدیک بود در اشک‌هایش غرق بشود و ساعتی قبل از مرگ، او را سوگند داده بود که تا آخر عمر دوستش بدارد.

وقتی با فنجان قهوه‌ای که از رویش بخار بلند می‌شد، به کارگاه برگشت، دیگر نه به او فکر کرد و نه به زن‌های متعدد دیگر. چراغ را روشن کرد تا ماهی‌های کوچولوی طلایی را بشمارد که در قوطی حلبی ریخته بود؛ هفده‌تا ماهی طلایی بود. از وقتی تصمیم گرفته بود آن‌ها را به فروش نرساند، روزی دو ماهی می‌ساخت و هنگامی که بیست‌وپنج ماهی می‌شد، آن‌ها را در کوره ذوب می‌کرد تا بار دیگر از نو بسازد. تمام صبح را کار کرد. به هیچ چیز فکر نکرد. متوجه نشد که ساعت ده صبح، باران آن‌قدر شدید شده بود که یک نفر از جلوی کارگاه او گذشته و فریاد کشیده بود که درها را ببندید، و گرنه خانه را سیل برمی‌دارد. حتی به خودش نیز فکر نکرده بود تا اینکه اورسولا نهار او را آورد و چراغ را خاموش کرد.

اورسولا گفت: «چه بارانی!»

او گفت: «اکتبر».

وقتی این را گفت، سر خود را از روی اولین ماهی طلایی روز بلند نکرد؛ چون داشت در چشمانش یاقوت کار می‌گذاشت. وقتی ساختن ماهی به پایان رسید و آن‌ها هم بین بقیه در قوطی حلبی گذاشت. آن‌وقت به خوردن سوپ مشغول شد و سپس، خیلی آهسته، قطعه گوشت سرخ‌شده با پیاز و برنج سفید و قطعات موز سرخ‌شده را با هم مخلوط کرد و در همان بشقاب خورد. اشتهايش در بهترین بدترین موقعیت تغییری نمی‌کرد. پس از نهار، استراحت کرد. بنا بر نوعی خرافات علمی، او هرگز تا وقتی دوساعت از هضم غذایش نمی‌گذشت، نه کار می‌کرد و نه چیز می‌خواند و نه حمام می‌کرد. و این اعتقاد چنان در او ریشه دوانده بود که چندین بار عملیات جنگی نظامیان را متوقف کرد تا گروهان دچار سوء هاضمه نشود. در ننوی خود دراز کشید و با یک قلم‌تراش، قطعه مومی را که در گوش گذشته بود، بیرون آورد و در چند دقیقه به خواب فرو رفت. خواب دید که به خانه‌ای خالی داخل شده است که دیوارهایی سفیدرنگ دارد و از اینکه اولین



بشری است که به آنجا پای می‌گذارد، احساس ناراحتی می‌کند. در خواب خود به‌خاطر آورد که عین آن خواب را شب قبل و بیشتر شب‌های سال‌های اخیر نیز دیده است و می‌دانست که وقتی از خواب بیدار شود، تصویر آن خواب از خاطرش محو خواهد شد، چون آن رؤیای تکراری را فقط می‌شد در خواب به‌خاطر آورد. در حقیقت، یک دقیقه بعد که سلمانی در کارگاه را زد، سرهنگ ائورلیانو بوئندیا چنان از خواب بیدار شد که گویی بی‌اراده و فقط برای چند لحظه به خواب فرو رفته بود و فرصتی برای خواب دیدن نیافته بود. به سلمانی گفت: «امروز نه، روز جمعه بیاید».

در ریش سه‌روزه‌اش، جابه‌جا موهای سفید به چشم می‌خورد، ولی او تراشیدن ریش را لازم نمی‌دانست و چون روز جمعه موهای سرش را اصلاح می‌کرد، می‌توانست همان روز هم بدهد سلمانی ریشش را بتراشد. عرق چسبناک خواب غیرمنتظره بعد از ظهر، زخم‌های زیر بغل را به یادش آورد. باران بند آمده بود، ولی خورشید هنوز از زیر ابرها بیرون نیامده بود. سرهنگ ائورلیانو بوئندیا چنان آروغ پرصدایی زد که مزه ترش سوپ به دهانش برگشت و به اطاعت از فرمانی جسمانی، پتویش را به دوش انداخت تا به مستراح برود. بیش از زمان لازم در آنجا ماند. روی رسوب غلیظی که در آن جعبه چوبی بالا می‌آمد، چمباتمه زده بود تا اینکه عادت، به او یادآوری کرد که وقت آن رسیده که کارش را از سر بگیرد. در مدتی که در مستراح بود، باز به‌خاطر آورد که آن روز سه‌شنبه است و خوزه آرکادیوی دوم، چون روز پرداخت حقوق در مزارع شرکت موز است، به کارگاه او نیامده است. این یادآوری نیز مانند تمام خاطرات سال‌های اخیر، بدون هیچ دلیل خاصی او را به یادآوری جنگ کشاند؛ به یاد آورد که یک‌بار سرهنگ خرینلدو مارکز به او وعده یک اسب داده بود که روی پیشانی‌اش یک ستاره سفید داشت و بعد دیگر صحبتی در این مورد نکرده بود. به یادآوری خاطرات پراکنده پرداخت، ولی آن‌ها را به‌طرزی نامفهوم به یاد می‌آورد. آموخته بود چگونه با سردی به آن‌ها فکر کند و به‌خاطرات گریزناپذیر اجازه ندهد که احساساتی در قلبش برانگیزند.



وقتی به کارگاه برگشت و دید باران بند آمده است، فکر کرد هوا برای استحمام مناسب است، ولی آمارانتا قبل از او به حمام رفته بود. پس به ساختن دومین ماهی طلایی روز پرداخت. داشت به دُم ماهی قلابی وصل می کرد که خورشید با چنان قدرتی از زیر ابر درآمد که نور، همچون صدای قایقی کهنه ناله کرد. هوا که با باران سه روزه شسته شده بود، از مورچه های پرنده آکنده شد. آن وقت حس کرد می خواهد ادرار کند و فقط خود را نگه داشت تا ساختن ماهی کوچک طلایی را به پایان برساند. ساعت چهارده دقیقه داشت به طرف حیاط می رفت که صدای آلت موسیقی فلزی، صدای نواختن طبل و داد و فریاد بچه ها به گوشش رسید و برای اولین بار پس از جوانی خود، با اراده پای در دام دلتنگی گذاشت و بار دیگر در آن بعدازظهر باشکوه کولی ها زندگی کرد که پدرش او را به کشف یخ برده بود. سانتا سوفیا دلاییداد کار خود را در آشپزخانه رها کرد و به طرف در حیاط دوید. فریاد زد: «سیرک آمده».

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا نیز به جای رفتن به طرف درخت بلوط، از در خانه بیرون رفت و با کسانی که به تماشای سیرک آمده بودند، مخلوط شد. زنی را دید که لباس طلایی پوشیده بود و سوار فیل بود؛ شتری غمگین را دید؛ خرسی را دید که لباس یک دختر جوان هلندی را پوشیده بود و موسیقی را با یک قاشق و قابلمه همراهی می کرد؛ دلقک هایی را دید که در انتهای رژه معلق می زدند؛ و هنگامی که سیرک از آنجا عبور کرد و رفت و جز قسمت نورانی خیابان و هوای پر از مورچه های پرنده و چند نفر که روی خلأ تردید خم شده بودند، چیز دیگری برجای نماند؛ بار دیگر چهره تنهایی بینوای خود را دید. آن وقت با فکر سیرک به طرف درخت بلوط رفت و همان طور که داشت می شاشید، سعی کرد به سیرک فکر کند؛ ولی دیگر خاطره ای به یاد نیاورد. سرش را مثل یک جوخه مرغ در بین شانه ها فروبرد و در همان حال که پیشانی اش را به تنه درخت بلوط تکیه داده بود، بی حرکت بر جای ماند. خانواده اش تا ساعت یازده صبح فردای آن روز او را نیافتند و آن موقعی بود که سانتا سوفیا دلاییداد رفته بود زباله ها را در گوشه حیاط خالی کند و نظرش به لاشخورهایی جلب شده بود که به طرف زمین پایین می آمدند.

آخرین تعطیلات ممه با سوگواری سرهنگ ائورلیانو بوئندیا مصادف شد. در آن خانه در و پنجره بسته، جایی برای ضیافت نبود؛ همه آهسته صحبت می‌کردند و غذا در سکوت محض صرف می‌شد و روزی سه بار تسبیح می‌انداختند و حتی مشق کلاوسن در حرارت ساعات خواب بعدازظهر نیز انعکاسی سوگوارانه داشت. با وجود خصومت پنهانی نسبت به سرهنگ، فرناندا بود که تحت تأثیر تجلیلی که دولت به یادبود دشمن مرده خود به عمل آورده بود، دستور آن عزاداری رسمی را صادر کرده بود. ائورلیانوی دوم، بنابر قرار همیشگی، در طول تعطیلات دخترش به خانه بازگشت و فرناندا بدون شک، کاری کرد تا شاید بار دیگر امتیاز همسر رسمی را به دست بیاورد؛ چون سال بعد ممه خواهر کوچولویی را که تازه به دنیا آمده بود، در آنجا یافت که برخلاف میل مادر، آمارانتا اورسولا¹ نام‌گذاری‌اش کرده بودند.

ممه تحصیلات خود را به پایان رسانده بود. دیپلمی که گواهی می‌کرد او می‌تواند به‌عنوان نوازنده کلاوسن در کنسرت‌ها شرکت کند، با مهارت او در نواختن آهنگ‌های محلی قرن هفدهم و نیز در جشنی که به افتخار پایان تحصیل او برگزار شده بود و پایان دوره عزاداری محسوب می‌شد، تصدیق گردید. مهمانان، بیش از هنر، دوگانگی شخصیت او را تحسین کردند. به نظر می‌رسید که اخلاق سبک‌سرانه و نسبتاً بچگانه او با هیچ‌گونه فعالیت جدی مناسبت نداشته باشد، ولی هنگامی که پشت کلاوسن می‌نشست، به دختری دیگر تبدیل می‌شد



که رشد زودرس، حالت آدمی بزرگ به او بخشیده بود. اخلاقش همیشه همین طور بود. در حقیقت، استعداد معنی نداشت و صرفاً به دلیل انضباطی مستبدانه، برای اینکه عقاید مادرش خلاف درنیايد، بهترین نمرات را گرفته بود. اگر مجبورش می کردند در رشته ای دیگر تحصیل کند، نتیجه باز همان بود. سخت گیری فرناندا و عادت او به تصمیم گرفتن به جای دیگران، از طفولیت او را ناراحت کرده بود و به همین دلیل حاضر بود به هرگونه فداکاری مشکل تر از نواختن کلاوسن دست بزند و با سخت گیری فرناندا روبرو نشود. در مراسم فارغ التحصیلی، فکر کرده بود که آن ورق کاغذ پوستی، با حرف نورانی قدیمی، او را از شر توافقی خلاص می کند که نه چندان به سبب اطاعت، بلکه به دلیل صلاح دید خود پذیرفته بود. مطمئن بود که از آن پس، حتی فرناندای مستبد نیز نگران آن آلت موسیقی نخواهد شد؛ آلتی که حتی راهبها نیز آن را یک فسیل موزه فرض می کردند.

در سال های اول، تصور می کرد که فرضیاتش اشتباه بوده است؛ چون نه تنها در سالن پذیرایی بزرگ خانه، بلکه در تمام ضیافت های خیریه و جشن های تحصیلی و مراسم یادبود مربوط به وطن، که در ماکوندو جشن گرفته می شد، نیز نیمی از اهالی شهر را به خواب فرومی برد، مادرش باز هم هر تازه واردی را که به خیال خود قادر به تحسین استعداد دخترش بود، دعوت می کرد. فقط بعد از مرگ امارانتا، وقتی خانواده برای مدتی عزاداری را از سر گرفت، ممه موفق شد در جعبه کلاوسن را قفل کند و کلید آن را در کشوی گنجهای فراموش کند، بدون اینکه فرناندا به خود زحمتی بدهد تا بفهمد چه وقت و به تقصیر چه کسی، آن کلید گم شده است. ممه آن کنسرت ها را با همان فلسفه ای تحمل می کرد که هنگام تحصیل جانش را به لب رسانده بود. بهایی بود که بابت آزادی خود می پرداخت. فرناندا چنان از اخلاق مهربان او راضی بود و از تحسینی که هنر او در مردم برمی انگیزد، احساس غرور می کرد که به او اجازه داد تا خانه همیشه پر از دوستان او باشد و بعد از ظهرها را در کشتزارها بگذراند و با آئورلیانوی دوم و خانم های مورد اعتماد به سینما برود؛ البته، به شرطی که پدر روحانی آنتونیو ایزابیل از بالای منبر خود اجازه نمایش فیلم را صادر کرده باشد.



در این لحظات آرامش، استعداد واقعی ممه نمودار می‌شد. سعادت او درست در انتهای دیگر انضباط جای داشت؛ در مهمانی‌های پرسروصدا، در غیبت کردن دربارهٔ عشاق، در ملاقات‌های طولانی با دوستان دخترش. سیگار کشیدن را یاد گرفته بودند و دربارهٔ مردها صحبت می‌کردند و یک‌بار هم سه‌بتری شراب نیشکر به دست آوردند و مست کردند. ممه هرگز آن شب را فراموش نمی‌کرد که همان‌طور داشت قرص نعنا می‌جوید، وارد خانه شد و بی‌آنکه کسی متوجه آشوب درون او بشود، سر میز، جایی که فرناندا و آمارانتا بدون حرف داشتند شام می‌خوردند، نشست. پس از گذراندن دوساعت دیوانه‌کننده، در اتاق خواب، یکی از دوستان دخترش، پس از آنکه از خنده و ترس، اشک از چشمانش جاری شده بود، در انتهای آن بحران، شجاعت نادری را به دست آورده بود و در بالای میز نشسته بود. سوپ مرغ از گلپیش پایین می‌رفت و به معده‌اش می‌رسید و مانند اکسیری زنده‌اش می‌کرد. آن وقت فرناندا و آمارانتا را در هالهٔ متهم‌کنندهٔ حقیقت دید. به زحمت جلوی خود را گرفت تا قهر بچگانه و فیس‌وفادهٔ آن دو زن را به رخشان نکشد. از دومین باری که برای گذراندن تعطیلات به آنجا آمده بود، فهمیده بود که پدرش صرفاً برای حفظ ظاهر در خانه زندگی می‌کند و با شناختن فرناندا، و بعداً با شناختن پترا کوتس، به پدر خود حق داد. حتی او نیز ترجیح می‌داد دختر معشوقهٔ پدرش باشد تا دختر مادر خود. ممه در نشئهٔ الک، با لذت تمام به افتضاحی فکر کرد که اگر در آن لحظه افکارش را با صدای بلند می‌گفت، رخ می‌داد. رضایت خاطر بدجنسانهٔ درونی او چنان شدید بود که فرناندا متوجهش شد. پرسید: «چه شده؟».

ممه جواب داد: «هیچ، تازه الان فهمیده‌ام که چقدر هردوی شما را دوست دارم». آمارانتا از آن همه تنفر واضح در آن جمله، سخت یکه خورد، ولی فرناندا چنان نازک‌دل شد که وقتی نیمه‌شب ممه با سردردی کشنده از خواب بیدار شد و به شدت استفراغ کرد، نزدیک بود از وحشت دیوانه شود. یک بتری روغن کرچک به خورد او داد و روی شکمش ضماط انداخت و روی سرش یخ گذاشت و او را مجبور کرد پنج‌روز از رختخواب بیرون نیاید و رژیم را مراعات کند که



پزشک تازه‌وارد فرانسوی برایش تجویز کرده بود. دکتر پس از معاینه‌ای دوساعته، به نتیجه‌ای گنگ رسید و آن اینکه مرض او مرضی زنانه است. ممه که شجاعت خود را از دست داده بود، در یأس خود چاره‌ای جز تحمل نداشت. اورسولا که در آن زمان کاملاً نابینا شده، ولی هنوز هوش و حضور ذهن و فعال بودن را از دست نداده بود، تنها کسی بود که دلیل اصلی مرض را حدس زده بود. فکر کرد: «هرچه می‌گویند بگویند، اما این چیزها فقط برای مشروب‌خورها پیش می‌آید». ولی بلافاصله این فکر را از سر بیرون کرد و حتی خود را به‌خاطر این فکر احمقانه سرزنش کرد. ائورلیانوی دوم که ممه را به آن حال دید، وجدانش سخت ناراحت شد و به خود قول داد که در آینده بیشتر به او رسیدگی کند و این چنین بود که رفاقت صمیمانه‌ای بین پدر و دختر ایجاد شد که پدر را برای مدتی از جدایی تلخ بدون مهمانی و دختر را از مراقبت‌های فرناندا جدا کرد. مادر، برخلاف انتظار، به بحرانی که پیش‌بینی می‌کردند، دچار نشد.

ائورلیانوی دوم تمام کارهای خود را عقب می‌انداخت تا وقت خود را با ممه بگذراند و قسمت اعظم وقت خود را با او می‌گذراند و او را به سینما و سیرک می‌برد. اواخر، به دلیل ناراحتی از چاقی مفرطی که مانع می‌شد بتواند شخصاً بند کفش‌هایش را ببندد و به دلیل اشتهای کاذب، مردی ترش‌رو شده بود. کشف کردن دخترش خوش‌خلقی گذشته را مجدداً به او بازگرداند و لذت مصاحبت با ممه رفته‌رفته او را از گوشت‌تلخی بیرون کشید. ممه در سال‌های شکوفایی زندگی‌اش بود. زیبا نبود، درست مثل آمارانتا که هرگز زیبا نبود، در عوض دختری بود ساده و خوشایند که از لحظه اول، همه از او خوششان می‌آمد. تکبر قدیمی و حسد قلب بینوای فرناندا در برابر روحیه ساده دخترش رنجیده‌خاطر می‌شد. ائورلیای دوم، برعکس، او را تشویق می‌کرد. او بود که تصمیم گرفت ممه را از اتاق‌خوابی بیرون بیاورد که از بچگی در آن می‌خوابید و چشمان ترسناک قدیسان بی‌حرکت باعث وحشت سال‌های بلوغش می‌شد. برایش اتاق‌خوابی بزرگ مبله کرد با تخت‌خوابی شاهانه و پرده‌های مخمل و یک میز توالت بزرگ. حتی متوجه نشد که بی‌اراده دارد کپیه‌ای از اتاق پترا کوتس تهیه می‌کند.



آن قدر با ممه دست و دل باز بود که نمی دانست چقدر به او پول می دهد و به هر حال، خود ممه هم پول را از جیب او درمی آورد. هر روز صبح، دخترش را از محصولات زیبایی که به فروشگاه بزرگ شرکت موز وارد می شد، مطلع می کرد. اتاق ممه، مملو از سنگ های بود که ناخنش را با آن ها سوهان می کرد، فر مو، مسواک، قطره ای برای خمار کردن چشم و بسیاری از محصولات زیبایی جدید که هر بار فرناندا وارد اتاق او می شد، از تصور اینکه میز آرایش دخترش بدون شک، شبیه میز توالت زن های فرانسوی است، وحشت زده می شد.

به هر حال، وقت فرناندا در آن زمان، بین آمارانتا اورسولای کوچولو، که بچه ای بهانه جو و علیل بود، و مکاتباتی رقت انگیز با پزشکی نامرئی تقسیم شده بود؛ به نحوی که وقتی متوجه همدستی پدر و دختر شد، تنها قولی که توانست از آئورلیانوی دوم بگیرد، این بود که هرگز ممه را به خانه پترا کوتس نبرد. تقاضای پوچ بود، چرا که معشوقه چنان از رفاقت همسر فاسق خود و دخترش ناراحت شده بود که حتی نمی خواست اسم دختر را هم بشنود. پترا از وحشتی نامعلوم عذاب می کشید، گویی غریزه ای پنهانی به او می گفت که کافی است تا ممه اراده کند و در چیزی پیروز شود که فرناندا موفق نشده بود؛ محروم کردن او از عشقی که می پنداشت تا آخر عمر صاحب آن است. آئورلیانوی دوم مجبور شد برای اولین بار، قیافه گرفتن و دعوا مرافعه معشوقه اش را تحمل کند و حتی می ترسید مبادا چمدان های سرگردانش بار دیگر به خانه همسرش مراجعت کنند. این اتفاق رخ نداد. هیچ کس فاسق پترا کوتس را بهتر از خود او نمی شناخت و او می دانست که چمدان ها را به هر جا فرستاده اند، در همان جا خواهد ماند؛ چون آئورلیانوی دوم از چیزی که نفرت داشت، جابه جاشدن و اسباب کشی بود. از این رو، چمدان ها در جایی که ماندند و پترا کوتس برای به دست آوردن مجدد مرد خود مشغول تیز کردن تنها حربه ای شد که ممه قادر نبود با آن به مقابله پدرش برود. این کار نیز زحمتی بیهوده بود، چون ممه به هیچ وجه خیال نداشت در کارهای خصوصی پدر دخالت کند و اگر هم قرار بود چنین کاری کند، بدون شک آن را به نفع معشوقه پدرش انجام می داد. برای ممه وقتی باقی نمی ماند تا به آزدن دیگران بپردازد؛ همان طور که در شبانه روزی به او آموخته بودند،



خودش شخصاً اتاقش را جارو می‌زد و تختخوابش را جمع می‌کرد؛ صبح‌ها به کار خود می‌رسید و در ایوان گل‌دوزی می‌کرد و با چرخ خیاطی قدیمی آمارانتا خیاطی می‌کرد. بعد از ظهرها، وقتی دیگران می‌خوابیدند، او دوساعت کلاوسن مشق می‌کرد و می‌دانست که تمرین روزانه فرناندا را آرام نگاه خواهد داشت و به همین منظور هم گرچه تقاضا روزبه‌روز کمتر می‌شد، او در جشن‌های خیریهٔ کلیسا و مدرسه کنسرت می‌داد. طرف‌های عصر خود را مرتب می‌کرد و یکی از لباس‌های ساده‌اش را می‌پوشید و یک‌جفت کفش راحت به پا می‌کرد و اگر با پدرش برنامه‌ای نداشت، به خانهٔ دوستان خود می‌رفت و تا شام در آنجا می‌ماند. به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که آئورلیانوی دوم به دنبال او نیاید و او را به سینما نبرد.

در بین دوستان ممه، سه دختر جوان اهل امریکای شمالی بودند که خود را از منطقهٔ سیم‌خاردار بیرون کشیده بودند و با دخترهای اهل ماکوندو طرح دوستی ریخته بودند. یکی از آن‌ها پاتریشیا براون^۱ بود. آقای براون، برای حق‌شناسی از مهمان‌نوازی آئورلیانوی دوم، در خانهٔ خود را به روی ممه گشود و او را به مجالس رقص شنبه‌شب دعوت کرد؛ این تنها مجلسی بود که خارجی‌ها و اهالی بومی را بدان دعوت می‌کردند. وقتی فرناندا از این ماجرا باخبر شد، برای لحظه‌ای آمارانتا، اورسولا و پزشکان نامرئی را از یاد برد و آشوبی به‌پا کرد و به ممه گفت: «هیچ تصوورش را کرده‌ای که سرهنگ در قبر خود چه فکری خواهد کرد؟». طبیعتاً، به پشتیبانی اورسولا احتیاج داشت. ولی پیرزن کور، برخلاف انتظار همه گفت که در شرکت کردن ممه در این مجالس رقص و دوست‌شدن او با دخترهای امریکایی هم‌سنش هیچ عیبی نمی‌بیند. البته به‌شرطی که نگذارد او را به فرقهٔ پروتستان بکشانند. ممه عقیدهٔ مادر بزرگ خود را محترم می‌شمرد؛ روزهای بعد از مجلس رقص، زودتر از همیشه از خواب بیدار می‌شد تا به مراسم نماز کلیسا برود. مخالفت فرناندا تا روزی طول کشید که ممه به او گفت که امریکایی‌ها می‌خواهند او برایشان کلاوسن بنوازد و او را خلع سلاح کرد. آلت



موسیقی بار دیگر از خانه بیرون رفت و به خانه آقای براون منتقل شد.

هنرمند جوان در آنجا، با کف‌زدن‌های صادقانه و تبریک‌هایی صمیمانه روبرو شد. از آن‌پس، نه‌تنها همیشه او را به مجلس رقص دعوت می‌کردند، بلکه هفته‌ای یک‌بار روز یکشنبه نیز در مهمانی ناهار و شنا در استخر شرکت می‌کرد. ممه شنا را مانند شناگران حرفه‌ای آموخت و تنیس یاد گرفت و گوشت خوک ایالت ویرجینیا با ورقه‌های آناناس خورد و ناگهان در مجالس رقص و تنیس و استخر شنا، خود را در میان زبان انگلیسی یافت.

آئورلیانوی دوم چنان از ترقی دخترش خوشحال شد که برای او از فروشنده‌ای سیار، یک دائرةالمعارف انگلیسی شش‌جلدی مصور خرید و ممه در ساعات فراغت، به خواندن آن مشغول شد و تمام توجهی را که سابقاً به غیبت‌کردن از عشاق و به‌دست‌آوردن تجربیاتی با دوستانش مبذول داشته بود، این‌بار به کتاب‌خواندن اختصاص داد. او خود را مجبور نکرده بود، بلکه هرگونه علاقه به رازهایی را که در همه‌جا شایع بود، از دست داده بود. مست‌کردن خود را مانند خاطره‌ای از دوران کودکی به‌خاطر آورد و آن‌قدر به‌نظرش مضحک رسید که آن‌را برای آئورلیانوی دوم تعریف کرد. به‌نظر پدرش مضحک‌تر رسید؛ مطابق معمول که هر وقت ممه رازی را به او می‌گفت، می‌خندید، از خنده غش کرد و گفت: «اگر مادرت بفهمد!». از ممه قول گرفته بود که با همان اطمینان باید او را از اولین ماجرای عشقی خود نیز باخبر کند و ممه برایش تعریف کرد که از جوانی موخرمایی و امریکایی که برای گذراندن تعطیلات نزد والدین خود آمده بود، خوشش می‌آمده است.

آئورلیانوی دوم خندید و گفت: «عالی است! اگر مادرت بفهمد!». ولی ممه به او گفت که پسرک به کشور خود برگشته است و دیگر خبری از او نشده است. دانایی ممه صلح و صفای خانواده را پابرجا کرده بود. در آن‌زمان، آئورلیانوی دوم بیش‌ازپیش وقت خود را صرف پترا کوتس می‌کرد و دیگر نه از نظر جسمی و نه از نظر روحی، مانند گذشته حوصله ضیافت نداشت. بالین‌حال تا فرصتی به دست می‌آورد، جشنی به‌پا می‌کرد و آکوردئون را، که بعضی کلیدهایش با بند کفش به‌هم بسته شده بود، بیرون می‌آورد. در خانه، آمارانتا همچنان به گل‌دوزی



بی‌انتهای کفن خود مشغول بود و اورسولا خود را به دست پوسیدگی سپرده بود و روزبه‌روز بیشتر در عمق تاریکی فرومی‌رفت و تنها چیزی که هنوز در آن ظلمت می‌دید، شبخ خوزه آرکادیو بوئنودیا در زیر درخت بلوط بود. فرناندا بار دیگر حکومت را به دست گرفت؛ نامه‌های ماهانه به پسرش خوزه آرکادیو، در آن موقع دیگر دروغی دربر نداشت. فقط مکاتبات خود را با پزشکان نامرئی از او مخفی کرده بود. پزشکان تشخیص داده بودند که در روده بزرگش، غده‌ای وجود دارد و داشتند او را برای یک عمل جراحی تلیپاتیک آماده می‌کردند.

ظاهراً صلح و صفا داشت بر قصر خسته خانواده بوئنودیا حکومت می‌کرد که مرگ ناگهانی آمارانتا بار دیگر آشوبی به پا ساخت. واقعه‌ای غیرمنتظره بود. آمارانتا با وجود پیری و دوری‌جستن از همه، هنوز قامتش راست و مثل همیشه سلامت بود. از بعدازظهری که برای آخرین بار سرهنگ خرینلدو مارکز را از خود راند و در را به روی خود بست تا اشک بریزد، دیگر کسی از افکارش خبر نداشت. وقتی از اتاق بیرون آمد، تمام اشک‌های خود را ریخته بود. وقتی رم‌دیوس خوشگله به آسمان صعود کرد و وقتی آنورلیانو‌ها را قتل عام کردند، او قطره‌ای اشک نریخت؛ همان‌طور که بر مرگ سرهنگ آنورلیانو بوئنودیا که بیش از هرکس در دنیا دوستش داشت و تنها وقتی این علاقه را نشان داد که جسدش را در زیر درخت بلوط یافتند، اشکی نریخت. کمک کرد تا جسد را از آنجا بلند کنند و به او اونیفورم نظامی پوشاند و ریشش را تراشید و موهای سرش را شانه کرد و به سبیل‌هایش، خیلی بهتر از خود او در سال‌های پرافتخارش، روغن مالید.

هیچ‌کس به فکرش نرسید که در آن حرکات، چه عشقی نهفته است؛ چون همه به اندازه آمارانتا با مراسم مرگ آشنایی داشتند. فرناندا از اینکه او ارتباط مذهب کاتولیک را با زندگی نفهمیده است و فقط ارتباط آن را با مرگ می‌فهمد، احساس رسوائی می‌کرد؛ گویی کاتولیک‌بودن مذهب نیست و فقط یکی از وظایف مرده‌شورهاست. آمارانتا چنان در هاله تیره‌رنگ خاطرات خود گم شده بود که آن غرخواهی‌های حساس را درک نمی‌کرد. با تمام دلتنگی‌های دست‌نخورده خود پیر شده بود. وقتی به آهنگ‌های والس پیترو کرسپی گوش می‌داد، دلش



می‌خواست همان‌طور مثل سال‌های اول جوانی‌اش با آن‌ها گریه کند. گویی گذشت زمان و تجربه به هیچ‌دردی نخورده بود. صفحات فلزی موسیقی پیانولا که خود او به بهانه اینکه رطوبت آن‌ها را پوسانده است، به زباله‌دان انداخته بود، همچنان در خاطره‌اش می‌چرخیدند و به نواختن ادامه می‌دادند. سعی کرده بود آن موسیقی را در شہوتی که به خود اجازه داده بود نسبت به برادرزاده‌اش ائورلیانوز خوزه حس کند، غرقه سازد و سعی کرده بود به حفاظ مردانه و آرام سرهنگ خرنیلدو مارکز پناهنده شود، ولی نتوانست بر آن چیره گردد. حتی نومیدانه‌ترین عمل پیری‌اش نیز فایده‌ای نبخشید؛ موقعی که خوزه آرکادیو را، سه سال قبل از آنکه به مدرسه طلاب برود، حمام می‌کرد و او را نه مثل مادر بزرگی که نوه‌اش را نوازش کند، بلکه مثل یک مرد نوازش می‌کرد و همان‌طور که می‌گفتند، مثل زن‌های فرانسوی، مثل موقعی که دوازده یا چهارده سال از سنش می‌گذشت و هر بار که پیتر و کرسپی را می‌دید با شلوار چسبان رقص و آن چوب جادویی که با آن زمان مترونوم را تعیین می‌کرد، دلش می‌خواست به او دست بزنند.

گاهی اوقات از اینکه چرا در جاده زندگی‌اش آن‌همه بدبختی از خود به‌جای گذاشته، چنان دلش می‌سوخت و متغیر می‌شد که سوزن خیاطی را به انگشت خود فرومی‌کرد. ولی هرچه بیشتر درد می‌کشید، عصبانیتش نیز شدیدتر می‌شد. جنگل کرم‌خورده و روح‌بخش عشق که او را به‌سوی مرگ می‌کشاند، بیش‌ازپیش زندگی را بر او تلخ می‌کرد. همان‌طور که سرهنگ ائورلیانو بوئنودیا بی‌اراده به جنگ فکر می‌کرد، آمارانتا هم به ربکا می‌اندیشید؛ با این تفاوت که برادرش موفق شده بود افکار خود را عقیم کند و او برعکس، آن‌را در خود داغ‌تر کرده بود. تنها چیزی که طی سال‌های سال از خدا تقاضا کرده بود، این بود که مکافات مرگ را، بعد از ربکا، بر سر او بیاورد. هر بار که از جلوی خانه او رد می‌شد و ویرانگی روزافزون خانه را می‌دید، با تصور اینکه دعاهايش مستجاب می‌شود، احساس راحتی می‌کرد.

یک‌روز بعد از ظهر، همچنان که در ایوان نشسته بود و خیاطی می‌کرد، یک‌مرتبه با اطمینانی عجیب حس کرد که وقتی خبر مرگ ربکا را برایش بیاورند، او در



همان محل، به همان وضع نشسته و زیر همان نور خواهد بود. در آنجا به انتظار نشست؛ مثل کسی که در انتظار نامه‌ای باشد. دگمه‌هایش را می‌کند و بار دیگر می‌دوخت تا بیکاری، انتظار را طولانی‌تر و اضطراب‌آورتر نسازد. هیچ‌کس در خانه متوجه نشد که آمارانتا کفنی زیبا برای ربکا دوخته است. وقتی آنورلیانو تریسته تعریف کرد ربکا را دیده است که به یک شبیح تبدیل شده و پوستش گندیده است و روی جمجمه برهنه‌اش، فقط چند تار موی طلایی دیده می‌شود، آمارانتا تعجبی نکرد؛ چون آن تصویر، همان تصویری بود که او از مدت‌ها پیش در نظر خود مجسم می‌کرد. تصمیم گرفته بود جسد ربکا را ترمیم کند و چهره آسیب‌دیده او را با پارافین بپوشاند و با گیسوان قدیسان برایش کلاه‌گیس بسازد. دلش می‌خواست یک نعش زیبا درست کند، با یک کفن کتان و تابوتی با آستر مخمل و لبه ارغوانی‌رنگ و آن وقت جسد را طی مراسم تشییع جنازه‌ای باشکوه در اختیار کرم‌ها بگذارد. با چنان نفرتی نقشه خود را در سر می‌پروراند که وقتی فکر می‌کرد حتی اگر قرار بود از روی عشق چنین کاری بکند، آن همه دقت و توجه به کار نمی‌برد، از ترس به خود لرزید. ولی نگذاشت این آشفتگی فکرش را پریشان کند و با چنان دقتی به تکمیل جزئیات پرداخت که در مراسم مرگ، بیش از یک حرفه‌ای، آزموده شد.

تنها چیزی که در آن نقشه وحشتناک به فکرش نرسید، این بود که با وجود التماس و درخواست به درگاه خداوند، خود او قبل از ربکا بمیرد. همین‌طور هم شد. اما آمارانتا در لحظه آخر احساس عجز نکرد. برعکس، حس کرد که وجودش از هرگونه غم و تلخی رها شده است؛ چرا که مرگ این امتیاز را به او داد که چندین سال زودتر، خود را به او بشناساند. چندی از رفتن ممه به شبانه‌روزی نگذشته بود که در بعدازظهری سوزان، مرگ را دید که در ایوان، کنارش نشسته است و همراهش خیاطی می‌کند. آمارانتا بلافاصله او را شناخت. چیز وحشتناکی در مرگ وجود نداشت. زنی بود که لباس آبی‌رنگ پوشیده بود و گیسوانی بلند داشت. قیافه‌اش کمی قدیمی و کمی شبیه پیلارترنرا بود. مواقعی که در کارهای آشپزخانه به او کمک می‌کرد، چندین بار فرناندا هم در آنجا حضور داشت و وجود



مرگ آن چنان بشری و حقیقی بود که حتی گاهی از آمارانتا خواهش می کرد سوزن را برایش نخ کند، باین حال فرناندا او را ندید.

مرگ به او نگفت چه وقت باید بمیرد و به او نگفت که قبل از ربکا اجلش فرامی رسد، فقط به او دستور داد تا روز ششم آوریل آینده، دوختن کفن خود را شروع کند. او را آزاد گذاشت تا هرچه مایل است کفن را با حوصله تر و دقیق تر بدوزد، فقط می بایست آن را با صداقت و از صمیم قلب بدوزد؛ همان طور که کفن ربکا را آماده کرده بود. مرگ به او اعلام کرد که در شب همان روز که دوختن کفن را به پایان برساند، بدون درد و بدون ترس و بدون غم خواهد مرد. آمارانتا دستور داد برایش نخ کتانی زمختی آوردند و درحالی که سعی می کرد تا آنجا که ممکن است وقت تلف کند، خودش پارچه کفن را ریسید. چنان با دقت پارچه را بافت که فقط چهارسال صرف بافتن آن شد. و بعد، گل دوزی شروع شد. همان طور که رفته رفته به آن پایان پرهیزناپذیر نزدیک می شد، بیشتر می فهمید که فقط یک معجزه ممکن است کفن دوزی او را بعد از مرگ ربکا نیز ادامه دهد. ولی همان تمرکز خاطر به او آرامشی بخشید که برای تصدیق کردن تصور شکست خود، بدان نیازمند بود. آن وقت بود که به مفهوم دایره تمام نشدنی ماهی های کوچک طلایی سرهنگ آتورلیانو بوئندیا پی برد. دنیا فقط روی پوست بدنش اثر گذارده بود، ولی قلبش خالی از هرگونه بغض و کینه بود. متأسف شد که چرا مرگ، سال ها پیش بر او ظاهر نشده بود؛ هنگامی که هنوز خالص کردن خاطرات امکان پذیر بود و می شد گیتی را بار دیگر در نوری جدید بنا کرد؛ هنگامی که هنوز می توانست بدون لرزیدن از بوی عطر غروب پی پیترو کرسپی، به هستی خویش ادامه دهد و می شد ربکا را نه به خاطر تنفر یا عشق، بلکه صرفاً به دلیل یک ادراک بی مقیاس تنهایی، از آن ویرانه بدبختی اش نجات بخشید. از تنفیری که یک شب در کلمات ممه حس کرد، ناراحت شد؛ چون به خود او مربوط می شد. خود را در یک دختر جوان دیگر تکرار شده می دید. خود او نیز در آن سن و سال، گرچه در باطن قلبش از همان وقت، با کینه منحرف شده بود، آرام و پاک و بی آرایش به نظر می رسید.



در آن موقع پذیرفتن سرنوشت چنان برایش عمیق شده بود که حتی اطمینان از اینکه در همه امکانات صلاح به رویش بسته شده است، ناراحتش نکرد. اکنون تنها هدفش به پایان رساندن کفن بود. به جای اینکه مثل اوایل دوختن آن را با جزئیات بیهوده طول بدهد، کار خود را سرعت بخشید. یک هفته قبل از موعد مرگ، حساب کرد که آخرین سوزن را شب چهارم فوریه به کفن فرو خواهد کرد و بدون اینکه دلیلی بیاورد، به ممه پیشنهاد کرد که کنسرت کلاوسن را که برای فردای آن تاریخ در نظر گرفته بود، جلو بیندازد. ولی ممه به گفته او اعتنایی نکرد و آن وقت امارانتا سعی کرد هرطور شده پایان رساندن کار خود را چهل و هشت ساعت به عقب بیندازد و حتی تصور کرد مرگ دارد آرزویش را برآورده می کند؛ چون شب چهارم فوریه طوفان شد و اداره مرکزی برق شهر صدمه دید. ولی او، فردای آن روز، ساعت هشت صبح، آخرین سوزن را به کفن خود فروبرد. کفنش، زیباترین اثری بود که تا آن زمان زنی توانسته بود گل دوزی کند. بدون اینکه آشوب به پا کند، اعلام کرد که طرف های غروب خواهد مرد. نه تنها خانواده خود، بلکه تمام شهر را خبر کرد؛ چون معتقد بود که می توان یک عمر بدی را با برآوردن یک خواهش دنیوی جبران کرد و به این فکر افتاد که هیچ کار بهتر از این نیست که برای مرده ها نامه ببرد.

این خبر که امارانتا بوئندیا موقع غروب به جهان دیگر می رود تا برای مرده ها نامه ببرد، هنوز ظهر نشده در تمام ماکوندو پیچید و ساعت سه بعد از ظهر صندوقی پر از نامه در سالن پذیرایی بود. هرکس که نمی خواست نامه بنویسد، به امارانتا پیغام شفاهی می داد و او در دفترچه یادداشتی، اسم و تاریخ مرگ گیرنده پیغام را یادداشت می کرد و می گفت: «نگران نباشید، تا به آنجا رسیدم، اولین کاری که بکنم این است که سراغ او را بگیرم و پیغام شما را به او بدهم». به نظر می رسید که در یک نمایش، مسخره بازی می کند. نه احساس درد می کرد و نه می ترسید، حتی به نظر می رسید به خاطر وظیفه ای که انجام می دهد، کمی هم جوان شده است. مثل همیشه، قامت کشیده اش زرنج و چابک بود و اگر به دلیل گونه های برجسته و چند دندان ریخته اش نبود، کمتر از سن واقعی اش نشان می داد.



خود او شخصاً دستور داد تا نامه‌ها را در صندوقی قیراندود بگذارند و حتی نشان داد که صندوق را چگونه در قبر بگذارند تا رطوبت صدمه‌ای بدان وارد نیابد.

صبح، پی یک نجار فرستاده بود تا بیاید و تابوتش را اندازه بگیرد. وسط سالن سر پا ایستاده بود؛ گویی دارند برای دوختن لباس، اندازه‌اش را می‌گیرند. در ساعات آخر، چنان فعال شده بود که فرناندا فکر کرد او در واقع، همه را دست انداخته است. اورسولا، که به تجربه برایش ثابت شده بود افراد خانوادهٔ بوئندیا بدون بیماری می‌میرند، شکی نکرد که آمارانتا مرگ خود را پیش‌بینی کرده است، ولی به‌هرحال سخت نگران شد؛ چون می‌ترسید که فرستندگان نامه‌ها در شلوغی آن همه نامه و نگرانی برای اینکه هرچه زودتر به مقصد برسند، منتظر مرگ آمارانتا نشوند و او را زنده‌زنده به خاک بسپارند.

درنتیجه، به خلوت‌کردن خانه پرداخت و بر سر مزاحمان فریاد کشید و دعوایشان کرد. با فرارسیدن ساعت چهار بعدازظهر، در کار خود موفق شد. تا آن ساعت آمارانتا اموال خود را بین فقرا تقسیم کرده بود و روی تابوت چوبی ساده فقط یک‌دست لباس و کفش راحتی پارچه‌ای سادهٔ خود را گذاشته بود که در سفر مرگ بپوشد. این احتیاط را از دست نداد، چون به‌خاطر آورد که وقتی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مرد، مجبور شده بودند یک‌جفت کفش نو برایش بخرند؛ از او فقط یک‌جفت دم‌پایی کهنه باقی مانده بود که در کارگاه می‌پوشید.

اندکی قبل از ساعت پنج، آئورلیانوی دوم به دنبال ممه آمد تا او را برای کنسرت ببرد و از اینکه خانه برای مراسم تشییع جنازه آماده شده بود، سخت متحیر شد. اگر در آن لحظه، یک‌نفر در آنجا زنده بود و او همان آمارانتای آرام بود که حتی فرصت کرده بود میخچه‌های پایش را هم ببرد. آئورلیانوی دوم و ممه با خداحافظی مسخره‌ای او را ترک کردند و به او قول دادند که شنبهٔ آینده برای رستاخیزش مهمانی مفصلی بدهند. پدر روحانی آنتونیو ایزابل که از مردم شنیده بود آمارانتا بوئندیا برای مردگان نامه قبول می‌کند، ساعت پنج بعدازظهر، به‌همراه بچه‌طلبه‌ای برای اجرای آخرین مراسم مذهبی وارد خانه شد و مجبور شد یک‌ربع ساعت منتظر بماند تا مردهٔ معهود از حمام خارج شود.



کشیش پیر وقتی آمارانتا را دید که پیراهنی بلند و گشاد از پارچه نازک کتانی پوشیده است و گیسوانش روی شانه ریخته است، به تصور اینکه او را مسخره کرده‌اند، پسر بچه را مرخص کرد، اما فکر کرد بهتر است فرصت را غنیمت بشمرد و پس از بیست سال سکوت آمارانتا، از او اعتراف بگیرد. ولی آمارانتا به سادگی جواب داد که به هیچ نوع کمک روحی احتیاج ندارد و وجدانش پاک و راحت است. فرناندا که احساس رسوائی می‌کرد، بی‌آنکه در نظر بگیرد کسانی که حرفش را می‌شنوند چه فکری خواهند کرد، با صدای بلند گفت: «خدا می‌داند آمارانتا مرتکب چه گناه بزرگی شده است که حاضر است مرگی آن‌چنان کافرانه را به شرم اعتراف ترجیح دهد». آن وقت آمارانتا روی تخت خواب دراز کشید و اورسولا را وادار کرد تا در ملا عام به باکره بودن او شهادت بدهد.

برای اینکه فرناندا بشنود، فریاد زد: «بهتر است بعضی‌ها خیالات پوچ به خود راه ندهند. آمارانتا بوئندیا این جهان را عیناً همان‌طور که بدان پا گذاشته است، ترک می‌کند».

دیگر از جای بلند نشد و مثل بیماران در بسترش دراز کشید و همان‌طور که مرگ به او دستور داده بود تا در تابوت قرار بگیرد، گیسوان بلندش را روی گوش‌ها ریخت. سپس از اورسولا آینه‌ای خواست و برای اولین بار پس از چهل‌واندی، به چهره خردشده از زمان و زجر و کینه‌اش خیره شد و به حیرت افتاد که تا چه حد به تصویری که از خود در خیال داشت، شباهت داشت. اورسولا از سکوت اتاق متوجه شد که هوا رو به تاریکی است. به او التماس کرد: «از فرناندا خداحافظی کن. یک لحظه آستی، بیش از یک عمر دوستی ارزش دارد». آمارانتا در جوابش گفت: «حالا دیگر ارزشی ندارد».

ممه وقتی صحنه را روشن کردند و قسمت دوم کنسرت خود را آغاز کرد، بی‌اختیار به یاد آمارانتا افتاد. در نیمه‌های آهنگ، یک نفر در گوشش زمزمه‌ای کرد و کنسرت متوقف شد. وقتی آنورلیانوی دوم به خانه رسید، مجبور شد راه خود را از میان جمعیت باز کند و جسد زشت و بی‌رنگ باکره پیر را با باند سیاه‌رنگ دستش دید که در سالن، کنار صندوق نامه‌ها، در کفن بی‌نهایت زیبایش پیچیده شده بود.



اورسولا، پس از نهمروز عزاداری آمارانتا دیگر از جا بلند نشد. سانتا سوفیا دلاییداد از او پرستاری و مواظبت می‌کرد و برایش غذا می‌برد و آب قنات به اتاقش می‌برد تا خود را بشوید و او را از وقایع ماکوندو مطلع می‌کرد. آئورلیانوی دوم اغلب به دیدن او می‌آمد و برایش لباس می‌آورد. اورسولا لباس‌ها را با دیگر ضروریات روزمره زندگی کنار تخت خود می‌گذاشت. در اندک‌زمانی، دنیایی در دسترس خود بنا کرد. موفق شد آمارانتا اورسولای کوچولو را که عیناً شبیه خودش بود، سخت به خود علاقه‌مند سازد. به او خواندن آموخت. حضور ذهن اورسولا و توانایی او در انجام کارهای شخصی‌اش همه را متقاعد کرد که او بر سنگینی یک‌قرن عمر خود پیروز شده است و واضح بود که سوی چشمش چندان خوب نیست، ولی هیچ‌کس هرگز گمان نکرد که او کاملاً نابینا شده است. در آن روزها، از بس مواظب زندگی و خانه بود، آن‌چنان دقت و سکوت باطنی به خرج داد که اولین کسی بود که متوجه غم و اندوه خاموش ممه شد. به او گفت: «بیا اینجا. حالا که من و تو تنها هستیم، به این پیرزن بیچاره بگو چه چیزی ناراحتت کرده».

ممه با خنده‌ای کوتاه از صحبت با او طفره رفت. اورسولا هم بیش از آن اصرار به خرج نداد، ولی هنگامی که متوجه شد ممه دیگر به دیدن او نمی‌آید، شکش به یقین مبدل شد. می‌دانست که از همیشه تندتر حاضر می‌شود و در انتظار خروج از خانه لحظه‌ای آرام و قرار ندارد. می‌دانست که شب‌ها در اتاق مجاور، تا صبح در تخت خود غلت می‌زند و حتی پرپرزدن یک پروانه هم ناراحتش می‌کند. یک‌بار شنید که دارد به دیدن آئورلیانوی دوم می‌رود و سخت متعجب شد که چطور تصورات فرناندا تا این حد محدود است که وقتی شوهرش برای بردن دخترش به خانه آمد، به چیزی شک نکرد. بیش از اندازه واضح بود که ممه، خیلی پیش از آنکه فرناندا در سینما، در حال بوسیدن مردی غافلگیرش کند و خانه را با آشوبی روی سرش بگذارد، در جریانی مرموز، در ملاقات‌هایی شتابزده و نگرانی‌ای کشنده، گرفتار بود.

خود ممه نیز در آن ایام، چنان حواسش پرت بود که اورسولا را متهم کرد که



جاسوسی او را کرده است. ولی در واقع، تقصیر رسوایی از خودش بود. مدتی بود که در پشت سر، رد پاهایی بر جای می گذاشت که حتی کندذهن ترین اشخاص را هم مظنون می کرد و فرناندا، چون خودش سخت گرفتار روابط خود با پزشکان نامرئی بود، متوجه آن نشده بود. باین حال، حتی در آن وضع نیز متوجه سکوت عمیق و از جا پریدن های ناگهانی و تغییرات اخلاقی آنی و ضدونقیض گویی های دخترش شد. حرکات او را ظاهراً با بی اعتنایی و در باطن، با استبدادی سنگدلانه زیر نظر گرفت. به او اجازه داد مثل همیشه با دوستانش به گردش برود. به لباس پوشیدن او برای رفتن به مهمانی های شنبه شب کمک کرد و هرگز سؤال بی جایی از او نکرد تا ممه را به شک بیندازد. اکنون دیگر مدارک زیادی در دست داشت که ممه کارهای دیگری سوای آنچه می گوید، انجام می دهد، ولی در انتظار رسیدن فرصت مناسب، اشاره ای به سوء ظن خود نکرد.

یک شب ممه گفت که با پدرش به سینما می رود، ولی چیزی نگذشت که فرناندا از منزل پترا کوتس صدای آتش بازی جشن و نواختن آکوردئون آئورلیانوی دوم را شنید. آن وقت لباس پوشید و به سالن سینما رفت و در میان صندلی های تاریک، دختر خود را دید. در آن حس دیوانه کننده اطمینان، موفق نشد ببیند دخترش چه کسی را می بوسد، ولی از میان قهقهه کرکننده جمعیت، صدای لرزان او به گوشش خورد که داشت می گفت: «عشق من، متأسفم». بدون اینکه کلمه ای با ممه صحبت کند، او را از سینما بیرون کشید. شرم عبور از خیابان پرسروصدای ترک ها را بر خود هموار کرد و عاقبت در خانه، در اتاق خواب را به روی او قفل کرد. فردای آن روز، ساعت شش بعدازظهر، صدای مردی را که به دیدنش آمده بود، شناخت. مرد، جوان رنگ پریده ای بود و چشمانی سیاه و غمگین داشت؛ اگر فرناندا کولی ها را دیده بود، از دیدن چشمان او تعجب نمی کرد. مرد جوان چنان حالت رو یایی و شاعرانه ای داشت که هر زنی اگر دلش کمی از فرناندا نرم تر بود، می توانست بفهمد دخترش چرا عاشق شده است. کت و شلواوری کتانی به تن داشت که از ریخت افتاده بود و کفش هایش نمودار دفاع نومیدانه او در مقابل لکه های اجباری سفیدک زدگی بود. کلاهی حصیری به دست داشت که روز شنبه



گذشته خریده بود. در تمام عمر، هرگز آن چنان وحشتزده نبود، ولی وقارش او را از تحقیرشدن نجات می‌داد و حالت درست و صادقانه او فقط به دلیل دست‌های کارگری و ناخن‌های شکسته‌اش که از شدت کار به آن‌روز افتاده بود، رنگ می‌باخت. به هر حال، برای فرناندا یک نگاه کافی بود تا حدس بزند که او مکانیک است. متوجه شد که تنها کت و شلوار آبرومند خود را به تن کرده است و از زیر پیراهنش پوست بدن او، با گل‌مژک‌های مرض‌گری شرکت موز پیدا بود. فرناندا به او مهلت نداد حرفی بزند و حتی نگذاشت داخل خانه شود و لحظه‌ای بعد مجبور شد در را به روی او ببندد؛ چون خانه پر از پروانه‌های زردرنگ شده بود.

به او گفت: «از اینجا بروید. شما حق ندارید پا به خانه مردم محترم بگذارید».

اسمش مائوریسیو بابلونیا^۱ بود. در ماکوندو متولد و بزرگ شده بود و در گاراژ شرکت موز شاگرد مکانیک بود. یک‌روز بعدازظهر که ممه با پاتریشیا براون به آنجا رفته بود تا ماشینی بگیرند و به گردش در کشتزارها بروند، برحسب اتفاق با او آشنا شده بود. راننده مریض بود. در نتیجه قرار شد ماشین را او براند و ممه عاقبت موفق شده بود نزدیک راننده بنشیند و شاهد کارهای او باشد. برخلاف راننده همیشه‌گی، مائوریسیو بابلونیا به او درس رانندگی عملی داد. این ماجرا موقعی پیش آمد که ممه به خانه آقای براون رفت و آمد می‌کرد و خانم‌ها هنوز شایستگی رانندگی را نداشتند. از این‌رو، ممه به اطلاعات فنی رانندگی قناعت کرد و تا چندماه بعد مائوریسیو بابلونیا را ندید. بعدها به‌خاطر آورد که در آن گردش ماشین، زیبایی مردانه او تا چه حد نظرش را جلب کرده بود، گرچه از دستان زمخت او خوشش نمی‌آمد و حتی بعداً، به پاتریشیا براون هم گفت که از اطمینان خاطر و قیحانه او ناراحت شده است.

اولین شب‌های که با پدرش به سینما رفت، بار دیگر مائوریسیو بابلونیا را دید که کت و شلوار کتانی خود را پوشیده است و چند ردیف جلوتر از آن‌ها نشسته است. متوجه شد که پسرک به‌جای اینکه فیلم را تماشا کند، سرش را برگردانده



است تا او را ببینند. منظور از این کار بیشتر این بود که می‌خواست ممه را متوجه کند که دارد به‌جای فیلم او را تماشا می‌کند. ممه از وقاحت آن حرکت، سخت ناراحت شد. عاقبت مائوریسیو بابلونیا به آن‌ها نزدیک شد تا با آئورلیانوی دوم سلام و تعارف کند. تازه آن وقت بود که ممه فهمید آن‌ها همدیگر را می‌شناسند. پسرک در اولین اداره برق آئورلیانو ترسته کار کرده بود و با پدر او محترمانه رفتار می‌کرد. این ماجرا ممه را از شر غرور بی‌جایش خلاص کرد. هرگز با هم تنها نبودند و کلمه‌ای به‌جز سلام و علیک عادی ردوبدل نکرده بودند. شبی که ممه خواب دید او دارد از یک کشتی در حال غرق شدن نجاتش می‌دهد، به‌جای حق‌شناسی، عصبانی و ناراحت شد. چون ممه درست عکس آن‌را می‌خواست؛ نه فقط از مائوریسیو بابلونیا، بلکه از هر مرد دیگری که از او خوشش می‌آمد. از این‌رو، وقتی از خواب بیدار شد، چنان به غیظ آمده بود که به‌جای احساس تنفر نسبت به او، دیوانه‌وار آرزوی دیدارش را کرد. اضطرابش در طول هفته شدت یافت و روز شنبه به مرحله‌ای رسید که وقتی مائوریسیو بابلونیا در سینما به او سلام کرد، مجبور شد سخت جلوی خود را بگیرد تا او متوجه نشود که قلبش دارد از حلقش بیرون می‌آید.

همچنان‌که از حسی مبهم آمیخته به لذت و خشم، گیج و منگ شده بود، برای اولین بار دستش را به طرف او دراز کرد و فقط آن موقع بود که مائوریسیو بابلونیا به خود اجازه داد تا دست او را در دست بفشارد. لحظه‌ای بعد، ممه از حرکت خود پشیمان شد، ولی بلافاصله، وقتی فهمید دست او نیز عرق کرده و سرد است، پشیمانی‌اش به رضایتی اجباری مبدل شد. همان شب فهمید که تا زمانی که پوچی هوشش را به مائوریسیو بابلونیا نفهماند، لحظه‌ای آرامش نخواهد داشت و تمام هفته اضطراب زیادتر می‌شد. به هر حقه‌ای دست زد تا پاتریشیا براون برای گرفتن ماشین او را هم با خود به آنجا بکشاند و عاقبت از پسرک موخرمایی اهل امریکای شمالی، که در آن زمان برای گذراندن تعطیلات به ماکوندو آمده بود، استفاده کرد و به بهانه دیدن مدل‌های جدید اتومبیل‌ها، همراه او به گاراژ رفت. ممه از لحظه‌ای که او را دید، از فریفتن خود دست برداشت و حقیقت را پذیرفت. از طرفی



نمی‌توانست از وسوسهٔ تنهاماندن با مائوریسیو بابلونیا بگریزد و از طرفی اطمینان از اینکه او همه چیز را فهمیده است، باعث می‌شد که احساس حقارت کند. ممه گفت: «آمده‌ام مدل‌های جدید را ببینم». او گفت: «بهانهٔ خوبی است».

ممه حس کرد که او دارد در آتش غرور خود می‌سوزد و دیوانه‌وار به دنبال راهی گشت تا او را تحقیر کند، ولی او مهلت نمی‌داد. آهسته به او گفت: «وحشت نکنید، این اولین باری نیست که یک زن به‌خاطر یک مرد، دست به کارهای جنون‌آمیز می‌زند». ممه چنان بی‌دفاع شد که بی‌آنکه مدل‌های جدید را ببیند، از گاراژ بیرون رفت. تمام شب در بستر خود غلتید و از حقارت اشک ریخت. پسرک موخرمایی که ممه در واقع از او بدش نمی‌آمد، اکنون در نظرش به یک بچه‌قنداقی تبدیل شده بود. آن وقت بود که متوجهٔ پروانه‌های زردرنگی شد که علامت ظهور مائوریسیو بابلونیا بودند. قبلاً هم آن پروانه‌ها را دیده بود، به‌خصوص در گاراژ. ولی تصور کرده بود که پروانه‌ها به‌دلیل بوی رنگ در آنجا جمع شده‌اند. چندبار هم در تاریکی سالن سینما صدای پرپرزدن آن‌ها را دور سر خود شنیده بود. هنگامی که مائوریسیو بابلونیا دیگر از فکرش بیرون نمی‌رفت و مثل شبی شده بود که فقط او می‌توانست در میان جمع ببیند، آن وقت فهمید که پروانه‌های زردرنگ به‌نحوی با او ارتباط دارند. مائوریسیو بابلونیا همیشه بین کسانی بود که به کنسرت و سینما و نماز کلیسا می‌رفتند و ممه لازم نبود او را ببیند. تا بفهمد او در آنجاست. به‌هرحال، پروانه‌های زردرنگ همیشه آنجا بودند. یک‌بار آئورلیانوی دوم چنان از صدای پرپرزدن یکنواخت آن‌ها عصبانی شد که ممه حس کرد باید مطابق قول خود، رازش را برای او فاش کند، ولی درعین حال متوجه شد که پدرش این‌بار بدون شک مثل گذشته نخواهد خندید: «اگر مادرت بفهمد، چه خواهد گفت!».

یک‌روز صبح، فرناندا داشت شاخه‌های بوتهٔ گل سرخ را می‌زد که ناگهان از وحشت فریادی کشید و ممه را از جایی که ایستاده بود، عقب زد. آنجا محلی بود که رم‌دیوس خوشگله از آن به آسمان رفته بود. فرناندا در یک لحظه فکر کرده بود



ممکن است آن معجزه بار دیگر برای دخترش تکرار شود؛ چون صدای پرپرزدنی ناگهانی به گوشش رسیده بود. پروانه‌ها بودند. ممه آن‌ها را دید که گویی، ناگهان از میان نور به وجود آمده‌اند؛ قلبش فروریخت. درست در همان لحظه، مائوریسیو بایبلونیا با بسته‌ای وارد شد که می‌گفت هدیه‌ای از طرف پاتریشیا براون است.

ممه سرخ‌شدن چهره‌اش را پنهان کرد و غم خود را از یاد برد و فقط موقعی که از او خواهش کرد چون دستان خودش از باغبانی کثیف شده است، بسته را روی لبه ایوان بگذارد، موفق شد لبخندی طبیعی بزند. تنها چیزی که فرناندا در آن مرد دید، رنگ‌پریدگی پوستش بود. چندماه بعد، بی‌آنکه به‌خاطر بیاورد او را قبلاً هم دیده است، همین حالت را در او دید.

گفت: «مرد عجیبی است، از رنگ چهره‌اش پیداست که به‌زودی می‌میرد».

ممه فکر کرد مادرش از پروانه‌ها ترسیده است. وقتی شاخه‌زدن بوته‌های گل سرخ را به پایان رساندند، دست‌هایش را شست و بسته هدیه را به اتاق خود برد تا باز کند. نوعی اسباب‌بازی ساخت چین بود که از پنج جعبه، یکی داخل دیگری تشکیل شده بود. در آخرین جعبه، یادداشتی دیده می‌شد که معلوم بود دستخط آدمی ناشی است: «شنبه همدیگر را در سینما ببینیم». ممه از ترس اینکه جعبه مدتی روی لبه ایوان مانده و کنجکاوی فرناندا را جلب کرده باشد، سخت پریشان شد و از جسارت و بی‌آلایش بودن مائوریسیو بایبلونیا احساس خشنودی کرد، ولی بر سادگی او که امیدوار بود به میعادگاه برود، دل سوزاند. ممه می‌دانست که شنبه‌شب اتورلیانوی دوم گرفتار است. باین‌حال، آتش اضطراب در طول هفته چنان او را منقلب کرد که وقتی روز شنبه فرارسید، پدرش را راضی کرد تا اجازه دهد او به‌تنهایی به سینما برود و بعد از پایان فیلم، به دنبالش بیاید. تا وقتی چراغ‌های سالن سینما روشن بود، پروانه‌ها دور سر او پرپر می‌زدند و هنگامی که چراغ‌ها خاموش شد، مائوریسیو بایبلونیا آمد و کنار او نشست. ممه حس کرد کم‌کم در باتلاق بی‌قراری فرومی‌رود، باتلاقی که مثل آنچه در خواب دیده بود، فقط او، آن مردی که بوی روغن موتور می‌داد و در تاریکی به‌سختی می‌توانست او را ببیند، می‌توانست از غرقه‌شدن در آن نجاتش دهد.



او گفت: «اگر نمی‌آمدید، دیگر هرگز مرا نمی‌دیدید».

ممه سنگینی دست او را روی خود حس کرد و فهمید که هر دو دارند به عمق بی‌قراری می‌رسند.

لبخند زد و گفت: «آنچه از تو که ناراحت می‌کند، این است که همیشه درست آنچه را نباید بگویی، می‌گویی». دیوانه‌وار عاشق او شد. خواب و خوراکش فراموش شد. چنان در تنهایی فرو رفت که حتی دیگر تحمل پدرش را هم نداشت. از وعده ملاقات‌های دروغین چنان تاروپودی درهم ساخت تا مسیر خود را بر فرناندا گم کرد. از دیدن دوستانش دست شست و از مجالس رقص صرف‌نظر کرد تا بتواند هر موقع و هر جا شده با مائوریسیو بابلونیا باشد. ابتدا پررویی مائوریسیو کمی ناراحتش می‌کرد. بار اولی که در مزارع متروک پشت گاراژ با هم تنها شدند، در نهایت سنگدلی او را به چنان حالتی حیوانی کشاند که خسته و کوفته از آن بیرون آمد. مدت‌ها طول کشید تا بفهمد که آن حالت نیز نوعی لطف و زیبایی است و آن وقت آرامش خود را به کلی از دست داد و فقط برای او زندگی کرد. و خواست در بوی روغن گریس بدن او، که با صابون شسته شده بود، غرق بشود. اندک‌زمانی قبل از مرگ آمارانتا، در میان آن جنون، ناگهان در لحظه‌ای هوشیاری، از آینده‌ای نامطمئن بر خود لرزید. بعد شنید زنی هست که با فال ورق آینده را پیش‌بینی می‌کند و پنهانی به دیدن او رفت؛ پیلاترترنا بود. پیلاتر همین که او را دید، از دلیل آمدنش به آنجا آگاه شد. به او گفت: «بنشین، من برای پیش‌بینی زندگی افراد خانواده‌بوئندیا، احتیاجی به ورق ندارم». ممه نمی‌دانست و هرگز هم نفهمید که آن جادوگر صدساله، مادر بزرگ خود اوست. همان‌طور که ممکن نبود باور کند او با چه واقع‌بینی خشونت‌باری به او گفت که اضطراب عشق فقط در رختخواب فرومی‌نشیند و بس.

مائوریسیو بابلونیا نیز همین فلسفه را داشت، اما ممه حاضر به قبول عقیده او نبود و آن را عقیده عامیانه یک مکانیک می‌دانست. آن وقت فکر کرد که عشق یک‌طرف، عشق طرف دیگر را شکست می‌دهد؛ چون طبیعت مردها چنین است که وقتی اشتهايشان برطرف شد، گرسنگی را انکار کنند. پیلاترترنا نه تنها او را از



اشتباه در آورد، بلکه پیشنهاد کرد تختخواب قدیمی خود را هم در اختیار او بگذارد؛ تختخوابی که در آن آرکادیو، پدر بزرگ ممه و بعد، آئورلیانو خوزه را از خود راضی کرده بود. حتی به او یاد داد چطور با دود کردن ضماد خردل از آبستن جلوگیری کند و نسخهٔ چند شربت را به او داد که در صورت بی‌احتیاطی، حتی «ندای وجدان» را نیز دفع می‌کرد.

آن ملاقات به ممه همان شجاعتی را بخشید که در شب می‌خوارگی خود حس کرده بود. با این حال، مرگ آمارانتا تصمیم او را به تأخیر انداخت. در نه‌روز عزاداری، حتی یک لحظه هم از مائوریسیو بایلونیا که همراه جمعیت داخل خانه شده بود، جدا نشد. سپس عزاداری طولانی و پرهیز اجباری پیش آمد و برای مدتی از هم جدا شدند. آن‌روزها از تشویش درونی و نگرانی کشنده و احتیاجات فوری سرشار بود، به‌طوری‌که اولین شبی که ممه توانست از خانه خارج شود، یک‌راست به خانهٔ پیلا رترنزا رفت و بدون هیچ‌گونه مقاومت، بدون خجالت، بدون تشریفات، با یک آمادگی طبیعی و تصمیمی از روی عقل، خود را در اختیار مائوریسیو بایلونیا گذاشت. اگر مرد دیگری به جای او بود، بدون شک این حرکت او را با تجربه‌ای واضح اشتباه می‌گرفت. در پناه همدستی معصومانۀ آئورلیانوی دوم که بدون کوچک‌ترین سوء ظن، بهانه‌های دخترش را باور می‌کرد تا او را از شر استبداد مادرش خلاص کند، مدت سه‌ماه، هفته‌ای دوبار، عشق ورزیدند.

شبی که فرناندا آن‌ها را در سینما غافلگیر کرد، آئورلیانوی دوم با وجدان ناراحت به اتاق خوابی که فرناندا ممه را در آن حبس کرده بود، به دیدن او رفت. مطمئن بود که دخترش اسراری را که به او مدیون است، برایش فاش خواهد کرد، ولی ممه همه‌چیز را انکار کرد. چنان از خود مطمئن بود و در تنهایی خود لنگر انداخته بود که آئورلیانوی دوم نتیجه گرفت که دیگر رشته‌ای آن‌ها را به هم پیوند نمی‌دهد و رفاقت و همدلی جز فکری باطل از گذشته نیست. به تصور اینکه ارباب سابق بودن، در صحبت کردن با مائوریسیو بایلونیا مفید واقع خواهد شد، تصمیم گرفت به نزد او برود، ولی پترا کوتس او را قانع کرد که این کارها به عهدهٔ زن‌هاست. از این‌رو، در برزخ بلا تکلیفی باقی ماند. فقط امیدوار بود که عاقبت، تنهایی مشکل دخترش را حل کند.



ممه نشانه‌ای از غم و غصه از خود بروز نمی‌داد. برعکس، اورسولا از اتاق مجاور صدای خواب آرام او را می‌شنید و متوجه آرامش حرکات او، نظم غذاخوردن و سلامت مزاجش بود. تنها چیزی که پس از یک‌ماه‌واندی مجازات، باعث حیرت اورسولا شد، این بود که ممه برخلاف دیگر افراد خانواده، صبح حمام نمی‌کند و ساعت هفت شب به حمام می‌رود. چندین بار فکر کرد او را از عقرب‌ها برحذر دارد، ولی ممه، با فکر اینکه او جاسوسی‌اش را کرده است، چنان از او دور شده بود که اورسولا تصمیم گرفت با دخالت‌های مادربرزرگانه خود مزاحم او نشود. خانه، طرف‌های غروب، پر از پروانه‌های زردرنگ می‌شد.

هرشب وقتی ممه از حمام برمی‌گشت، فرناندا را می‌دید که دارد با حشره‌کش، پروانه‌ها را دیوانه‌وار می‌کشد و می‌گوید: «چه بدبختی عظیمی! تمام عمرم به من گفته‌اند که پروانه‌ها بدیمن‌اند». شبی، وقتی ممه در حمام بود، فرناندا برحسب اتفاق به اتاق او رفت. آن‌قدر پروانه در اتاق جمع شده بود که نمی‌شد نفس کشید. فرناندا پارچه‌ای برداشت تا آن‌ها را بیرون براند و با دین ضمادهای خردل، که روی زمین غلتیدند و ارتباط دادن آن‌ها با حمام‌های شبانه دخترش، از وحشت یخ کرد. برخلاف بار اول، منتظر فرصت مناسب نشد. فردای آن‌روز شهردار جدید را به ناهار دعوت کرد. شهردار جدید نیز مثل خود او اهل شمال بود. از او تقاضا کرد تا در پشت خانه شب‌پایی بگذارند؛ چون گمان می‌کرد که شب‌ها مرغ‌هایش را می‌دزدند. آن‌شب، مائوریسیو بایلونیا داشت کاشی‌ها را از بالای حمام برمی‌داشت تا به جایی که ممه مثل تمام شب‌های ماه‌های گذشته، برهنه و لرزان از عشق، بین عقرب‌ها و پروانه‌ها در انتظارش بود، داخل شود که نگهبان به او شلیک کرد. گلوله به ستون فقراتش اصابت کرد و تا آخر عمر زمین‌گیر شد. در پیری و تنهایی، بدون ناله و اعتراض و بدون لحظه‌ای ندامت، با عذاب خاطره‌ها و پروانه‌های زردرنگی که یک‌لحظه راحتش نگذاشتند، مرد. مطرود همه بود؛ درست مثل مرغ‌دزدها.

وقایعی که آخرین ضربهٔ کشنده را به ماکوندو وارد آورد، از زمانی آغاز شد که پسر ممه بوئندیا را به خانه آوردند. در آن ایام، وضعیت عمومی چنان سست و ناپایدار بود که کسی حوصله نداشت در رسوایی‌های خصوصی فضولی کند. از این رو، فرناندا فرصت را غنیمت شمرد و بچه را چنان از انتظار پنهان نگاه داشت که گویی اصلاً وجود نداشته است. مجبور شد او را بپذیرد، چون در موقعیتی که او را برایش آوردند، امکان رد کردن او وجود نداشت. برخلاف خواستهٔ خود، مجبور شد تا آخر عمر او را تحمل کند، زیرا وقتی با واقعیت وجود او روبرو شد، شجاعت آن را در خود نیافت تا بچه را در حوضچهٔ حمام خفه کند. او را در کارگاه قدیمی سرهنگ ائورلیانو بوئندیا گذاشت و در را به رویش قفل کرد. سانتا سوفیا دل‌پیداد را قانع کرد که بچه را در سبدي، روی رودخانه پیدا کرده است. اورسولا تا وقتی مُرد، اصل و نسب واقعی بچه را نفهمید. آمارانتا اورسولای کوچولو هم که یک‌بار، موقعی که فرناندا داشت بچه را غذا می‌داد، وارد کارگاه شده بود، افسانهٔ سبد روی آب را باور کرد. ائورلیانوی دوم به دلیل عکس‌العمل غیرمنطقی همسرش نسبت به وضع اسفناک ممه، سرانجام، کاملاً از او جدا شده بود و تا سه سال پس از آوردن بچه به خانه، تا روزی که بچه از غفلت فرناندا استفاده کرد و از زندان خود گریخت و برای لحظه‌ای روی ایوان ظاهر شد، از وجود او بی‌خبر بود. موهایی آشفته داشت و سراپا برهنه بود و آلتش مثل منقار بوقلمون بود، گویی انسان امروزی نیست و تصویری از انسان اولیه در دایرة‌المعارف است.



فرناندا نشانه‌گیری تیر مودی سرنوشت را حساب نکرده بود. بچه، زاییدهٔ تکرار شرمی بود که او تصور می‌کرد برای همیشه از خانهٔ خود رانده است. همین که مائوریسیو بایلیونیا را با ستون فقرات خردشده از آنجا بیرون بردند، فرناندا در مغز خود نقشه‌ای طرح کرد تا همهٔ آثار آن لکهٔ ننگ را از بین ببرد. فردای آن روز، بدون مشورت با شوهر، چمدان خود را بست. در چمدانی کوچک، سه دست لباس، که دخترش ممکن بود احتیاج پیدا کند، گذاشت و نیم‌ساعت قبل از ورود قطار، به اتاق او رفت و گفت: «رناتا، بیا برویم».

توضیحی نداد. ممه هم نه منتظر توضیحی بود و نه توضیحی می‌خواست. نمی‌دانست به کجا می‌روند؛ چون اگر او را به کشتارگاه هم می‌بردند، برایش یکسان بود. از وقتی صدای شلیک گلوله و فریاد جان‌خراش مائوریسیو بایلیونیا را از انتهای حیاط شنیده بود، دیگر حرف نزده بود و تا آخر عمر هم حرفی نزد. هنگامی که مادرش به او دستور داد که از اتاق خواب خارج شود، نه مویش را شانه زد و نه صورتش را شست. موقعی که سوار قطار شد، درست مثل این بود که در خواب راه می‌رود. حتی پروانه‌های زردرنگ را هم ندید که به بدرقه‌اش آمده بودند. فرناندا هرگز نفهمید و زحمتی هم به خود نداد که بفهمد آیا آن سکوت سنگی نتیجهٔ ارادهٔ راسخ دخترش است یا اینکه او در اثر ضربهٔ آن حادثه لال شده است. ممه به سفر خود از میان منطقهٔ جادویی چندان توجهی نکرد؛ کشتزارهای پرسایه و بی‌انتهای موز را ندید؛ خانه‌های سفیدرنگ خارجیان را ندید؛ باغ‌های سوخته از گرد و غبار و گرما را ندید؛ همان‌طور که زن‌هایی را هم ندید که پیراهن‌های آبی راه‌راه و شلوار کوتاه پوشیده بودند و در ایوان منازل ورق‌بازی می‌کردند؛ ارابه‌های گاومیشی با بار موز را در جاده‌های خاکی ندید؛ دخترانی را که مثل ماهی در آب‌های شفاف رودخانه می‌جهیدند ندید؛ کلبه‌های محقر و رنگارنگ کارگران را ندید، کلبه‌هایی که پروانه‌های زردرنگ مائوریسیو بایلیونیا در آن‌ها پرپر می‌زدند، کلبه‌هایی که جلوی درشان بچه‌هایی که از کثافت سبز رنگ شده بودند، روی لگن نشسته بودند و زن‌های آبستن به طرف قطار فحش می‌دادند. آن مناظر زودگذر که وقتی از مدرسه به خانه بازگشته بود،



آن چنان خوشحالش می کردند، اکنون بدون لرزش از روی قلبش می گذشتند. از پنجره به بیرون نگاه نکرد، حتی زمانی که رطوبت سوزان کشتزارها به پایان رسید و قطار از میان دشت شقایق عبور کرد، دشتی که باقی مانده زغال شده کشتی بادبانی اسپانیولی هنوز در آنجا دیده می شد، و راه خود را به طرف همان دریای کثیف و کف آلودی ادامه داد که تقریباً صدسال قبل، امید خوزه آرکادیو بوئندیا را نقش بر آب کرده بود.

ساعت پنج بعدازظهر، وقتی به آخرین ایستگاه منطقه باتلاقی رسیدند، ممه فقط به این دلیل که فرناندا پیاده شده بود، از قطار پایین آمد. بر درشکه ای شبیه به یک خفاش بزرگ سوار شدند که اسبی نفس زنان آن را می کشید. از میان شهری غم انگیز گذشتند که نمک، خیابان های بی انتهایش را شکسته بود. صدای مشق پیانویی به گوش می رسید؛ درست مثل همان مشق های پیانو که فرناندا در ساعات بعدازظهر دوره بلوغ خود شنیده بود. سوار یک کشتی قدیمی شدند که چرخ چوبی اش صدای حریق می داد و ورقه های فلزی زنگ زده اش مثل دهانه اجاق می لرزید. ممه در کابین را به روی خود بست. فرناندا روزی دوبار بشقاب غذایی کنار تخت او می گذاشت و روزی دوبار بشقاب غذای دست نخورده را از همان جا برمی داشت. ممه تصمیم نگرفته بود از گرسنگی خودکشی کند. بوی غذا دلش را به هم می زد و معده اش، حتی آب هم قبول نمی کرد. نمی دانست که آبستنی بر ضامادهای خردل پیروز شده است؛ همان طور که فرناندا نیز تا یک سال بعد که بچه را به خانه آوردند، نفهمیده بود.

در آن کابین خفقان آور، که هوایش با صدا و لرزش دیواره های فلزی و از بوی گند تحمل ناپذیری که چرخ چوبی کشتی از به هم زدن لجن و گل به وجود آورده بود، خفقان آورتر شده بود، ممه حساب روزها را از دست داد. از وقتی آخرین پروانه زرد رنگ بین چرخش تیغه های فلزی بادبزنی کشته شد، خیلی گذشته بود و ممه یقین کرد که مائوریسیو بایبلونیا مرده است. باین حال، نگذاشت یأس بر او غالب شود. وقتی سوار بر قاطر، از دشت شگفت انگیزی عبور می کردند که آئورلیانوی دوم در جستجوی زیباترین زن جهان در آن گم شده بود، و هنگامی



که از جادهٔ سرخ‌پوست‌ها گذشتند و به شهری غم‌انگیز وارد شدند که طنین سی‌ودو ناقوس برنز سوگواری، در کوچه‌های سنگ‌فرش و بیج‌دربیج آن پیچیده بود، او همچنان به مائوریسیو بابلونیا فکر می‌کرد. آن شب را در قصر اربابی متروک گذراندند. روی تخته‌هایی چوبی خوابیدند که فرناندا در سالن پوشیده از علف هرز گذاشت و رواندازشان پرده‌های پنجره‌ها بود. با هر غلتی که می‌زدند، پرده‌ها پاره‌تر می‌شد. ممه فهمید که در کجا هستند، چون در بحبوحهٔ وحشت بی‌خوابی، آقای را دید که لباس سیاه به تن داشت و همان کسی بود که در شب یکی از کریسمس‌های دور، درون یک صندوق سربی به خانهٔ آن‌ها آمده بود.

فردای آن‌روز، پس از مراسم نماز در کلیسا، فرناندا او را به ساختمان تیره‌رنگی هدایت کرد و ممه با یادآوری داستان‌های مادرش از صومعه‌ای که او را برای ملکه‌شدن تربیت کرده بودند، بلافاصله آنجا را شناخت و فهمید که به انتهای سفر خود رسیده‌اند. همان‌طور که فرناندا در اتاق مجاور با یک نفر صحبت می‌کرد، ممه در سالنی ماند که دیوارهایش با تصاویر اسقف‌ها شطرنجی شده بود، و از سرما لرزید. هنوز یک پیراهن نازک کتانی با گل‌های سیاه‌رنگ به تن داشت و کفش‌هایش از سرمای دشت‌های شمال باد کرده بود. سر پا در وسط سالن ایستاده بود و به نور زردرنگی نگاه می‌کرد که از میان شیشه‌های رنگین به درون می‌تابید، و به مائوریسیو بابلونیا می‌اندیشید که راهبهٔ زیبایی از دفتر وارد شد؛ چمدان محتوی سه‌دست لباس او را به دست داشت و همچنان که از آنجا می‌گذشت، بی‌آنکه بایستد، دست ممه را گرفت.

به او گفت: «رناتا، بیا برویم».

ممه دست او را گرفت و مطیعانه به دنبالش رفت. آخرین باری که فرناندا او را دید، موقعی بود که داشت قدم‌های خود را با قدم‌های راهبه وفق می‌داد و در فلزی نرده‌ای پشت سرش بسته شد. ممه همچنان به مائوریسیو بابلونیا فکر می‌کرد؛ به بوی روغن موتور او و به هالهٔ پروانه‌های زردرنگ دور سرش. بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورده باشد تا آخر عمر، تا زمانی که در سحر روزی از روزهای پاییزی دوردست، پیر، با سر تراشیده و اسم عوضی، در بیمارستانی غم‌انگیز در



شهر کراکوویا^۱ درگذشت، همچنان هر روز به او فکر کرده بود. فرناندا با قطاری که گارد پلیس از آن محافظت می‌کرد، به ماکوندو برگشت. در طول سفر، متوجه بی‌قراری مسافران شد؛ آمادگی نظامی در شهرهای بین راه نشان می‌داد که به‌زودی واقعه‌ای خطرناک رخ خواهد داد، ولی فرناندا تا وقتی به ماکوندو نرسید، خبری در این باره به دست نیاورد. با ورد به شهر، برایش تعریف کردند که خوزه آرکادیوی دوم کارگران شرکت موز را به اعتصاب تحریک می‌کند. فرناندا فکر کرد: «همین را کم داشتیم. یک خرابکار در جمع خانواده!». اعتصاب دوهفته بعد شروع شد، ولی نتایج وخیمی را که بیم آن می‌رفت، به بار نیاورد. خواسته کارگران این بود که مجبور نباشند روزهای یکشنبه موز بچینند و بسته‌بندی کنند. این خواسته چنان عادلانه بود که حتی پدر روحانی آنتونیو ایزابل نیز حق را به کارگران داد، زیرا آن‌را با قوانین پروردگار متعال مطابق می‌دید. این پیروزی و دیگر عملیاتی که در ماه‌های بعد آغاز شد خوزه آرکادیوی دوم بی‌خاصیت را از ناشناختگی بیرون کشید. آن‌زمان همه معتقد بودند که تنها خاصیت او این بوده است که شهر را پر از فاحشه‌های فرانسوی بکند. با همان تصمیم ناگهانی، که خروس‌جنگی‌های خود را به حراج گذاشته بود تا کشتی‌رانی را در رودخانه تأسیس کند، از مباشرت خود در شرکت موز دست کشید و طرف کارگرها را گرفت، ولی چندی نگذشت که اتهام «توطئه‌گر بین‌المللی علیه نظم عمومی» را به او چسباندند. شبی، طی هفته‌ای که اوضاع با شایعات مرموز تیره و تار شده بود، او هنگام خروج از جلسه‌ای سری، به‌طور معجزه‌آسایی از چهار گلوله که ناشناسی به‌طرفش شلیک کرد، جان سالم به‌در برد. در ماه‌های بعد، وضع چنان شد که حتی اورسولا نیز از کنج تاریکش به آشفتگی آن پی برد و به نظرش چنین رسید که بار دیگر به ایام پرخطری باز گشته است که پسرش آئورلیانو در جیب‌های خود چاشنی انفجار حمل می‌کرد. سعی کرد با خوزه آرکادیوی دوم صحبت کند و او را از گذشته آگاه سازد، ولی آئورلیانوی دوم



می گفت که از شب سوء قصد به این طرف هیچ کس از پناهگاه او خبر ندارد.

اورسولا گفت: «درست مثل ائورلیانو. انگار تاریخ دارد تکرار می شود».

فرناندا از اوضاع آشفته آن روزها در امان بود. پس از آنکه با شوهرش بر سر اینکه بدون مشورت با او برای سرنوشت ممه تصمیم گرفته است، دعوی مفصلی کرد، ارتباط خود را با جهان خارج قطع کرد. ائورلیانوی دوم خود را حاضر کرده بود تا به کمک پلیس از حق دختر خود دفاع کند، ولی فرناندا کاغذهایی به او نشان داد که ثابت می کرد دخترشان به میل و اراده خود وارد صومعه شده است. در حقیقت، ممه وقتی در آهنی صومعه پشت سرش بسته شد، با همان بی اعتنایی که توانسته بود او را به آنجا بکشاند، خودش آن اوراق را امضا کرده بود. ولی ائورلیانوی دوم چندان هم صحت آن مدارک را قبول نکرد، همان طور که هرگز باور نکرد مائوریسیو بایبلونیا برای مرغ دزدی به حیاط رفته بوده است.

بالین حال، هر دو موضوع مصلحت آمیز فایده اش این بود که او وجدانش راحت شد و توانست بدون هیچ گونه ندامت به زیر سایه پترا کوتس برگردد؛ جایی که بار دیگر برگزاری ضیافت های پرسرو صدا و کلنجار رفتن با ولع و اشتهای سیری ناپذیر خود را از سر گرفت. فرناندا که با وضع منقلب و تشنج شهر بیگانه بود و گوشش به پیش بینی های بد اورسولا شنوا نبود، آخرین مرحله نقشه خود را نیز به انجام رسانید. به پسرش خوزه آرکادیو، که به زودی نخستین مراسم کشیش شدن را انجام می داد، نامه ای مفصل نوشت و به او اطلاع داد که خواهرش، رناتا، از مرض استفراغ سیاه دار فانی را بدرود گفته است. سپس تربیت آمارانتا اورسولا را به سانتا سوفیا دلایداد محول کرد و خود بار دیگر، مشغول مکاتبه با پزشکان نامرئی شد که در اثر حادثه ممه، نیمه کاره مانده بود. قبل از هر چیز، تاریخ عمل به تأخیر افتاده را تعیین کرد، اما پزشکان نامرئی به او پاسخ دادند که تا وقتی اوضاع در ماکوندو متشنج است، بهتر است او از این عمل صرف نظر کند. ولی فرناندا چنان بی طاقت و غافل از اوضاع بود که در نامه ای دیگر برای آن ها توضیح داد که اوضاع به هیچ وجه آشفته نیست و همه چیز تنها مربوط به دیوانه بازی های برادر شوهر اوست که در آن ایام، مشغول فعالیت در اتحادیه



کارگران بود؛ درست مانند زمانی که شهوت خروس جنگی و تأسیس خط کشتی‌رانی در رودخانه سرگرمش کرده بود. تا چهارشنبه بسیار گرمی که راهبه‌ای پیر سبد به دست در خانه را زد، فرناندا هنوز نتوانسته بود با پزشکان نامرئی به توافق برسد. وقتی سانتا سوفیا دل‌پیداد در را به روی راهبه گشود، تصور کرد او هدیه‌ای آورده است و خواست سبد را که با توری بسیار زیبا پوشیده شده بود، به‌زور از دست او بگیرد، ولی راهبه مانع شد؛ چون دستور داشت که آن سبد را محرمانه و شخصاً به دست «سرکار علیّه خانم فرماندا کاریپو بوئندیا» بسپارد؛ بچه ممه بود. مدیره روحانی صومعه سابق فرناندا، در نامه برایش توضیح داده بود که بچه دوماه قبل به دنیا آمد و آن‌ها به خود اجازه داده‌اند تا مثل پدربزرگش، او را آئورلیانو نام‌گذاری کنند، زیرا مادر بچه دهان باز نکرده است تا عقیده‌اش را بیان کند. خون فرناندا از این مسخره‌بازی تقدیر سخت به جوش آمد، ولی حداقل جلوی راهبه خوددار ماند.

لبخند زد و گفت: «خواهیم گفت که بچه را درون سبدی در رودخانه پیدا کرده‌ایم».

راهبه گفت: «هیچ‌کس باور نمی‌کند».

فرناندا جواب داد: «مردم روایت انجیل را باور کردند، پس دلیلی ندارد که حرف مرا قبول نکنند».

راهبه به‌انتظار قطار بازگشت، ناهار را در منزل آن‌ها صرف کرد و همچنان که از محافظه‌کاری او انتظار می‌رفت، دیگر اشاره‌ای به بچه نکرد، ولی فرناندا که او را شاهد بی‌آبرویی خود می‌دانست، شکوه کرد که چرا دیگر مثل رسوم قرون وسطی، قاصدهای بدخبر را به دار نمی‌آویزند. همان‌موقع بود که تصمیم گرفت به‌محض اینکه راهبه از آنجا برود، بچه را در حوضچه حمام خفه کند، ولی جرئت کافی نیافت و ترجیح داد صبر و حوصله به‌خرج دهد و در انتظار بماند تا لطف لایزال خداوند او را از آن بلا نجات دهد.

آئورلیانوی جدید یک‌ساله شده بود که اوضاع عمومی بی‌مقدمه آشفته شد. خوزه آرکادیوی دوم و دیگر رهبران اتحادیه کارگران، که تا آن‌زمان فقط به فعالیت‌های



پنهانی اکتفا کرده بودند، ناگهان در یک روز پایان هفته خود را آفتابی کردند و در تمام دهکده‌های منطقهٔ پرورش موز، به تظاهرات پرداختند. پلیس فقط به حفظ نظم عمومی اکتفا کرد. ولی دوشنبه‌شب رهبران را از خانه‌هایشان بیرون کشید و زنجیرهای فلزی پنج کیلویی به پایشان زد و به زندان مرکز استان فرستاد. خوزه آرکادیوی دوم و لورنزو گاویلان^۱ نیز که در انقلاب مکزیکی درجهٔ سرهنگی داشت و به ماکوندو تبعید شده بود و می‌گفت که شاهد عملیات قهرمانی رفیق خود آرتمیو کروز^۲ بوده است، بین این عده بودند. ولی سه‌ماه بعد آن‌ها را آزاد کردند، چون بین دولت و شرکت موز بر سر تغذیهٔ زندانیان اختلاف پیش آمده بود. این مرتبه، اعتراض کارگران نسبت به کمبود وسایل بهداشتی در منازل، فقدان خدمات درمانی و وضع اقتضاح کار بود. به‌علاوه، اظهار می‌داشتند که دستمزد آن‌ها را به‌جای پول با کوپن می‌دهند که آن‌هم فقط برای خرید ژامبون ویرجینیا^۳ از سوپرمارکت شرکت موز اعتبار دارد. دلیل زندانی کردن خوزه آرکادیوی دوم این بود که گفته بود این روش کوپن‌دادن، حيله‌ای است که شرکت به کار بسته است تا بتواند در هزینهٔ کشتی‌های حامل میوهٔ خود صرفه‌جویی کند؛ چون اگر به‌خاطر حمل کالا به سوپرمارکت‌ها نبود، مجبور می‌شدند از مقصدشان در نیواورلئان^۴ خالی به بنادر حمل موز مراجعت کنند. از دیگر اعتراضات کارگران، همه مطلع بودند. پزشکان شرکت بیماران را بدون معاینه به صف می‌کردند و پرستاری یک حب سبزرنگ روی زبانشان می‌گذاشت و فرق نمی‌کرد که مالاریا داشته باشند یا سوزاک یا یبوست.

این نوع معالجه چنان رایج بود که بچه‌ها چندین بار پیایی در صف می‌ایستادند و به جای اینکه حب را قورت بدهند، آن‌را به خانه می‌بردند تا از آن به‌جای ژتون بینگو استفاده کنند. خانواده‌های کارگران، در زاغه‌هایی محقر درهم می‌لولیدند. مهندسان در این خانه‌ها مستراح نساخته بودند و هر کریسمس، یک نوع مستراح

1. Lorenzo Gavilan

2. Artemio Cruz

3. Virginia

4. New Orleans



متحرک به آنجا می‌آوردند که پنجاه نفر می‌توانستند از آن استفاده کنند و به آن‌ها نشان می‌دادند چگونه باید از آن استفاده کرد تا مستهلک نشود. وکلای پیر و فرسوده سیاه‌پوشی که در گذشته، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را دوره می‌کردند و اکنون وکلای شرکت موز بودند، این اتهامات را با داوری جادوگرانه خود رد می‌کردند. مدت‌ها طول کشید تا تقاضای عمومی کارگران رسماً به شرکت موز ابلاغ گردد. آقای براون، همین که از این ماجرا مطلع شد، واگن لوکس شیشه‌ای خود را به قطار بست و همراه چند نماینده سرشناس دیگر شرکت از ماکوندو ناپدید شد. بالاین‌حال، چندی از کارگران روز شنبه بعد، یکی از آن‌ها را در فاحشه‌خانه پیدا کردند و او را مجبور کردند تا رونوشت ابلاغ تقاضای کارگران را امضا کند.

وکلای سیاه‌پوش در دادگاه ثابت کردند که آن مرد هیچ ارتباطی با شرکت نداشته است و برای اینکه کسی به گفته آن‌ها مشکوک نشود او را به‌عنوان یک کلاهبردار زندانی کردند. چندی بعد، آقای براون را که به‌طور ناشناس در یک کوپه درجه سه قطار سفر می‌کرد، غافلگیر کردند و او را به امضای رونوشت دیگری از ابلاغ تقاضاها واداشتند. فردای آن‌روز، آقای براون با موهایی سیاه در برابر قضات حاضر شد و به اسپانیولی فصیحی به سؤالات جواب گفت. قضات اظهار داشتند که آن شخص، آقای جک براون مدیر شرکت موز، متولد پراتویل^۱ ایالت آلاباما^۲ نیست، بلکه یک فروشنده بی‌آزار گیاهان طبی به نام داگوبرتر فونسکا^۳ و متولد ماکوندو است. و چندی نگذشت که قضات علناً گواهینامه مرگ آقای براون را به کارگران نشان دادند که کنسول‌ها و وزیران خارجه آن‌را تصدیق و امضا کرده بودند و حکایت می‌کرد که این شخص در روز نهم ژوئن ماه گذشته، در شیکاگو^۴ زیر ماشین آتش‌نشانی رفته و کشته شده است. کارگران که از آن‌همه هذیان‌گویی به تنگ آمده بودند، از مقامات مربوطه ماکوندو دست

1. Prattville

2. Alabama

3. Dagoberto Fonseca

4. Chicago



شستند و اعتراضات خود را به دیوان عالی ارائه کردند. و آن وقت بود که قانونگذاران اظهار داشتند که اصولاً، آن اعتراضات هیچ گونه ارزشی ندارد، چون شرکت موز نه در گذشته کارگر داشته است و نه در حال حاضر و چند نفری هم که در آن به عنوان کارگر استخدام شده بودند، قراردادی موقتی داشتند. و بدین ترتیب، قصه زامبون ویرجینیا و حب‌های معجزه‌آسا و مستراح‌های کریسمس نیز باطل شد و رأی محکمه به صورت حکم اعلام گشت؛ شرکت موز هرگز کارگر نداشته است.

اعتصاب بزرگ از هم پاشید. کشت نیمه‌کاره ماند، میوه‌ها به درختان گندید و قطار صدویست واگنی روی خطوط آهن مرده، بر جای ماند. کارگران بیکار و بیچار شهرها را پر کردند. خیابان ترک‌ها، گویی هر روز روز شنبه است، چندین روز متوالی درخشیدن گرفت و اتاق بیلیارد هتل یعقوب بیست و چهار ساعته پر بود. روزی که اعلام شد ارتش تصمیم گرفته است تا بار دیگر نظم عمومی را برقرار کند، خوزه آرکادیوی دوم در آنجا بود. با وجودی که او اهل پیشگویی نبود، این خبر برایش حکم اعلام مرگ داشت؛ مرگی که از روزی دوردست که سرهنگ خرینلدو مارکز او را به تماشای تیرباران برده بود، انتظارش را می‌کشید. به هر حال، این خبر بد او را چندان هم مشوش نساخت؛ نقشه خود را عملی کرد و تیرش به هدف خورد. چندی بعد، صدای طبل و شیپور و هیاهوی دویدن و فریاد کشیدن مردم به او اخطار کرد که نه تنها بازی بیلیارد، بلکه بازی ساکت و یک نفره‌ای هم که از صبح آن روز تیرباران شروع کرده بود، عاقبت به پایان رسیده است. آن وقت به خیابان رفت و آن‌ها را دید. سه هنگ بودند که مارش هماهنگشان با طبل‌های مرگ‌بار زمین را می‌لرزاند. دم و بازدم ازدهای چند سر آن‌ها، درخشندگی ظهر را با بخاری طاعونی کدر می‌ساخت.

همگی کوتاه‌قد و درشت هیكل و قسی‌القلب بودند؛ مثل اسب عرق می‌ریختند و بوی چرم آفتاب‌خورده می‌دادند و استقامت نفوذناپذیر مردان شمالی را داشتند. عبورشان فقط یک ساعت طول کشید، ولی به نظر می‌رسید که چند گروهان هستند که دایره‌وار به دنبال هم می‌آیند؛ چون همه یک‌شکل بودند، مشتی



مادربه‌خطا که همگی به سنگینی کوله‌پشتی و قمقمه خو گرفته بودند و شرم تفنگ‌های سرنیزه‌دار خود را به‌خوبی تحمل می‌کردند و شانکر اطاعت کورکورانه و حس افتخار را در خود حمل می‌کردند. اورسولا از بستر ظلمت خود صدای عبور آن‌ها را شنید و دست خود را با انگشتانش، که علامت صلیب ساخته بودند، بالا آورد. سانتا سوفیا دل‌پیداد که روی یک رومیزی گل‌دوخته که اطو کرده بود، خم شده بود، لحظه‌ای به خود آمد و به پسرش خوزه آرکادیوی دوم اندیشید که بی‌آنکه قیافه‌اش تغییر حالت بدهد، جلوی در هتل یعقوب ایستاده بود و عبور آخرین سربازان را تماشا می‌کرد.

قوانین نظامی صلاحیت داوری را به ارتش واگذار کرده بود، بالاین‌حال، هیچ‌گونه اقدامی برای مصالحه صورت نگرفت. سربازان به‌محض اینکه به رژه خود در ماکوندو خاتمه دادند، تفنگ‌ها را کنار گذاشتند و موزها را چیدند و بار کردند و قطار را به راه انداختند. کارگران که تا آن‌زمان فقط به انتظار اکتفا کرده بودند، به درختزارها و بیشه‌ها رفتند و با تنها سلاح خود، یعنی چاقو، خرابکاری در خرابکاری را آغاز کردند؛ کشتزارها و کمیسری‌ها را آتش زدند؛ ریل‌های راه‌آهن را قطع کردند تا از عبور قطار که به‌زور مسلسل پیش می‌آمد، ممانعت کنند؛ سیم‌های تلگراف و تلفن را قطع کردند؛ مخزن‌های آب خون‌آلود شد. آقای براون که در منطقه حفاظت‌شده ماکوندو زنده و صحیح و سالم بود، تحت حمایت قوای ارتش، با خانواده و همشهری‌های خود به محلی امن فرستاده شد. کم مانده بود جنگ خونین بی‌سابقه داخلی آغاز گردد که مقامات مربوطه به کارگران اطلاع دادند که در ماکوندو جمع شوند. اعلام شد که فرمانده کل قوای نظامی و غیرنظامی استان، روز جمعه آینده، برای رسیدگی به موضوع، وارد آنجا خواهد شد. خوزه آرکادیوی دوم بین جمعیتی بود که از صبح روز جمعه در ایستگاه قطار گرد هم آمده بودند. او پس از شرکت در جلسه رهبران اتحادیه کارگران، موظف شده بود تا همراه سرهنگ گاولیلان داخل جمعیت شود و بنا بر اقتضای وضع، آن‌را رهبری کند. هنگامی که متوجه شد ارتش دورتادور میدان کوچک را مسلسل گذاشته است و منطقه سیم‌کشی‌شده شرکت موز با چندین توپ محافظت



می‌شود، حس کرد که آب شورمزه‌ای در دهانش جمع شده است. طرف‌های ساعت دوازده، بیش از سه‌هزار نفر کارگر، زن و بچه، به‌انتظار قطاری که وارد نمی‌شد، در محوطهٔ جلوی ایستگاه ازدحام کرده بودند به‌طوری‌که جمعیت، به خیابان‌های اطراف، که با ردیف‌های مسلسل بسته شده بود، فشار می‌آورد. به نظر می‌رسید جمعیت یک بازار مکاره است تا یک جمعیت منتظر. کیوسک‌های اغذیه و نوشابه را از خیابان ترک‌ها به آنجا کشانده بودند و جمعیت انتظار و آفتاب سوزان را با خوشحالی تحمل می‌کردند. کمی قبل از ساعت سه چنین شایع شد که قطار رسمی تا فردا وارد نمی‌شود. جمعیت خسته و همه‌همه‌کنان، نفسی از سرافکندگی برکشید. یک ستوان روی بام ایستگاه رفت و از جایی که چهار مسلسل به طرف جمعیت کار گذاشته شده بود، مردم را به سکوت دعوت کرد.

در نزدیکی خوزه آرکادیوی دوم، زنی بسیار چاق و پابرهنه با دو بچه، که یکی در حدود چهارسال و دیگری یازده‌سال داشت، ایستاده بود. زن بچهٔ کوچک را بغل گرفت و بی‌آنکه خوزه آرکادیوی دوم را بشناسد، از او تقاضا کرد بچهٔ دیگر را از زمین بلند کند تا بهتر بفهمد چه می‌گویند. خوزه آرکادیوی دوم بچه را روی شانه‌های خود گذاشت. سال‌ها بعد، کسی حرف‌های آن بچه را باور نمی‌کرد، اما او همچنان تعریف می‌کرد که ستوان به‌وسیلهٔ بوق یک گرامافون، بیانیۀ شمارهٔ چهار فرماندهی کل نظامی و غیرنظامی استان را قرائت کرده بود. بیانیۀ به امضای ژنرال کارلوس کورتز وارگاس^۱ و معاون او، سرگرد انریکه گارسیا ایسازا^۲ در سه ورق هشتادکلمه‌ای، اعتصاب‌کنندگان را مشتاق خرابکار می‌نامید و به ارتش اختیار می‌داد تا به روی آن‌ها شلیک کند و آن‌ها را بکشد.

پس از قرائت بیانیۀ، در میان سوت‌های کرکندهٔ جمعیت، سروانی به‌جای ستوان روی بام ایستگاه رفت و از طریق بوق گرامافون علامت داد که می‌خواهد صحبت کند؛ جمعیت بار دیگر ساکت شد.

1. Carlos Cortes Vargas

2. Enrique Garcia Isaza



سروان با صدایی آهسته و کمی خسته گفت: «خانم‌ها و آقایان، پنج دقیقه به شما مهلت داده می‌شود تا متفرق شوید».

صدای سوت و عریضه جمعیت دوچندان شد و صدای شیپور آغاز پنج دقیقه مهلت را در خود خفه کرد؛ هیچ کس از جا تکان نخورد. سروان با همان لحن اولیه گفت: «پنج دقیقه به پایان رسید، یک دقیقه دیگر آتش خواهیم کرد».

خوزه آرکادیوی دوم که عرق سردی سرپایش را گرفته بود، بچه را پایین آورد و به دست مادرش سپرد. زن زمزمه کرد: «از این ناکس‌ها هیچ بعید نیست که واقعاً آتش کنند». خوزه آرکادیوی دوم فرصت نکرد حرفی بزند؛ چون درست در همان لحظه صدای دورگه سرهنگ گاولان به گوشش خورد که کلمات زن را تکرار می‌کرد. خوزه آرکادیوی دوم که سرمست بود از اضطراب و زیبایی آن سکوت عمیق و اعتقاد به اینکه هیچ قدرتی قادر نخواهد بود آن جمعیت را، که آنچنان با جذبه مرگ آشنایی داشت، از جا تکان بدهد؛ خود را از پشت سر کسانی بالا کشید که جلوی او ایستاده بودند و برای اولین بار در عمرش صدایش را بلند کرد و فریاد کشید: «قرمساها! این یک دقیقه اضافی سرتان را بخورد».

در انتهای فریاد او، آنچه اتفاق افتاد، نه تنها او را نترسانید، بلکه حالتی شگفت به او بخشید. سروان دستور آتش داد و بلافاصله، چهارده مسلسل جوابش را دادند. ولی همه چیز به نظر مسخره می‌آمد، گویی مسلسل‌ها با گلوله‌های دروغین تغذیه می‌شدند، زیرا همچنان که صدای نفس‌نفس زدن مسلسل‌ها و تف کردن فشنگ‌ها شنیده می‌شد، کمترین عکس‌العملی از جمعیت مشهود نبود. از جمعیتی که گویی در لحظه‌ای معجزه‌آسا، زخم‌ناپذیر و مثل سنگ بر جای ایستاده بودند، نه صدای آه بلند شد و نه صدای فریاد. و ناگهان، از یک طرف ایستگاه، فریادی مرگ‌بار آن حالت جذبه را درهم شکست. «آخ... مادر»؛ صدایی لرزاننده همچون زلزله و نفسی همچون انفجار قلعه آشفشان و غرشی سهمگین از جمعیت برخاست و با قدرتی عجیب در همه جا پخش شد. خوزه آرکادیوی دوم فقط فرصت کرد بچه را از زمین بلند کند. زن با بچه دیگر در میان گرداب جمعیت، که از وحشت می‌چرخید، بلعیده شده بود.



سال‌ها سال بعد، آن بچه، با اینکه همه او را پیرمردی دیوانه می‌پنداشتند، تعریف می‌کرد که چگونه خوزه آرکادیوی دوم او را روی سر خود گذاشته بود و روی هوا، غوطه‌ور در هراس جمعیت، به دنبال خود به خیابانی در آن نزدیکی کشانده بود. وضعیت و موقعیتی که بچه داشت، باعث شده بود ببیند که جمعیت، همچنان که از سروکول هم بالا می‌رفت، به سر پیچ خیابانی رسیده بود. ردیف مسلسل‌ها شلیک را آغاز کردند. چندین صدای همزمان فریاد کشیدند: «خودتان را به زمین بیندازید! خودتان را به زمین بیندازید!».

کسانی که جلوی همه ایستاده بودند، قبلاً با امواج گلوله‌ها بر زمین افتاده بودند. کسانی که هنوز زنده بودند، به جای آنکه خود را روی زمین بیندازند، سعی داشتند به میدان کوچک برگردند. وحشت مانند دم اژدها می‌جنبید و آن‌ها را همچون موجی متراکم، به سمت یک موج متراکم دیگر می‌راند که از انتهای دیگر خیابان، با جنبش دم اژدها، به آنجا سرازیر شده بود. در آنجا هم مسلسل‌ها بدون وقفه شلیک می‌کردند؛ محاصره شده بودند. در گردبادی عظیم به دور خود می‌چرخیدند؛ گردبادی که رفته‌رفته قطر خود را از دست می‌داد؛ چون حاشیه‌اش درست مثل پوست پیاز، با قیچی‌های سیری‌ناپذیر و یکنواخت مسلسل‌ها چیده می‌شد. بچه چشمش به زنی افتاد که در محوطه‌ای که به‌طور معجزه‌آسا از آن حمله در امان مانده بود، زانو زده بود و بازوان خود را صلیب‌وار بالا گرفته بود. خوزه آرکادیوی دوم در لحظه‌ای که با چهره خون‌آلود به زمین افتاد، بچه را در آنجا به زمین گذاشت و قبل از آنکه آن هنگ عظیم، محوطه باز و زن زانو زده را زیر نور آسمان خشک‌سالی کشیده در خود بگیرد، در آن دنیایی به زانو درآمد که اورسولا ایگواران آن همه حیوانات کوچولوی آب‌نباتی فروخته بود.

وقتی خوزه آرکادیو به هوش آمد، در تاریکی، به پشت افتاده بود. متوجه شد که در قطاری بی‌انتهای و ساکت سفر می‌کند و موهای سرش با خون دلمه‌شده به هم چسبیده است و استخوان‌هایش درد می‌کند. حس کرد میل دارد دور از ترس و وحشت، ساعت‌ها بخوابد. روی پهلوی دیگرش که کمتر درد می‌کرد، غلتید و تازه آن وقت متوجه شد که روی مرده‌ها دراز کشیده است. به‌جز راهروی



اصلی قطار، همه جا پر از جسد بود. بدون شک، چندساعت از آن قتل عام گذشته بود؛ چون اجساد، به سردی گنج در زمستان بودند و صلابت گنج سنگ شده را داشتند. کسانی که اجساد را در واگن ها ریخته بودند، سر فرصت آن ها را منظم روی هم چیده بودند، درست همان طور که صندوق های موز را برای حمل و نقل روی هم می چیدند. خوزه آرکادیوی دوم، برای فرار از آن کابوس، خود را در مسیر قطار، از واگنی به واگن دیگر کشاند و در فواصل نوری که هنگام عبور از دهات خفته، از میان تخته های چوبی به درون می تابید، مرده های مرده، زن های مرده و بچه های مرده را دید که به طرف دریا برده می شوند تا مثل موز گندیده به دریا ریخته شوند. در آن میان، فقط توانست یک زن را بشناسد که در میدان نوشابه می فروخت و سرهنگ گلاویان را که کمر بند قلاب نقره ای را، که با آن سعی کرده بود راه خود را از میان جمعیت باز کند، هنوز در دست می فشرد. وقتی به اولین واگن رسید، به درون تاریکی پایین پرید و آن قدر کنار راه آهن ماند تا قطار گذشت. طولانی ترین قطاری بود که در عمرش دیده بود. تقریباً دویست واگن باربری داشت و یک لوکوموتیو در هر سر، یکی هم در وسط. قطار چراغ نداشت، حتی چراغ خطر سبز و قرمز را هم نداشت. با سرعتی دزدانه و شبانه گذشت. بالای واگن ها، روی طاق، طرح سیاه سربازان مسلح به مسلسل دیده می شد.

پس از نیمه شب، رگبار شدیدی گرفت. خوزه آرکادیوی دوم نمی دانست در کجا به زمین پریده است، فقط می دانست که با طلی کردن جهت مخالف به ماکوندو خواهد رسید. پس از سه ساعت پیاده روی، سراپا خیس از باران، با سردردی شدید توانست در نور سحر، اولین خانه ها را تشخیص بدهد. با شنیدن بوی قهوه، به آشپزخانه ای رفت که در آنجا زنی بچه به بغل روی اجاق خم شده بود.

خسته و کوفته گفت: «سلام، من خوزه آرکادیوی دوم بوئندیا هستم».

برای اینکه مطمئن شود زنده است، اسم خود را به تمامی و با مکت روی هر هجا ادا کرد. کاری عاقلانه بود، چون زن با دیدن او، که کثیف و سرتاپا آغشته به خون و لمس شده با پنجه های مرگ وارد شده بود، او را یک شیخ پنداشته بود؛ او را شناخت. برایش پتویی آورد تا همان طور که لباس هایش کنار آتش خشک می شود، به دور خود بپیچد. برای شستن زخم هایش آب گرم کرد؛ زخم هایش سطحی بود.



باند تمیزی به او داد تا دور سرش ببندد. سپس برایش یک قوری قهوه برد؛ تلخ و بدون شکر، همان طور که شنیده بود رسم خانوادهٔ بوئندیاست. لباس‌های او را نزدیک آتش پهن کرد. خوزه آرکادیوی دوم تا وقتی تمام قهوه را ننوشید، حرفی نزد. زمزمه کرد: «حتماً حدود سه هزار نفر بودند».

- چه گفتید؟

او توضیح داد: «اجساد، حتماً تمام کسانی بودند که در ایستگاه جمع شده بودند». زن با نگاهی رقت‌بار او را ورنده کرد و گفت: «در اینجا کسی کشته نشده است. از زمان عموبزرگ، سرهنگ، در ماکوندو هیچ اتفاقی نیفتاده است». در سه آشپزخانه‌ای که خوزه آرکادیوی دوم، قبل از رسیدن به خانه، وارد آن‌ها شد، همه همین را به او گفتند: «کسی کشته نشده است». از میان میدان جلوی ایستگاه گذشت؛ میزهایی را که روی آن اغذیه می‌فروختند، روی هم گذاشته بودند. در آنجا نیز اثری از قتل عام دیده نمی‌شد. خیابان‌ها در زیر باران یکنواخت بود و خانه‌های در و پنجره بسته، که علامتی از زندگی داخلی در خود نداشت، خالی بود. تنها نشانهٔ بشری، اولین صدای ناقوس‌ها برای نماز بود. در خانهٔ سرهنگ گلاویان را زد. زن آبستنی که چندبار او را دیده بود، در را به روی او بست و وحشت‌زده گفت: «او از اینجا رفته است و به سرزمین خود برگشته است». جلوی در ورودی منطقهٔ حفاظت‌شده، مطابق معمول دو پاسبان محلی ایستاده بودند که گویی در زیر باران سنگ شده‌اند. بارانی و چکمه‌های لاستیکی پوشیده بودند. سیاه‌پوستان اهل آنتیل در کوچه‌های فرعی محلهٔ خود سرودهای شنبه را می‌خواندند. خوزه آرکادیوی دوم از روی دیوار به داخل پرید و از راه آشپزخانه وارد خانه شد. سانتا سوفیا دلاییداد صدای خود را کمی بلند کرد و به او گفت: «نگذار فرناندا چشمش به تو بیفتد. الان از خواب بیدار می‌شود». پسر خود را به «اتاق لگن‌ها» برد و تخت‌خواب سفری زهواردررفتهٔ ملک‌یادس را برایش آماده کرد و ساعت دو بعدازظهر، وقتی فرناندا در خواب بعدازظهر فرورفته بود، بشقابی غذا برایش برد.

آئورلیانوی دوم که محبوس باران، در خانه خوابیده بود، در ساعت سه بعدازظهر هنوز منتظر بود باران بند بیاید. سانتا سوفیا دلاییداد او را پنهانی خبر کرد و او در



آن ساعت برای دیدن برادر خود به اتاق ملکیداس رفت. او نیز ماجرای قتل عام و کابوس قطار مملو از جسدی را که به طرف دریا می‌رفت، باور نکرد.

شب قبل، بیانیه فوق‌العاده‌ای را که برای اطلاع عموم بود، خوانده بود. در بیانیه چنین گفته می‌شد که کارگران ایستگاه را ترک کرده بودند و در گروه‌های آرام به خانه‌های خود بازگشته بودند و رهبران اتحادیه کارگران با حس وطن‌پرستانه خود، تقاضاها را فقط به دو نکته تقلیل داده بودند؛ بهبود خدمات درمانی و ساختن مستراح در خانه‌های کارگران. مقامات نظامی پس از توافق با کارگران، با عجله آقای براون را خبر کردند و او نه تنها شروط جدید را پذیرفت، بلکه پیشنهاد کرد که برای پایان دادن آن اختلافات حاضر است مبلغ لازم برای سه روز جشن را هم بپردازد؛ ولی هنگامی که نظامیان از او پرسیدند که چه وقت صلح‌نامه را امضا خواهند کرد، مرد امریکای شمالی از پنجره به آسمان راه‌راه از رعد و برق نگاهی انداخت و با تردید گفت: «وقتی باران بند بیاید. تا وقتی باران می‌بارد، هرگونه فعالیت را کنار خواهیم گذاشت».

سه‌ماه بود باران نمی‌بارید و داشت خشک‌سالی می‌شد. هنگامی که آقای براون تصمیم خود را بیان کرد، رگباری که خوزه آرکادیوی دوم را در مراجعت به ماکوندو سراپا خیس کرده بود، در تمام منطقه کشت موز آغاز شد. یک‌هفته بعد همچنان ریزش باران ادامه داشت. تصویب‌نامه رسمی که هزاران بار تکرار شده بود و با انواع وسایل ارتباطی، که در اختیار دولت بود، در سراسر کشور اصالت خود را از دست داده بود، عاقبت قبول شد؛ هیچ کس کشته نشده بود. کارگران راضی به نزد خانواده خود برگشته بودند و شرکت موز هرگونه فعالیت را تا پایان باران متوقف کرده بود. حکومت نظامی به دلیل اینکه ممکن است بر اثر رگبار بی‌انتها مردم به کمک‌های فوری احتیاج داشته باشند، همچنان برقرار بود و هنگ در سربازخانه مستقر شده بود. در طول روز، نظامی‌ها در میان سیل، در خیابان‌ها قدم می‌زدند، پاچه شلوار خود را بالا می‌کشیدند و با بچه‌ها قایق‌بازی می‌کردند. و شب‌هنگام، پس از نواختن شیپور خاموشی، با قنداق تفنگ در خانه‌ها را می‌شکستند و اشخاص مظنون را از منازل بیرون می‌کشیدند و همراه خود به سفری بی‌بازگشت می‌بردند.



قتل عام خرابکاران و قاتلان و آتش‌زندگان و شورشیان بیانیۀ شمارهٔ چهار همچنان ادامه داشت، ولی نظامی‌ها این وضعیت را حتی پیش اقوام قربانیان خود، که برای گرفتن خبر در ادارات فرماندهی جمع می‌شدند، انکار می‌کردند و به‌اصرار به آن‌ها می‌گفتند: «لابد خواب دیده‌اید. در ماکوندو نه خبری شده است، نه خبری می‌شود و نه خبری خواهد شد. اینجا شهری سعادت‌مند است». و این‌چنین، قتل عام را با کشتن رهبران اتحادیۀ کارگران به پایان رساندند. تنها کسی که جان سالم به‌در برد، خوزه آرکادیوی دوم بود. شبی از شب‌های ماه فوریه، صدای قنداق تفنگ‌هایی را به‌وضوح شنیدند که به در می‌خورد. ائورلیانوی دوم که همچنان منتظر بند آمدن باران بود تا از خانه خارج شود، در را به روی شش سرباز و فرماندهٔ آن‌ها که یک درجه‌دار بود، باز کرد. آن‌ها که سراپا خیس باران بودند، بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورند، خانه را، اتاق به‌اتاق و گنجه به گنجه، از سالن تا انبار گشتند. اورسولا وقتی چراغ اتاق را روشن کردند، از خواب بیدار شد. تا وقتی جستجو در خانه ادامه داشت، نفس را در سینه حبس کرده بود و انگشتانش را به حال صلیب، به هر طرف که سربازها می‌رفتند می‌چرخاند. سانتا سوفیا دل‌پیداد موفق شد خوزه آرکادیوی دوم را که در اتاق ملکیداس خوابیده بود، خبر کند، ولی او متوجه شد که برای فرار خیلی دیر شده است.

از این‌رو، وقتی سانتا سوفیا دل‌پیداد در را بست، او پیراهن خود را پوشید و کفش‌هایش را به پا کرد و در انتظار ورود آن‌ها، روی تخت نشست. در آن لحظه مشغول تفتیش کارگاه زرگری بودند؛ افسر دستور داده بود قفل در را باز کنند و با حرکت سریع فانوس نگاهی بیندازند به میز کار، به بطری‌های اسید و ابزار کار که همان‌طوری در جای مانده بودند که صاحبشان آن‌ها را رها کرده بود. ظاهراً چنین به نظر می‌رسید که فهمیده است کسی در آن اتاق زندگی نمی‌کند. بالین‌حال، با زیرکی تمام از ائورلیانوی دوم پرسید که آیا حرفۀ او زرگری است و او برایش توضیح داد که آن اتاق، کارگاه ائورلیانو بوئندیا بوده است. افسر گفت: «آه» چراغ را روشن کرد و دستور داد چنان آنجا را به‌دقت جستجو کردند که حتی هیجده عدد ماهی کوچک طلایی ذوب‌نشده هم که در قوطی حلبی پشت بطری‌ها



پنهان شده بود، از نظرش مخفی نماند. افسر یکی یکی آن‌ها را روی میز کار ورنانداز کرد و سپس تبدیل به بشر شد و گفت: «اگر اجازه بدهید، دلم می‌خواهد یکی از این‌ها را بردارم. یک وقتی این ماهی‌ها نشانه قدرت و انهدام بودند، ولی حالا فقط یادگارند و بس». افسر جوان بود، مثل پسر بچه‌ها؛ کم‌رو نبود و خوش‌رویی طبیعی خود را تا آن لحظه بروز نداده بود. آئورلیانوی دوم ماهی کوچک طلایی را به او داد. افسر چشمانش مانند بچه‌ها درخشید، ماهی طلایی را در جیب گذاشت و سپس بقیه را در قوطی حلبی ریخت و سر جای خود قرار داد. گفت: «ارزش این یادگاری فوق‌العاده زیاد است. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا یکی از مردان بزرگ ما بوده است».

اما، چند لحظه بشرشدن، در رفتار رسمی او تغییری نداد. در پشت در اتاق ملکیداس که بار دیگر قفل بر آن زده شده بود، سانتا سوفیا دلاییداد در نهایت نومیدی گفت: «صدسال است کسی در این اتاق زندگی نکرده است». افسر دستور داد قفل در را باز کردند و نور فانوس را در اتاق چرخاند. آئورلیانوی دوم و سانتا سوفیا دلاییداد در لحظه‌ای که نور فانوس به روی خوزه آرکادیوی دوم افتاد و چشمان عربی او را دیدند، حس کردند که آن لحظه پایان یک اضطراب و آغاز اضطرابی دیگر است که فقط با تسلیم‌شدن به سرنوشت آرامش خواهد یافت، ولی افسر همچنان با نور فانوس به جستجو در اتاق ادامه داد و چیزی نظرش را جلب نکرد، تا آنکه در گنجی را گشود و چشمش به هفتادودو لگن افتاد که روی هم انباشته شده بود. آن وقت چراغ اتاق را روشن کرد. خوزه آرکادیوی دوم، آماده خروج، باوقارتر و متفکرت‌تر از همیشه، روی لبه تخت نشسته بود. در انتهای اتاق، کتاب‌های جلددررفته و طومارهای لوله‌شده دیده می‌شد؛ میز کار منظم و تمیز بود؛ مرکب دوات‌ها هنوز تازه بود؛ تازگی هوا، شفافیت و مصونیت در برابر گردوغبار و ویرانگی، که آئورلیانوی دوم در بچگی خود دیده بود و فقط سرهنگ آئورلیانو بوئندیا موفق به دیدن آن نشده بود، همچنان در آن اتاق حکم‌فرمایی می‌کرد. ولی نظر افسر فقط به لگن‌ها جلب شده بود.

پرسید: «چند نفر در این خانه زندگی می‌کنند؟».



- پنج نفر.

افسر چیزی نفهمید. به محلی در اتاق خیره شده بود که آئورلیانوی دوم و سانتا سوفیا دلاییداد همچنان در آن، خوزه آرکادیوی دوم را می‌دیدند. خود او نیز متوجه شد که افسر نگاهش می‌کند، بدون اینکه او را ببیند. افسر چراغ را خاموش کرد و در را بست. وقتی با سربازها صحبت می‌کرد، آئورلیانوی دوم متوجه شد که افسر جوان نیز با چشمان سرهنگ آئورلیانو بوئندیا آن اتاق را نگاه کرده است. به سربازها می‌گفت: «راست می‌گویند که صدسال است کسی پا به این اتاق نگذاشته، حتماً در آن مار هم هست».

وقتی در اتاق بسته شد، خوزه آرکادیوی دوم مطمئن شد که جنگ او به پایان رسیده است. سال‌ها قبل، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا برای او از زیبایی جنگ سخن گفته بود و سعی کرده بود آن‌را با تجربیات خود به او نشان دهد؛ او حرفش را باور کرده بود. ولی شبی که سربازها، درحالی که او داشت به اوضاع مغشوش چندماه گذشته و بدبختی زندان و وحشت در ایستگاه و قطار حامل اجساد فکر می‌کرد، بدون اینکه او را ببینند به او نگاه کرده بودند، خوزه آرکادیوی دوم به این نتیجه رسید که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا چیزی جز یک هنرپیشه یا آدم احمق نبوده است؛ چون نمی‌فهمید او برای تشریح آنچه در جنگ حس کرده بود، چرا به آن همه لغت احتیاج داشت، درحالی که فقط یک کلمه کافی بود؛ وحشت. درعوض، در اتاق ملکیداس، در پناه آن نور ماورای طبیعی، دور از باران و با احساس نامرئی‌شدن، آرامشی به دست آورد که در زندگی درونی خود، حتی یک لحظه هم به دست نیاورده بود. تنها وحشتی که برایش باقی ماند، این بود که مبادا او را زنده‌زنده به خاک بسپارند. ترس خود را به سانتا سوفیا دلاییداد اعتراف کرد و او قول داد با تمام قدرت در برابر مرگ مبارزه کند و زنده بماند تا نگذارد که او را زنده‌به‌گور کنند.

خوزه آرکادیوی دوم با خیالی آسوده از هرگونه ترس و وحشت، بار دیگر به بررسی دست‌نوشته‌های ملکیداس مشغول شد و هرچه بیشتر چیزی از آن‌ها نمی‌فهمید، کنجکاوی‌اش بیشتر تحریک می‌شد. وقتی به صدای یکنواخت



ریزش باران، که پس از یکی دو ماه، به نوع تازه‌ای از سکوت تبدیل شد، عادت کرد، تنها چیزی که خلوت تنهایی‌اش را برهم می‌زد، رفت‌وآمد سانتا سوفیا دل‌پیداد بود. عاقبت از او تقاضا کرد تا بشقاب غذا را جلوی پنجره بگذارد و در را قفل کند. دیگر افراد خانواده او را فراموش کردند، حتی فرناندا هم از وقتی فهمیده بود که نظامی‌ها بدون اینکه او را ببینند، نگاهش کرده بودند، ترجیح می‌داد او را به حال خود رها کند. پس از شش ماه که او در اتاق را به روی خود بسته بود و از آنجا که نظامیان ماکوندو را ترک کرده بودند، ائورلیانوی دوم که در جستجوی کسی بود تا بتواند در انتظار بند آمدن باران، هم صحبتش باشد، قفل در را گشود. به محض باز شدن در تعفن شدیدی به مشامش خورد و چشمش به لگن‌ها افتاد که روی زمین چیده شده بود؛ از هر کدام چندین بار استفاده شده بود. خوزه آرکادیوی دوم که تمام موهای سرش ریخته بود، بی‌اعتنا به تعفن آن بخارات مه‌وع، همچنان به خواندن دست‌نوشته‌هایی مشغول بود که چیزی از آن‌ها نمی‌فهمید. هاله‌ای فرشته‌وار او را روشن ساخته بود. به صدای باز شدن در اتاق، سر بلند کرد، ولی همان یک نگاه برای برادرش کافی بود تا تکرار سرنوشت علاج‌ناپذیر جدش را در او ببیند.

خوزه آرکادیوی دوم فقط گفت: «بیش از سه هزارتا بودند، حالا دیگر مطمئنم، تمام کسانی بودند که در ایستگاه راه‌آهن جمع شده بودند».

چهار سال و یازده ماه و دو روز باران بارید. در این مدت، دوره‌هایی هم بود که باران ریز می‌شد؛ آن وقت همه سراپا لباس می‌پوشیدند و با قیافه‌ای نقاهت‌زده، به انتظار می‌ماندند تا پایان باران را جشن بگیرند، ولی دیری نگذشت که مردم عادت کردند این فواصل را مقدمهٔ دوبرابر شدن باران تعبیر کنند. آسمان با طوفان‌های نابودکننده باران فرومی‌ریخت و از سمت شمال، گردباد سقف خانه‌ها را از جا می‌کند و دیوارها را به زمین می‌ریخت و در کشتزارها، آخرین درختان موز را از ریشه می‌کند. درست همان‌طور که در زمان مرض بی‌خوابی پیش آمده بود - و اورسولا درست در همان روزها، به آن می‌اندیشید - آن مصیبت باعث شده بود که همه در مقابل یکنواخت بودن زندگی از خود دفاع کنند.

آنورلیانوی دوم یکی از کسانی بود که برای اینکه دستخوش آن رخوت نشود، بیش از پیش خود را مشغول ساخت. شبی که آقای براون مهار از طوفان برگرفته بود، برای انجام کاری به خانه رفته بود. فرناندا می‌خواست چتری نیمه‌شکسته را که در گنجهای یافته بود، به او بدهد، ولی او گفت: «لازم نیست. می‌مانم تا باران بند بیاید». البته، این قول چندان هم راسخ نبود، ولی او به آن وفا کرد، چون لباس‌هایش در منزل پترا کوتس مانده بود، هرسه روز یک‌بار هرچه به تن داشت، درمی‌آورد و با زیرشلواری منتظر می‌ماند تا لباس‌هایش را بشویند. برای اینکه حوصله‌اش سر نرود، آنچه را در خانه محتاج تعمیر بود، تعمیر می‌کرد. لولاها را تعمیر کرد و قفل‌ها را روغن زد و دستگیره‌ها را محکم کرد. چندین ماه او را



می‌دیدند که با یک جعبه ابزار، که مسلماً کولی‌ها از زمان خوزه آرکادیو بوئندیا، آن‌را در آنجا فراموش کرده بودند، در خانه این‌طرف و آن‌طرف می‌رود. هیچ‌کس نفهمید که آیا به‌دلیل آن ورزش غیرعادی بود یا به‌دلیل یکنواختی زمستان و آن فعالیت اجباری که رفته‌رفته شکمش مثل یک خیک سوراخ‌شده فرونشست و چهرهٔ لاک‌پشت‌مانندش سرخی خود را از دست داد و غبغبش آب شد و روی هم‌رفته، آن‌قدر از وزنش کاسته شد تا موفق شد بار دیگر خم شود و بند کفشش را ببندد. فرناندا وقتی می‌دید او از یک‌طرف در ساعت‌ها فتر می‌گذارد و از طرف دیگر، فتر را بیرون می‌کشد، با خود فکر کرد که شاید او هم به مرض سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گرفتار شده است که از طرفی می‌سازد و از طرف دیگر خراب می‌کند؛ مثل سرهنگ با ماهی‌های طلایی، آمارانتا با دوختن دگمه‌ها و کفن، خوزه آرکادیوی دوم با دست‌نوشته‌ها و اورسولا با خاطره‌هایش.

ولی چنین نبود. بدبختی در این بود که باران رفته‌رفته به همه‌چیز نفوذ می‌کرد، طوری که حتی اگر خشک‌ترین ماشین‌ها را هر سه‌روز یک‌بار روغن نمی‌زدند، از میان دنده‌هایش گل می‌روید. نخ پارچه‌های زری زنگ زد و پارچه‌های مرطوب از کپکی زعفرانی‌رنگ پوشیده شد. هوا آن‌چنان خیس بود که ماهی‌ها می‌توانستند از در وارد شوند و در فضای اتاق‌ها شنا کنند و از پنجره‌ها خارج شوند. یک‌روز صبح، اورسولا از خواب بیدار شد و حس کرد که عمرش در ضعفی آرام رو به پایان است. تقاضا کرده بود او را روی تخت روان هم که شده، نزد پدر روحانی آنتونیو ایزابل ببرند. وقتی نیم‌خیز شد، سانتا سوفیا دل‌پیدا متوجه شد که سرتاسر پشت او را زالو پوشانیده است. قبل از آنکه زالوها تمام خون او را بمکند، آن‌ها را یکی‌یکی با انبر از پشت او کردند و سوزاندند. برای بیرون‌راندن آب از داخل خانه، مجبور شدند در اتاق‌ها جوی بکنند تا بتوانند از شر قورباغه و حلزون خلاص شوند و کف زمین را خشک کنند، آجرها را از زیر پایهٔ تخت‌ها بردارند و بار دیگر در خانه با کفش راه بروند.

آئورلیانوی دوم که تمام وقت خود را صرف هزاران گرفتاری کوچک کرده بود، متوجه نشده بود که کم‌کم پیر می‌شود. تا اینکه یک‌روز عصر، که روی صندلی



راحتی نشسته بود و به تاریکی زودرس خیره شده بود، بدون اینکه از شهوت بلرزد، به پترا کوتس فکر کرد. برای او اشکالی نداشت تا بار دیگر به سوی عشق بی‌مزه فرناندا برگردد که زیبایی‌اش با گذشت زمان حالتی متین به خود گرفته بود، ولی باران هرگونه اضطراب شهوانی را در او خفه کرده بود و آرامش اسفنج‌واری از بی‌اشتهایی به او عطا کرده بود. با این فکر خاطر خود را مشغول می‌ساخت و تفریح می‌کرد که اگر این باران، که اکنون قریب یک‌سال بود ادامه داشت، در گذشته باریده بود، او چه‌ها که نمی‌کرد. او یکی از اولین کسانی بود که حتی قبل از آنکه شیروانی را شرکت موز در آنجا رواج دهد، شیروانی وارد ماکوندو کرده بود. می‌خواست سقف خانه پترا کوتس را شیروانی کند تا با صدای ریزش بارانی که در آن زمان می‌بارید، با او احساس محرمیت بیشتری بکند، ولی حتی خاطرات جنون‌آمیز جوانی نیز آتش شهوتی را در قلبش روشن نکرد؛ درست مثل این بود که تمام شهوت خود را در آخرین خوش‌گذرانی‌هایش خالی کرده بود و تنها این امتیاز برایش باقی مانده بود که آن‌ها را بدون غم و پشیمانی به یاد بیاورد. گویی آن سیل به او فرصت داده بود تا بنشیند و تعمق کند.

وقتی با گازانبر و روغن‌کاری سرگرم شد، به‌دلیل تمام کارهای مفیدی که می‌توانست در زندگی انجام دهد و نداده بود، دلتنگی دیررسی در وجودش ریشه دوانید. ولی وسوسه خانه‌نشینی، که او را دربرگرفته بود، ثمره کشفی جدید یا درس اخلاق نبود؛ از جای دورتری سرچشمه می‌گرفت: با چنگ باران از زیر خاک روزهای بیرون آمده بود که او در اتاق ملکیداس افسانه‌های زیبای قالیچه‌های سحرآمیز پرند و نهنگ‌هایی را که کشتی‌ها را با مسافران می‌بلعیدند، می‌خواند.

در آن روزها بود که در یک لحظه غفلت، ائورلیانوی کوچک روی ایوان ظاهر شد و پدر بزرگش راز وجود او را کشف کرد. موهای سرش را کوتاه کرد و به او لباس پوشانید و یادش داد که نباید از مردم بترسد. و خیلی زود آشکار شد که بچه، با آن گونه‌های برجسته و نگاه متعجب و حالت تنهایی‌اش، یک ائورلیانو بوئندیای واقعی است؛ فرناندا خیالش راحت شد. مدت‌ها بود که غرور خود را می‌سنجید و چاره‌ای برایش نمی‌یافت. هرچه بیشتر به دنبال راه حلی می‌گشت،



کمتر به چاره‌ای منطقی می‌رسید. اگر می‌دانست که ائورلیانوی دوم با لذت پدر بزرگ بودن، ماجرا را همان‌طور که هست قبول می‌کند، آن قدر بی‌هوده عذاب نمی‌کشید و خود را از شر آن نگرانی، که از سال قبل بر وجودش چنگ انداخته بود، خلاص می‌کرد. آمارانتا اورسولا که اکنون دندان‌های تازه درآورده بود، خواهرزاده خود را یک اسباب‌بازی متحرک می‌دانست که او را از شر یکنواختی باران نجات می‌داد. ائورلیانوی دوم آن وقت به یاد دایرةالمعارف انگلیسی افتاد که دیگر کسی در اتاق سابق ممه به سراغ آن نرفته بود. عکس‌های آن را به بچه‌ها نشان می‌داد، به‌خصوص عکس حیوانات را، و کمی بعد، نقشه‌های جغرافیایی و تصاویری از سرزمین‌های دوردست و شخصیت‌های سرشناس را. از آنجا که انگلیسی بلد نبود و فقط می‌توانست شهرها و شخصیت‌های خیلی معروف را بشناسد، برای ارضای کنج‌کاوی سیری‌ناپذیر بچه‌ها، به جعل اسم و افسانه پرداخت. فرناندا واقعاً تصور می‌کرد که شوهرش منتظر است باران بند بیاید و به نزد معشوقه خود بازگردد. در اولین ماه‌های باران، از این وحشت داشت که مبادا شوهرش به اتاق خواب او بیاید و او مجبور شود اعتراف کند که بعد از تولد آمارانتا اورسولا، او دیگر قادر به هم‌خوابی نیست. دلیل آن مکاتبه پراضطراب با پزشکان نامرئی نیز همین بود که با وضع خراب پست، قطع شده بود.

در اولین ماه‌های باران، پس از آنکه اطلاع یافتند که قطارها بر اثر بارندگی از ریل خارج می‌شوند، نامه‌ای از طرف پزشکان نامرئی او را آگاه ساخت که نامه‌هایش را دریافت نمی‌کنند. بعداً، وقتی تماسش با آن نامه‌نویسان ناشناس قطع شد، جداً به این فکر افتاد که ماسک پلنگی را که شوهرش در آن کارناوال خونین به چهره زده بود، به صورت خود بگذارد و با یک اسم عوضی، برای معاینه، نزد پزشک شرکت موز برود. ولی یکی از افرادی شماری که اغلب اخبار بد سیل را به آنجا می‌رساندند، به او گفت که شرکت موز دارد تشکیلات خود را به محلی خشک منتقل می‌کند. آن وقت بود که امید از دست داد و تسلیم شد و به انتظار بند آمدن باران ماند تا وضع پست بار دیگر جریان عادی خود را از سر بگیرد. در عین حال، زجرهای مخفیانه را با تصورات خود تسکین می‌داد، چرا که حاضر



بود بمیرد و خود را در اختیار تنها پزشکی نگذارد که در ماکوندو باقی مانده بود؛ پزشکی فرانسوی که مثل چهارپایان، با علف تغذیه می‌کرد. به امید اینکه اورسولا بتواند برای حمله‌های درد او مسکنی پیدا کند، به پیرزن نزدیک شد، ولی عادت بی‌جایش که هیچ چیز را به اسم خود نمی‌نامید، باعث می‌شد که آنچه را باید اول بگوید، آخر می‌گفت یا بالعکس؛ طوری که برای تخفیف شرم موضوع، «زاییدن» را «دفع کردن» و «سوزش» را «ترشح» می‌نامید.

از این‌رو، اورسولا خیلی منطقی به این نتیجه رسید که مرض او به «رحم» مربوط نیست و از «روده»ی او سرچشمه می‌گیرد و به او تجویز کرد که صبح ناشتا یک قاشق عصاره کلم بخورد. اگر به سبب آن مرض، که به جز برای خود بیمار به هیچ وجه ننگی همراه نداشت، و به دلیل گم شدن نامه‌ها نبود، باران برای فرناندا کوچک‌ترین اهمیتی نداشت؛ چون زندگی او به هر حال چنان گذشته بود که گویی همیشه باران می‌باریده است. از عادات همیشگی خود دست نشست و حتی تخفیفی هم در آن‌ها نداد. وقتی پایه‌های میز ناهارخوری روی آجر و پایه صندلی‌ها روی تخته سنگ گذاشته شده بود تا پای کسانی که غذا می‌خوردند خیس نشود، او همچنان رومیزی کتانی را روی میز می‌انداخت و سرویس غذاخوری چینی را می‌چید و موقع شام شمعدان‌ها را روشن می‌کرد و روی میز می‌گذاشت؛ چون عقیده داشت که هیچ مصیبتی نباید عادات و رسوم را برهم بزند. دیگر کسی به خیابان نرفته بود. اگر به میل فرناندا بود، نه تنها از زمانی که باران شروع شده بود، بلکه از خیلی پیش از آن، کسی پایش را از خانه بیرون نمی‌گذاشت، زیرا او معتقد بود که در را بدین منظور اختراع کرده‌اند که همیشه بسته باشد و کنجکاوی نسبت به آنچه در خیابان اتفاق می‌افتاد، کار فاحشه‌هاست. با این حال، وقتی اطلاع دادند که دسته تشییع‌کنندگان جنازه سرهنگ خرینلدو مارکز از خیابان می‌گذرد، خود او اولین کسی بود که کنجکاو شد و فقط آن منظره را از میان پنجره نیمه‌باز دید، ولی چنان غمگین شد که تا مدت‌ها بر ضعف اراده خود لعنت فرستاد.

قادر نبود مراسمی از آن غم‌انگیزتر در نظر مجسم کند. تابوت را در ارابه‌ای



گاو میشی گذاشته بودند و روی آن با برگ موز طاقی ساخته بودند، ولی شدت باران چنان زیاد و خیابان ها چنان پر گل و شل بود که هر چند قدم، چرخ های ارابه به گل می نشست و طاق برگ ها در حال فرو ریختن بود. ریزش آب های غم انگیز به روی تابوت، پرچمی را که رویش کشیده بودند، کم کم خیس آب کرد؛ همان پرچم آغشته به خون و باروت که جنگجویان شایسته تر آن را نپذیرفته بودند. کمر بندش را هم روی تابوت گذاشته بودند، همان کمر بندی که شرابه های نقره ای و ابریشمی داشت و همیشه قبل از داخل شدن به اتاق خیاطی آماراتا از کمر بازمی کرد تا مسلح نزد او نرود. پشت سر ارابه، آخرین کسانی که پس از تسلیم شدن نثرلاندیا جان سالم به در برده بودند، پاچه های شلوار خود را بالا زده بودند و پابرهنه در گل ولای پیش می رفتند و عصای چوبی به یک دست و تاج گلی از گل های کاغذی، که در باران رنگ باخته بود، به دست دیگر گرفته بودند. مانند صحنه ای غیر واقعی، در خیابانی که هنوز نام سرهنگ آتورلیانو بوئندیا بر آن بود، ظاهر شدند و در حال عبور، همگی به آن خانه نگاه کردند. سر پیچ خیابان، به طرف میدان پیچیدند و چون در آنجا ارابه در گل فرو رفته بود، مجبور شدند تقاضای کمک کنند. اورسولا به کمک سانتا سوفیا دلاییداد خود را به در خانه رسانده بود. چنان به دقت به عبور سنگین مراسم تشییع جنازه نگاه کرد که هیچ کس گمان نبرد که او آن را نمی بیند؛ چون دست افراشته اش مثل دست جبرئیل با تکان خوردن ارابه هماهنگی می کرد.

فریاد زد: «خدانگهدار، خرنیلدو، فرزندم. سلام مرا به کسانم برسان و به آن ها بگو وقتی باران بند بیاید، به سراغشان خواهیم رفت».

آتورلیانوی دوم به او کمک کرد تا به بستر برگردد و با لحن غیر رسمی، که همیشه نسبت به او داشت، منظور از آن خدا حافظی را پرسید.

اورسولا گفت: «راست می گویم، فقط منتظرم باران بند بیاید تا بمیرم».

وضعیت خیابان ها آتورلیانوی دوم را دلواپس کرده بود. با نگرانی دیررسی نسبت به سرنوشت حیواناتش، پارچه ای مشمع به سر انداخت و به خانه پترا کوتس رفت. او را در حیات خلوت یافت که آب تا کمرش رسیده بود و داشت



جسد اسبی را بیرون می کشید. آنورلیانوی دوم با یک پارو به او کمک کرد و جسد عظیم الجثه حیوان روی خود غلتی زد و همراه سیلاب گل کشیده شد. از وقتی باران شروع شده بود، پترا کوتس فقط کارش خالی کردن حیاط از اجساد حیوانات بود. هفته های اول، چندین بار برای آنورلیانوی دوم پیغام فرستاد تا برای پیشگیری اقدامات لازم را به عمل آورد، ولی او جواب داده بود که عجله ای در کار نیست و بیخودی دستپاچه نشود؛ چون وقتی باران بند بیاید، علاجی خواهند کرد. پترا کوتس باز پیغام فرستاد که آب دارد مرغزارها را در خود می گیرد و گله های حیوانات دارند به سوی زمین های مرتفع که رویش چیزی برای خوردن نمی روید، فرار می کنند؛ زمین هایی که مملو از پلنگ و طاعون بود. آنورلیانوی دوم پاسخ فرستاد که هیچ کاری نمی تواند بکند، وقتی باران بند بیاید، حیوانات دیگری متولد خواهند شد. پترا کوتس می دید که حیوانات دارند دسته دسته می میرند و فقط فرصت می کرد حیواناتی را که در گل فرو می رفتند، قطعه قطعه کند. بدون اینکه کاری از دستش برآید، می دید سیل با بی رحمی دارد ثروتی را از بین می برد که زمانی بزرگ ترین و پابرجا ترین ثروت ماکوندو به شمار می رفت، و از آن فقط یک بوی تعفن بر جای می گذارد. وقتی بالاخره آنورلیانوی دوم تصمیم گرفت برای رسیدگی به امور بدان جا برود، در ویرانه های اصطبل، فقط به جسد یک اسب و یک قاطر کثیف برخورد. پترا کوتس بدون اظهار خوشحالی و بدون تعجب یا ندامت، ورود او را دید و فقط به خود اجازه داد لبخندی طعنه آمیز بزند. گفت: «خیلی زود تشریف آوردید!».

پیر شده بود؛ مشتی پوست و استخوان. چشمانش که همیشه مانند چشمان جانوری درنده می درخشید، از بس به باران خیره شده بود، غمگین و رام شده بود. آنورلیانوی دوم بیش از سه ماه در خانه او ماند، نه به این دلیل که در آنجا، وضعش بهتر از خانه خودش بود، بلکه صرفاً به این دلیل که مهلت نمی یافت تا بار دیگر پارچه ای مشمع را به سر خود ببندازد. همان طور که در خانه خودش هم گفته بود، می گفت: «عجله ای نیست، امیدوارم تا چند ساعت دیگر هوا صاف بشود». در هفته اول، به چروک هایی که زمان و باران در معشوقه اش بر جای گذاشته بود، خو گرفت و رفته رفته او را مثل سابق دید و شور و شوق او و باروری



سرسام‌آوری را به‌خاطر آورد که عشقش در حیوانات می‌دمید، و در هفته دوم، کمی به‌خاطر عشق و کمی هم به‌خاطر لذت، یک‌شب او را با نوازش‌های خود بیدار کرد. پترا کوتس بی‌آنکه واکنشی نشان دهد، زمزمه‌کنان گفت: «آرام بخواب، موقع این کارها نیست». آئورلیانوی دوم خود را در آینه‌های سقف دید. ستون فقرات پترا کوتس را دید که مثل یک ردیف خر مهره به رگ‌های پژمرده‌اش نخ شده‌اند. فهمید که حق با اوست؛ نه به‌سبب اوضاع زمانه، بلکه به‌خاطر خودشان که دیگر قادر به انجام آن کارها نبودند.

آئورلیانوی دوم با اطمینان از اینکه نه فقط اورسولا، بلکه تمام اهالی ماکوندو منتظرند باران بند بیاید تا بمیرند، با صندوق‌های خود به خانه برگشت. هنگام عبور، به مردم نگاه می‌کرد که در منازل خود نشسته بودند و نگاهشان ثابت مانده بود و دستان خود را در هم گذاشته بودند و به صدای گذشت زمان گوش می‌کردند؛ زمان رام‌نشدن. توجهشان چنان به باران جلب شده بود که دیگر تقسیم زمان به ماه‌ها و سال‌ها و تقسیم روزها به ساعت‌ها بی‌فایده بود. بچه‌ها با خوشحالی و هیجان از آئورلیانوی دوم استقبال کردند، چون می‌دانستند که باز برایشان آکوردئون خواهد زد. ولی از آن کنسرت‌ها به اندازه تماشای دایره‌المعارف تفریح نمی‌کردند. از این‌رو، بار دیگر در اتاق ممه جلسات تماشای تصاویر را از سر گرفتند. خیال‌پروری آئورلیانوی دوم سفینه‌ای فضایی را به یک فیل پرنده تبدیل می‌کرد که در لابه‌لای ابرها در جستجوی محل خواب است. یک‌بار به تصویر مردی برخورد که سوار یک اسب بود و لباس عجیبی به تن داشت، ولی قیافه‌اش آشنا بود. پس از آنکه از نزدیک به آن خیره شد، به این نتیجه رسید که آن عکس، تصویر سرهنگ آئورلیانو بوئندیاست. عکس را به فرناندا نشان داد. او هم آن شباهت را تصدیق کرد، نه تنها با سرهنگ، بلکه با همه افراد خانواده. در حقیقت، آن عکس تصویر یک جنگجوی تاتار بود. آئورلیانوی دوم زمان را این‌چنین مابین مجسمه غول‌پیکر شهر رد^۱ و افسون‌کنندگان مار گذراند تا اینکه

۱. مجسمه هلیوس در جزیره رد یونان، قرن سوم قبل از میلاد، که در سال ۲۲۴ قبل از میلاد بر اثر زلزله از بین رفت - م.



زنش به او خبر داد که در انبار، فقط شش کیلو گوشت نمک‌زده و یک کیسه برنج باقی مانده است.

پرسید: «خوب، می‌خواهی چکار کنم؟».

فرناندا جواب داد: «به من مربوط نیست، این کارها وظیفهٔ مرد است». آئورلیانوی دوم جواب داد: «بسیار خوب، وقتی باران بند بیاید، یک کاری خواهیم کرد». به‌جای اینکه به مشکلات خانگی رسیدگی کند و حتی وقتی که ناچار شد برای ناهار، فقط به یک تکه گوشت و یک مشت برنج قناعت کند، بیش‌ازپیش در تماشای دایره‌المعارف غرق شد. می‌گفت: «حالا که هیچ کاری نمی‌توان کرد. این باران هم تا ابد نخواهد بارید». همچنان که ضرورت پرکردن انبار شدت یافت، اوقات تلخی فرناندا هم شدیدتر شد تا اینکه یک‌روز صبح، اعتراضات گاه‌به‌گاه او و دعوای نادرش به یک سیل لبریز و عاصی تبدیل شد. ابتدا مانند ضربه‌های یکنواخت گیتار بود و همان‌طور که روز به نیمه می‌رسید، ضربات گیتار نیز بلندتر و غنی‌تر می‌شد. آئورلیانوی دوم تا فردای آن‌روز متوجه این صدا نشد. سر صبحانه متوجه شد که صدای وزوز یکنواختی ناراحتش می‌کند؛ صدایی که یکنواخت‌تر و بلندتر از صدای ریزش باران بود. فرناندا بود که در خانه می‌گشت و غرولندکنان وزوز می‌کرد که او مثل یک ملکه بزرگ شده است، حالا در یک دارالمجانین کلفتی می‌کند و شوهر تنبل و بیکاره‌ای دارد که پایش را دراز کرده است و منتظر است از آسمان به‌جای باران، نان بیارد و او دارد خودش را هلاک می‌کند تا این خانه را، که با سنجاق به هم وصل شده، از غرق‌شدن نجات دهد و این همه کار هست که باید انجام شود و این همه باید تحمل کرد و این همه باید تعمیر کرد... از وقتی که آفتاب می‌زد تا شب که وقت خواب می‌شد، می‌گفت و می‌گفت و عاقبت با چشمان پر از خرده‌شیشه به خواب می‌رفت، بدون اینکه هرگز کسی فردای آن‌روز به او بگوید: «صبح به‌خیر فرناندا، دیشب چطور خوابیدی؟». هرگز کسی حتی از روی ادب هم شده از او نمی‌پرسید: «فرناندا چرا رنگت این‌طور پریده، چرا با آن حلقه‌های سیاه دور چشم‌هایت از رختخواب بیرون آمده‌ای؟». اما او انتظار هم نداشت که چنین عملی از افراد آن خانواده سر بزنند؛ خانواده‌ای که در ته دل، همیشه به دید یک مزاحم به او نگاه کرده بودند و



مدام در گوشه و کنار خانه، این گونه پشت سرش غیبت می کردند که قاب دستمالی برای بلند کردن دیگ از روی اجاق یا طرح کج و معوج یک عروسک دیواری است. او را موش کلیسا و متقلب و روباه صفت می نامیدند و حتی آمارانتای خدایا مرز هم گفته بود که او از آن کسانی است که به ماتحتش می گوید: «یِف پیف، دنبال من نیا بو می دی!».

پروردگارا، چه لغاتی! و او همه این چیزها را به خاطر خداوند متعال با صبر و شکیبایی تحمل کرده بود، ولی طاقتش روزی طاق شده بود که آن خوزه آرکادیوی دوم وحشی گفته بود که بدبختی خانواده آن ها از روزی آغاز شد که یک نفر شمالی را به خانه خود راه داده بودند: «تصورش را بکنید، یک شمالی زورگو، خدا به دادمان برسد! دختر یک شمالی کثیف، از نژاد همان کسانی که دولت فرستاده بود تا کارگران را قتل عام کنند».

آری، خوزه آرکادیوی دوم به کس دیگری به جز او طعنه نمی زد. به فرزند تعمیدی دوک آلبا،^۱ به خانمی که با جاه و جلال خود همسران رؤسای جمهور را بر جای می لرزاند، به خانم اشراف زاده ای با خون اصیل که حق داشت با دوازده اسم صد در صد اسپانیولی نام فامیل خود را امضا کند و در آن شهر حرام زاده، تنها آدمی بود که از دیدن شانزده دست قاشق و چنگال و کارد دستپاچه نمی شد. و آن وقت آن شوهر خیانتکارش غش غش می خندید و می گفت آن همه کارد و چنگال مال بشر نیست، به درد غذا خوردن هزارپا می خورد. تنها کسی بود که می توانست چشم بسته بگوید شراب سفید را چه موقع باید خورد و در کدام لیوان و از کدام طرف باید در لیوان ریخت و شراب قرمز را باید چه موقع خورد و در کدام لیوان و از کدام طرف باید در لیوان ریخت؛ نه مثل آن آمارانتای دهاتی خدایا مرز که خیال می کرد شراب قرمز را باید روز خورد و شراب سفید را شب. در سراسر مناطق ساحلی، تنها کسی بود که می توانست به خود ببالد و بگوید که در لگن طلا قضای حاجت می کند. و آن وقت آن سرهنگ آئورلیانو بوئندیای خدایا مرز، با کمال پرویی، با آن بددهنی عمله وارش، بگوید که «او از کجا این



امتیاز را به دست آورده؟ پس لابد به جای فضله، گل گندم می گذارد!». تصورش را بکنید، درست با همین کلمات! و آن وقت رناتا، دختر خودش، که با بی احتیاطی هرچه تمام تر قضای حاجت او را در اتاق خواب دیده بود، جوابش را چنین پس بدهد که «البته، صحیح است که آن لگن تماماً از طلای ناب ساخته شده و رویش هم علامت خانوادگی حک شده، ولی داخلش جز فضله چیزی نیست، فضله خالص و بدتر از هر فضله دیگر». چرا؟ برای اینکه آن گله، گله شمالی بود. تصورش را بکنید، دختر خود آدم! از این رو، دیگر از دیگر افراد خانواده چه انتظاری می شد داشت، ولی به هر حال، از شوهرش کمی بیشتر از دیگران انتظار داشت؛ چون خوب یا بد، بالاخره شوهرش بود و همدمش بود و معشوق قانونی اش بود که با میل و اراده خود با او ازدواج کرده بود. شوهری بود که مسئولیت سنگین جدا کردن او را از خانه پدری به عهده گرفته بود؛ جایی که هرگز چیزی کم و کسر نداشت، هرگز به دلیل کمبود چیزی غر نزده بود و فقط به دلیل تفریح و وقت گذرانی تاج گل تشییع جنازه درست می کرد و وقتی پدر تعمیدی اش برایش نامه ای می نوشت، حتی مهر انگشتر خود را روی لاک پاکت می زد، فقط برای اینکه به او بگوید دست های دختر تعمیدی اش نه برای کارهای خانه، بلکه برای نواختن کلاوسن آفریده شده است و بالین حال، آن شوهر دیوانه اش با آن همه سفارش و توصیه او را از خانه پدری جدا کرده بود و به آن ماهیتابه جهنمی آورده بود که آدم نمی توانست از شدت گرما در آن نفس بکشد و قبل از آنکه او بتواند دوره روزه خود را به پایان برساند، با چمدان های دربه در خود و آن اکوردئون ولگردانه رفته بود تا به او خیانت کند؛ آن هم با یک زن فلک زده بی ریخت که فقط کافی بود به پشتش نگاه کرد، آه! (خوب چه می شود کرد، این لغت از دهانش در رفته بود). کافی بود به لنبرهای مادیان وارث نگاه کرد که چطور خودش را تکان می دهد تا بتوان فهمید که درست برعکس او بود. او که یک زن، یک زن، یک زن، یک خانم بود که از بدو تولد، چه سر میز و چه در رختخواب، خانم بود. با ترس از خداوند، مطیع قوانین خداوند و بنده اوامر خداوند و طبیعتاً شوهرش نمی توانست با او هم مثل دیگری اخم و اوقات تلخی بکند، دیگری حاضر به هرکاری می شد، درست مثل آن زن های فرانسوی و شاید هم خیلی



بدتر از آن‌ها، برای اینکه دست‌کم آن‌ها این شرافت را داشتند که پشت در اتاق خود، فانوس قرمز روشن کنند. تصورش را بکنید، از این کثافت‌کاری‌ها، با او، تنها دختر محبوب دونارناتا آرگوته^۱ و دون فرناندا کارپیو، به‌خصوص پدرش که مردی مقدس بود، یک مسیحی ستایش‌شدنی با یک لقب مهم مذهبی، از آن کسانی که مستقیماً از طرف خداوند به کسب این امتیاز نائل می‌شوند که داخل قبر خود تغییر شکل ندهند، با پوست صاف مثل گونه‌های یک عروس و چشمانی زنده و درخشان، همچون زمرد.

آئورلیانوی دوم غرغرش را قطع کرد و گفت: «این یکی دیگر حقیقت ندارد، وقتی او را به اینجا آوردند، جسدش بو گرفته بود».

پس از آنکه یک‌روز تمام غرولند او را شنید و تحمل کرد، بالاخره میج او را گرفت. فرناندا بدون اینکه به گفته او اعتنایی کند، فقط صدای خود را کمی آهسته کرد. آن شب، سر شام، صدای آن ووزوز دیوانه‌کننده بر صدای باران پیروز شده بود. آئورلیانوی دوم خیلی کم غذا خورد. تمام مدت شام سرش را پایین انداخت و بلافاصله بعد از شام، به اتاق خود رفت. فردای آن روز، سر میز صبحانه، فرناندا که پیدا بود شب قبل را چندان خوب نخوابیده است، می‌لرزید و معلوم بود که تمام عقده‌هایش را از دل بیرون ریخته است. باین حال، وقتی شوهرش از او تقاضا کرد که در صورت امکان برایش یک تخم‌مرغ نیم‌بند کند، او به جای اینکه به سادگی جواب بدهد که تخم‌مرغ‌ها از هفته اول باران تمام شده است، شروع کرد به انتقاد کردن از مردهایی که مدام به فکر پرستش ناف خود هستند و این قدر پرو هستند که سر میز غذا، جگر فاخته می‌طلبند. آئورلیانوی دوم مثل همیشه، بچه‌ها را به تماشای دایرةالمعارف همراه خود به اتاق مَمه برد و فرناندا به بهانه اینکه می‌خواهد اتاق مَمه را مرتب کند، به آنجا رفت؛ البته فقط برای اینکه غرولند خود را در آنجا به گوش او فروکند و به او بگوید که خیلی وقاحت می‌خواهد که به آن بچه‌های معصوم به دروغ بگوید که تصویر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در دایرةالمعارف است.



بعد از ظهر، وقتی بچه‌ها خوابیده بودند، آئورلیانوی دوم رفت و در ایوان نشست، ولی فرناندا در آنجا هم راحتش نگذاشت؛ آزدش، تحریکش کرد، و با وزوز مغلوب‌نشدنی خرمگس‌وار خود دوروبرش پلکید. می‌گفت حالا باید از آن به بعد، سنگ بخورند، اما شوهرش مثل سلاطین مشرق‌زمین در ایوان نشسته است و ریزش باران را تماشا می‌کند. البته واضح است، چون او بیکاره‌ای بیش نیست. کسی است که به هیچ دردی نمی‌خورد و می‌خواهد که مدام، بقیه خدمتش را بکنند. از یک قوزۀ پنبه هم نرم‌تر است. عادت کرده است مال و منال زن‌ها را بالا بکشد و خیال می‌کند با زن یونس ازدواج کرده که داستان نهنگ را باور کرده بود. آئورلیانوی دوم، دوساعت تمام بدون اینکه تغییر حالت بدهد، درست مثل یک آدم کر، به حرف‌های او گوش داد و غرولند او را تا بعد از ظهر دیروقت قطع نکرد؛ تا هنگامی که نتوانست بیش از آن، انعکاس طبلی را تحمل کند که مغزش را شکنجه می‌داد.

از او تقاضا کرد: «لطفاً خفه شو».

فرناندا، برعکس، صدا را بلندتر کرد: «چرا من خفه بشوم؟ هرکس که نمی‌خواهد صدای مرا بشنود، بهتر است برود یک جای دیگر». آن وقت آئورلیانوی دوم اختیار از کف داد، درست مثل اینکه بخواهد دست و پای خود را کش بدهد، بی‌عجله از جا بلند شد و با خشمی کاملاً حساب‌شده، یکی بعد از دیگری گلدان‌های بگونیا، گلدان‌های شمعدانی و گلدان‌های پونه را برداشت و بر زمین حیاط خرد کرد. فرناندا سخت به وحشت افتاد، چون تا آن لحظه متوجه قدرت باطنی و زور خود نشده بود، ولی برای اصلاح کردن جریان خیلی دیر شده بود. آئورلیانوی دوم که از فشار یک سیل درونی مسموم شده بود، شیشه گنجه محتوی سرویس غذاخوری چینی را شکست و بدون عجله، یکی‌یکی بشقاب‌های چینی را از گنجه درآورد و بر زمین زد. حرکاتش مرتب و آرام بود؛ درست مثل موقعی که سرتاسر خانه را با اسکناس پوشانده بود. سپس شروع کرد به پرت کردن کریستال‌های دیوار و گلدان‌های با دست نقاشی‌شده و تابلوهای دختران جوان در قایق‌های پر از گل سرخ و آینه‌های قاب طلایی. از سالن تا



انبار، هرچه شکستنی بود، شکست و خرد کرد. آخر سر کوزه بزرگ سفالی وسط آشپزخانه را برداشت و به وسط حیاط پرت کرد که با انفجاری خرد شد. سپس دست‌های خود را شست و پارچه مشمی بر سر انداخت و رفت و پیش از نیمه شب، با چند قطعه بزرگ گوشت نمک‌زده، چندین گونی برنج و ذرت تازه و چند صندوق موز به خانه برگشت. از آن پس، دیگر کمبود غذا در خانه پیش نیامد. امارانتا اورسولا و آتورلیانوی کوچولو دوره باران را زمانه خوشی یاد می‌کردند. با وجود سخت‌گیری‌های فرناندا، در گودال‌های پر از آب حیاط می‌پریدند و مارمولک‌ها را می‌گرفتند و با تیغ تشریحشان می‌کردند و وقتی سانتا سوفیا دلاییداد حواسش جای دیگر بود، به خیال اینکه دارند سوپ را مسموم می‌کنند، در آن پودر بال پروانه خشک‌شده می‌ریختند. اورسولا، سرگرم‌کننده‌ترین اسباب‌بازی آن‌ها بود. او را یک عروسک بزرگ شکسته تصور می‌کردند و به دنبال خود، از این گوشه به آن گوشه می‌کشیدند و پارچه‌های رنگارنگ به تنش می‌کردند و صورتش را با دوده و خاکه زغال رنگ می‌زدند. یک‌بار کم مانده بود همان‌طور که چشم قورباغه‌ای را درآورده بودند، چشم او را با قیچی باغبانی از کاسه درآورند؛ ولی با هیچ چیز به اندازه هذیان‌گویی او تفریح نمی‌کردند. در واقع، در حدود سال سوم باران بود که بدون شک، چیزی در مغز اورسولا باعث شده بود تا حقیقت هر چیز را از دست بدهد؛ زمان حال را با زمان‌های دوردست زندگی خود اشتباه می‌کرد، طوری که یک‌بار، سه‌روز تمام، به‌خاطر مرگ مادر بزرگ خود، پترونیلای ایگواران که صدسال قبل مرده بود، دیوانه‌وار اشک ریخت. چنان گیج شده بود که خیال می‌کرد آتورلیانوی کوچولو، فرزند خودش، سرهنگ است که او را به کشف یخ برده بودند و خوزه آرکادیو، که در آن زمان هنوز در مدرسه طلاب بود، پسر بزرگش است که همراه کولی‌ها رفته بود. آن قدر برای بچه‌ها، با طول و تفصیل، از خانواده حرف زد که بچه‌ها برایش ملاقات‌های خیالی ترتیب می‌دادند، نه فقط با موجوداتی که مدت‌ها بود مرده بودند، بلکه حتی با موجوداتی که در دوره‌های مختلفی زندگی کرده بودند. اورسولا با گیسوان پوشیده از خاکستر و چهره‌ای که در یک روسری قرمز رنگ مخفی کرده بود،



روی تخت می نشست و در میان آن اقوام خیالی احساس سعادت می کرد؛ اقوامی که بچه ها بدون حذف کوچک ترین خصوصیات برایش توصیف می کردند. درست مثل این بود که واقعاً بچه ها آن اقوام را می شناسند.

اورسولا با ایجاد خود درباره حوادثی گفتگو می کرد که قبل از به دنیا آمدن خودش اتفاق افتاده بود و از اخباری که به او می دادند، خوشحال می شد و همراه آن ها بر مرگ کسانی اشک می ریخت که خیلی بعد از مرگ مهمانان خیالی اش مرده بودند. چندی نگذشت که بچه ها متوجه شدند اورسولا در طی آن ملاقات با اشباح، همیشه سؤال می کند که چه کسی یک مجسمه گچی حضرت یوسف به اندازه طبیعی را در زمان جنگ به خانه آورده و به دست او سپرده بود تا پس از پایان فصل باران برای پس گرفتنش بیاید. و این چنین بود که آئورلیانوی دوم به یاد ثروت هنگفتی افتاد که در محلی از خانه مدفون بود و فقط اورسولا از آن محل اطلاع داشت. ولی زیرکی هایی که او در این مورد به خرج داد، بی جا بود؛ زیرا اورسولا در پیچ و خم هذیان هایش، گویی قسمتی از ذهن خود را مخصوصاً روشن نگاه داشته بود تا از آن راز دفاع کند. آن را فقط به کسی می گفت که ثابت کند مالک واقعی آن طلای مدفون شده است. آن چنان در فکر خود ماهر و یکدنده بود که وقتی آئورلیانوی دوم یکی از رفقای دوران ضیافت های خود را مأمور کرد تا خود را به جای مالک آن ثروت به اورسولا معرفی کند، اورسولا او را با سؤالاتی دقیق و دام های پیش بینی نشده از پای درآورد.

آئورلیانوی دوم با اطمینان به اینکه اورسولا آن راز را با خود به گور خواهد برد، به بهانه اینکه می خواهد حیاط را لوله کشی کند، چند کارگر و بنا استخدام کرد و خود نیز همراه آن ها با انواع و اقسام ابزار مشغول حفاری شد. در سه ماه حفاری چیزی که شبیه طلا باشد، پیدا نکرد. آن وقت به امید اینکه شاید فال ورق بیش از حفاران به او کمک کند، به نزد پیلاترترنرا رفت، ولی او گفت هر عملی بی فایده است، مگر اینکه اورسولا شخصاً ورق ها را بر بزند. به هر حال، وجود گنج را تصدیق کرد. با ذکر دقیق اینکه هفت هزار و دویست و چهارده سکه طلا در سه کیسه که درشان با سیم مسی بسته شده است، در دایره ای به قطر صد و بیست و دو



متر قرار گرفته که تخت اورسولا در مرکز آن واقع شده است. در ضمن یادآور شد که کشف گنج، به هر حال، قبل از پایان باران امکان نخواهد داشت و موقعی امکان پذیر خواهد بود که آفتاب سه ماه ژوئن پی در پی توده های گل را به خاک تبدیل کند. شرح و بسط زیاد و گنگ بودن ذکر تاریخ، به نظر آئورلیانوی دوم همانند افسانه اشباح بود. از این رو، در ماه اوت بودند و برای به حقیقت پیوستن آن پیشگویی، سه سال صبر لازم بود، ولی او به هر حال، به حفاری خود ادامه داد. آنچه باعث حیرت و درعین حال، گیجی بسیار او شده بود، این بود که فاصله تخت اورسولا تا انتهای دیوار حیاط درست صد و بیست و دو متر بود.

فرناندا با دیدن او، که داشت زمین را اندازه گیری می کرد و بدتر از آن، داشت به حفاران دستور می داد تا گودال ها را یک متر عمیق تر کنند، متوحش شد که مبادا او نیز مانند برادر دوقلوش دیوانه شده باشد. آئورلیانوی دوم که شهوت کنجکاو و کشف کردن را از جد خود به ارث برده بود، آخرین نشانه های چاقی را از دست داد و شباهت سابقش به برادر دوقلوش روز به روز آشکارتر شد؛ نه تنها به دلیل لاغر بودن، بلکه به دلیل آن حالت تنهایی. از بچه ها کناره گرفته بود و هر وقت پیش می آمد، غذایی می خورد؛ سراپا غرق در گل ولای، در گوشه آشپزخانه چیزی می خورد و گاه به گاه، به سوالات سانتا سوفیا دلاییداد جوابی می داد. فرناندا با دیدن او، که آن چنان برخلاف تصور کار می کرد، گمان کرد این بی قراری او نشانه سعی و کوشش و طمع او نشانه از خودگذشتگی است و او در باطن احساس پشیمانی کرد از اینکه با آن همه تندی و پرخاش به او حمله کرده بود. ولی آئورلیانوی دوم در آن زمان به هیچ وجه حوصله آشتی کردن از روی دلسوزی را نداشت. غرق در شاخه های خشک و گل های گندیده، پس از حفر حیاط و حیاط خلوت، زمین باغچه را هم زیرورو کرد و حفاری را آن قدر در باله شرقی خانه عمیق کرد که یک شب، همگی از وحشت اینکه زلزله شده است، از خواب پریدند. خانه می لرزید و پی هایش صدا می داد. در واقع، سه تا از اتاق ها داشت فرومی ریخت و زمین، از ایوان تا اتاق فرناندا با شکافی وحشت انگیز از هم باز شده بود.



بالین حال، ائورلیانوی دوم از جستجو دست نکشید. حتی موقعی که امیدش به یأس مبدل شد و تنها چیزی که هنوز کمی معنی داشت، همان پیشگویی ورق‌ها بود. پی‌خانه را در قسمت ویران‌شده قوی کرد. شکاف زمین را با ساروج پر کرد و حفریات خود را در قسمت غربی آغاز نمود. در هفته دوم ماه ژوئن سال بعد، هنوز مشغول حفریات در آن قسمت بود که باران رفته‌رفته آرام گرفت. ابرها از هم باز شد و پیدا بود که باران به‌زودی بند خواهد آمد. همین‌طور هم شد. جمعه‌روزی، ساعت دو بعدازظهر، خورشیدی بزرگ، سرخ و زبر مانند گرد آجر و خنک مثل آب، دنیا را روشن کرد و تا ده سال بعد باران نبارید.

ماکوندو رو به ویرانی بود. آخرین یادگارهای گروه‌هایی که وحشیانه وارد شده بودند و وحشیانه هم فرار کرده بودند، در خیابان‌های مردابی به چشم می‌خورد. آثار مبل و اثاثیه و اسکلت جانورانی که روی لاشه‌شان گل‌های سرخ‌رنگ کوچک روییده بود، همه‌جا دیده می‌شد و خانه‌هایی که در بحبوحه شهوت موز، مانند قارچ از زمین روییده بود، متروک مانده بود. شرکت موز تأسیسات خود را به هم زد. آنچه در منطقه حفاظت‌شده بر جای ماند، مشتی ویرانه بود. خانه‌های چوبی، ایوان‌های خنک، و ورق‌بازی‌های بعدازظهر، گویی همراه پیش‌درآمد طوفان نوحی که سال‌ها بعد، شهر ماکوندو را از روی زمین محو کرد، بر باد رفته بودند. تنها نشانه منطقه‌ای که در آن طوفان بلعیده شده بود، یک لنگه دستکش پاتریشیا براون در اتومبیلی بود که پیچک سرتاسرش را پوشانده بود و آن را در خود خفه کرده بود.

منطقه‌ای جادویی که خوزه آرکادیو بوئندیا در زمان بنیان‌گذاری شهر به جستجویش رفته بود، به باتلاقی از ریشه‌های گندیده تبدیل شده بود که از دور، در افق آن، کف‌های بی‌سروصدای دریا به چشم می‌خورد. اولین یکشنبه‌ای که ائورلیانوی دوم لباس خشک به تن کرد و از خانه خارج شد تا بار دیگر با شهر خود آشنا شود، سخت متأثر شد. کسانی که از آن طوفان جان سالم به در برده بودند، در خیابان‌ها ولو شده بودند و از اولین آفتاب لذت می‌بردند؛ همان کسانی که قبل از آنکه ماکوندو دستخوش طوفان موز بشود، در آن زندگی می‌کردند. پوست بدنشان هنوز از لجن سبزرنگ بود و بوی کپکی می‌دادند که باران رویشان باقی گذاشته بود. اما در ته دل خوشحال بودند از به‌دست‌آوردن مجدد شهری که



زادگاهشان بود. خیابان ترک‌ها بار دیگر همان شد که در گذشته بود؛ مثل زمانی که عرب‌های نعلین به پا و حلقه به گوش دور دنیا می‌گشتند و در آنجا اجناس خود را با طوطی معاوضه می‌کردند. کسانی که در سرگردانی‌های صدساله خود، ماکوندو را برای زندگی انتخاب کرده بودند. اجناس بازار، داشت از هم پاشیده می‌شد. اجناسی که جلوی مغازه‌ها گذاشته بودند، از کپک پوشیده شده بود. پیشخوان‌ها را موربانه جویده بود. دیوارها از رطوبت رو به ویرانی بود و بالین‌حال، عرب‌های نسل سوم، در همان محل و با همان حالت در جاهایی نشسته بودند که پدران و پدربزرگان‌شان نشسته بودند؛ ساکت، بدون ترس و شکست‌ناپذیر در برابر زمان و فجایع، نه زنده‌تر و نه مرده‌تر از آنچه پس از طاعون بی‌خوابی و سی‌ودو جنگ سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بودند. شجاعت روحی‌شان در مقابل ویرانه‌های میزهای بازی، کیوسک‌های اغذیه و اتاقک‌های تیراندازی و چادری که در آن آینده را پیشگویی و خواب‌ها را تعبیر می‌کردند، چنان باعث تعجب بود که آئورلیانوی دوم با لحن خودمانی‌اش از آن‌ها پرسید که به کدام منبع مرموز پناه برده بودند که در طوفان کشته نشدند و در چه حالتی بودند که غرق نشدند. آن‌ها، یکی پس از دیگری، مغازه بعد از مغازه، با لبخندی مزورانه و نگاهی رؤیایی، بدون هیچ‌گونه مشورت قبلی با یکدیگر، همگی همین جواب را دادند: «شنا».

پترا کوتس شاید تنها زن بومی بود که روحیه‌ای عربی داشت. با چشم خود شاهد ویران‌شدن اصطبل‌ها و طولیه‌هایش بود که همراه طوفان از بین رفته بودند، ولی موفق شده بود خانه را سر پا نگاه دارد. در سال آخر، برای آئورلیانوی دوم پیغام‌هایی مصرانه فرستاده بود، ولی او در جوابش پیغام داده بود که نمی‌داند چه وقت به خانه او برخواهد گشت، ولی هر وقت برگردد، جعبه‌ای پر از سکه طلا همراه می‌برد تا کف اتاق خواب را با آن فرش کند. آن وقت بود که پترا کوتس در ته قلب خود، به دنبال قدرتی گشت تا بتواند در مقابل آن مصیبت از او دفاع کند. با خشمی عادلانه سوگند یاد کرد که ثروتی را که آئورلیانو گرد آورده بود و طوفان و سیل بر باد داده بود، بار دیگر به دست بیاورد. تصمیمش چنان شکست‌ناپذیر بود که آئورلیانوی دوم، هشت‌ماه پس از آخرین پیغام او، به نزدش بازگشت. او را سبزرنگ و ژولیده با پلک‌های فروافتاده و پوست جرب‌گرفته یافت که داشت روی



تکه‌های کاغذ، شماره‌هایی می‌نوشت تا لاتاری را از سر بگیرد. آئورلیانوی دوم سخت متحیر شد، چنان سراپا کثیف و چنان باوقار بود که پترا کوتس کم مانده بود خیال کند کسی که به دیدن او آمده، نه عاشق تمام عمر او، بلکه برادر دوقلوی اوست.

به پترا گفت: «دیوانه شده‌ای، لابد خیال داری استخوان به لاتاری بگذاری». آن وقت پترا به او گفت که سری به اتاق خواب بزنند و آئورلیانوی دوم قاطر را دید. پوست حیوان نیز مانند پوست صاحبش به استخوان چسبیده بود، بالین حال درست مثل صاحبش زنده و ثابت قدم بود. پترا کوتس او را با خشم خود تغذیه کرده بود و بعد، هنگامی که دیگر نه علف پیدا کرده بود و نه ذرت و نه ریشه، او را در اتاق خواب خود پناه داده بود و در آنجا، ملاقه‌های حریر، قالی‌های ایرانی، روتختی‌های ابریشمی، پرده‌های مخمل، پرده‌های زری، و ریشه‌های ابریشمی دور تخت خواب اسقفی، همه را به خورد قاطر داده بود.

اورسولا مجبور شد زحمت فراوانی به خود بدهد تا بتواند به وعده خود، یعنی مردن پس از بند آمدن باران، وفا کند. پس از ماه اوت، موقعی که باد خشک و گرمی شروع به وزیدن کرد و بوته‌های گل سرخ را خشکاند و توده‌های گِل را به سنگ تبدیل کرد و عاقبت شنی سوزان به روی ماکوندو پاشید که شیروانی‌های زنگ‌زده و درختان بادام صدساله را برای ابد در خود پوشاند، درخشش ذهنی او، که در طول دوره باران خیلی نادر بود، شدت گرفت. اورسولا وقتی فهمید که بیش از سه سال بازیچه بچه‌ها بوده است، اشک حسرت فرو ریخت. چهره رنگین خود را شست و کاغذهای رنگی را از خود کند و قورباغه‌ها و مارمولک‌های خشک‌شده و گردنبندهای لوییا و گردنبندهای کهنه عربی را که بچه‌ها به او آویخته بودند، از خود جدا کرد و برای اولین بار پس از مرگ آمارانتا، بدون کمک هیچ‌کس، شخصاً از تخت پایین آمد تا بار دیگر به زندگی خانوادگی پای بگذارد. قلب شکست‌ناپذیرش او را در ظلمت هدایت می‌کرد و اگر پایش به چیزی می‌گرفت یا دست جبرئیل‌وارش، که آن‌را موازات سر بالا برده بود، به کسی می‌خورد، تصور می‌کردند به‌خاطر ضعف پیری است که قادر نیست درست راه برود، ولی نمی‌دانستند که او کور است.

اورسولا لازم نبود با چشمان خود ببیند تا بفهمد گُل‌هایی را که در زمان اولین تعمیر عمارت، با هزاران زحمت کاشته بودند، بر اثر باران و حفريات ائورلیانوی دوم از بین رفته است و دیوارها و سیمان کف اتاق‌ها ترک خورده است و اثاثیه



رنگ‌ورو باخته و درهم شکسته است و درها از لولا درآمده است و خانواده کم‌کم تسلیم نومیدی می‌شود؛ چیزی که در عهد او تصورناپذیر بود. همچنان که در بین اتاق‌های خالی، کورمال‌کورمال پیش می‌رفت، صدای تیک‌تیک یکنواخت موریانه‌ها و تیک‌تیک بیدها در گنج‌ها و صدای مورچه‌های درشت قرمز را می‌شنید که در زمان باران ازدیاد یافته بودند و اکنون به جویدن پی خانه مشغول بودند. یک روز صندوق محتوی مجسمه‌های قدیسان را گشود و مجبور شد از سانتا سوفیا دل‌پیداد کمک بطلبد تا او را از دست سوسک‌هایی که از درون صندوق بیرون ریخته و به او حمله‌ور شده بودند، نجات دهد. سوسک‌ها خرقة‌های قدیسان را جویده بودند و به مستی گرد مبدل کرده بودند. می‌گفت: «ادامه زندگی با این وضع غیرممکن است. اگر همین‌طور پیش برویم، طعمه جانوران خواهیم شد». از آن‌پس، دیگر آرام نگرفت. هنوز سحر نشده، از خواب بیدار می‌شد و از هر کسی که دم‌دستش بود، حتی از بچه‌ها، کمک می‌خواست. چند لباسی را که هنوز استفاده‌شده بود، در آفتاب انداخت و سوسک‌ها را با حشره‌کش قوی از بین برد و لانه‌های موریانه را از روی درها و پنجره‌ها تراشید و در لانه مورچه‌ها آهک ریخت. تب ترمیم‌کردن، او را به اتاق‌های فراموش‌شده کشاند. داد تار عنکبوت و خاک‌روبه را از اتاقی پاک کردند که در آن خوزه آرکادیو بوئندیا عقل خود را بر سر یافتن حجرالفلاسفه از دست داده بود، و کارگاه زرگری را که سربازان زیرورو کرده بودند، منظم کرد و عاقبت کلیدهای اتاق ملکیداس را جویا شد تا ببیند اوضاع در آنجا از چه قرار است.

سانتا سوفیا دل‌پیداد که می‌خواست به قول خود در برابر خواسته خوزه آرکادیوی دوم وفادار بماند که غدغن کرده بود تا وقتی مطمئن نشده‌اند او مرده است، به آن اتاق پای بگذارد، به هر حيله‌ای متوسل شد که راه آن اتاق را بر اورسولا گم کند. ولی تصمیم اورسولا برای از بین بردن حشرات حتی در دورترین و مخفی‌ترین گوشه‌های خانه، چنان قوی و شکست‌ناپذیر بود که از روی تمام موانعی که سر راهش گذاشتند، عبور کرد و پس از سه‌روز اصرار، عاقبت در اتاق را به رویش باز کردند. بوی تعفن چنان شدید بود که مجبور شد دستگیره در را



بچسبد تا به زمین نیفتد، ولی فقط یک لحظه کافی بود تا به خاطر بیاورد که هفتاد و دو لگن دخترهای دانشجو را در آن اتاق گذاشته بودند و در یکی از اولین شب‌های دوره باران، عده‌ای سرباز، تمام خانه را به دنبال خوزه آرکادیوی دوم جستجو کرده بودند و او را نیافته بودند.

درست مثل اینکه همه چیز را دیده باشد، با تعجب گفت: «پروردگارا! آن قدر زحمت کشیدیم تا تو را ادب کنیم و نتیجه‌اش این شد که مثل یک خوک زندگی کنی». خوزه آرکادیوی دوم همچنان مشغول خواندن دست‌نوشته‌ها بود. تنها چیزی که از میان سروکله زولیده‌اش پیدا بود، چشمان ثابت و دندان‌هایش بود که از شدت کثافت سبز رنگ شده بود. با شناختن مادر بزرگ خود سرش را به طرف در برگرداند و سعی کرد لبخندی بزند و بدون اینکه بخواهد، یکی از جملات قدیمی اورسولا را تکرار کرد.

زمزمه کنان گفت: «چه انتظاری داشتید، زمان می‌گذرد».

اورسولا گفت: «درست است، ولی نه به آن سرعتی که تو می‌گویی». با گفتن این جمله، متوجه شد که همان جوابی را داده است که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در سلول زندان، خود به او داده بود. از این فکر که عاقبت یقین کرده بود زمان نمی‌گذرد، بلکه فقط خود را تکرار می‌کند، بار دیگر بر خود لرزید؛ ولی باز هم تسلیم نشد. خوزه آرکادیوی دوم را مثل بچه‌ای کوچک دعوا کرد و اصرار کرد که حمام کند و ریش بتراشد و نیروی خود را در اتمام تعمیرات خانه مصرف کند. خوزه آرکادیوی دوم از تصور ترک کردن اتاقی که آن‌همه آرامش خاطر به او عطا کرده بود، به وحشت افتاد. فریاد زد که هیچ بشری قادر نخواهد بود او را از آن اتاق بیرون بکشد؛ چون مایل نیست قطاری را ببیند که دویست واگن آن پر از جسد است و هر روز غروب ماکوندو را به مقصد دریا ترک می‌کند. فریاد می‌زد: «تمام کسانی که در ایستگاه بودند؛ سه هزار و چهارصد و هشت نفر». آن وقت بود که اورسولا فهمید خوزه آرکادیوی دوم دستخوش جهانی شده است که ظلمتش از ظلمت جهان خود او خیلی بیشتر است. جهانی گذرناپذیر و تنها، درست مانند جهان جد او. او را در اتاق به حال خود گذاشت، ولی بقیه را وادار کرد



تا دیگر قفل را به در نزنند و هر روز آنجا را تمیز کنند و لگن‌ها را در خاک‌روبه بیندازند و فقط یک عدد از آن‌ها را نگه دارند و خوزه آرکادیوی دوم را همیشه تمیز و مرتب نگاه دارند؛ درست مثل جدش در دوره زندگی خود زیر درخت بلوط. فرناندا اوایل، رفت‌وآمد اورسولا را به حساب جنون پیری گذاشته بود و به‌ندرت قادر بود جلوی عصبانیت خود را بگیرد، ولی در همان دوره، خوزه آرکادیو از رم برایش نوشت که قبل از آخرین مراسم نهایی، خیال دارد به ماکوندو بیاید و این خبر خوش چنان او را سر شوق آورد که از صبح تا شب روزی چهارمرتبه گل‌ها را آب می‌داد تا پسرش از دیدن خانه به آن وضع، وحشت نکند. و باز به همین دلیل، مکاتبه خود را با پزشکان نامرئی سریع‌تر کرد و بار دیگر گلدان‌های بگونیا و پونه را حتی قبل از اینکه اورسولا متوجه شود که آن گلدان‌ها در اثر خشم آئورلیانوی دوم خرد شده بودند، دوباره روی ایوان گذاشت. چندی بعد، سرویس کارد و چنگال نقره را فروخت و بشقاب‌های کاشی و سوپ‌خوری و ملاقه لعابی و کارد و چنگال آلپاکا خرید و این‌چنین، فقر را به گنج‌ها کشانید؛ گنج‌هایی که عادت داشتند سرویس چینی و کریستال در خود ببینند.

اورسولا سعی می‌کرد قدم فراتر نهد. فریاد می‌زد: «در و پنجره‌ها را باز کنید. گوشت و ماهی بپزید، لاک‌پشت‌های درشت‌تر بخرید. بگذارید مردم غریبه بیایند و تشک‌های خود را اینجا و آنجا پهن کنند، زیر بوته‌های گل سرخ بشاشند، سر میز بنشینند و هرچند دفعه که دلشان می‌خواهد غذا بخورند، آروغ بزنند، فحش بدهند، با چکمه‌هایشان همه‌جا را کثیف کنند و هر بلایی دلشان می‌خواهد بر سر ما بیاورند. این تنها راه نجات از ویرانگی است». ولی امیدی پوچ بود. او دیگر خیلی پیر شده بود و بیش از اندازه زندگی کرده بود تا بتواند معجزه آب‌نبات‌ها را تکرار کند. هیچ‌یک از ادامه‌دهندگان نسل او نیز قدرت او را به ارث نبرده بود. خانه، از فرمان‌های فرناندا، سر پیچید.

آئورلیانوی دوم که با چمدان‌های خود به خانه پترا کوتس برگشته بود، با زحمت فراوان فقط قادر بود وسیله‌ای فراهم کند که خانواده‌اش از گرسنگی نمیرند. او و پترا کوتس با لاتاری گذاشتن قاطر، چند حیوان دیگر خریداری کردند و توانستند



لاتاری محقری برپا کنند. آئورلیانوی دوم از خانه‌ای به خانه‌ای می‌رفت تا بلیط لاتاری بفروشد. بلیط‌ها را شخصاً با جوهرهای رنگی نقاشی می‌کرد تا جالب‌تر و فریبنده‌تر باشد و شاید متوجه نمی‌شد که عده زیادی برای حق‌شناسی و اکثریت برای دلسوزی از او بلیط می‌خرند. به هر حال، حتی برای دلسوزترین خریداران نیز این فرصتی بود تا با پرداخت بیست سنتا و صاحب یک خوک و با سی و دو سنتا و صاحب یک گوساله بشوند و این امید چنان آن‌ها را سر شوق می‌آورد که سه‌شنبه‌شب‌ها در حیاط منزل پترا کوتس به انتظار اینکه بچه‌ای که بین خود انتخاب می‌کردند، شماره برنده را از کیسه بیرون بکشد، از سروکول یکدیگر بالا می‌رفتند. خانه خیلی زود به بازار مکاره هفتگی مبدل شد. از عصر، میزهای اغذیه و نوشابه آماده می‌شد و اغلب برندگان جوایز، حیوانی را که برده بودند، همان‌جا قربانی می‌کردند، البته به شرطی که دیگران پول موسیقی را بپردازند.

وضع طوری شد که آئورلیانوی دوم، بدون اینکه بخواهد، ناگهان متوجه شد که نواختن آکوردئون را از سر گرفته است و دارد در مسابقه‌های فروتنانه غذاخوری شرکت می‌کند. تکرار محقرانه خوشگذرانی‌های سابق باعث شد که حتی خود آئورلیانوی دوم متوجه شود تا چه حد روحیه سابق را از دست داده است و مهارتش در اداره جشن تا چه حد پایین آمده است. عوض شده بود. وزن صدوبیست کیلویی او در زمان مسابقه با ماده‌فیل به هفتادوهشت کیلو تقلیل یافته بود. چهره بادکرده سابقش، که به لاک‌پشت شباهت داشت، اکنون شبیه صورت یک ایگوانا شده بود. مدام حوصله‌اش سر می‌رفت و خسته بود. باین حال، هرگز پترا کوتس او را آن چنان دوست نداشته بود؛ شاید چون دلسوزی و ترحم او را نسبت به خودش - آن حس به هم‌پیوستگی را که فقر در هردوشان، بیدار کرده بود - به عشق تعبیر می‌کرد. اکنون که از شر آینه‌هایی که نقش آن‌ها را روی سقف تکرار می‌کرد و در لاتاری برای خرید حیوانات دیگر به فروش رفته بود، خلاص شده بودند، در میان اطلس‌ها و مخمل‌هایی که قاطر جویده بود، شب‌ها با مصونیت یک پدر بزرگ و مادر بزرگ بی‌خواب، تا دیروقت بیدار می‌ماندند و از فرصت استفاده می‌کردند و پول‌هایشان را می‌شمردند؛ پول خردهایی را که زمانی دور می‌ریختند، اکنون به دقت می‌شمردند.



گاهی، وقتی که خروس آواز خود را آغاز می‌کرد، آن‌ها همچنان با توده‌های پول خرد کلنجار می‌رفتند؛ از یک کپّه مشتی برمی‌داشتند و روی کپّه دیگر می‌ریختند. مشتی روی این کپّه تا برای راضی کردن فرناندا کافی باشد؛ مشتی روی آن کپّه برای کفش‌های آمارانتا اورسولا؛ این کپّه برای سانتا سوفیا دلاییداد که از زمان هجوم خارجی‌ها برای خود لباس نخیده بود؛ این برای خرید تابوت اورسولا؛ این برای خرید قهوه که هر سه‌ماه یک پول خرد گران‌تر می‌شد؛ این برای خرید شکر که هر دفعه شیرینی‌اش کمتر می‌شد؛ این برای خرید هیزم که هنوز از زمان باران خیس بود و این یکی برای خرید کاغذ و جوهر رنگی بلیط‌های لاتاری؛ و آنچه هم باقی می‌ماند باید به برندهٔ جایزهٔ گوسالهٔ ماه آوریل می‌پرداختند که پوستش به‌طور معجزه‌آسایی نجاتش داده بود. چون وقتی تمام بلیط‌ها به فروش رفته بود، گوساله به مرض سیاه‌زخم مبتلا شده بود. این مراسم فقر چنان از روی خلوص نیت برگزار می‌شد که همیشه کپّه بزرگ پول خرد را برای فرناندا در نظر می‌گرفتند و این نه از روی ندامت و دلسوزی، بلکه صرفاً به این دلیل بود که آسایش فرناندا، برای هر دوی آن‌ها از خوب‌زیستن خودشان مهم‌تر بود، به‌طوری‌که یک‌بار سه روز ذرت آب‌پز می‌خوردند تا فرناندا بتواند یک رومیزی هلندی بخرد - گرچه هیچ‌یک از آن‌ها متوجه نبودند که فرناندا برایشان دختری بود که دلشان می‌خواست از یکدیگر داشته باشند و نداشتند. بالاین‌حال، هر چه کار می‌کردند و هر چه پول درمی‌آوردند و به هر حیل‌ه‌ای متوسل می‌شدند و هر چه برای به‌دست‌آوردن پول کافی زندگی، سکه‌ها را روی این کپّه و آن کپّه می‌گذاشتند، فرشتگان نگهبان آنان از شدت خستگی به خواب عمیقی فرو رفته بودند. در ساعات بی‌خوابی شمارش پول خرد از خود می‌پرسیدند که آیا در دنیا چه اتفاقی افتاده است که دیگر حیواناتشان با آن برکت و سرسام گذشته زادوولد نمی‌کنند و چرا پول به آن سهولت از میان دست‌ها لیز می‌خورد و می‌رود و چرا کسانی که تا چندی قبل در ضیافت‌ها دسته‌دسته اسکناس آتش می‌زدند، حالا از گرانی شش مرغ به قیمت دوازده سنتاوو آه و ناله سر می‌دهند و آن‌را به پای گران‌فروشی و دزدی می‌گذارند.



آئورلیانوی دوم بی‌آنکه چیزی بگوید، فکر کرد تقصیر از دنیا نیست، بلکه تقصیر به گردن گوشهٔ مرموزی از قلب پترا کوتس است که در زمان باران، اتفاقی در آن رخ داده که حیوانات را عقیم و پول را کمیاب کرده است. برای کشف این معما چنان در قلب او کاوش کرد که به جای منفعت، در آن عشق یافت. وقتی خواست او را وادار کند که دوستش داشته باشد، خود بار دیگر عاشقش شد. پترا کوتس نیز با افزایش عشق او، عشقش نسبت به او روزبه‌روز بیشتر می‌شد و این چنین در بحبوحهٔ خزان عمر، بار دیگر به خرافات جوانی معتقد شد که فقر، بردگی عشق است. هر دو، آن خوش‌گذرانی‌های بیهوده و آن ثروت سرشار را به‌خاطر می‌آوردند و احساس پشیمانی می‌کردند که چه بیهوده عمر خود را هدر داده بودند تا به آن بهشت تنهایی دونفره برسند. پس از سال‌ها سال همدستی بی‌حاصل، دیوانه‌وار عاشق هم بودند و از معجزهٔ دوست‌داشتن یکدیگر، درهرحالی لذت می‌بردند و آن‌چنان روزبه‌روز بیشتر سعادت را حس می‌کردند که حتی وقتی تبدیل به دو موجود پیر و پوسیده شدند، باز هم مثل دو خرگوش از سروکول هم بالا می‌رفتند و مثل دو سگ با هم دعوا می‌کردند.

لاتاری منفعتی نمی‌رسانید. ابتدا آئورلیانوی دوم هفته‌ای سه‌روز را در اتاق دفتر خود می‌گذراند و بلیط‌ها را طراحی می‌کرد و روی آن‌ها، برحسب حیوانی که به لاتاری گذاشته می‌شد با مهارتی خاص، یک گاو قرمز، یک خوک با یک دسته جوجهٔ آبی، نقاشی می‌کرد و به‌دقت اسمی را که پترا کوتس برای لاتاری اختراع کرده بود، تقلید می‌کرد تا درست مثل چاپ آن‌را بنویسد.

با گذشت زمان، پس از آنکه هفته‌ای دوهزار بلیط طراحی کرد، چنان خسته شد که داد حیوانات و اسم و شماره‌ها را روی یک مهر لاستیکی حک کردند و آن‌وقت، تنها کاری که می‌کرد، مهرکردن کاغذهای رنگی بود. در سال‌های آخر عمر، به فکرش رسید که جای شماره‌ها را با معما عوض کند و جایزه بین تمام کسانی که معما را حل کنند، تقسیم شود، ولی وقتی فکر به مرحلهٔ عمل رسید، چنان غامض و باعث شک و تردید شد که پس از یکی‌دوبار از ادامهٔ آن چشم پوشید. آئورلیانو چنان گرفتار حفظ آبروی لاتاری خود بود که فرصتی برای دیدن بچه‌ها نداشت. فرناندا، آمارانتا اورسولا را به مدرسه‌ای خصوصی گذاشت که بیش



از شش شاگرد قبول نمی‌کردند، ولی حاضر نشد آئورلیانو را به مدرسه بگذارد. عقیده داشت همان قدر که گذاشته بود او از اتاق خارج شود، خیلی بوده است. به علاوه، در آن زمان، مدارس فقط اطفال قانونی ازدواج‌های کاتولیکی را قبول می‌کردند و در شناسنامه آئورلیانو، که وقتی او را به خانه آوردند به زیر پیراهنش سنجاق کرده بودند، نوشته شده بود که او بچه سر راهی است. از این رو، او که در خانه محبوس بود، زیر نظر دلسوزانه سانتا سوفیا دلاییداد و ابهام فکری اورسولا رشد کرد و در جهان تنگ خانه، فقط آن چیزی را فرامی‌گرفت مادر بزرگ‌هایش به او می‌آموختند. بچه‌ای ظریف و باریک و چنان کنجکاو بود که همه اطرافیانش را عصبانی می‌کرد، ولی در عوض، مثل طفولیت سرهنگ نگاهی درخشنده داشت که گاه با حالتی جادویی می‌درخشید و گاه مژه می‌زد. وقتی اماراتا اورسولا در کودکستان بود، او در خانه کرم می‌گرفت و در حیاط حشرات را شکنجه می‌داد. روزی، وقتی داشت در جعبه‌ای عقرب می‌ریخت تا در بستر اورسولا بگذارد، فرناندا او را غافلگیر کرد و از آن روز به بعد، او را به اتاق سابق ممه بردند و در آنجا، ساعت‌ها به تماشای عکس‌های دایره‌المعارف می‌پرداخت. یک‌روز بعد از ظهر، اورسولا که داشت با یک‌دسته گزنه به خانه آب مقطر می‌پاشید، او را در آنجا یافت و با وجودی که از وجود او مطلع بود، از او پرسید که کیست. او گفت: «من آئورلیا بوئندیا هستم».

اورسولا گفت: «راست می‌گویی. حالا وقت آن است که حرفه زرگری بیاموزی». بار دیگر او را با پسر خود عوضی گرفته بود. باد گرمی که پس از سیلاب‌ها وزیدن گرفته بود و امواج نادری از روشنی را به مغز اورسولا رسانده بود، به پایان رسیده بود. دیگر هرگز عقل خود را به دست نیاورد. وقتی وارد اتاق خواب می‌شد، پترونیلا ایگوآران را در آنجا یافت که زیردامنی فلزی خود را پوشیده بود و بالاتنه منجوق‌دوزی به تن کرده بود؛ لباسی که برای مهمانی‌های رسمی می‌پوشید. مادر بزرگ خود، ترانکوئیلینا ماریا مینیاتا آلاکوک به بوئندیا،^۱ را می‌دید که در صندلی افلیجی‌اش نشسته بود و با پر طاووس خود را باد می‌زد؛ جد خود آئورلیانو آرکادیو



بوئندیا^۱ را با کت اونیفورم قلبی گارد نایب السلطنه می‌دید؛ پدر خود آئورلیانو ایگوآران را می‌دید که دعایی اختراع کرده بود که با خواندن آن، کرم‌ها از بدن گاوها خشک می‌شدند و به زمین می‌ریختند.

مادر خجالتی و پسر عموی دم‌خوک‌دار خود و خوزه آرکادیو بوئندیا و پسران مرده خود را می‌دید که همگی روی صندلی‌های چسبیده به دیوار نشسته‌اند، نه مثل یک دیدار، بلکه مثل مراسم ختم. با آن‌ها مشغول گفتگو بود و از وقایع چند محل در زمان‌های مختلف صحبت می‌کرد، طوری که وقتی آمارانتا اورسولا از مدرسه برمی‌گشت و آئورلیانو از تماشا کردن عکس‌های دایرة المعارف خسته می‌شد، او را می‌دیدند که روی تخت خود نشسته بود و گمشده در ماریچی پر از اشخاص مرده، با خودش حرف می‌زد. یک‌بار، وحشت‌زده فریاد کشید: «آتش!» و برای لحظه‌ای تمام خانه را به وحشت انداخت، ولی آنچه او می‌دید حریق یک اصطبل بود که در چهارسالگی خود دیده بود. به مرحله‌ای رسید که آن‌چنان گذشته و حال را با هم درآمیخت که در یکی‌دوباری که قبل از مرگ که عقلش سر جا بود، هیچ‌کس به درستی نفهمید دارد دربارهٔ آنچه حس می‌کند حرف می‌زند یا آنچه به‌خاطر می‌آورد. پژمرده می‌شد و می‌گندید و زنده‌زنده مومیایی می‌شد، طوری که در ماه‌های آخر عمر، مثل یک آلوی خشک، در پیراهن گشادش گم شده بود و دستش که آن‌را همچنان بالا نگاه می‌داشت، به پنجهٔ یک میمون شباهت یافته بود. چندین روز بدون حرکت بر جای می‌ماند و سانتا سوفیا دل‌پیداد برای اینکه بفهمد او زنده است یا نه او را محکم می‌تکاند. او را در بغل می‌گرفت تا قاشق‌قاشق شربت قند در حلقش بریزد. تبدیل به پیرزنی نوزاد شده بود. آمارانتا اورسولا و آئورلیانو او را در اتاق به این‌طرف و آن‌طرف می‌کشاندند و او را روی محراب می‌نشاندند تا بگویند فقط کمی از مجسمهٔ طفولیت حضرت عیسی، بزرگ‌تر است. و یک روز بعد از ظهر هم او را در گنجه‌ای در انبار، مخفی کردند تا طعمهٔ موش‌ها بشود. یکشنبهٔ نخل، وقتی فرناندا به کلیسا رفته بود، وارد اتاق خوابش شدند. یکی پای او را گرفت و یکی پشت گردنش را. آمارانتا اورسولا گفت: «حیوونی مادر بزرگ! از پیری مرد».



اورسولا سخت وحشت کرد و گفت: «من زنده هستم!».

آمارانتا اورسولا جلوی خنده خود را گرفت و گفت: «می بینی، حتی نفس هم نمی کشد».

اورسولا فریاد زد: «من دارم حرف می زنم!».

آئورلیانو گفت: «حتی حرف هم نمی تواند بزند، مثل یک جیرجیرک کوچولو مرد!».

آن وقت اورسولا تسلیم حقیقت شد و آهسته به خود گفت: «پروردگارا، پس

مردن چنین است».

به خواندن دعایی طولانی پرداخت که دو روز طول کشید و روز سه شنبه به التماس هایی به خداوند تبدیل شد که نگذارد مورچه های قرمز، خانه را در خود بگیرند؛ که چراغ زیر عکس رم دیوس را همیشه روشن نگاه دارد؛ که نگذارد هرگز هیچ یک از افراد خانواده بوئندیا با همخون خود ازدواج کند، وگرنه بچه آنها با دم خوک به دنیا خواهد آمد. آئورلیانوی دوم فرصت را غنیمت شمرد تا از هذیان گویی او استفاده کند و او را به گفتن محل آن گنج وادارد، ولی باز هم التماس های او به جایی نرسید. اورسولا گفت: «وقتی صاحبش بیاید، خداوند طلاها را روشن خواهد کرد تا او بتواند محل آن را بیابد».

سانتا سوفیا دلاییداد مطمئن بود که مرگ اورسولا فرارسیده است؛ چون در آن روزها، نوعی آشفته گی در طبیعت می یافت. گل سرخ ها بوی علف هرز می دادند. یک کیسه نخود به زمین ریخت و نخودها روی زمین شکل هندسی دقیقی به خود گرفتند؛ طرح یک ستاره دریایی. شبی در آسمان، پرواز چند چیز منور نارنجی رنگ را دید.

صبح روز پنجشنبه مقدس او را مرده یافتند. آخرین بار، وقتی در زمان شرکت موز به او کمک کرده بودند تا سن خود را حساب کند، به این نتیجه رسیدند که باید بین صدوپانزده تا صدویست و دو سال داشته باشد. تابوتش کمی از سبزی که آئورلیانو را با آن به خانه آورده بودند، بزرگ تر بود. در مراسم تشییع جنازه اش، عده کمی شرکت کردند. از یک طرف به دلیل اینکه عده کمی باقی مانده بودند که او را به خاطر داشتند و از طرفی هم به دلیل اینکه آن روز هوا چنان گرم شد که



پرندگان سرگردان مثل دانه‌های تگرگ به دیوارها می‌خوردند و از میان تورهای فلزی پشت پنجره‌ها می‌گذشتند و در داخل اتاق خواب‌ها می‌مردند.

ابتدا تصور کردند طاعون است. زن‌ها در خانه، از بس پرندۀ مرده جارو کرده بودند که داشتند از خستگی هلاک می‌شدند و مردها، ارباب‌ارابه پرندگان مرده را در رودخانه خالی می‌کردند. روز یکشنبه عید پاک، پدر روحانی آنتونیو ایزابل صدساله از منبر خود اظهار داشت که مردن پرندگان به تأثیر بد «یهودی سرگردان» بستگی دارد که شب قبل او را به چشم خود در آنجا دیده بود. او را به شکل موجودی توصیف کرد که پیوندی بود از بزغالهٔ نر و یک کافر ماده؛ نوعی جانور جهنمی که نفسش همه‌جا را می‌آلود و اگر چشم تازه‌عروسی به او می‌افتاد، به‌جای بچه، جانوری عجیب‌الخلقه می‌زاید.

مردم چندان اهمیتی به حرف‌های او ندادند، چون همگی معتقد بودند که کشیش از فرط پیری پرت‌وپلا می‌گوید، ولی سحر چهارشنبه‌روزی، زنی همه را از خواب بیدار کرد، چون روی زمین جای پای یک موجود سم‌دار دویا را دیده بود. جای پا چنان واضح و اشتباه‌ناشدنی بود که هرکس آن‌را دید، شکی نکرد که موجودی وحشت‌انگیز، به آنجا آمده است، درست مثل آنچه کشیش توصیف کرده بود و همگی متحد شدند تا در حیاط‌های خود تله بگذارند. و این‌چنین بود که توانستند او را به دام بکشانند. دوهفته پس از مرگ اورسولا، پترا کوتس و آئورلیانوی دوم به شنیدن نالهٔ گوساله‌ای که از آن نزدیکی می‌آمد، وحشت‌زده از خواب پریدند. وقتی از بستر بلند شدند، عده‌ای مرد داشتند حیوان را از میخ‌هایی بیرون می‌کشیدند که در ته یک گودال پوشیده از برگ قرار داده بودند. دیگر ناله نمی‌کرد. از نظر جسمی، به اندازهٔ یک بچه بود، ولی وزن یک گاو نر را داشت و از زخم‌هایش خون سبزرنگ و چربی بیرون می‌ریخت. بدنش پوشیده از پشم و پر از کنه بود و پوستش مثل ماهی فلس داشت، ولی برخلاف توصیف کشیش، اعضای بشری او بیشتر شبیه یک فرشتهٔ بیمار بود تا یک بشر. چشمان درشت و غمگینی داشت و روی شانه‌هایش جای بال‌هایی دیده می‌شد که بدون شک با تبر قطع شده بود. او را در میدان به درخت بادامی آویختند تا همه بتوانند ببینند.



و وقتی شروع به گندیدن کرد، او را سوزاندند؛ زیرا قادر نبودند معین کنند که طبیعت حرامزادهٔ او حیوان است و باید به رودخانه افکنده شود یا بشر است و باید به خاک سپرده شود. هرگز معلوم نشد آیا واقعاً آن موجود باعث مرگ پرندگان شده بود یا نه؛ ولی به هر حال، تازه عروس‌ها هیولای پیش‌بینی‌شده را نزاییدند و از شدت گرمای هوا نیز کاسته نشد.

ربکا در پایان همان سال مرد. آرخنیدا، مستخدمی که تمام عمر به او خدمت کرده بود، از مقامات مربوطه تقاضای کمک کرد تا در اتاق خوابی را که اربابش سه‌روز بود از آن خارج نشده بود، بشکنند. هنگامی که در اتاق را شکستند، او را روی تخت تنه‌ایش یافتند که مثل یک ملخ دریایی در خود فرو رفته بود. سرش از شدت کرم طاس شده بود و همان‌طور که انگشت خود را می‌مکید، مرده بود. آئورلیانوی دوم عهده‌دار مراسم تشییع جنازه شد. سعی کرد خانه را تعمیر کند و به فروش برساند، ولی ویرانگی چنان در خانه رخنه کرده بود که دیوارها به محض اینکه آن‌ها را رنگ زدند، فرو ریخت و به اندازه کافی ساروج پیدا نکردند تا از ترک خوردن کف اتاق‌ها جلوگیری کنند و نگذارند پیچک‌ها ترک‌ها را بیوسانند.

پس از آن سیل و باران، اوضاع از این قرار بود. سستی اهالی، با ولع فراموشی تضاد داشت. رفته‌رفته خاطرات با بی‌رحمی تمام فراموش می‌شدند تا جایی که وقتی در آن زمان به مناسبت سالگرد پیمان نثرلان‌دیا، چند نماینده از طرف رئیس‌جمهور به ماکوندو وارد شدند تا عاقبت نشان لیاقت را که بارها توسط سرهنگ آئورلیانو بوئن‌دیا رد شده بود، به خانوادهٔ او بدهند، یک بعدازظهر تمام را به دنبال شخصی گشتند تا بتواند به آن‌ها بگوید که در کجا می‌توانند یکی از بازماندگان او را پیدا کنند. آئورلیانوی دوم به فکر اینکه مدال از طلای ناب است، وسوسه شده بود که نشان لیاقت را قبول کند، ولی پترا کوتس او را به دلیل ناشایسته بود این حرکت منصرف کرد؛ البته، درست موقعی که نمایندگان نطق‌های خود را برای مراسم تهیه دیده بودند. در حوالی همان ایام، کولی‌ها نیز بازگشتند. آخرین بازماندگان علوم ملک‌یادس شهر را چنان مغلوب و اهالی را چنان دور از بقیهٔ جهان یافتند که بار دیگر از خانه‌ای به خانهٔ دیگر رفتند و آهن‌ربا را



چنان نمایش دادند که گویی واقعاً آخرین اختراع دانشمندان بابل است و یک بار دیگر، با آن ذره بین بزرگ اشعه خورشید را متمرکز کردند و چندان کم نبود تعداد مردمی که با دهان از تعجب باز، چشم دوخته بودند به قوری ها و دیگ هایی که به زمین می افتاد و حرکت می کرد. کسانی هم بودند که پنجاه سنتاوو پرداختند تا ببینند یک زن کولی چطور دندان عاریه در دهان می گذارد و باز آن را از دهان بیرون می آورد. قطار زردرنگ خردشده که با آن نه کسی از راه می رسید و نه کسی از آنجا می رفت و فقط چند لحظه ای در آن ایستگاه متروک مکث می کرد، تنها چیزی بود که از آن قطار طولانی باقی مانده بود؛ قطاری که آقای براون واگن سقف بلوری و مبل های اسقفی خود را به آن می بست و یکصدویست واگن برای حمل میوه داشت که فقط عبور آن یک بعدازظهر طول می کشید.

نمایندگان مذهبی که پس از گزارش مرگ عجیب پرندگان و قربانی کردن «یهودی سرگردان» برای بازجویی به آنجا آمده بودند، پدر روحانی آنتونیو ایزابل را یافتند که با چند بچه مشغول بازی قایم باشک بود. به تصور اینکه گزارش او از روی جنون پیری بوده است، او را همراه خود به تیمارستانی بردند. چندی بعد، پدر روحانی آئوگوستو آنخل^۱ را به آنجا فرستادند. او یک جنگجوی جنگ های صلیبی از نسل جدید بود؛ جسور و شجاع و مستبد. شخصاً روزی چندبار ناقوس های کلیسا را به صدا درمی آورد تا مردم به تنبلی عادت نکنند و خودش از خانه ای به خانه ای می رفت و مردم را از خواب بیدار می کرد تا به مراسم نماز بروند. ولی هنوز یک سال از ورودش نگذشته بود که خود او نیز دستخوش همان سهل انگاری ای شد که هوای آنجا را آکنده بود. بر اثر آن غبار دائمی که همه چیز را پیر و پژمرده می کرد و حس رختی که کوفته های ناهار در خواب بعدازظهرش می گذاشت، مغلوب شد.

خانه، پس از مرگ اورسولا، بار دیگر رو به ویرانی می رفت و حتی اراده راسخ و سخت گیری های آمارانتا اورسولا نیز قادر به نجات آن نبود. سال ها بعد، هنگامی که او زنی خوشبخت و امروزی شده و وارد جهان شده بود، در و پنجره های خانه



را گشود تا ویرانگی را از آنجا بیرون براند و باغ را تعمیر کرد. مورچه‌های قرمز رنگ را، که در روز روشن در راهروها می‌گشتند، کشت و بیهوده سعی کرد مهمان‌نوازی فراموش شده را بار دیگر زنده کند. صومعه‌گرایی شدید فرناندا در برابر صدسال پرخروش اورسولا سدی گذرناپذیر تشکیل داده بود. وقتی وزش باد گرم فرونشست، نه تنها حاضر نشد درها و پنجره‌ها را باز کند، برعکس، پنجره‌ها را از بیرون با چوب‌هایی صلیبی شکل میخکوب کردند تا به دستور پدری، خود را زنده به گور کند. مکاتبات گران قیمت او با پزشکان نامرئی با شکست روبرو شده بود: پس از تأخیرهای پی‌درپی، در تاریخ و ساعت تعیین شده در اتاق را به روی خود بست و رو به شمال خوابید و فقط ملاف‌های روی خود انداخت.

ساعت یک بعد از نیمه شب حس کرد که دارند چهره‌اش را با پارچه‌ای خیس از مایعی سرد مثل یخ می‌پوشانند. وقتی از خواب بیدار شد، خورشید در پنجره می‌درخشید. روی بدن خود، از بیخ ران تا لگن خاصره، شکافی به شکل کمان یافت که بخیه‌اش زده بودند. قبل از آنکه زمان استراحت تجویز شده به پایان برسد، از طرف پزشکان نامرئی نامه‌ای دریافت کرد که به او اطلاع می‌دادند پس از شش ساعت معاینه دقیق نتوانسته بودند مرض او را با مرضی که او آن چنان با وسواس برایشان شرح داده بود، وفق بدهند.

در حقیقت، عادت او که هیچ چیز را به اسم اصلی خود نمی‌نامید، باعث گیجی جدیدی شده بود. آنچه پزشکان نامرئی در آن عمل از مسافت دور، در او تشخیص داده بودند، پایین افتادن رحم بود که می‌شد آن را به آسانی با استفاده از کاپوت زنانه معالجه کرد. فرناندا مایوس شد و سعی کرد اطلاعات واضح‌تری از آن‌ها به دست بیاورد، ولی پزشکان نامرئی دیگر به نامه‌هایش جواب ندادند. حس کرد کم‌کم در زیر سنگینی آن لغت ناشناس خرد می‌شود و آن وقت تصمیم گرفت دست از خجالت بردارد و معنی کاپوت را کشف کند، ولی فهمید که طبیب فرانسوی سه ماه قبل، خود را دار زده است و توسط یکی از رفقای نظامی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، برخلاف میل اهالی، در آنجا به خاک سپرده شده است. آن وقت راز خود را به پسرش خوزه آرکادیو نوشت و او از رم لاستیک‌ها را برایش



با یک دستورالعمل فرستاد که فرناندا پس از آنکه آن را از حفظ کرد، در مستراح انداختش تا کسی از بیماری‌اش مطلع نشود؛ احتیاط بیهوده‌ای بود، چون تنها ساکنان خانه هم به او اعتنایی نمی‌کردند.

سانتا سوفیا دل‌پیداد، که در تنهایی پیری خود سرگردان بود، فقط مقدار غذای کمی را که می‌خوردند، می‌پخت و تقریباً تمام وقت خود را وقف خوزه آرکادیوی دوم کرده بود. آمارانتا اورسولا که بخشی از زیبایی رم‌دیوس خوشگله را به ارث برده بود، وقت خود را که در گذشته با شکنجه‌دادن اورسولا بیهوده هدر داده بود، صرف درس‌خواندن می‌کرد. چندی نگذشت که نشان داد دختری عاقل و فهمیده و درس‌خوان است. امیدی را که ممه در آئورلیانوی دوم برانگیخته بود، بار دیگر در او پیدا کرد. به او قول داده بود که او را برای ادامه تحصیل به بروکسل بفرستد و این کاری بود که از زمان شرکت موز در آنجا رسم شده بود. این امید سبب شد تا زمین‌هایی را که سیل از بین برده بود، مجدداً زنده کند. دفعات نادری که به خانه می‌آمد، به‌خاطر آمارانتا اورسولا بود. گذشت زمان او را با فرناندا به‌کلی بیگانه کرده بود. آئورلیانوی کوچولو نیز هرچه بزرگ‌تر می‌شد، گوشه‌گیرتر می‌شد.

آئورلیانوی دوم امیدوار بود که فرناندا بر اثر پیری کمی رقیق‌القلب شود و بچه بتواند بدون اینکه کسی به اصل‌ونسبش کاری داشته باشد، وارد زندگی شهری بشود، ولی آئورلیانو تنهایی و گوشه‌گیری را ترجیح می‌داد و کوچک‌ترین علاقه‌ای به دنیایی نشان نمی‌داد که از پشت در خانه شروع می‌شد. وقتی اورسولا در اتاق ملک‌یادس را باز کرد، بچه گاه‌به‌گاه پشت آن درمکث می‌کرد و گاهی هم سر خود را از در نیمه‌باز داخل اتاق می‌کرد. هیچ‌کس نفهمید که او چه وقت با علاقه‌ای دوجانبه به خوزه آرکادیوی دوم نزدیک شد.

آئورلیانوی دوم مدت‌ها پس از آنکه آن رفاقت به وجود آمده بود، متوجهش شد؛ وقتی که شنید بچه دارد درباره قتل عام ایستگاه قطار حرف می‌زند. یک‌روز، سر میز، یک نفر داشت می‌گفت که از وقتی شرکت موز از آنجا رفته است، شهر رو به ویرانی است و آئورلیانو درست مثل یک آدم بزرگ عاقل، برخلاف آن‌را



گفت. عقیده او، برخلاف عقیده عمومی، این بود که تا وقتی شرکت موز آنجا را به هم نریخته بود و منحرف نکرده بود و شیرهایش را نمکیده بود، ماکوندو محلی سعادتمند و رو به ترقی بود. شرکت موز باران را برای به تأخیر انداختن وعده‌های خود به کارگران بهانه قرار داده بود. طوری صحبت می‌کرد که به نظر فرناندا چنین رسید که نمایشی مضحک است از جروبحث حضرت مسیح با دکترها.

پسر بچه، با شرحی مفصل و قانع‌کننده توضیح داد که چگونه ارتش، بیش از سه‌هزار کارگر را در ایستگاه به مسلسل بسته بود و چگونه اجساد را بار قطار دوپست‌واگنی کرده بود تا به دریا بریزند. فرناندا که مثل اکثر مردم این حقیقت رسمی را، که هیچ اتفاقی رخ نداده است، پذیرفته بود، از تصور اینکه پسر بچه دارد تمایلات آنارشیستی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را به ارث می‌برد، سخت عصبانی شد و به او دستور داد خفه شود. آئورلیانوی دوم، برعکس، در گفته‌های پسر بچه روایت برادر دوقلوی خود را بازشناخت. در آن موقع، همه خوزه آرکادیوی دوم را دیوانه می‌پنداشتند، ولی در حقیقت، او عاقل‌ترین فرد آن خانه بود. به آئورلیانوی کوچک خواندن و نوشتن آموخت و به او یاد داد که چگونه نوشته‌های روی پوست را بخواند. چنان تعبیر شخصی خود را نسبت به تأثیر شرکت موز در سرنوشت ماکوندو به او تلقین کرد که سال‌ها بعد، وقتی آئورلیانو پا به دنیای خارج از خانه گذاشت، همه تصور می‌کردند که هذیان می‌گوید؛ چون گفته‌هایش از بن و ریشه برخلاف چیزهایی بود که تاریخ‌نویسان اختراع کرده بودند و در کتب درسی گنجانده بودند. در آن اتاق کوچک دورافتاده، که نه باد گرم به آن داخل می‌شد و نه گردوغبار و گرما، آن دو نفر، هر دو، پیرمردی را می‌دیدند که پشت به پنجره کرده بود و کلاهی شبیه بال‌های کلاغ به سر داشت و از جهانی صحبت می‌کرد که سال‌ها قبل از تولد هر دوی آن‌ها وجود داشت. هر دو کشف کردند که در آن دنیا، همیشه ماه، مارس و همیشه روز، دوشنبه است و آن وقت متوجه شدند که خوزه آرکادیوی دوم برخلاف عقیده خانوادگی، دیوانه نیست، بلکه تنها کسی است که به اندازه کافی عقل و دانش دارد تا بفهمد که حتی زمان نیز دچار اشتباه می‌شود و در نتیجه می‌تواند لحظه‌ای را در یک اتاق، تا ابد



بر جای نگه دارد. به علاوه، خوزه آرکادیوی دوم موفق شده بود حروف رمز دست‌نوشته‌ها را دسته‌بندی کند. مطمئن بود که آن حروف با القابی چهل‌وهفت تا پنجاه‌وسه حرفی مطابقت می‌کند که وقتی جدا جدا هستند، خرچنگ قورباغه‌اند، ولی در دستخط دقیق ملکیداس به صورت رخت‌هایی هستند که برای خشک شدن از طناب فلزی آویزان شده باشند. آئورلیانو به خاطرش رسید که لوحه‌ای مشابه آن را در دایره المعارف انگلیسی دیده است. آن را به اتاق آورد تا با لوحه خوزه آرکادیوی دوم مقایسه کند. هر دو نوشته، در حقیقت عین هم بودند.

آئورلیانوی دوم، در دوره‌ای که به فکرش خطور کرده بود لاتاری را با معما ترتیب بدهد، از خواب می‌پرد و حس می‌کرد گلویش گرفته است؛ درست مثل اینکه بغض گلویش را بفشارد. پترا کوتس آن را هم به پای خرابی اوضاع گذاشت. بیش از یک سال هر روز صبح به گلوی او عسل مالید و شربت سینه به خوردش داد. وقتی گلویش چنان گرفت که دیگر به سختی می‌توانست نفس بکشد، نزد پیلارترنرا رفت تا شاید او برای معالجه گلویش، علف‌های طبی معرفی کند. مادر بزرگ شکست‌ناپذیر او به معالجات خرافاتی اکتفا نکرد و خواست با فال ورق مشورت کند. سرباز قلب را دید که گلویش توسط بی‌بی پیک زخمی شده است. به این نتیجه رسید که فرناندا با استفاده از طریقه قدیمی سوزن فروکردن به عکس، سعی می‌کند او را نزد خود به خانه برگرداند، ولی از آنجایی که در آن جادو مهارت کافی ندارد، باعث شده است که در گلوی او غده‌ای به وجود بیاید.

چون آئورلیانوی دوم به جز عکس عروسی خود، عکس دیگری نداشت و تمام کپی‌های آن هم در آلبوم خانوادگی سر جای خود بود، وقتی زنش متوجه نبود، تمام خانه را در جستجوی آن زیرورو کرد و عاقبت در ته گنجی، شش‌تایی از لاستیک‌ها را در جعبه‌های اصلی خود یافت. به خیال اینکه آن حلقه‌های قرمز رنگ لاستیکی ابزار جادوگری است، یکی از آن‌ها را در جیب گذاشت تا به پیلارترنرا نشان دهد، ولی او نتوانست چیزی از آن‌ها سر در بیاورد و به هر حال، چون به نظرش چیزهایی مشکوک رسید، همه آن‌ها را در آتشی که در حیاط درست کرد، سوزاند. برای باطل کردن جادوی احتمالی فرناندا، به آئورلیانوی دوم



پیشنهاد کرد که یک مرغ کرج را خیس کند و زنده‌زنده زیر درخت بلوط چال کند و او این عمل را با چنان خلوص نیتی انجام داد که وقتی روی خاک را با برگ‌های خشک پوشاند، حس کرد بهتر نفس می‌کشد. فرناندا، از جانب خود، ناپدیدشدن لاستیک‌ها را به حساب انتقام پزشکان نامرئی گذاشت و در زیرپیراهنی خود، از داخل، یک جیب دوخت و لاستیک‌های جدیدی را که پسرش برایش فرستاد، در آنجا نگاه داشت.

شش ماه پس از چال کردن مرغ، نیمه‌شب، آئورلیانوی دوم با یک حملهٔ سرفه از خواب پرید و حس کرد که در گلویش چیزی مثل پنجه‌های یک خرچنگ دارد خفه‌اش می‌کند. آن وقت بود که فهمید هر قدر لاستیک جادویی از بین ببرد و هر قدر مرغ زنده برای باطل کردن جادو چال کند، تنها حقیقت تلخ و غمگین این است که دارد می‌میرد؛ این را به کسی نگفت. از ترس اینکه بمیرد و نتواند آمارانتا اورسولا را به بروکسل^۱ بفرستد، بیش از همیشه مشغول کار شد و به جای یک لاتاری، هفته‌ای سه لاتاری ترتیب داد. او را می‌دیدند که صبح سحر در شهر راه افتاده است و حتی در محله‌های دورافتاده و فقیر سعی دارد بلیط لاتاری بفروشد. نگرانی او فقط برای کسی که بداند به زودی خواهد مرد، فهمیدنی بود. اعلام کرد: «فرصت را از دست ندهید، چون فقط هر صدسال یک بار، سر می‌رسد». به خود فشار می‌آورد تا خوشحال و سر حال به نظر برسد، ولی رنگ‌پریده بود و عرقی که از چهره‌اش فرومی‌ریخت، از مرگ حکایت می‌کرد. گاهی راه خود را کج می‌کرد و به زمین‌های کشت‌نشده می‌رفت تا کسی او را نبیند. آنجا، لحظه‌ای می‌نشست تا از دست خرچنگ‌هایی که داشتند از داخل گلو خفه‌اش می‌کردند، استراحتی بکند. نیمه‌شب سعی می‌کرد با جملات مهربانانه، زن‌های تنهایی را که کنار گرامافون‌ها حق‌گریه می‌کردند، تسلی خاطر دهد و آن‌ها را به خوش‌شانس بودن خودشان متقاعد کند. بلیط‌ها را به آن‌ها نشان می‌داد و می‌گفت: «این شماره، چهارماه است که در نمی‌آید، فرصت را از دست ندهید. زندگی خیلی کوتاه‌تر از آن است که تصور می‌کنید».



عاقبت همه احترامی را که برایش قائل بودند، از دست دادند و در ماه‌های آخر عمرش دیگر مثل همیشه او را دون آئورلیانو صدا نمی‌کردند و با پررویی، او را «آقای پروردگار متعال» می‌نامیدند. رفته‌رفته صدای خود را از دست می‌داد، طوری که عاقبت صدایش شبیه پارس کردن سگ شد. ولی باز هم استقامت می‌کرد تا از امیدی که مردم را به حیاط پترا کوتس می‌کشاند، چیزی کاسته نشود. به‌هرحال، همچنان که رفته‌رفته صدا در گلویش خفه می‌شد و متوجه می‌شد که دیگر تحمل ندارد، می‌فهمید که با پول حراج خوک و بزغاله نیست که می‌تواند دخترش را به بروکسل بفرستد. آن وقت به این فکر افتاد که دست به حراج بزرگ زمین‌های سیل‌زده بزند تا کسانی که ثروت کافی دارند، بتوانند آن‌ها را آباد کنند. این نقشه چنان باعظمت بود که خود شهردار، شخصاً با بیانیه‌ای آن را اعلام کرد و شرکت‌هایی برای خرید بلیط به قیمت دانه‌ای صد پزو تشکیل شد و تمام بلیط‌ها در کمتر از یک هفته به فروش رفت. شب حراج، برندگان، شب‌نشینی باشکوهی ترتیب دادند که فقط با جشن‌های زمان شرکت موز برابری می‌کرد. آئورلیانوی دوم برای آخرین بار آهنگ‌های فراموش‌شده فرانسیسکوی مرد را با آکوردئون خود نواخت، ولی دیگر نتوانست آواز بخواند.

دوماه بعد، آمارانتا اورسولا به بروکسل رفت. آئورلیانوی دوم نه تنها پول حراج، بلکه پولی را هم که توانسته بود طی ماه‌های گذشته پس‌انداز کند، به اضافه وجهی ناقابل که از فروش پیانولا و کلاوسن و دیگر اجناس شکسته به دست آورده بود، همه را به او داد. فرناندا تا لحظه آخر با آن سفر مخالف بود و از تصور اینکه بروکسل آن قدر به پاریس فاسد نزدیک است، وحشت داشت، ولی پدر روحانی، آنخل، خیالش را راحت کرد. به او نشانی یک پانسیون برای دختران جوان کاتولیک را داد که راهبه‌ها آن را اداره می‌کردند و آمارانتا اورسولا قول داد که تا پایان دوره تحصیل خود در آنجا زندگی کند. علاوه بر این، کشیش موفق شد او را تحت نظر گروهی کشیش فرانسیسکن که به شهر تولدو^۱ می‌رفتند، به سفر بفرستد.



امیدوار بودند در آنجا افرادی مطمئن پیدا کنند تا همراه او به بلژیک بفرستند. همچنان که برای حل کردن این مسائل نامه‌پرانی می‌شد، ائورلیانوی دوم با کمک پترا کوتس، ائائیة آمارانتا اورسولا را آماده می‌کرد. شبی که ائائیة او را در یکی از صندوق‌های جهیزیة فرناندا می‌گذاشتند، همه چیز چنان به دقت در صندوق گذاشته شد که دختر از حفظ بود که لباس و کفش راحتی‌های مخمل، که باید در موقع عبور از اقیانوس اطلس بپوشد، در کجای صندوق است و پالتوی سرمه‌ای رنگ دکمه‌فلزی و کفش‌های چرمی، که باید وقتی از کشتی پیاده شود بپوشد، در کجاست. می‌دانست باید چگونه سوار کشتی بشود که در آب نیفتد. می‌دانست که نباید به هیچ عنوان، لحظه‌ای از کشیش‌ها جدا شود و فقط برای صرف غذا از کابین خود بیرون بیاید و به هیچ عنوان نباید در طول سفر، به سوالات مردم بیگانه، چه مؤنث و چه مذکر، جواب بدهد.

یک شیشه قطره برای دفع دل‌به‌هم‌خوردگی همراه داشت و یک دفترچه دعا که کشیش آنخل با دستخط خود شش دعای ضدطوفان در آن نوشته بود. فرناندا برایش کمربندی پارچه‌ای دوخت که پول خود را در آن بگذارد؛ کمربندی که حتی موقع خواب نیز نمی‌بایست از کمر باز کند. سعی کرد لگن طلا را که با آهک شسته بود و با الکل ضدعفونی کرده بود، به او بدهد، ولی آمارانتا اورسولا از ترس اینکه هم‌کلاسی‌هایش او را مسخره کنند، آن را قبول نکرد.

چندماه بعد، ائورلیانوی دوم، در لحظه مرگ، او را همان‌طور به‌خاطر می‌آورد که برای آخرین بار دیده بود؛ موقعی که با تلاشی ناموفق، سعی داشت پنجره کوبه کثیف درجه دوم قطار را به‌زور پایین بکشد تا به آخرین سفارش‌های فرناندا گوش کند. پیراهن ابریشمی صورتی‌رنگی به تن داشت و یک‌دسته گل بنفشه مصنوعی به شانه چپ خود زده بود. کفش‌های چرمی پاشنه کوتاه و سگ‌دار به پا داشت و جوراب‌های ساتن که با کش به زیر زانو می‌رسید. جثه کوچک و گیسوانی که روی شانه ریخته بود و چشمان باهوشش، همه به اورسولا در همان سن، شباهت داشت و وقتی خداحافظی کرد، بدون اینکه لب‌خندی بزند یا اشکی بریزد، باز به قدرت روحی اورسولا شبیه بود. همان‌طور که قطار سرعت می‌گرفت،



آنورلیانوی دوم بازوی فرناندا را گرفته بود تا زمین نخورد و فقط توانست دستش را به طرف دخترش که با نوک انگشتان برایش بوسه‌ای فرستاده بود، تکان دهد. آن دو زیر آفتاب سوزان بی حرکت بر جای ماندند و همان طور به قطار که رفته رفته با نقطه سیاه رنگ ثابت افق مخلوط می شد، نگاه می کردند. برای اولین بار پس از عروسی خود، زیر بازوی یکدیگر را گرفتند.

روز نهم ماه اوت، که هنوز اولین نامه از بروکسل نرسیده بود، خوزه آرکادیوی دوم داشت در اتاق ملکیداس با آنورلیانو صحبت می کرد که یک مرتبه بدون اینکه به موضوع صحبت ربطی داشته باشد، گفت: «هرگز فراموش نکن که بیش از سه هزار نفر بودند و آن ها را به دریا ریختند».

آن وقت به روی نوشته های پوستی ملکیداس افتاد و با چشمان باز مرد. درست در همان لحظه، در بستر فرناندا، برادر دوقلوش از شکنجه طولانی خرچنگ های فلزی، که گلوش را از هم می دریدند، خلاص شد. یک هفته قبل، بدون اینکه دیگر صدایی از گلوش خارج شود و بتواند نفس بکشد، درحالی که از لاغری پوست و استخوان شده بود، با چمدان های سرگردان و آکوردئون ولگردش به خانه خود برگشته بود تا به وعده خود که مرگ در کنار همسرش بود، وفا کرده باشد. پترا کوتس در جمع کردن اثاثیه اش به او کمک کرد. بدون اینکه قطره ای اشک بریزد، از او خداحافظی کرد، ولی فراموش کرد کفش هایی را که می خواست در تابوت به پا کند، به او بدهد. از این رو، وقتی از مرگ او باخبر شد، لباس سیاه پوشید و کفش ها را در روزنامه ای پیچید و از فرناندا اجازه خواست تا جسد او را ببیند، ولی فرناندا او را به خانه راه نداد.

پترا کوتس التماس کنان گفت: «خودتان را جای من بگذارید و ببینید چقدر او را دوست داشته ام که این همه خفت و خواری را تحمل کرده ام».

فرناندا گفت: «معشوقه ها شایسته هر نوع حقارتی هستند. منتظر بمانید تا یکی دیگر از فاسق های بی شمارتان بمیرد و کفش ها را به پای او بکنید».

ساتنا سوفیا دلاییداد برای اینکه به قول خود وفا کرده باشد، گلوی خوزه آرکادیوی دوم را با چاقوی آشپزخانه برید تا مطمئن شود که او را زنده زنده دفن



نمی‌کنند. دو جسد را در دو تابوت یک‌شکل گذاشتند و آن وقت همه متوجه شدند که دوقلوها، همان‌طور که در طفولیت یک‌شکل بودند، در مرگ نیز عین هم شده‌اند. دوستان قدیمی زمان خوش‌گذرانی آنورلیانوی دوم تاج گلی روی تابوت او گذاشتند که روی روبان بنفش آن نوشته شده بود: «گاوها، از هم جدا شوید که زندگی خیلی کوتاه است». فرناندا چنان از این اهانت عصبانی شد که تاج گل را در سطل خاک‌روبه انداخت. در شلوغی ساعت آخر، مست‌های غمگینی که تابوت‌ها را از خانه خارج کردند، تابوت‌ها را با هم عوضی گرفتند و هر یک را در قبر دیگری دفن کردند.

آئورلیانو تا مدت‌ها از اتاق ملک‌یادس خارج نشد. افسانه‌های زیبای کتاب‌های کهنه، ترکیب مطالعات هرمان^۱ افلیج، یادداشت‌های مربوط به علم شیطان‌شناسی، راهنمای حجرالفلاسفه، پیشگویی‌های نوستراداموس و تحقیقات او درباره طاعون، همه را چنان خواند که از حفظ شد. به‌طوری که وقتی به سن بلوغ رسید، از زمان خود چیزی نمی‌دانست و در عوض معلومات مردم قرون وسطا را کسب کرده بود. در هر ساعتی که سانتا سوفیا دل‌پیداد وارد اتاق می‌شد، او را غرق در مطالعه می‌یافت.

سپیده‌دم برایش یک قوری قهوه بدون شکر و موقع ناهار یک بشقاب برنج با موز سرخ‌شده می‌برد و این تنها چیزی بود که پس از مرگ آئورلیانوی دوم در خانه می‌خوردند. مواظب او بود و موهای سرش را اصلاح می‌کرد، رشک‌های سرش را می‌گرفت، و از صندوق‌های فراموش‌شده، لباس‌های اندازه او را بیرون می‌کشید و هنگامی که بالای لبش ته‌سیلی سایه انداخت، تیغ ریش‌تراشی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا و کاسه کوچکی را که در آن آب گرم می‌ریخت، برای او برد. هیچ‌یک از فرزندان سرهنگ، حتی آئورلیانو خوزه، به اندازه آن بچه نامشروع به او شباهت نداشتند، به‌خصوص گونه‌های برجسته و خطوط واضح و نامهربان لب‌هایش. درست مثل زمانی که آئورلیانوی دوم در آن اتاق مطالعه



می‌کرد و اورسولا فکر می‌کرد او با خودش حرف می‌زند، سانتا سوفیا دل‌پیداد نیز خیال می‌کرد آئورلیانو دارد با خودش حرف می‌زند. ولی او در واقع، با ملکیداس حرف می‌زد. چندی پس از مرگ دو قلوها، در نیم‌روزی سوزان، در زمینه نور پنجره، پیرمرد غمگین را که کلاهی با بال کلاغ به سر داشت، همانند خاطره مجسمی دید که از مدت‌ها قبل از آنکه به دنیا بیاید، در مغزش وجود داشت. آئورلیانو طبقه‌بندی الفبای دست‌نوشته‌ها را به پایان رسانده بود و از این‌رو، وقتی ملکیداس از او پرسید که آیا کشف کرده است که آن دست‌نوشته‌ها به چه زبانی نوشته شده‌اند، او در جواب تردید نکرد و گفت: «سانسکریت».

ملکیداس به او گفت که امکان بازگشتن به آن اتاق خیلی محدود است، ولی اکنون دیگر می‌تواند با خیال راحت به‌سوی سبزه‌زارهای آخرین مرگ خود برود؛ چون آئورلیانو فرصت خواهد داشت تا در سال‌هایی که به یک‌صدسالگی دست‌نوشته‌ها مانده بود، زبان سانسکریت بیاموزد و بتواند راز دست‌نوشته‌ها را کشف کند. خود او به آئورلیانو نشانی داد که در کوچه باریکی که به رودخانه منتهی می‌شود، در همان خیابانی که در زمان شرکت موز در آن خواب تعبیر می‌کردند، فاضلی اسپانیولی مغازه‌ای کتاب‌فروشی دارد که در آن کتاب دستور زبان سانسکریت یافت می‌شود و اگر او برای خرید آن عجله نکند، تا شش سال دیگر موربانه کتاب را خواهد خورد. سانتا سوفیا دل‌پیداد برای اولین بار در عمرش، موقعی که آئورلیانو از او تقاضا کرد کتابی را برایش بیاورد که در انتهای راست طبقه دوم کتابخانه مغازه، بین کتاب *Gerusalemme Liberata*^۱ و اشعار میلتن^۲ جای دارد، حسی از خود نشان داد؛ حس تعجب. از آنجا که خودش سواد نداشت، دستورها را حفظ کرد و پول لازم را با هم با فروش یکی از هفده ماهی طلایی که در کارگاه بود، به دست آورد. پس از آن شبی که سربازها خانه را زیرورو کرده بودند، تنها او و آئورلیانو جای ماهی‌های طلایی را می‌دانستند. همچنان که

۱. اثر Torquato Tasso شاعر ایتالیایی (۱۵۴۴ - ۱۵۹۵) - م.

۲. اثر John Milton شاعر انگلیسی (۱۶۰۸ - ۱۶۷۴) - م.



ملاقات‌های ملیکادس رفته‌رفته کم می‌شد و خودش در نور درخشان نیم‌روز دورتر و محوتر می‌گردید، ائورلیانو در آموختن زبان سانسکریت پیش می‌رفت. آخرین باری که ائورلیانو وجود او را حس کرد، به موجودی نامرئی تبدیل شده بود که زمزمه‌کنان می‌گفت: «من در سواحل سنگاپور از تب مردم». از آن پس، اتاق دستخوش گردوغبار، حرارت، موریانه، بید، و مورچه‌های سرخ‌رنگ شد که چیزی نمانده بود علم و دانش کتاب‌ها و دست‌نوشته‌ها را به مستی خاک مبدل کنند.

در خانه، کمبود غذا وجود نداشت. فردای روز مرگ ائورلیانوی دوم، یکی از دوستانی که تاج گل را با آن نوشته بی‌ادبانه آورده بودند، پیشنهاد کرد مبلغی را که به ائورلیانوی دوم بدهکار بود به فرناندا بدهد. از آن پس، هر هفته روزهای چهارشنبه، پسر بچه‌ای یک سبد آذوقه به خانه می‌آورد که برای یک هفته کافی بود. هیچ‌کس هرگز نفهمید که آن آذوقه را پترا کوتس به آنجا می‌فرستد؛ زیرا فکر می‌کند که یک صدقه مدام، راه مناسبی است برای تلافی تحقیر کسی که او را تحقیر می‌کرده است. به هر حال، کینه او بسی زودتر از آنچه خودش انتظار داشت، از دلش بیرون رفت و از آن پس، آذوقه را از روی غرور و عاقبت از روی دلسوزی به آنجا می‌فرستاد. چندین بار، وقتی دیگر برایش حیوانی باقی نمانده بود تا در لاتاری بگذارد و مردم دیگر علاقه‌ای نسبت به حراج و لاتاری نشان ندادند، خودش گرسنگی را تحمل کرد تا فرناندا بتواند غذا داشته باشد و این مسئولیت را ادامه داد تا روزی که مراسم تشییع جنازه فرناندا را دید.

کاسته شدن از ساکنان خانه برای سانتا سوفیا دل‌آپیداد استراحتی بود که پس از نیم قرن واندی کار کردن، استحقاقش را داشت. هرگز کسی نشنیده بود که آن زن جدی و شکست‌ناپذیر از چیزی شکوه کند؛ زنی که نهال آسمانی رم‌دیوس خوشگله و وقار مرموز خوزه آرکادیوی دوم را در آن خانواده کاشته بود؛ زنی که تمام عمرش را در سکوت و تنهایی وقف بزرگ کردن چند بچه‌ای کرده بود که دیگر حتی به‌خاطر نمی‌آورد فرزندانش هستند یا نوه‌هایش و چنان از ائورلیانو مواظبت می‌کرد که گویی خودش او را زاییده است و حتی نمی‌دانست که جدۀ اوست. فقط در چنان خانه‌ای می‌شد فهمید که او همیشه روی تشکی



که در انبار می انداخت، بین سروصدای شبانهٔ موش‌ها، می خوابیده است و هرگز برای کسی تعریف نکرده بود که یک شب حس کرده بود یک نفر دارد در تاریکی به او نگاه می کند و از خواب پریده بود و متوجه شده بود که یک مار سمی دارد روی شکمش می خزد. می دانست که اگر این را به اورسولا بگوید، اورسولا او را در رختخواب خودش می خواباند، ولی زمانی بود که هیچ کس متوجه هیچ چیز نمی شد، مگر اینکه آن را در ایوان با صدای بلند اعلام می کردند؛ چون با سروصدا و شلوغی اجاق آشپزخانه و حوادث پیش بینی نشدهٔ جنگ و بزرگ کردن بچه‌ها، دیگر وقتی باقی نمی ماند تا بتوان به راحتی و خوشی دیگران فکر کرد. پترا کوتس، که هرگز او را ندیده بود، تنها کسی بود که او را به خاطر می آورد. مواظب بود که او حتماً یک جفت کفش مناسب برای بیرون از خانه داشته باشد و همیشه لباسش مرتب باشد، حتی موقعی که او و آئورلیانوی دوم برای پول درآوردن، خودشان را با لاتاری هلاک می کردند.

فرناندا ابتدا که به خانه آمده بود، تصور می کرد آن زن یک مستخدم ابدی است و چندین بار شنیده بود که آن زن، مادرشوهر اوست، ولی به یادداشتن این موضوع برایش مشکل تر بود تا فراموش کردنش. ظاهراً سانتا سوفیا دلاییداد از آن وضع خفت‌آمیز احساس ناراحتی نمی کرد و برعکس، چنین به نظر می رسید که هرچه بیشتر کار می کند، راضی تر است. لحظه‌ای آرام نمی نشست و بدون اینکه شکوه‌ای بکند، آن خانهٔ بزرگ را تمیز و مرتب نگه می داشت؛ خانه‌ای که او از جوانی در آن زندگی کرده بود و در زمان شرکت موز بیشتر به سربازخانه شباهت داشت. ولی با مرگ اورسولا، هوش فوق بشری سانتا سوفیا دلاییداد و ظرفیت خارق‌العاده‌اش رو به سستی رفت، نه به دلیل اینکه پیر و فرسوده شده بود، بلکه به این دلیل که خانه، در عرض یک‌روز یک‌باره از شدت پیری و کهنگی فرو ریخت. خزه نرمی دیوارها را پوشاند و علف‌های هرزه پس از آنکه سرتاسر حیاط را در خود گرفت، از میان سیمان کف ایوان پیش رفت و آن را مانند شیشه ترکاند و از میان ترک‌ها، همان گل‌های زردرنگی روید که اورسولا صدسال قبل در لیوان دندان عاریهٔ ملک‌یادس یافته بود.



سانتا سوفیا دلاییداد که دیگر نه وقت و نه وسیله مبارزه با طبیعت را داشت، تمام روز از اتاق خوابها مارمولک بیرون می ریخت و شب هنگام بار دیگر اتاقها پر از مارمولک بود. یک روز صبح، چشمش به مورچههای سرخ رنگ افتاد که از باغچه گذشته بودند و از دیواره ایوان، که گل های بگونیايش رنگ خاک به خود گرفته بودند، بالا آمده بودند و به قلب خانه رخنه کرده بودند. ابتدا سعی کرد با جارو آنها را بکشد و بعد با حشره کش و عاقبت با قلیا به جان آنها افتاد، ولی فردای آن روز، مورچهها، نیرومند و مغلوب نشدنی، سر جای خود مشغول فعالیت بودند. فرناندا که در نامه نگاری به پسر خود غرق شده بود، متوجه ویرانگی مداوم و بی رحمانه خانه نمی شد. سانتا سوفیا دلاییداد مبارزه خود را به تنهایی ادامه می داد. با رشد علفها می جنگید تا نگذارد به آشپزخانه برسند. از گوشه های دیواره، مشتمشست تار عنکبوت می کند، اما در عرض چند ساعت، بار دیگر تنیده می شدند. لانه های موریانه را خراب کرد، ولی هنگامی که متوجه شد که حتی اتاق ملکیداس، با اینکه روزی سه بار آنجا را جارو و گردگیری می کرد، مانند دیگر اتاق های خانه، پر از تار عنکبوت و گرد و خاک شده است و با وجود تمیز کردن دیوانه وار او به ویرانگی و حالتی نزار تهدید می شود که تنها سرهنگ آئورلیانو بوئندیا و افسر جوان این را پیش بینی کرده بودند، فهمید که در مبارزه خود شکست خورده است. آن وقت لباس کهنه روزهای یکشنبه اش را به تن کرد و یک جفت از کفش های اورسولا و یک جفت جوراب ابریشمی، که از آمارانتا اورسولا گرفته بود، پوشید و با دوسه دست پیراهنی که برایش باقی مانده بود، بقچه ای درست کرد.

به آئورلیانو گفت: «من تسلیم شدم. استخوان های بیچاره من دیگر تحمل این خانه را ندارد».

آئورلیانو از او پرسید که به کجا خواهد رفت و او حرکتی نامفهوم کرد؛ گویی می خواست بگوید که خودش هم از مقصدش بی خبر است. اما برای اینکه دقیق تر باشد، خیال دارد برود و سال های آخر عمرش را با دخترعمویی بگذارند که در ریوآجا زندگی می کند. حرفش چندان قانع کننده نبود. پس از مرگ



والدینش، با هیچ کس در ریواچا تماس نداشت و هرگز نه نامه‌ای و نه پیغامی دریافت نکرده بود و درباره اقوام خود هرگز حرفی نزده بود. او فقط می‌خواست با آنچه دارد، از آنجا برود، اما آئورلیانو چهارده ماهی طلایی و یک پزو و بیستوپنج سنتاوو به او داد و از پنجره اتاق او را دید که بچه به زیر بغل از حیاط می‌گذشت و پایش را روی زمین می‌کشید و بدنش در زیر سنگینی سال‌های عمر خم گشته بود. او را دید که وقتی از در خانه خارج شد، دستش را از میان در داخل کرد تا مطمئن شود که چفت در سر جایش افتاده است. دیگر هرگز خبری از او نشد.

فرناندا وقتی از فرار او مطلع شد، یک‌روز تمام صندوق‌ها و گنجینه‌ها و کسوها را به وسواس و ارسای کرد تا مطمئن شود که سانتا سوفیا دلاییداد چیزی از آنجا نذر دیده است. وقتی داشت برای اولین بار در عمرش آتش روشن می‌کرد، دستش سوخت و از آئورلیانو تقاضا کرد که لطفاً به او یاد بدهد که چطور قهوه درست می‌کنند. با گذشت زمان، آئورلیانو به امور آشپزخانه رسیدگی می‌کرد. فرناندا وقتی بیدار می‌شد، صبحانه را آماده می‌یافت و بعد، فقط موقعی از اتاقش خارج می‌شد که برود و غذایی را که آئورلیانو برایش روی اجاق گذاشته بود تا گرم بماند، بردارد. آن وقت بشقابش را سر میز می‌آورد تا غذا را روی رومیزی کتان هلندی و بین شمع‌دان‌ها بخورد. یک‌ه و تنها سر میز می‌نشست و به پانزده صندلی خالی دورتادور میز نگاه می‌کرد. حتی در آن وضع نیز آئورلیانو و فرناندا یکدیگر را در تنهایی خود شرک نکردند و هریک جداگانه و در تنهایی خود به زندگی ادامه دادند و هرکس اتاق خودش را تمیز می‌کرد. تار عنکبوت‌ها، بوته‌های گل سرخ را در خود خفه می‌کرد و تیرهای سقف را مفروش می‌ساخت و دیوارها را می‌پوشاند. در آن زمان بود که فرناندا متوجه شد که خانه رفته‌رفته از شبیح پر می‌شود. درست مثل این بود که همه چیز، به خصوص اشیای مصرف‌کردنی، خودبه‌خود جا عوض می‌کنند. مدت‌ها به دنبال قیچی‌ای می‌گشت که مطمئن بود روی تخت‌خواب گذاشته است و پس از آنکه همه‌جا را زیرورو می‌کرد، قیچی را روی طاقچه آشپزخانه می‌یافت، درحالی‌که چهارروز بود به آشپزخانه پا نگذاشته بود. ناگهان، در کشوی سرویس کارد و چنگال، حتی یک چنگال هم پیدا نمی‌شد؛ در عوض، شش چنگال روی



محراب و سه چنگال در ظرف شویی پیدا می کرد. وقتی می نشست تا نامه بنویسد، جابه جاشدن اشیا دیوانه کننده تر می شد؛ دوات مرکب، که او در سمت راست خود می گذاشت، در سمت چپ ظاهر می شد و کاغذ آب خشک کن ناپدید می شد و او دو روز بعد آن را زیر نازبالشش می یافت. کاغذهایی که برای خوزه آرکادیو می نوشت، با کاغذهایی که برای آمارانتا اورسولا نوشته بود، مخلوط می شد و او مدام می ترسید که مبادا نامه ها را در پاکت هایی عوضی بگذارد و چندمرتبه هم همین کار را کرد. یک بار قلمش را گم کرد و پانزده روز بعد پستیچی که آن را در کیف خود یافته بود و به دنبال یافتن صاحبش خانه به خانه گشته بود، قلم را به او بازگرداند.

فرناندا به خیال اینکه حوادث نیز مانند مفقودشدن لاستیک ها تقصیر پزشکان نامرئی است، نامه ای پر از التماس و درخواست نوشت تا دست از سر او بردارند، ولی برای انجام کاری مجبور شد نامه را نیمه کاره بگذارد و وقتی به اتاق بازگشت، نه تنها نامه ای را که آغاز کرده بود، پیدا نکرد، حتی منظور خود را هم از نوشتن نامه فراموش کرد. مدتی فکر می کرد که هرچه هست، زیر سر ائورلیانو است. پس حرکات او را زیر نظر می گرفت و اشیائی را سر راه می گذاشت تا او را در حین جابه جاکردن آن ها غافلگیر کند، ولی پس از چندی، یقین حاصل کرد که ائورلیانو فقط موقعی از اتاق ملکیداس خارج می شود که بخواهد به آشپزخانه یا مستراح برود و مردی نیست که بخواهد او را مسخره کند.

عاقبت به این نتیجه رسید که همه چیز به مسخره بازی ارواح بستگی دارد و تصمیم گرفت اشیا را سر جایی که باید از آن ها استفاده شود، ثابت نگاه دارد. قیچی را با نخ بلندی به بالای تخت خود و قلم و کاغذ آب خشک کن را به پایه آن بست و دوات مرکب را با چسب به قسمت راست میزی که معمولاً رویش چیزی نوشت، چسباند. مشکل او چیزی نبود که به آسانی و در یکی دو روز حل شود. هنوز چندساعت از بستن نخ به انتهای قیچی نگذشته بود که دید نخ به اندازه کافی بلند نیست تا او بتواند از قیچی استفاده کند؛ گویی ارواح نخ را کوتاه کرده بودند. همین بلا بر سر نخ قلم و حتی بر سر بازوی خود او آمد. پس از اندک زمانی دیگر، دستش به دوات نمی رسید. آمارانتا اورسولا در بروکسل و خوزه آرکادیو در



رم، هیچ‌یک از این بدبختی‌های جزئی مطلع نشدند. فرناندا برای آن‌ها می‌نوشت که سعادتمند است. در حقیقت هم همین‌طور بود؛ چون حس می‌کرد که دیگر نباید کاری انجام بدهد. زندگی گویی رفته‌رفته او را بار دیگر به‌سوی جهان پدر و مادرش می‌کشاند، جایی که هیچ‌کس از مشکلات روزانه زجر نمی‌کشید؛ چرا که آن‌ها را قبلاً در تصورات خود حل کرده بود. آن نامه‌نگاری بی‌انتها، به‌خصوص از زمانی که سانتا سوفیا دل‌پیداد آنجا را ترک کرد، درک گذشت زمان را از او گرفت. فرناندا این عادات را در خود پرورانید که تاریخ مراجعت پیش‌بینی‌شده فرزندانش را مبدأ قرار دهد و روزها و ماه‌ها و سال‌ها را برحسب آن حساب کند. ولی وقتی فرزندانش پشت سر هم، چندین‌بار تاریخ بازگشت خود را به تعویق انداختند، تاریخ‌ها به‌هم ریخت و دوره‌ها درهم آمیخت و روزها چنان شبیه هم شد که او دیگر گذشت زمان را حس نکرد. به جای آنکه بی‌طاقت شود، در آن تأخیر احساس لذت عمیقی می‌کرد. نگران نشد که چرا اکنون که سال‌ها از تعیین تاریخ آخرین مراسم کشیش‌شدن خوزه آرکادیو گذشته است، او هنوز می‌نویسد که منتظر است تحصیلات خود را در علوم عالی دینی به پایان برساند و علوم سیاسی را شروع کند؛ زیرا می‌دانست پلکان ماریچی که به تخت پطرس مقدس منتهی می‌شود، با سنگلاخ چه مشکلاتی مفروش شده است. از سوی دیگر، از خبری که ممکن بود برای دیگران به‌کلی بی‌معنی باشد، بی‌نهایت خوشحال شد: پسرش پاپ اعظم را دیده بود. و وقتی که آمارانتا اورسولا برایش نوشت که نمرات عالی‌اش امتیازاتی به او داده است که پدرش پیش‌بینی آن‌را نکرده بود، و در نتیجه تحصیلاتش بیش از زمان مورد نظر طول خواهد کشید، باز چنین شعفی به او دست داد.

سه‌سال و اندی از زمانی می‌گذشت که سانتا سوفیا دل‌پیداد کتاب دستور زبان را برای آئورلیانو آورده بود، که او موفق شد اولین صفحه را ترجمه کند؛ و این اولین گام در جاده‌ای بود که انتهایش را کسی نمی‌توانست پیش‌بینی کند. ولی ترجمه اسپانیولی آن اصلاً مفهومی نداشت. نسخه اصلی با الفبای رمز نوشته شده بود و آئورلیانو عناصر لازم برای کشف رمز را در اختیار نداشت، ولی چون ملکیداس به او گفته بود که در کتاب‌فروشی فاضل اسپانیولی کتاب‌هایی یافت



می‌شود که برای کشف مضمون دست‌نوشته‌ها به آن‌ها احتیاج پیدا خواهد کرد، پس تصمیم گرفت با فرناندا صحبت کند و از او اجازه بگیرد و به سراغ کتاب‌ها برود. در اتاقی که خاک‌روبه آن‌را بلعیده بود و افزایش زباله عاقبت شکستش داده بود، به دنبال راهی مناسب می‌گشت تا این تقاضا را از او بکند، ولی هنگامی فرناندا را می‌دید که غذایش را از روی اجاق برمی‌داشت - و این تنها فرصتی بود که می‌توانست با او صحبت کند. نقشه‌هایی که در فکر خود طرح کرده بود، از دهانش بیرون نمی‌آمد و صدا در گلویش خفه می‌شد. برای اولین و آخرین بار جاسوسی فرناندا را کرد، به صدای پای او در اتاق خواب گوش می‌داد؛ می‌شنید که به طرف در خانه می‌رود تا منتظر ورود نامه‌های فرزندانش بماند و نامه‌های خود را به دست پستچی بدهد. تا دیروقت در شب، به صدای جیرجیر خشک و مشتاقانه قلم او روی کاغذ گوش می‌داد. سپس صدای پیچاندن کلید چراغ برق و صدای آرام دعاخواندن او را در تاریکی می‌شنید و آن‌وقت به اطمینان اینکه فردا فرصت مناسب پیش خواهد آمد، به خواب می‌رفت. چنان در گرفتن آن اجازه مصمم بود که یک روز صبح، موهایش را کوتاه کرد که در آن‌زمان تا روی شانهاش می‌رسید، ریش به‌هم‌پیچیده‌اش را تراشید، شلواری تنگ و چسبان و پیراهنی که یقه‌ جداگانه داشت - و نمی‌دانست از چه کسی به او ارث رسیده است - پوشید و در آشپزخانه منتظر ماند تا فرناندا برای صرف صبحانه بیاید. به جای زن هر روزی که سر خود را بالا می‌گرفت و حالتی خشن و سخت‌گیر داشت، پیرزنی فوق‌العاده زیبا وارد آشپزخانه شد که شنلی از پوست قاقم به دوش انداخته بود و یک تاج طلایی کاغذی به سر داشت. از حالتش پیدا بود که در تنهایی اشک ریخته است. فرناندا از وقتی آن لباس‌ها را در صندوق آئورلیانوی دوم بازیافته بود، اغلب آن شتل بیدخورده ملکه را به تن می‌کرد. اگر کسی او را در جلو آینه می‌دید که از رفتار سلطان‌مآبانه خود خوشحال می‌شود، شک نمی‌کرد که دیوانه شده است. ولی او دیوانه نشده بود، بلکه از آن لباس، صرفاً برای یادآوری خاطراتش سود جسته بود.

اولین باری که آن‌را پوشید، بی‌اختیار قلبش گرفت و چشمانش پر از اشک شد؛



زیرا در آن لحظه، بار دیگر بوی واکس چکمه‌های مردی نظامی به مشامش خورد که به دنبال او رفته بود تا ملکه‌اش کند. روحش از دل‌تنگی رؤیای ازدست‌رفته درخشیدن گرفت. چنان احساس پیری و خستگی کرد و آن قدر خود را از بهترین ساعات عمرش دور یافت که حتی بدترین ساعات عمر را نیز از یاد برد و آن وقت تازه فهمید که دلش تا چه حد برای عطر پونه‌های روی ایوان، برای بخار گل‌های سرخ در غروب و حتی طبیعت وحشی افراد بی‌شمار خانه تنگ شده است. قلب او که از خاکستر متراکم درست شده بود و سخت‌ترین ضربات کشنده واقعیات تلخ روزانه را تحمل کرده بود، با اولین یادآوری خاطراتش فرو ریخت. با گذشت سال‌ها، غمگین بودن رفته‌رفته در او به صورت عادت در آمد. در تنهایی خود، بشر شد. با این حال، یک‌روز صبح که وارد آشپزخانه شد و دید پسری جوان و لاغر و رنگ‌پریده که چشمانش درخششی دیوانه‌کننده داشت، برایش فنجانی قهوه می‌ریزد، پنجه پوچی زندگی قلبش را از هم درید. نه تنها به او اجازه نداد، بلکه از آن پس کلیدهای خانه را هم در همان کیفی گذاشت که لاستیک‌های استعمال‌نشده را نگاه می‌داشت. احتیاط بی‌هوده‌ای بود، زیرا ائورلیانو اگر می‌خواست می‌توانست به راحتی از آنجا فرار کند و بعد هم بدون اینکه دیده شود برگردد، ولی آن جدایی طولانی، آن عدم اطمینان نسبت به دنیا و آن عادت به اطاعت، ریشه‌های طغیان را در قلب او خشکانیده بود. پس به زندان خود بازگشت تا دست‌نوشته‌ها را ورق بزند و باز ورق بزند و شب‌ها تا دیروقت به صدای حق‌هق‌گریه فرناندا در اتاق خوابش گوش بدهد. یک‌روز صبح، مثل همیشه، برای روشن کردن اجاق رفت و روی خاکسترهای خاموش، غذایی را یافت که روز قبل برای فرناندا در آنجا گذاشته بود. آن وقت از لای در به اتاق خواب او سرک کشید و او را دید که زیباتر از همیشه، با چهره‌ای که به یک صورتک عاج تبدیل شده بود، روی تخت دراز کشیده بود و شل قاقم را به روی خود انداخته بود. چهارماه پس از آن، هنگامی که خوزه آرکادیو بازگشت، او را همچنان دست‌نخورده در جای خود یافت.

هیچ مردی تا این حد به مادرش شباهت نداشت. پیراهنی از پارچه تافته سیاه



با یقه آهاری و گرد پوشیده بود و به جای کراوات، یک روبان نازک ابریشمی مثل فکل بسته بود. حالتی خمار و رنگ پریده و متعجب و لبانی سست داشت. موهای سیاه صاف و براقش را، که بی شباهت به گیسوان مصنوعی مجسمه‌های قدیسان نبود، با فرقی راست و کمرنگ در وسط سر باز کرده بود. سایه ریشی از ته تراشیده، روی صورت پارافین‌مانندش افتاده بود. دستان رنگ پریده‌اش رگ‌هایی سبزرنگ داشت و انگشتان باریکش به انگل شبیه بود. به انگشت سبابه دست چپش یک انگشتی طلا با یک نگین درشت عین‌الهر دیده می‌شد.

وقتی آئورلیانو در خانه را به روی او باز کرد، احتیاجی نداشت که حدس بزند او کیست که از راه دور می‌آید. خانه، از عبور او به بوی ادکلنی آغشته شد که وقتی بچه بود اورسولا روی سرش می‌ریخت تا رد پایش را در ظلمت پیدا کند. به نحوی که درکش غیرممکن بود، خوزه آرکادیو پس از آن همه سال غیبت، یک جوجه پاییزی باقی مانده بود، غمگین و تنها. یک‌راست به اتاق مادرش رفت؛ جایی که آئورلیانو در کوره پدر بزرگ پدر بزرگش، چهارماه جیوه بخار کرده بود تا طبق فرمول‌های ملک‌یادس جسد را دست‌نخورده حفظ کند. خوزه آرکادیو هیچ‌گونه سؤالی نکرد. پیشانی جسد را بوسید. از جیب داخلی زیرپیراهنی جسد، جایی که هنوز سه لاستیک استعمال نشده در آن بود، کلیدهای گنجی را بیرون کشید. حرکاتش مستقیم و محتاطانه بود و با حالت خمارگونش مغایرت داشت. از گنجی جعبه کوچکی با آستر حریر بیرون کشید که روی آن نشان خانوادگی دیده می‌شد. داخل آن که با چوب سندل معطر شده بود، نامه‌ای طولانی یافت که فرناندا حقایق بی‌شماری را که از او پنهان کرده بود، در آن نوشته بود و از قلب خود بیرون ریخته بود. سر پا ایستاد و با ولع و بدون نگرانی نامه را خواند و وقتی به صفحه سوم رسید، مکثی کرد و با نگاهی که گویی برای دومین بار دارد آئورلیانو را می‌شناسد، او را برانداز کرد.

با صدایی که مثل تیغ ریش‌تراشی برنده بود گفت: «پس بچه حرام‌زاده تو هستی». — من آئورلیانو بوئندیا هستم.

خوزه آرکادیو گفت: «برگرد به اتاق».

آئورلیانو رفت و حتی موقعی که صدای عبور غم‌انگیز و تنهای مراسم تشییع



جنازه را شنید، به دلیل کنجکاوی از اتاق خود خارج نشد. گاهی اوقات از آشپزخانه خوزه آرکادیو را می‌دید که در خانه گردش می‌کند و چیزی نمانده است که با نفس نفس مضطربانه‌اش خفه شود. و پس از نیمه‌شب، همچنان صدای پای او به گوشش می‌رسید که در اتاق‌های رو به ویرانی می‌گردد. تا چندین ماه صدای او را نشنید، نه برای اینکه خوزه آرکادیو با او حرف نمی‌زد، بلکه چون خود او مایل نبود چنین چیزی اتفاق بیفتد. به جز دست‌نوشته‌ها، فرصت فکر کردن به چیز دیگری نداشت.

پس از مرگ فرناندا، ماهی طلایی ماقبل‌آخر را برداشت و در جستجوی کتاب‌های مورد احتیاجش به کتاب‌فروشی فاضل اسپانیولی رفت. در راه، توجهش به آنچه دید جلب نشد؛ شاید چون خاطره‌ای نداشت تا از دیدن آن‌ها به یادش بیاید. خیابان‌ها و خانه‌های متروک درست همان بود که زمانی که حاضر بود جانش را برای دیدن آن‌ها فدا کند، در نظر مجسم کرده بود. اجازه‌ای را که فرناندا از او دریغ کرده بود، خودش به خودش داده بود، آن‌هم فقط برای یک مرتبه و با مقصدی معین و با کمترین وقت لازم.

این چنین، فاصله یازده بلوک ساختمانی را بدون توقف پیمود؛ بلوک‌هایی که خانه را از خیابان باریکی جدا می‌کرد که در آن خواب تعبیر می‌کردند. و نفس‌زنان وارد محل تاریک و رنگارنگی شد که به سختی جای جنبیدن داشت و بیشتر به یک زیاله‌دانی کتاب‌های مستعمل شبیه بود تا به یک کتاب‌فروشی. کتاب‌ها با بی‌نظمی، در قفسه‌های موربانه‌خورده گوشه‌های تار عنکبوت گرفته و حتی در جاهایی که می‌بایست محل عبور مشتریان باشد، روی هم ریخته شده بود. روی میز درازی که پوشیده از توده‌های کتاب و کاغذ بود، صاحب مغازه داشت به نثری پر حوصله، با حروفی ارغوانی‌رنگ و دستخطی غیرمحلّی، روی صفحات جدا شده از دفترچه‌ای دبستانی چیز می‌نوشت. سری زیبا داشت و موهای نقره‌ای‌رنگش مثل پر طوطی به پیشانی‌اش ریخته بود. چشمان آبی‌رنگش باهوش و نزدیک به هم بود و از مهربانی مردی حکایت می‌کرد که گویی تمام کتاب‌های عالم را خوانده است. شلوار کوتاه به پا داشت و از عرق



خیس شده بود. از نوشتن دست برنداشت تا ببیند چه کسی وارد مغازه شده است. آئورلیانو در میان آن تودهٔ به هم ریخته در باز یافتن پنج جلد کتابی که دنبالشان می گشت، دچار اشکال نشد، زیرا کتابها درست در محلی بود که ملکیداس به او نشانی داده بود. بدون اینکه کلمه‌ای بگوید، کتابها را با ماهی طلایی کوچولو به دست مرد اسپانیولی داد. مرد کتابها را ورنانداز کرد. پلک چشمانش مثل دو صدف از هم باز شد. شانه بالا انداخت و با لهجهٔ خاصش گفت: «حتماً دیوانه شده‌ای». و کتابها و ماهی کوچولو را به دست آئورلیانو داد.

به اسپانیولی گفت: «آن‌ها را با خودت ببر. آخرین کسی که آن کتابها را خوانده، باید اسحق کور^۱ باشد، پس مواظب باش چکار داری می‌کنی».

خوزه آرکادیو اتاق خواب ممه را تعمیر کرد و داد پرده‌های مخمل و حریر دور تخت خواب سلطانی را رفو و تمیز کردند. حمام متروک را بار دیگر به راه انداخت. حوضچهٔ سیمانی حمام با قشری ضخیم و سیاه‌رنگ پوشیده شده بود. امپراتوری روبه‌ویرانی خود را با لباس‌های عجیب و غریب و عطرها و جواهرات ارزان قیمت، منحصر به این دو محل کرد. تنها چیزی که به نظر می‌رسید او را ناراحت می‌کند، قدیسان روی محراب خانوادگی بود. یک‌روز بعد از ظهر همهٔ آن‌ها را در آتشی که در حیاط به پا کرد، سوزاند و خاکستر کرد. صبح‌ها تا نزدیک ظهر می‌خوابید. وقتی به حمام می‌رفت، یک رب‌دوشامبر نخ‌نما می‌پوشید که رویش چند اژدهای طلایی داشت و سرپایی‌هایی که به پا می‌کرد، منگوله‌های زردرنگ داشت و در حمام، چنان مراسمی به‌جا می‌آورد که به دلیل دقت و طولانی بودن، یادآور استحمام‌های رم‌دیوس خوشگله بود. قبل از استحمام، آب حوضچه را با پودرهایی معطر می‌کرد که در سه شیشهٔ مرمرین همراه می‌برد. خود را با لیف کدویی نمی‌شست، بلکه در آن آب‌های معطر غوطه‌ور می‌شد و دوساعت تمام، گیج از خنکی و خاطرهٔ آمارانتا، در آنجا می‌ماند.

چندی پس از بازگشت به خانه، لباس تافته‌اش را کنار گذاشت. علاوه بر اینکه برای آن شهر لباسی گرم بود، تنها کت و شلوارش هم بود. در عوض، شلوارهای

۱. Isaac il Cieco، منظور Jorge Isaacs نویسندهٔ کلمبیایی (۱۸۷۳ - ۱۸۹۵) است - م.



چسبانی به پا می‌کرد که به شلوارهای پیترو کرسپی در موقع درس رقص شباهت داشت و پیراهن ابریشم طبیعی می‌پوشید که حروف اول اسمش را در محل قلب دست‌دوزی کرده بودند. هفته‌ای دوبار لباس‌هایش را در حوضچه حمام می‌شست و با رب‌دوشامبر منتظر می‌ماند تا خشک شوند؛ چیز دیگری نداشت بپوشد. هرگز در خانه غذا نمی‌خورد. وقتی گرمای بعدازظهر کمی فروکش می‌کرد، به خیابان می‌رفت و تا دیروقت شب برنمی‌گشت. آن وقت به گشتن مضطربانه خود در خانه ادامه می‌داد و مثل گربه‌ای نفس‌نفس می‌زد و به آمارانتا فکر می‌کرد. او و نگاه وحشت‌انگیز قدیسان در هاله‌ی روشنائی شبانه، دو خاطره‌ای بود که از خانه به یاد داشت. بارها، در گرمای کشنده تابستان رم، در خواب چشم گشوده بود و آمارانتا را دیده بود که با زیرپوش‌های توری و دست‌نوار پیچیده‌اش، از حوضچه‌ای با لبه‌های مرمرین پا بیرون می‌گذارد؛ تصویر او با دلتنگی تبعید به صورت دلخواه درمی‌آمد. برخلاف آئورلیانو خوزه که سعی کرده بود تصویر آمارانتا را در زدوخوردهای خونین جنگ غرق کند، او سعی می‌کرد آن را در حالتی معشوقه‌وار زنده نگاه دارد، همان گونه که سر مادر خود را با داستان‌های بی‌انتهای پاپ‌شدن گرم کرده بود. نه او و نه فرناندا هیچ‌کدام هرگز متوجه نشدند که مکاتبه‌شان تبادل تصورات است و بس.

خوزه آرکادیو به محض ورود به رم، مدرسه طلاب را ترک کرد و همچنان به افسانه اصول دینی و حقوق دینی ادامه داد تا از ارثیه هنگفتی برخوردار شود که مادرش در نامه‌های هذیان‌آمیز خود برایش می‌نوشت. این ارثیه می‌توانست او را از آن بدبختی و فقری که در آلونکی از آلونک‌های محله تراستوره^۱ با دو تن از دوستانش در آن شریک بود، نجات دهد. وقتی آخرین نامه فرناندا را دریافت کرد که با احساس نزدیکی مرگ نوشته شده بود، باقی‌مانده شکوه و عظمت دروغینش را در چمدانی ریخت و در یک کشتی، که زائران را مثل رمه‌های گوسفند قربانی روی هم ریخته بودند، با خوردن ماکارونی سرد و پنیر کرم‌دار از اقیانوس عبور کرد. قبل از خواندن وصیت‌نامه فرناندا، که چیزی جز شرح مفصل و طولانی بدبختی‌اش



نبود، مبل و اثاثیه شکسته و علف‌های روییده روی ایوان به او فهمانده بود که تا ابد، دور از نور الماسگون و هوای مدهوش‌کننده بهار رم در دامی رهایی‌ناپذیر افتاده است. در بی‌خوابی‌های ناشی از تنگی نفس، همچنان در آن خانه پرسیایه، که آشوب پیری اورسولا ترس از جهان را در وجود او دمیده بود، می‌گشت و ژرفای بدبختی‌اش را اندازه می‌گرفت. اورسولا گوشه‌ای از اتاق خواب را برای او در نظر گرفته بود تا مطمئن شود که او را گم نمی‌کند و این تنها جایی بود که می‌توانست از دست مردگانی که بعد از غروب آفتاب در خانه رفت‌وآمد می‌کردند، در امان باشد. به او می‌گفت: «هر کار بدی بکنی، قدیسان خبرش را به من می‌رسانند».

شب‌های آلوده به وحشت بچگی‌اش به آن گوشه اتاق منحصر شده بود و در آنجا، تا فرارسیدن وقت خواب، در جایی که از ترس خیس عرق بود، در زیر نگاه جاسوسانه چشمان شیشه‌ای قدیسان، روی چهارپایه‌ای بی‌حرکت می‌ماند. شکنجه بیهوده‌ای بود؛ چرا که او از همان زمان، از هرچه احاطه‌اش می‌کرد، وحشت داشت و آماده بود تا از هرچه در دنیا می‌بیند، به وحشت بیفتد؛ زن‌های کوچه که خون را ناپاک می‌کردند؛ زن‌های خانه که بچه‌هایی با دم خوک می‌زاییدند؛ خروس‌جنگی که باعث مرگ مردها می‌شد و ندای وجدان ناشی از آن تا آخر عمر طول می‌کشید؛ سلاح‌ها که کافی بود کسی لمسشان کند و محکوم به بیست‌سال جنگ بشود؛ شرکت‌های ناپایدار که عاقبتش فقط یأس و جنون بود و خلاصه از همه چیز، از تمام چیزهایی که خداوند در لطف و کرم بی‌انتهایش آفریده بود و ابلیس آن‌را منحرف ساخته بود. وقتی زیر فشار کابوس‌هایش از خواب بیدار می‌شد، زیبایی نور پنجره و نوازش‌های آمارانتا در حوضچه حمام، او را از شر آن وحشت نجات می‌داد. حتی اورسولا نیز در نور درخشان باغ، آدمی دیگر می‌شد، چون در آنجا دیگر از آن چیزهای ترسناک برایش تعریف نمی‌کرد، بلکه دندان‌هایش را با خاکه زغال می‌سایید تا لبخند درخشان پاپ را داشته باشد، و ناخن‌هایش را می‌گرفت و تمیز می‌کرد تا هنگامی که پاپ برای زائرنی دعا می‌خواند که از سراسر جهان به رم آمده‌اند، همه از زیبایی دست‌هایش غرق در حیرت شوند و او را در ادکلن غرق می‌کرد تا بدن و



لباس‌هایش بوی عطر پاپ را بدهد. در کاستلگاندولفو^۱ پاپ را روی بالکنی دیده بود که برای زوار نطقی به هفت زبان ایراد کرده بود. تنها چیزی که در حقیقت، نظر خوزه آرکادیو را جلب کرد، سفیدی و لطافت دست‌های پاپ که گویی در قلیا فرو رفته‌اند و درخشش کورکننده خرقه‌های تابستانی و عطر مخفی ادکلن او بود. نزدیک به یک‌سال پس از بازگشت به خانه، برای اینکه از گرسنگی نمیرد، شمعدان‌ها و لگن طلا را فروخت، اما در لحظه حقیقت، معلوم شد که تنها چیز طلایی‌اش فقط نشان خانوادگی روی آن بوده است. تنها تفریح خوزه آرکادیو این بود که چند پسر بچه از خیابان‌ها جمع کند و به خانه بیاورد تا با او بازی کنند. موقع خواب بعد از ظهر، با آن‌ها به خانه می‌آمد و در همان حال که آن‌ها در باغ طناب‌بازی می‌کردند و در ایوان آواز می‌خواندند و روی مبل‌های سالن معلق می‌زدند، او در بین آن‌ها می‌گشت و به آن‌ها درس خوش‌رفتاری و ادب می‌داد. در آن زمان، دیگر شلوارهای چسبان و پیراهن‌های ابریشمی نمی‌پوشید، بلکه لباس‌هایی عادی را به تن می‌کرد که از مغازه عرب‌ها خریده بود. با این حال، هنوز حالت خماری و پاپ‌وار خود را حفظ کرده بود. پسر بچه‌ها درست مثل زمان ممه و همکلاسی‌هایش خانه را اشغال کرده بودند. تا دیروقت شب سروصدای آوازه‌خوانی و رقص‌های فلامنکو آن‌ها شنیده می‌شد. خانه به‌صورت یک مدرسه بی‌انضباط درآمد. آئوریانو تا وقتی پسر بچه‌ها در اتاق ملک‌یادس مزاحمش نشده بودند، اهمیتی به حمله آن‌ها نداده بود. یک‌روز صبح، دو نفر از بچه‌ها به‌زور در اتاق را باز کردند و از دیدن مرد کثیف و پشمالویی که پشت میز کار مشغول کشف رمز دست‌نوشته‌ها بود، وحشت کردند. جرئت نمی‌کردند داخل اتاق شوند، ولی همان‌طور دوروبر اتاق می‌پلکیدند و از میان شکاف‌ها سرشان را داخل می‌کردند و زمزمه می‌کردند و از پنجره کوچک بالای اتاق، جانوارهای زنده به اتاق پرتاب می‌کردند و یک‌بار در و پنجره اتاق را از بیرون میخ‌کوبی کردند و یک نصفه‌روز طول کشید تا آئوریانو توانست به‌زور در را از داخل باز



کند. بچه‌ها که از این خوشحال بودند که کسی آن‌ها را تنبیه نمی‌کرد، یک‌روز دیگر، وقتی ائورلیانو در آشپزخانه بود، چهارتایشان وارد اتاق شدند تا دست‌نوشته‌ها را نابود کنند، ولی همین‌که به آن اوراق زرد شده دست زدند، نیرویی فروشته‌وار اوراق را از زمین بلند کرد و آن‌قدر آن‌ها را در هوا معلق نگاه داشت تا ائورلیانو برگشت و دست‌نوشته‌ها را از دست آن‌ها نجات داد. از آن‌پس، دیگر مزاحم او نشدند.

چهار پسر بچه بزرگ‌تر که گرچه در سنین بلوغ بودند، هنوز شلوار کوتاه به پا می‌کردند، به آراستن خوزه آرکادیو می‌پرداختند. زودتر از دیگران به آنجا می‌آمدند و تمام صبح را به تراشیدن ریش او و ماساژ دادن او با حواله‌های داغ، و گرفتن و تمیز کردن ناخن‌های دست و پای او می‌گذراندند و سرپایش را با ادکلن معطر می‌ساختند. چندین بار هم داخل حوضچه حمام شدند تا او را سرپا صابون بماند و او غوطه‌ور در آب، به آماراتنا فکر می‌کرد. سپس او را خشک می‌کردند و بدنش را پودر می‌زدند و به او لباس می‌پوشانند. یکی از پسرها که گیسوان طلایی مجعد داشت و چشمانش مثل چشمان خرگوش قرمز و شیشه‌ای بود، در خانه می‌خوابید. چنان به خوزه آرکادیو بستگی پیدا کرده بود که بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، در بی‌خوابی‌های ناشی از تنگی نفس او را همراهی می‌کرد و در تاریکی خانه با او می‌گشت. یک‌شب که در شاه‌نشین بودند، جایی که اورسولا می‌خوابید، از میان ترک‌های سیمان کف اتاق متوجه نوری زردرنگ شدند. گویی خورشیدی زیر زمین کف اتاق خواب را بلورین ساخته بود. احتیاجی به چراغ نبود. کافی بود فقط تخته‌های شکسته را از روی محلی که همیشه تخت‌خواب اورسولا آن‌را اشغال کرده بود و درخشش نور شدیدتر بود، از جای بردارند تا سراب مخفیانه‌ای را پیدا کنند که ائورلیانوی دوم با آن حفاری‌های دیوانه‌وارش خود را برای یافتن آن هلاک کرده بود. در آنجا سه کیسه یافتند که درشان با سیم مسی بسته شده بود. درون کیسه‌ها، هفت‌هزار و دویست و چهارده سکه طلا پیدا کردند که در تاریکی همچون عنبر می‌درخشید.

کشف گنج مانند انفجار بود. خوزه آرکادیو به‌جای اینکه با آن ثروت سرشار به



رم برگردد و به آرزوی خود که در نهایت فقر رشد کرده بود، برسد؛ خانه را به بهشتی سرشار از زینت مبدل ساخت. پرده‌ها را با پرده‌های مخمل نو عوض کرد و پرده‌های دور تخت‌خواب را عوض کرد و کف و دیوارهای حمام را با کاشی پوشاند و گنجه‌های اتاق ناهارخوری را با مرباهای میوه و گوشت خوک و انواع ترشی پر کرد. انبار متروک بار دیگر گشوده شد تا شراب‌ها و لیکورهایی را در آنجا نگاه دارند که خوزه آرکادیو در صندوق‌هایی که اسم خودش روی آن‌ها نوشته شده بود، از ایستگاه راه‌آهن به خانه می‌آورد. شبی، او و چهار پسر بزرگ‌تر ضیافتی بر پا کردند که تا سحر ادامه یافت. ساعت شش صبح همگی سراپا برهنه از اتاق خواب بیرون پریدند و حوضچه حمام را خالی کردند و آن‌را با شامپانی پر کردند، بعد همه در شامپانی شیرجه رفتند و مانند پرندگان در حال پرواز، در آن آسمان طلایی پر از حباب‌های معطر شناور شدند.

خوزه آرکادیو در انتهای جشن، غوطه‌ور در شامپانی، به پشت خوابیده بود و با چشمان باز به آمارانتا فکر می‌کرد. وقتی بچه‌ها خسته شدند و به اتاق خواب برگشتند و پرده‌ها را از جا کردند تا خود را خشک کنند و در آن شلوغی به آینه کریستال خوردند و آن‌را شکستند و در هجوم خوابیدن روی تخت‌خواب، پرده‌های دور تخت‌خواب را پاره کردند، خوزه آرکادیو همچنان در تلخی و غم لذت‌های ممنوع خود فرو رفته بود. هنگامی که از حمام به اتاق برگشت، آن‌ها را دید که در اتاق خواب خردشده، همه با هم و سراپا برهنه خوابیده‌اند. نه به دلیل صدماتی که به اتاق وارد آورده بودند، بلکه به دلیل نفرت و ترحمی که در خلأ آن جشن نسبت به خود حس می‌کرد، دیوانه خشم شد و از ته صندوقی که وسایل شکنجه را در آن گذاشته بود، یک شلاق نُه‌سر برداشت و همچنان که دیوانه‌وار نعره می‌زد، بدون ترحم، شلاق را به جان آن‌ها کشید و از خانه بیرونشان کرد؛ کاری که حتی با یک دسته کفتار نیز نمی‌کرد. چنان منقلب شد که حمله اسم گرفت و این حمله چندین روز طول کشید؛ درست مثل این بود که او جان می‌کند. در سومین شب عذابش، در همان حال که چیزی نمانده بود از نفس‌تنگی خفه شود، به اتاق آنورلیانو رفت تا از او تقاضا کند که به داروخانه‌ای در آن نزدیکی برود و برای او



گردی را بخرد که می‌بایست در چنین مواقعی استنشاق می‌کرد. و این چنین بود که آئورلیانو برای بار دوم از خانه خارج شد و به خیابان رفت. پس از پیمودن دو خیابان، به داروخانه‌ای کوچک رسید که ویتترینش گردوخاک گرفته بود و ظرف‌های کاشی‌اش برچسب‌های لاتین داشت و دختری با زیبایی پنهانی مارهای رودخانه نیل، دواپی را که خوزه آرکادیو روی تکه‌ای کاغذ نوشته بود، برایش تهیه کرد. دومین دیدار شهر متروک که با لامپ‌های زردرنگ خیابان‌ها به‌سختی روشن شده بود، نتوانست بیش از بار اول، کنجکاوی را در آئورلیانو بیدار کند. خوزه آرکادیو کم‌کم فکر می‌کرد او فرار کرده است که دید نفس‌زنان و باعجله وارد شد. پاهایش را که از بس یک‌جا مانده بود و تکان نداده بود، ضعیف و خشک شده بود، روی زمین می‌کشید. بی‌اعتنایی‌اش به جهان چندان بود که وقتی چندروز بعد خوزه آرکادیو قولی را که به مادر خود داده بود، شکست و او را آزاد گذاشت تا هر وقت می‌خواهد از خانه خارج شود، آئورلیانو جواب داد: «من در خیابان کاری ندارم».

بار دیگر خود را در اتاق حبس کرد. در دست‌نوشته‌هایی که رفته‌رفته موفق به کشفشان می‌شد، خود را غرق کرد، گرچه هنوز معنی آن‌ها را نمی‌فهمید. خوزه آرکادیو برای او، ورقه‌های گوشت خوک و مربا می‌برد که در دهان، مزه‌ای بهاری بر جای می‌گذاشتند. یکی‌دوبار هم لیوانی از شراب خوب برایش برد. خوزه آرکادیو به دست‌نوشته‌ها چندان علاقه‌ای نشان نمی‌داد و آن‌را یک وقت‌گذرانی محدود و مرموز می‌دانست. ولی در عوض، توجهش نسبت به دانش نادر و دانایی دنیوی و وصف‌ناپذیر قوم و خویش گوشه‌گیرش جلب شد. متوجه شد که او می‌تواند زبان انگلیسی نوشته را بفهمد و در فاصله کشف رمز اوراق دست‌نوشته‌ها، شش جلد دایرةالمعارف را مثل رمان از صفحه اول تا آخر، خوانده است. دلیل این را که آئورلیانو می‌توانست آن چنان درباره رم صحبت کند که گویی سالیان دراز در آنجا زندگی کرده است، به حساب خواندن دایرةالمعارف گذاشت، ولی خیلی زود متوجه شد که او اطلاعات دیگری نیز از رم دارد که مربوط به دایرةالمعارف نمی‌شود؛ مثلاً قیمت اجناس. وقتی از او پرسید که این



اطلاعات را از کجا به دست آورده است، آئورلیانو در جوابش فقط گفت: «همه چیز معلوم است». آئورلیانو نیز وقتی از نزدیک به خوزه آرکادیو نگاه می کرد، از اینکه می دید تا آن حد با تصویری فرق دارد که او از وقتی گشتن او را در خانه می دید، برای خود ساخته بود، به سهم خود متعجب شده بود. قادر بود بخندد و گاهگاهی به خود اجازه دهد که دلش برای گذشته خانه تنگ شود و از حالت محقرانه اتاق ملکیداس اظهار نگرانی کند. نزدیک شدن دو موجود تنهای هم خون، از دوستی خیلی به دور بود، ولی به هر دو اجازه داد تا آن تنهایی عمیق را بهتر تحمل کنند؛ تنهایی همان طور که آن ها را از هم جدا می کرد، به یکدیگر نیز پیوند می داد.

خوزه آرکادیو برای حل بعضی از مشکلات خانگی، که او را دیوانه می کرد، از آئورلیانو کمک می گرفت و آئورلیانو نیز می توانست در ایوان بنشیند و چیزی بخواند و نامه های آمارانتا اورسولا را، که همیشه سر وقت می رسیدند، دریافت کند و از حمام، جایی که پس از مراجعت خوزه آرکادیو استفاده اش برای او غدغن شده بود، استفاده کند.

در اولین ساعات صبح یک روز گرم و خفه کننده، هر دوی آن ها با شنیدن سروصدای کوفتن در، وحشت زده از خواب پریدند. پیرمردی سبزه رو بود که چشمان درشت سبزرنگش به او حالتی درخشان و روح مانند می بخشید و روی پیشانی اش علامت صلیبی دیده می شد. لباس های پاره پاره، کفش های از هم رفته، و کوله پشتی کهنه ای که اثاثیه اش را در آن ریخته بود و بر شانه انداخته بود، قیافه گداها را به او داده بود، ولی چنان باوقار بود که معلوم بود با ظاهرش مغایرت دارد. کافی بود فقط به او نگاهی بیندازی تا حتی در تاریکی اتاق هم معلوم شود آن نیروی پنهانی که به او اجازه زندگی کردن داده است، غریزه دفاع نیست، و چیزی جز عادت به وحشت به شمار نمی آید. آئورلیانو آمادور بود، تنها پسر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که از هفده پسر او، در جستجوی مکتی در زندگی طولانی و پرخطر سراپاگریزش زنده مانده بود. خودش را معرفی کرد و به آن ها التماس کرد تا او را در خانه پناه دهند، خانه ای که در شب های زندگی در حال فرارش، آخرین نقطه پناه زندگی خود بود که به آن فکر کرده بود. ولی خوزه



آرکادیو و آئورلیانو او را به خاطر نمی‌آوردند. به تصور اینکه او ولگردی بیش نیست، از خانه بیرونش کردند و به خیابانش انداختند. آن وقت هر دو، از پشت در شاهد خاتمه یافتن فاجعه‌ای بودند که خیلی پیش از آنکه خوزه آرکادیو به سن عقل برسد، آغاز شده بود. دو پاسبان که سال‌های سال آئورلیانو آمادور را دنبال کرده بودند و نیمی از جهان را مثل سگ به دنبالش گشته بودند، از پشت درختان بادام پیاده‌روی مقابل بیرون پریدند و دو گلوله به او شلیک کردند که درست به وسط صلیب خاکسترش فرورفت.

خوزه آرکادیو از وقتی پسر بچه‌ها را از خانه بیرون کرده بود، منتظر رسیدن خبری از یک کشتی اقیانوس‌پیما بود که قرار بود قبل از کریسمس به مقصد ناپل حرکت کند. این را به آئورلیانو گفته بود و حتی خیال داشت او را وارد شغلی بکند که بتواند خرج زندگی‌اش را تأمین کند، زیرا پس از مرگ فرناندا دیگر سبدهای آذوقه به خانه فرستاده نمی‌شد. ولی آن آخرین آرزو نیز عملی نشد. صبح روزی از روه‌ای ماه سپتامبر، خوزه آرکادیو، پس از آنکه قهوه‌اش را با آئورلیانو در آشپزخانه خورد، داشت استحمام روزانه خود را به پایان می‌رساند که چهار پسری که از خانه بیرونشان کرده بود، از میان کاشی‌های سقف حمام به پایین پریدند. بدون اینکه به او فرصت دفاع بدهند، همان‌طور با لباس به میان حوضچه پریدند و موهای سرش را چسبیدند و آن قدر سرش را زیر آب نگاه داشتند تا حباب‌های مرگش روی سطح آب جان کند و تمام شد و جسد ماهی‌مانندش، رنگ‌پریده و ساکت به عمق آب‌های معطر فرورفت. آن وقت سه کیسه طلا را که فقط خود و قربانی‌شان از محلش مطلع بودند، از خانه بردند. عملیات آن‌ها چنان سریع و منظم و وحشیانه بود که به یک حمله نظامی بیشتر شباهت داشت. آئورلیانو، در اتاق خود، متوجه چیزی نشد. همان روز بعد از ظهر، وقتی خوزه آرکادیو را در آشپزخانه نیافت، تمام خانه را به دنبال او جستجو کرد و او را در حمام یافت؛ در آینه‌های معطر حوضچه غوطه‌ور بود. بزرگ، بادکرده و هنوز در فکر امارات. فقط آن وقت بود که آئورلیانو فهمید چقدر داشت به او علاقه‌مند می‌شد.

آمارانتا اورسولا همراه اولین فرشتگان ماه دسامبر که بر نسیم دریایی سوار بودند، درحالی که قلاده‌ای ابریشمی به گردن شوهرش بسته بود و او را به دنبال می‌کشید، وارد شد. بدون اطلاع قبلی و یک‌مرتبه ظاهر شد. پیراهنی به رنگ عاج پوشیده بود و گردنبند مرواریدی به گردن انداخته بود که تقریباً تا زانوانش می‌رسید؛ انگشترهای زمرد و زبرجد به دست کرده بود و گیسوان صافش را پشت گوش‌ها جمع کرده بود. مردی که شش‌ماه قبل با او ازدواج کرده بود، لاغراندام بود و اهل بلژیک و مسن‌تر از او بود. حالتی ملوانی داشت. آمارانتا اورسولا همین که در سالن را فشار داد و داخل شد، فهمید غیبتش خیلی بیش از آنچه تصور می‌کرده است، طولانی و ویران‌کننده بوده است.

فریادی کشید که بیشتر از شادی بود تا وحشت. گفت: «پروردگارا، چقدر جای زن در این خانه خالی است!».

آن قدر اثاثیه داشت که در ایوان جای نگرفت. علاوه بر صندوق قدیمی فرناندا، که وقتی به مدرسه می‌رفت همراهش کرده بودند، دو صندوق گنج‌های و چهار چمدان بزرگ و یک کیسه بزرگ برای حمل چترهای آفتابی و هشت قوطی کلاه و یک قفس خیلی بزرگ با پنجاه قناری نیز همراه داشت. دوچرخه شوهرش را نیز از هم باز کرده بودند و در جعبه‌ای گذاشته بودند تا بشود آن‌را مثل یک ویلن‌سل به دست گرفت. پس از آن سفر طولانی، حتی یک روز هم استراحت نکرد. یک لباس کار کهنه کتانی، که شوهرش به اضافه دیگر لوازم



مورد احتیاج موتورسواری همراه آورده بود، پوشید و به تعمیر مجدد خانه مشغول شد. مورچه‌های سرخ را که تمام ایوان را در خود گرفته بودند، فراری داد. بوته‌های گل سرخ را بار دیگر زنده کرد. علف‌های هرز را از ریشه درآورد و در گلدان‌های روی ایوان مجدداً پونه و شمعدانی و بگونیا کاشت. چندین نجار و قفل‌ساز و عمله و بنا خبر کرد که شکاف‌های کف زمین را پوشاندند و درها و پنجره‌ها را سر جایشان لولا کردند و اثاثیه را تعمیر کردند و دیوارها را از داخل و خارج سفید کردند. سه ماه پس از بازگشت او، بار دیگر حالت جوانی و شاد دورۀ پیانولا در خانه حکمروا بود. هرگز هیچ‌کس، در هیچ موقعیتی، آن‌چنان آمادۀ آوازخواندن و رقصیدن و بیرون ریختن اشیا و عادات و رسوم کهنه نبود. با یک ضربۀ جارو، خاطرات سوگوارانه و توده‌های اشیای بیهوده و لوازم خرافاتی را که در گوشه‌وکنار روی هم جمع شده بود، بیرون ریخت. تنها چیزی را که به احترام خاطرهٔ اورسولا نگاه داشت، عکس رم‌دیوس در سالن بود. غش غش می‌خندید و فریاد می‌زد: «ببینید چه تیکه‌ای! یک مادر بزرگ چهارده‌ساله!». وقتی یکی از بناها به او گفت که خانه پر از اشباح است و تنها راه بیرون کردن آن‌ها یافتن گنجی است که از خود به جای گذاشته‌اند، او خنده را سرداد و در جواب گفت که خوب نیست مردها آن‌قدر خرافاتی باشند. چنان آزاد و ساده بود و چنان روحیهٔ روشنفکری داشت که آئورلیانو با ورود او به خانه نمی‌دانست چه کند. آمارانتا اورسولا با خوشحالی آغوش خود را گشود و فریاد زد: «چه وحشتناک! ببینید آدم‌خوار عزیز من چه بزرگ شده است!». پیش از آنکه آئورلیانو بتواند واکنشی از خود نشان دهد، او روی گرامافون دستی که با خود آورده بود، صفحۀ ای گذاشت تا رقص‌های جدید و مد روز را به او یاد دهد. وادارش کرد تا شلوار کثیفی را که از سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به او رسیده بود، دور بیندازد و پیراهن‌های روشن‌رنگ جوانانه و کفش‌های دورنگ به او هدیه کرد. هرگاه که مدت‌ها می‌گذشت و او از اتاق ملک‌یادس بیرون نمی‌آمد، او را به‌زور به خیابان می‌فرستاد.

مثل اورسولا فعال و ریزه و رام‌نشده بود و زیبایی تحریک‌کنندۀ



رمدیوس خوشگله را تا اندازه‌ای به ارث برده بود. در اختراع مد، استعداد فراوانی داشت. آخرین مجلات مد، که به وسیله پست به او می‌رسید، فقط به این درد می‌خورد که بفهمد در مدل‌هایی که خودش قبلاً طراحی کرده و با چرخ خیاطی قدیمی دستی اماراتا دوخته بود، اشتباه کرده است یا نه. تمام مجلات مد و هنر و موسیقی چاپ اروپا را مشترک شده بود و تنها یک نگاه برایش کافی بود تا پی ببرد که دنیا درست به همان ترتیبی پیش می‌رود که او تصورش را می‌کرد.

مشکل می‌شد فهمید که چرا زنی با آن روحیه، به شهری چنان مرده، که رفته‌رفته زیر گردوخاک و گرما مدفون می‌شد، بازگشته است؛ آن‌هم با شوهری که آن قدر پول داشت که می‌توانست در هر جای جهان که بخواهد، زندگی کند و چنان عاشق همسرش بود که اجازه می‌داد طوق ابریشمی گردنش را به هرجا می‌خواهد، به دنبال بکشد. به هر حال، با گذشت زمان، منظور او از ماندن در آنجا واضح‌تر شد، چون تمام نقشه‌هایی که می‌کشید نقشه‌هایی طولانی بود و تصمیماتی که می‌گرفت، تماماً بستگی به گذراندن یک زندگی مرفه و راحت زمان پیری در ماکوندو داشت. قفس قناری نشان می‌داد که نقشه‌های او حاصل تصمیمات آنی نیست. با یادآوری اینکه مادرش در یکی از نامه‌های خود نوشته بود که تمام پرندگان مرده‌اند، چندین ماه سفر خود را به تأخیر انداخته بود تا بتواند سوار کشتی‌ای شود که در جزایر فوروناته^۱ توقف کند و در آنجا بیست و پنج جفت قناری زیباتر از همه را انتخاب کرده بود تا بار دیگر با پروازهای خود آسمان ماکوندو را پر کنند. این اقدام از تصمیمات ناخوشایند بی‌شمار و بی‌نتیجه او بود. پرندگان رفته‌رفته ازدیاد می‌یافتند و اماراتا اورسولا جفت‌جفت آزادشان می‌کرد و پرندگان هم، به محض آزادی، از شهر می‌گریختند. بیهوده سعی می‌کرد آن‌ها را علاقه‌مند کند به قفسی که اورسولا در اولین تعمیر خانه ساخته بود. بیهوده روی درختان بادام لانه‌های مصنوعی می‌ساخت و روی سقف‌ها ارزن می‌پاشید و بیهوده پرندگان داخل قفس را به آوازخواندن وادار می‌کرد تا بلکه صدای آواز آن‌ها پرندگان فراری را به جای خود برگرداند؛ زیرا پرندگان در اولین فرصت فرار



می کردند و در آسمان چرخ می زدند و به دنبال جهت جزایر فورتوانته می گشتند. آماراتا اورسولا یک سال پس از بازگشت هم موفق نشده بود با کسی طرح آشنایی و دوستی بریزد یا ضیافتی بر پا کند، ولی هنوز معتقد بود که می توان آن اجتماع آلوده به بدبختی را نجات داد. شوهرش، گاستن،^۱ مواظب بود که برخلاف عقیده او چیزی نگوید - گرچه در آن ظهر کشنده ای که از قطار پیاده شد، فهمیده بود که تصمیم بازگشت همسرش فقط سرابی از دلتنگی بوده است. با اطمینان به اینکه عاقبت حقیقت خود را به او خواهد نمایاند و او را شکست خواهد داد، به خود حتی زحمت نداد تا دوچرخه را روی هم سوار کند. در عوض، در لابه لای تار عنکبوت هایی که عمله ها از دیوارها گرفته بودند، به شکار تخم های درشت تر پرداخت. ساعاتی طولانی تخم ها را با ناخن از هم بازمی کرد و با ذره بین، عنکبوت های بسیار ریزی را که از تخم ها بیرون می ریختند، تماشا می کرد. چندی بعد، وقتی یقین کرد که آماراتا اورسولا برای اینکه تسلیم نشود، به تغییرات و تحولات خود ادامه خواهد داد، تصمیم گرفت دوچرخه را، که چرخ جلوش خیلی بزرگ تر از چرخ عقب بود، روی هم سوار کند و با نگهداری انواع حشرات محلی، که از آن منطقه به دست می آورد، وقت بگذراند. استعداد اصلی اش خلبانی بود، اما حشرات را در شیشه های خالی مربا می گذاشت و برای استاد تاریخ طبیعی سابق خود، به دانشگاه شهر لیژ می فرستاد؛^۲ جایی که دوره عالی حشره شناسی را در آن گذرانده بود. وقتی سوار دوچرخه می شد، شلوار ورزش و جوراب های ضخیم کوهنوردی می پوشید و کلاه شرلوک هلمزی به سر می گذاشت، اما وقتی پیاده راه می رفت یک کت و شلوار فوق العاده تمیز کتانی، با کفش های سفید و کراوات ابریشمی می پوشید و کلاه حصیری به سر می گذاشت و عصایی چوبی به دست می گرفت. چشمان کم رنگش حالت ملوانی او را دوچندان می کرد و سبیل کوچکش مثل پوست سنجاب بود. تقریباً پانزده سال از همسرش بزرگ تر بود، ولی اراده قوی در سعادتمند کردن زنش و داشتن همه

1. Gaston

2. Liege



صفات برجسته یک عاشق خوب، این تفاوت سنی را از میان برمی‌داشت. در حقیقت، هرکس این مرد چهل‌ساله را می‌دید که آن‌چنان به‌دقت لباس پوشیده است و به گردن خود روبان بسته است و سوار یک دوچرخه سیرک می‌شود، ممکن نبود فکر کند با زن جوان خود پیمان عشقی دیوانه‌وار بسته است.

سه سال قبل از ازدواج با هم آشنا شده بودند؛ هنگامی که با طیاره ورزشی بر فراز مدرسه آمارانتا اورسولا پرواز می‌کرد و برای اینکه به میله پرچم ساختمان برنخورد، مانووری دلیرانه داده بود. طیاره که از کرباس و ورقه‌های آلومینیوم ساخته شده بود، از دم به سیم‌های برق آویزان شد. از آن‌پس، گاستن بدون اینکه به دست‌و‌پای گچ گرفته‌اش اهمیتی بدهد، هر پایان هفته، به شبانه‌روزی مذهبی که آمارانتا اورسولا در تمام مدت تحصیل در آن زندگی کرد و مقرراتش برخلاف خواسته فرناندا چندان هم سخت و اکید نبود، به دنبال او می‌رفت و او را با خود به کلوپ ورزشی می‌برد. عشق آن‌ها، در ارتفاع پانصدمتری زمین، در فضای روزهای تعطیل دشت‌ها آغاز گردید؛ همچنان که چیزهای روی زمین کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد، آن‌ها به هم نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شدند. آمارانتا اورسولا برایش از ماکوندو حرف می‌زد و آنجا را روشن‌ترین و آرام‌ترین جای دنیا می‌خواند. از خانه‌ای وسیع و معطر از پونه سخن می‌گفت و آرزو داشت روزگار پیری خود را با شوهر وفادارش در آنجا بگذراند، با دو پسر که اسم‌هایشان به جای آئورلیانو و خوزه آرکادیو، رودریگو^۱ و گنزالو^۲ و دختری که اسمش به جای رم‌دیوس، ویرجینیا باشد. در دلتنگی خود، آن شهر را به‌صورت دلخواه درآورده بود و آنجا را با چنان حرارتی به‌خاطر می‌آورد که شوهرش فهمید اگر او را برای زندگی به آنجا نبرد، او هرگز حاضر به ازدواج نخواهد شد. با رفتن به آنجا موافقت کرد، همان‌گونه که به خیال اینکه هوسی زودگذر است، با قلاده ابریشمی گردنش موافقت کرد. تصور می‌کرد گذشت زمان همه‌چیز را حل خواهد کرد، ولی هنگامی که دوسال از زندگی آن‌ها در ماکوندو گذشته بود و آمارانتا

1. Rodrigo

2. Gonzalo



اورسولا همچنان به خوشحالی روز اول باقی مانده بود، نگرانی شوهرش آغاز شد. در این مدت، تمام حشرات تشریح‌شدنی منطقه را تشریح کرده بود و مثل یک بومی، اسپانیولی یاد گرفته بود و حرف می‌زد و تمام جدول‌های مجلاتی را که برایشان می‌رسید، حل کرده بود. برای ترک کردن آنجا نمی‌توانست آب‌وهوا را بهانه کند، زیرا طبیعت به او یک کبد سالم عطا کرده بود که به خوبی می‌توانست حرارت ساعات اول ظهر و آشامیدن آب‌های گرم‌دار را تحمل کند. از غذاهای محلی چنان خوشش می‌آمد که یک‌بار، یک‌جا هشتاد و دو تخم ایگوانا خورد.

آمارانتا اورسولا برعکس او، با قطار برای خود ماهی کنسرو و صدف یخ‌زده و گوشت و میوه کنسرو آورده بود و فقط از آن‌ها تغذیه می‌کرد. همچنان لباس‌های اروپایی می‌پوشید و گرچه نه به جایی می‌رفت و نه کسی به دیدنش می‌آمد، هنوز مجله‌های مد را مشترک بود و از طریق پست دریافت می‌کرد. در آن زمان، شوهرش هم دیگر حال و حوصله تمجید و تعریف از دامن‌های کوتاه و کلاه‌های آسترشده و گردنبندهای هفت‌رج او را نداشت. چنین به نظر می‌رسید که راز آمارانتا اورسولا در این نهفته است که مدام کاری برای خود اختراع کند تا بیکار نماند؛ مشکلات خانه را که شخصاً به وجود می‌آورد، حل می‌کرد و به هزاران چیز ور می‌رفت تا روز بعد آن‌ها را درست کند؛ با وسواس فرناندا و عادت ارثی خراب‌کردن و از نوساختن خانوادگی. روحیه ضیافت‌پرستی او همیشه چنان بیدار بود که تا صفحه‌های موسیقی جدید برایش می‌رسید، گاستن را به سالن می‌کشاند و تا دیروقت با او رقص‌هایی را تمرین می‌کرد که دوستانش طرح آن را برایش فرستاده بودند. تنها چیزی که سعادت کامل او را کمی تیره می‌ساخت، نداشتن بچه بود، ولی به شرطی که با شوهر خود کرده بود، احترام می‌گذاشت؛ بچه‌دارنشدن تا پنج سال بعد از عروسی.

گاستن برای پرکردن ساعات مرده خود، صبح‌ها را با آئورلیانوی خجالتی در اتاق ملکیداس می‌گذراند. در مصاحبت آئورلیانو، از یادآوری گوشه‌های دورافتاده کشور خود که او چنان با آن‌ها آشنایی داشت که گویی سالیان دراز در آنجا زندگی کرده است، لذت می‌برد. وقتی گاستن از او پرسید که چطور توانسته است



معلوماتی را به دست بیاورد که در دایرةالمعارف وجود ندارد، همان جوابی را که به خوزه آرکادیو داده بود، به او داد: «همه چیز معلوم است». علاوه بر سانسکریت، زبان‌های انگلیسی، فرانسه، و کمی لاتین و یونانی هم فراگرفته بود. در آن زمان، بعد از ظهرها از خانه خارج می‌شد و آمارانتا اورسولا مبلغی پول توجیبی هفتگی به او می‌داد؛ از این رو، اتاقش شعبه‌ای از کتابفروشی فاضل اسپانیولی به نظر می‌رسد. تا دیروقت در شب، با ولع چیز می‌خواند.

گاستن مطمئن بود که او آن کتاب‌ها را به این منظور نمی‌خرد که چیزی از آن‌ها یاد بگیرد، بلکه فقط می‌خواهد معلومات خود را با محتویات آن‌ها مطابقت دهد، زیرا هیچ چیز بیش از دست‌نوشته‌ها مورد علاقه او نبود و بیشتر ساعات صبح را به مطالعه آن‌ها می‌پرداخت. هم گاستن و هم زنش، هردو خیلی مایل بودند او را به زندگی خانوادگی داخل کنند، ولی آئورلیانو مردی گوشه‌گیر بود و هاله مرموزی که دورتادورش را گرفته بود، به مرور زمان غلیظتر می‌شد. چنان نفوذناپذیر بود که تمام سعی و کوشش گاستن برای رفاقت با او به جایی نرسید و عاقبت مرد بلژیکی مجبور شد برای پرکردن ساعات مرده خود به دنبال سرگرمی دیگری بگردد و آن وقت بود که به فکرش رسید یک سرویس پست هوایی به وجود بیاورد.

پروژه جدیدی نبود. هنگامی که او با آمارانتا اورسولا آشنا شد، پست هوایی مدتی بود به راه افتاده بود، ولی نه در ماکوندو، بلکه در کنگوی بلژیک، جایی که اقوام او در روغن نخل سرمایه‌گذاری کرده بودند. ازدواج و تصمیم او برای گذراندن چندماهی در ماکوندو برای دلخوشی همسرش، عملی کردن این پروژه را به تعویق انداخت. ولی وقتی متوجه شد که آمارانتا اورسولا خیال دارد کمیته‌ای برای اصلاحات عمومی برقرار کند و هر وقت او اشاره‌ای به امکان مراجعت می‌کند، به او می‌خندد، فهمید که ماجرا خیلی بیش از آنچه تصور می‌کرد، به طول خواهد انجامید. از این رو، به تصور اینکه در کارائیب نیز می‌تواند مثل افریقا پیش‌قدم باشد، با شرکای فراموش‌شده خود ارتباط برقرار کرد. به انتظار عملی‌شدن نقشه، مشغول تدارک تأسیس یک فرودگاه در منطقه جادویی شد که



در آن زمان، به صورت دشتی پوشیده از سنگ چخماق به نظر می‌رسید. مسیر وزش باد و وضعیت جغرافیایی ساحل و خطوط مناسب هوایی را مطالعه کرد و نمی‌فهمید که عملیاتش که آن قدر به فعالیت‌های مستر هربرت شباهت داشت، رفته‌رفته اهالی شهر را سخت مظنون می‌کند که او خیال ندارد خطوط هوایی تأسیس کند، بلکه منظورش کشت درختان موز است. با خوشحالی و رضایت از عملی ساختن نقشه‌ای که از همه چیز گذشته، مستقر شدن دائمی او را در ماکوندو امکان‌پذیر می‌ساخت، چندین بار به مرکز استان رفت و با مقامات مربوط ملاقات کرد و جوازهای لازم را گرفت و قراردادهای انحصاری را بست. در عین حال، به مکاتبه خود با شرکایش در بروکسل ادامه می‌داد؛ مکاتبه‌ای که بی‌شباهت به مکاتبه فرناندا و پزشکان نامرئی نبود. عاقبت موفق شد آن‌ها را متقاعد کند که اولین هواپیما را با یک مکانیک کارآزموده به نزدیک‌ترین فرودگاه بفرستند تا از آنجا به ماکوندو فرستاده شود. یک سال پس از اولین اندازه‌گیری‌ها و محاسبات هواشناسی و اطمینان به وعده‌های پی‌درپی کسانی که برایشان نامه می‌نوشت، عادت کرده بود در خیابان‌ها راه برود و به آسمان نگاه کند و به امید ظاهر شدن هواپیما، گوش به زنگ صداهای نسیم باشد.

خود آتورلیانو متوجه نشده بود، ولی بازگشت آمرانتا اورسولا زندگی او را به کلی تغییر داد. پس از مرگ خوزه آرکادیو، مشتری دائمی کتابفروشی فاضل اسپانیولی شده بود و علاوه بر آن، چون در آن زمان از آزادی برخوردار بود و وقت زیادی داشت، کنجکاوی تازه‌ای نسبت به شهر در او به وجود آمد و بدون ترس و واهمه به آشناسدن با شهر پرداخت. از خیابان‌های متروک و مملو از گرد و خاک می‌گذشت و با علاقه‌ای علمی، داخل خانه‌های رو به ویرانی می‌رفت و توره‌های فلزی پنجره‌ها را که زنگ‌زده بود و با حمله پرنده‌گان مرده خرد شده بود، و مردم خم شده زیر بار خاطرات را برانداز می‌کرد و سعی داشت جلال و شکوه نابودکننده منطقه شرکت موز را در نظر مجسم کند؛ جایی که استخر شنای خالی‌اش، اکنون تا لبه پر از کفش‌های کهنه زنانه و مردانه بود. در خانه‌هایی که زیر علف هرز نابود شده بود، اسکلت یک سگ گله آلمانی را دید



که همچنان با زنجیری فلزی به دیوار بسته شده بود و تلفنی که زنگ می‌زد و زنگ می‌زد و زنگ می‌زد تا اینکه او گوشی را برداشت و به آنچه زنی دوردست و مضطرب به انگلیسی می‌گفت، گوش داد و در پاسخ گفت که آری؛ اعتصاب تمام شده. سه‌هزار جسد را به دریا افکنده بودند و شرکت موز آنجا را ترک کرده بود و ماکنونو، عاقبت پس از سال‌ها، آرامش خود را باز یافته بود.

در ولگردی‌های خود به محلهٔ فاحشه‌ها کشانده شد؛ جایی که در گذشته برای خوش‌گذرانی دسته‌دسته اسکناس آتش می‌زدند و اکنون به خیابان‌هایی پیچ‌پیچ تبدیل شده بود که از خیابان‌های دیگر هم فقیرانه‌تر و بدبخت‌تر بود و فقط چند لامپ قرمز هنوز بالای بعضی از خانه‌ها روشن بود؛ رقاص‌خانه‌های خالی که با گل‌های کاغذی زینت یافته بود و درون آن‌ها، بیوه‌زن‌های بی‌کس و مادر بزرگ‌های فرانسوی و مادرهای اهل بابل هنوز در کنار گرامافون‌های بوقی خود منتظر بودند. ائورلیانو موفق نشد کسی را پیدا کند که خانوادهٔ او را به یاد داشته باشد؛ حتی سرهنگ ائورلیانو بوئندیا را هم کسی به‌خاطر نمی‌آورد مگر یک نفر؛ پیرمردی که پیرترین سیاه‌پوست سیاه‌پوستان اهل آنتیل بود و موهای پنبه‌ای سرش، یک حالت نگاتیو فیلم عکاسی به او می‌داد و هنوز در جلوی خانهٔ خود آهنگ‌های سوگوارانهٔ شامگاهی را می‌خواند. ائورلیانو که مشکل او را در چند هفته فهمیده بود، به زبان محلی با او صحبت می‌کرد و گاهی هم در سوپ کلهٔ مرغی که نوادهٔ او می‌پخت، شریک می‌شد. نواده‌اش زنی سیاه‌پوست و عظیم‌الجثه بود که استخوان‌بندی درشتی داشت و سر مدورش که با موهایی همانند سیم‌خاردار پوشیده شده بود، مانند کلاهخود یک جنگجوی قرون وسطا به نظر می‌رسید. اسمش نیگرومانتا^۱ بود. ائورلیانو در آن دوره، با فروش کارد و چنگال نقره و شمعدان‌ها و دیگر اشیای خانه امرار معاش می‌کرد. وقتی بی‌پول می‌شد، که اغلب چنین بود، به بازار می‌رفت و کلهٔ مرغ‌هایی را که مردم دور می‌ریختند، جمع می‌کرد و به نزد نیگرومانتا می‌برد تا با ترتیزک و نعنای سوپ بپزد.



وقتی جد پیر درگذشت، آئورلیانو دیگر به خانه آن‌ها نرفت، ولی نیگرومانتا را همچنان در زیر درختان بادام سیاه‌رنگ میدان ملاقات می‌کرد. او با آن سوت‌هایی که می‌کشید، شبیه حیوانات وحشی بود و نظر شبگردان را جلب می‌کرد. آئورلیانو اغلب با او می‌ماند و به زبان خودش، با او دربارهٔ سوپ کلهٔ مرغ و دیگر غذاهای خوشمزهٔ فقیرانه صحبت می‌کرد. خیلی دلش می‌خواست بیشتر از آن پیش او بماند، ولی او می‌گفت که حضور او، مشتری‌ها را فراری می‌دهد. گرچه بارها وسوسه شد، و گرچه برای خود نیگرومانتا نیز این پیوستگی طبیعی مایهٔ دلتنگی دوجانبه بود، ولی هرگز این کار را نکرد. و این‌چنین وقتی آمارانتا اورسولا به ماکوندو مراجعت کرد و او را خواهرانه چنان در آغوش گرفت که نفسش بند آمد، آئورلیانو هنوز پسر بود. هربار او را می‌دید و مخصوصاً موقعی که رقص‌های جدید مد روز را به او یاد می‌داد، آئورلیانو همان ضعف اسفنجی را در استخوان‌های خود احساس می‌کرد که جدش، وقتی پیلاترترنا در انبار برایش فال ورق می‌گرفت، حس کرده بود. برای تخفیف آن عذاب، بیش‌ازپیش در مطالعهٔ دست‌نوشته‌ها فرومی‌رفت و سعی می‌کرد از ستایش‌های معصومانۀ خالۀ خود، که شب‌های او را در هالهٔ اندوه می‌پیچید، بگریزد. ولی هرچه بیشتر از او پرهیز می‌کرد، بیشتر منتظر صدای غش‌غش خندۀ او می‌ماند. در انتظار فریادهای شادی گریه‌وار و آوازهای حق‌شناسانۀ او در هر ساعت و در هر گوشۀ خانه، از درد عشق به خود می‌پیچید.

اولین شبی که در سایهٔ درختان بادام به انتظار نیگرومانتا ایستاد، به نظرش رسید که انتظارش ابدی است. خارخار دور دلی به وجودش فرورفت و یک پزو و پنجاه سنتاوو را که از آمارانتا اورسولا گرفته بود، در مشت خود محکم می‌فشرد. این پول را به دلیل احتیاج از او نگرفته بود، فقط می‌خواست او را به نحوی در ماجرای خود شریک کند و به لجن بکشانند. نیگرومانتا او را به اتاق خود برد که با شمع روشن شده بود.

عاشق و معشوق شدند. آئورلیانو صبح‌ها به کشف رمز دست‌نوشته‌ها مشغول می‌شد و موقع خواب بعدازظهر به اتاق رخوت‌انگیزی می‌رفت که نیگرومانتا در



انتظارش بود. چندین هفته گذشت تا آئورلیانو متوجه شد که دور کمر نیگرومانتا یک نوع کمربند وجود دارد که گویی از جنس زه ویلن سل ساخته شده است. ولی آن نخ که مثل فولاد محکم بود نه آغازی داشت و نه پایانی؛ چون با او به دنیا آمده بود و با او رشد یافته بود. در گرمای کشنده و زیر ستارگان روز که سوراخ‌های ریز شیروانی زنگ‌زده در اتاق به وجود آورده بودند، آئورلیانو کم‌کم عاشق او می‌شد و عشق پنهانی خود را نسبت به آمارانتا اورسولا به او اعتراف کرد؛ عشقی که حتی جایگزین کردن او نتوانسته بود چاره‌اش کند. تجربه همان‌طور که افق‌های عشق را در مقابل او می‌گشود، به همان نسبت هم درون او را درهم می‌پیچید. از آن‌پس، نیگرومانتا او را می‌پذیرفت، ولی او را مجبور به پرداخت می‌کرد و چون آئورلیانو پول نداشت، آن‌را به حسابش می‌گذاشت. حساب را با عدد نمی‌نوشت، بلکه با ناخن شست، پشت در اتاق علامت می‌گذاشت.

طرف‌های غروب، وقتی نیگرومانتا در حاشیه سایه‌های میدان قدم می‌زد، آئورلیانو مانند بیگانه‌ای از ایوان می‌گذشت و به آمارانتا اورسولا و گاستن که در آن موقع مشغول صرف شام بودند، سلام سریعی می‌کرد و بار دیگر بدون اینکه قادر باشد چیزی بخواند یا بنویسد یا فکر کند، در اتاق را به روی خود می‌بست. با نگرانی تمام، خنده‌ها و زمزمه‌ها و جست‌وخیزهای پیش درآمد و سپس انفجار سعادت پر از لذتی را انتظار می‌کشید که شب‌های خانه را لبالب می‌کردند. زندگی آئورلیانو، دوسال قبل از آنکه گاستن انتظار طیاره را بکشد، چنین می‌گذشت و تا بعد از ظهر روزی هم که به کتاب‌فروشی فاضل اسپانیولی رفت، زندگی‌اش همان‌طور بود. در آنجا، چهار پسر یاوه‌سرا یافت که بر سر راه‌های مختلف ازین‌بردن سوسک در قرون وسطا سخت جروبخت می‌کردند. کتاب‌فروش پیر که از علاقه آئورلیانو به کتاب‌هایی آگاه بود که فقط بدای محترم^۱ آن‌ها را خوانده بود، با نوعی بدجنسی پدرا نه او را تحریک کرد تا وارد این مباحثه بشود و او بی‌آنکه حتی نفس تازه کند، شرح داد که سوسک، قدیمی‌ترین حشره بال‌دار روی زمین، از زمان انجیل قربانی



لنگه کفش بوده است، ولی از آنجا که نژاد این حشره در مقابل هر نوع آلت قتاله، از تکه‌های گوجه‌فرنگی آغشته به نمک اسیدبوریک و سدیم گرفته تا آرد مخلوط به شکر، استقامت فوق‌العاده‌ای دارد، یک‌هزار و شصت و سه نوع آن در مقابل قدیمی‌ترین و قوی‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین روش‌هایی که بشر از ابتدای آفرینش برای از بین بردنش به وجود آورده بود، به انضمام خود بشر، جان سالم به در برده است. همان گونه که غریزه زادوولد به بشر ارتباط داده می‌شد، غریزه واضح و مدام کشتن سوسک هم به بشر مربوط می‌شد و اگر سوسک توانسته بود از دست ظلم بشر جان سالم به در ببرد، صرفاً به این دلیل بود که به تاریکی پناه برده بود و در آنجا شکست‌ناپذیر مانده بود؛ چون بشر ذاتاً از تاریکی وحشت دارد و سوسک هم ذاتاً از نور می‌ترسد. پس چه در قرون وسطی و چه در زمان حال و چه در قرن‌های بعد، تنها راه مؤثر برای کشتن سوسک، نور خورشید است.

این تعریف دایره‌المعارفی آغاز دوستی بزرگی بود. آئورلیانو هر روز بعد از ظهر آن چهار نفر اهل جروبحث را ملاقات می‌کرد. اسم‌هایشان آلوارو،^۱ خرمان،^۲ آلفونسو،^۳ و گابریل^۴ بود؛ اولین و آخرین رفقای که در عمرش پیدا کرد. برای مردی مثل او که تا آن زمان فقط در حقایق مسطور کتابی فرو رفته بود، آن بحث‌های طولانی که ساعت شش بعد از ظهر در کتاب‌فروشی آغاز می‌شد و سحر روز بعد به پایان می‌رسید، بسیار تازگی داشت. تا آن موقع، هرگز به مغزش خطوط نکرده بود که ادبیات بهترین بازیچه‌ای است که بشر اختراع کرده است تا مردم را مسخره کند. یک شب آلوارو این را به او گفت و مدتی گذشت تا آئورلیانو فهمید که این گونه قضاوت بدون شک، از فاضل اسپانیولی سرچشمه می‌گیرد که معتقد بود عقل و دانش اگر نتواند راه جدیدی برای پختن نخود به وجود بیاورد، به هیچ دردی نمی‌خورد.

1. Alvaro

2. German

3. Alfonso

4. Gabriel



آئورلیانو حس می‌کرد که چهار دوست خود را به یک اندازه دوست دارد و به آن‌ها طوری فکر می‌کرد که گویی یک نفرند، با این حال، به گابریل از دیگران نزدیک‌تر بود. این بستگی در شبی به وجود آمد که برحسب اتفاق، صحبت از سرهنگ آئورلیانو بوئندیا شد و او تنها کسی بود که حرف‌های آئورلیانو را باور کرد. اما گابریل در حقیقت وجود سرهنگ آئورلیانو بوئندیا شک نداشت؛ چون این شخص دوست صمیمی و رفیق جنگ جد خود او سرهنگ خرینلدو مارکز بود. هروقت درباره قتل عام کارگران صحبت می‌شد، این تردید در خاطرات وخیم‌تر می‌شد. هروقت آئورلیانو به این موضوع اشاره‌ای می‌کرد، حتی کسانی که سرنشان از او هم بیشتر بود، جریان قتل عام ایستگاه و قطار دویست‌واگنی حامل اجساد را رد می‌کردند و اصرار می‌ورزیدند که از همه این حرف‌ها گذشته، این جریان در پرونده‌های قضایی و کتاب‌های درسی مدارس ابتدایی نیز نوشته شده است که شرکت موز هرگز وجود نداشته است. و این‌چنین، آئورلیانو و گابریل با نوعی همدستی به هم پیوسته بودند که بر وقایعی بنا شده بود که کسی باور نداشت و چنان در زندگی هر دوی آن‌ها تأثیر گذاشته بود که می‌دیدند در خلاف جهت جزر و مد زمانه گم شده‌اند و تنها چیزی که باقی مانده است، دلتنگی است. گابریل هر جا که خوابش می‌آمد، می‌خوابید. آئورلیانو چندین بار او را در کارگاه زرگری خواباند، ولی او تا صبح بیدار ماند و نتوانست از سروصدای رفت‌وآمد مردگان بخوابد. او را به خانه نیگروماتتا فرستاد و زن هروقت آزاد بود، او را به اتاق خواب خود می‌برد و با ناخن، حساب او را پشت در، در جای کمی که از بدهی‌های آئورلیانو باقی مانده بود، با خطوط عمودی علامت می‌گذاشت.

با وجود زندگی مغشوش، همه افراد گروه سعی داشتند به اصرار فاضل اسپانیولی عملی انجام دهند که طولانی باشد. او بود که با تجربه خود به عنوان استاد سابق ادبیات کلاسیک و فروشنده کتاب‌های نایاب، یک شب آن‌ها را وادار کرد تا با مطالعه کتاب‌هایش، سی‌وهفتمین فاجعه را در شهری جستجو کنند که اکنون دیگر، کسی حوصله و امکانش را نداشت که بعد از خاتمه دوره ابتدایی، به تحصیل ادامه دهد. آئورلیانو محو در شوق کشف رفاقت و گیج از افسون جهانی که استبداد فرناندا به او ممنوع کرده بود، درست موقعی که داشت متوجه می‌شد



که دست‌نوشته‌ها با پیشگویی‌هایی منظم نوشته شده‌اند، از کشف رمز آن‌ها دست شست. ولی وقتی کشف کرد زمان کافی وجود دارد تا بتوان کارهای دیگر را هم انجام داد، قدرت یافت تا بار دیگر، با این تصمیم به اتاق ملکیداس بازگردد که تمام سعی و کوشش خود را در کشف آخرین کلیدهای رمز به کار برد. این اتفاق موقعی بود که گاستن تازه انتظار رسیدن هواپیما را شروع کرده بود و آمارانتا اورسولا چنان احساس تنهایی می‌کرد که یک‌روز صبح وارد اتاق او شد.

به او گفت: «سلام آدم‌خوار، بار دیگر به غار برگشتی؟»

با پوشیدن لباسی که خود آن‌را طراحی کرده بود و با انداختن یکی از گردنبندهای بلند شیشه‌ای که خود آن‌را ساخته بود، زیبایی تحمل‌ناپذیری داشت. وقتی مطمئن شده بود که شوهرش به او وفادار است، قلادهٔ ابریشمی را از گردن او باز کرده بود و برای اولین بار پس از مراجعتش، به نظر می‌رسید که کاری ندارد تا انجام دهد. آئورلیانو لزومی نداشت او را ببیند تا بفهمد که وارد اتاق شده است. آمارانتا اورسولا آرنج‌هایش را روی میز کار گذاشت؛ چنان نزدیک و چنان بیچاره‌کننده بود که آئورلیانو صدای عمیق استخوان‌هایش را شنید. نظرش به دست‌نوشته‌ها جلب شد. آئورلیانو درحالی که سعی می‌کرد بر انقلاب درونی‌اش پیروز شود، صدای خود را که از دستش فرار می‌کرد، دوباره به دست آورد. بر زندگی خود که داشت از بین می‌رفت و بر خاطره‌ای غالب شد که داشت او را به یک ماهی هشت‌پای سنگی مبدل می‌کرد، و برای او دربارهٔ سرنوشت زاهدانهٔ علمای سانسکریت، دربارهٔ امکانات علمی دیدن آینده از میان زمان - درست مثل اینکه یک ورق کاغذ نوشته را در مقابل نور نگاه کنیم - صحبت کرد. از لزوم کشف رمز صحبت کرد که چگونه با کشف پیشگویی‌هایش خواهند توانست از شکست خود جلوگیری کنند. و از قرون نوستراداموس و نابودی کانتابریا^۱ سخن گفت که سان‌امیلیانو^۲ پیشگویی کرده بود و ناگهان بدون اینکه حرف خود را قطع کند، با غریزه‌ای که از ابتدای وجودش در او خفته بود، دستش را روی دست او

۱. Cantabria، کوه‌های منطقه‌ای به همین نام، در شمال اسپانیا - م.



گذاشت، به این امید که شاید این تصمیم نهایی، شک و تردیدش را پایان بخشد. او انگشت آئورلیانو را با همان سادگی که در بچگی دست او را می‌گرفت، در دست گرفت و در همان حال که او به سؤالاتش جواب می‌گفت، انگشت او را در دست نگاه داشت. همچنان بر جای ماندند، با پیوست انگشتان یخ‌زده‌ای که چیزی را به هم انتقال نمی‌داد. تا اینکه امارانتا اورسولا از رؤیای زودگذر خود بیدار شد و دستی به پیشانی خود کوفت و گفت: «آه، مورچه‌ها!». آن وقت بدون اینکه دیگر به آن نوشته‌های روی پوست فکر کند، رقص کنان خود را به در اتاق رساند و از آنجا با نوک انگشتان برای آئورلیانو بوسه‌ای فرستاد؛ درست مانند بعدازظهری که او را به بروکسل فرستاده بودند و او با بوسه‌ای از پدرش خداحافظی کرده بود.

گفت: «بقیه‌اش را بعداً برایم تعریف خواهی کرد. فراموش کرده بودم که امروز باید به لانه مورچه‌ها آهک بریزم».

هر وقت از آن طرف‌ها می‌گذشت، سری هم به اتاق او می‌زد و همان‌طور که شوهرش چشم به آسمان دوخته بود، او چند دقیقه‌ای پیش آئورلیانو می‌ماند. آئورلیانو که از آن تغییر حال امیدوار شده بود، بار دیگر با خانواده خود غذا می‌خورد و این کاری بود که پس از اولین ماه‌های بازگشت امارانتا اورسولا انجام نداده بود. گاستن از این بابت احساس خشنودی می‌کرد. در گفتگوهای بعد از غذا، که اغلب بیش از یک ساعت طول می‌کشید، او غرغرکنان درد دل می‌کرد که شرکایش دارند سرش را کلاه می‌گذارند. به او اطلاع داده بودند که طیاره را با یک کشتی فرستاده‌اند، ولی کشتی وارد نمی‌شد و هرچه کمپانی‌های کشتی‌رانی اصرار می‌کردند که اسمی از آن کشتی در فهرست کشتی‌های جزایر کارائیب وجود ندارد، شرکای او نیز پافشاری می‌کردند که طیاره را فرستاده‌اند و حتی ظنین شده بودند که شاید گاستن در نامه‌هایش به آن‌ها دروغ می‌نویسد. مکاتبه آن‌ها به چنان سوء تفاهمی انجامید که گاستن تصمیم گرفت دیگر به آن‌ها نامه ننویسد و به سنجیدن یک سفر سریع و کوتاه به بروکسل برای روشن کردن قضیه و مراجعت با هوایما اندیشید. باین حال، وقتی امارانتا اورسولا مخالفت کرد و گفت



حاضر است حتی شوهرش را از دست بدهد، ولی پای خود را از ماکوندو بیرون نگذارد، تمام نقشه او نقش بر آب شد. ابتدا آئورلیانو نیز مانند عموم معتقد بود که گاستن عاشق دوچرخه است و نسبت به او احساس ترحم می‌کرد. ولی وقتی او را بهتر شناخت و به اخلاق واقعی او، که درست ضد رفتارش بود، آشنا شد، با شکی کینه‌جو متوجه شد که حتی آن چشم به راه هواپیما ماندن نیز ساختگی است. فکر کرد گاستن آن قدر هم که نشان می‌دهد، ساده نیست، بلکه مردی است با اراده و صبور و وارد به کار خود، که خیال دارد همسر خود را با موافق نشان دادن دائمی خود مغلوب کند و هرگز نه نگوید و کمی هم قیدوبند به وجود بیاورد و چنان او را در تار عنکبوت خود گرفتار کند که یک‌روز متوجه یکنواختی امیدهای پوچ خود شود و چمدان‌هایش را ببندد و به اروپا برگردد.

ترحم اولیه آئورلیانو به نفرتی شدید مبدل شد. نقشه گاستن به نظرش موزیانه و درعین حال مؤثر می‌رسید. تصمیم گرفت آمارانتا اورسولا را باخبر کند. بدون اینکه حتی متوجه سنگینی عشق و تردید و حسادت آئورلیانو بشود، سوء ظن او را مسخره کرد. روزی که می‌خواست در یک قوطی کمپوت هلو را باز کند و انگشتش را برید، آئورلیانو جلو دوید تا خون انگشت او را بمکد. با چنان ولع و صداقتی این کار را کرد که تمام وجود او از سرما لرزید. با ناراحتی خندید و گفت: «آئورلیانو! بدجنس‌تر از آنی که خفاش خوبی بشوی».

آن وقت آئورلیانو طاققت از کف داد و کف دست زخمی او را با بوسه‌های مشفقانه پر کرد و پنهان‌ترین گوشه‌های قلب خود را به روی او گشود. روده بی‌انتها و زخمی و انگل وحشتناکی را که در قلب خود نگه داشته بود، بیرون کشید. به او اعتراف کرد که چگونه با نگرانی به نیگروماتنا التماس می‌کرده است تا مثل گربه نعره بکشد و در گوشش حق‌هق‌کنان بگوید گاستن گاستن. آمارانتا اورسولا که از شدت عشق آن اعتراف متوحش شده بود، همچون صدفی که در خود بسته بشود، آهسته‌آهسته انگشتان خود را درهم بست تا اینکه دست زخمی او، فارغ از هر نوع درد و ترحم، به مشت زمرّد و زبرجد و استخوان‌های سنگی و بدون حس مبدل شد.



مثل اینکه بخواهد تف کند، گفت: «احمق! با اولین کشتی به بلژیک بروايم گشت».

در غروب یکی از آن روزها، آلوارو وارد کتابفروشی فاضل اسپانیولی شد و با صدای بلند، آخرین اکتشاف خود را اعلام کرد؛ اسمش طفل طلایی بود و عبارت بود از یک سالن بزرگ در هوای آزاد که در حدود دویست حواصل، آزادانه در آن گردش می‌کردند و با جیغ‌های کرکننده خود ساعت را اعلام می‌کردند. دورتادور پیست رقص، در محوطه سیم‌کشی‌شده، در بین گل‌های کاملیای درشت جنگل‌های آمازون، مرغ‌های ماهیخوار رنگارنگ و سوسمارهایی به درشتی خوک و مارهایی دوازده زنگوله و لاک‌پشتی که لاک طلایی داشت و در اقیانوسی مصنوعی شنا می‌کرد، دیده می‌شد. یک سگ بزرگ سفید هم در آنجا می‌گشت که مظلوم بود و حالتی منفعل داشت. کافی بود به او غذا بدهند تا بگذارد سوارش بشوند. محیط آنجا غلظت بی‌آلایشی داشت و گویی همان لحظه آفریده شده بود. اولین شبی که آن چند رفیق به آن گلخانه امیدهای پوچ رفتند، پیرزن ساکت و زیبایی که دم در ورودی، روی صندلی راحتی نشسته بود، وقتی در بین آن پنج‌نفر، چشمش به مردی استخوانی افتاد که قیافه‌ای متعصب داشت و گونه‌های برجسته‌اش مانند گونه‌های تاتارها بود و از ابتدای آفرینش جهان با نشان تنهایی علامت‌گذاری شده بود، حس کرد که زمان به مبدأ خود بازمی‌گردد. آهی کشید و گفت: «آه! آتورلیانو!».

داشت سرهنگ آتورلیانو بوئندیا را می‌دید. درست همان‌طور که او را خیلی قبل از آن جنگ‌ها و قبل از یأس افتخار و تبعید نومیدی در نور چراغ دیده بود - در آن سپیده‌دم دوردستی که به اتاق خوابش رفته بود تا اولین فرمان زندگی خود را صادر کند؛ به من عشق بدهید. پیلارترنرا بود. سال‌ها قبل، هنگامی که به سن صدوچهل و پنج سالگی رسیده بود، از عادت مضر شمارش سال‌های عمر دست برداشته بود و فقط در زمان کرانه‌های خاطراتش به زندگی ادامه داده بود؛ در آینده‌ای آشکار، در فراسوی آینده‌هایی که با دام‌ها و تردیدهای خصومت‌آمیز فال‌های ورق او درآمیخته بود.



آتورلیانو، از آن شب، به مهربانی‌های دلسوزانه جدۀ ناشناس خود پناه برد. زن در صندلی چوب بید خود می‌نشست و گذشته را به‌خاطر می‌آورد و از عظمت و بدبختی‌های خانواده و از شکوه برپادرفته ماکوندو صحبت می‌کرد. آوارو با خندۀ پرسروصدای خود سوسمارها را می‌ترساند و آلفونسو از خود داستان‌های عجیب و غریبی درمی‌آورد که چطور هفته قبل، مرغ‌های ماهی‌خوار چشم چهار مشتری را که در آنجا بدرفتاری می‌کردند، از کاسه درآورده بودند. آنجا جهانی بود که آتورلیانو در طول سالیان حبس خود در خانه، به آن فکر کرده بود. چنان در آنجا راحت و مصاحبتش کامل بود که بعدازظهر روزی که امارانتا اورسولا او را از خود راند، به پناهگاه دیگری به‌جز آنجا فکر نکرد. دلش می‌خواست بغض خود را با کلمات بیرون بریزد تا یک‌نفر بتواند گره‌هایی را از هم باز کند که سینه او را می‌شکافت، ولی در عوض، تنها موفق شد با گریه‌ای گرم و آرامش‌بخش در آغوش پیلاترترنا زار بزند. زن گذاشت تا اشک او تمام شود. با نوک انگشتان سر او را نوازش می‌کرد و بدون اینکه او را به اعتراف وادار کند که به‌خاطر عشق اشک می‌ریزد، فوراً قدیمی‌ترین گریه تاریخ بشر را شناخت.

همان‌طور که او را تسلی خاطر می‌داد، گفت: «خوب، بچه‌جان، بگو ببینم، کیست؟».

وقتی آتورلیانو نام محبوبۀ خود را به او گفت، پیلاترترنا غش‌غش خنده را سر داد، خنده‌ای که اکنون دیگر فقط به بغبغوی کبوترها شباهت داشت. او از تمام رازهای خانوادۀ بوئندیا اطلاع داشت، زیرا یک‌قرن پیشگویی با فال ورق و تجربه، به او آموخته بود که تاریخ آن خانواده به‌طور اجتناب‌ناپذیری مانند چرخه، تکرار می‌شود؛ چرخه‌ای که به دور خود می‌چرخید و اگر آن پوسیدن علاج‌ناپذیر پیش نمی‌آمد، تا ابد به چرخش خود ادامه می‌داد.

لبخندزنان گفت: «غصه نخور، او هر کجا باشد، الان انتظار تو را می‌کشد».

پیلارترنرا در یک شب ضیافت، در همان حال که در صندلی راحتی چوب بید خود نشسته بود و از بهشت خود نگهبانی می کرد، درگذشت. بنا بر آخرین آرزویش، او را بدون تابوت دفن کردند. هشت مرد، او را همچنان که روی صندلی نشسته بود، در گودال عمیقی گذاشتند که در وسط پیست رقص حفر کرده بودند. دخترهای دورگه سیاه پوش، که از شدت گریه رنگ پریده بودند، گوشواره ها و سنجاق سینه ها و انگشترهای خود را به درون گودال ریختند. روی گودال، سنگ قبری بی نام و بی تاریخ گذاشتند و رویش را با انبوهی از گل های کاملیای آمازون پوشاندند. پس از آنکه حیوانات را زهر دادند و درها و پنجره ها را با آجر و ساروج پوشاندند، با چمدان های خود، که از داخل با شمایل قدیسان و عکس های باسمة ای مجلات و تصاویر معشوق های دوردست و عجیب و غریبشان که الماس می ریذند یا آدم خواران را می خوردند یا در میان دریا های فراخ شاه ورق بودند، آستر شده بود، در سراسر جهان پخش شدند.

پایان فرارسیده بود. ویرانه های گذشته، در گور پیلارترنرا و بین سرودها و زیورآلات ارزان قیمت فاحشه ها می پوسید؛ همان ویرانه های ناچیزی که پس از آنکه فاضل اسپانیولی کتاب فروشی خود را به حراج گذاشت و خود، مغلوب دلتنگی بهاری ابدی به دهکده مدیترانه ای زادگاه خود بازگشت، در آنجا باقی مانده بود. هیچ کس نتوانسته بود تصمیم او را پیش بینی کند. در بحبوحه عظمت شرکت موز، از یکی از آن جنگ های متعدد فرار کرده بود و به ماکوندو آمده بود. هیچ کاری بهتر از بازکردن یک کتاب فروشی به فکرش نرسید و در آن کتاب های



قیمتی چاپ قبل از قرن پانزدهم و کتابهای چاپ اول را، به چندین زبان می‌فروخت. و مشتریان اتفاقی، همان‌طور که منتظر بودند تا در خانه آن طرف خیابان خواب‌هایشان را تعبیر کنند، کتاب‌ها را، گویی سر زباله باشند، با احتیاط ورق می‌زدند. نیمی از عمر خود را در پستوی گرم و خفه‌کننده کتاب‌فروشی گذراند. با دستخط کج و معوج و درعین حال بادقت، با جوهر ارغوانی روی کاغذهایی مطلب می‌نوشت که از دفترچه‌های دبستانی می‌کند. هیچ‌کس به درستی نمی‌دانست که او چه می‌نویسد. وقتی آنورلیانو با او آشنا شد، دو صندوق پر از آن نوشته‌ها داشت که به نحوی دست‌نوشته‌های ملکیداس را به‌خاطر می‌آوردند. از آن‌پس، تا وقتی آنجا را ترک کرد، یک صندوق دیگر هم مطلب نوشته بود. به نظر می‌رسید در طول اقامت خود در ماکوندو، کار دیگری به‌جز نوشتن انجام نداده است و این کاری بس منطقی بود. تنها با همان چهار دوست خود ارتباط داشت. فرفره‌ها و بادبادک‌های آن‌ها را با کتاب معاوضه کرده بود و وقتی که هنوز به دبستان می‌رفتند، آن‌ها را به خواندن آثار سنکا^۱ و اووید^۲ واداشته بود. با نویسندگان آثار کلاسیک چنان آشنا بود که گویی مدت‌ها با او هم‌اتاق بوده‌اند و چیزهایی می‌دانست که دانستش چندان لزومی هم نداشت. مثلاً اینکه آگوستین قدیس، زیر لباده خود، پیراهنی پشمی می‌پوشید که چهارده سال از تن درنیامورد و آرئالدو دِ ویلانوا^۳ ملقب به نگروماتته،^۴ از بچگی به‌خاطر نیش یک عقرب، مردی خود را از دست داده بود.

علاقه‌اش نسبت به کلمات نوشته، مخلوطی از یک احترام تشریفاتی و غایبانه بود و حتی نوشته‌های خودش نیز از این دوگانگی در امان نبودند. آلفونسو که زبان منطقه‌ای او را آموخته بود، لوله‌ای از نوشته‌های او را برای ترجمه در جیب خود گذاشت که همیشه مملو از بریده روزنامه‌ها و خودآموز حرفه‌های عجیب و غریب بود و یک‌شب، آن‌را در خانه دختران گرسنه گم کرد. هنگامی که پیرمرد از این

۱. Seneca، فیلسوف و نویسنده لاتین (۳ ق م - ۶۵ م) - م.

۲. Ovid، شاعر لاتین (۳۳ ق م - ۱۸ م) - م.

3. Amaldo de Vilano

۴. کسی که روح احضار می‌کند - م.



اتفاق باخبر شد، برخلاف انتظار، دعوا و مرافعه راه نینداخت، بلکه برعکس، غش غش خندید و گفت سرنوشت ادبیات جز این هم نمی‌تواند باشد. در عوض، وقتی می‌خواست به دهکده زادگاه خود بازگردد، هیچ قدرت بشری موفق نشد او را متقاعد کند که سه صندوق را همراه نبرد و هنگامی که بازرسان راه‌آهن می‌خواستند سه صندوق را به‌عنوان کالا بفرستند، او فحش را به جان آن‌ها کشید و موفق شد صندوق‌ها را با خود به واگن مسافربری ببرد. گفت: «روزی که قرار شود بشری در کوپهٔ درجهٔ یک سفر کند و ادبیات در واگن کالا، دخل دنیا آمده است». قبل از حرکت، این آخرین جمله‌ای بود که گفت. در تهیهٔ مقدمات سفر، هفتهٔ بدی را گذرانده بود. هرچه ساعت سفر نزدیک‌تر می‌شد، خلقش بیشتر به‌تنگ می‌آمد و اشیا بیشتر جایشان عوض می‌شد هرچه را در جایی می‌گذاشت، در جایی دیگر ظاهر می‌شد؛ درست مثل موقعی که اشباح این بلا را بر سر فرناندا هم آورده بودند. فحش می‌داد و می‌گفت: «مادر فلان شده‌ها، تف به هرچه قانون بیست و هفت شورای کلیسای لندن است».

خرمان و ائورلیانو به او مثل بچه‌ها کمک کردند. بلیط و مدارک مهاجرت او را با سنجاق قفلی به جیب‌هایش وصل کردند. از کارهایی که می‌بایست تا رسیدن به شهر بارسلون انجام دهد، فهرستی تهیه کردند. با این همه، او بدون اینکه ملتفت شود، شلواری را که نیمی از پول‌هایش در آن بود، دور انداخت. شب قبل از حرکت، پس از آنکه صندوق‌ها را میخ‌کوبی کرد و لباس‌هایش را در چمدانی گذاشت که با آن وارد ماکوندو شده بود، پلک‌های صدف‌مانندش را پایین انداخت و با نوعی بی‌شرمی به انبوه کتاب‌هایی اشاره کرد که سال‌های دوری از وطن خود را با آن‌ها تحمل کرده بود، و به دوستان خود گفت: «تمام این کثافت‌ها را برای شما می‌گذارم!».

سه ماه بعد، یک پاکت بزرگ دریافت کردند که محتوی بیست و نه نامه و بیش از پنجاه عکس بود که در بیکاری سفر دریایی جمع‌آوری کرده بود. با وجود اینکه نامه‌ها تاریخ نداشت، ترتیبشان واضح بود. در نامه‌های اول با روحیهٔ همیشگی خود، مشکلات سفر را برایشان تعریف کرده بود که چگونه افسر مأمور بازرسی کالاها، اجازه نمی‌داد صندوق‌ها را در کابین خود نگه دارد و کم مانده بود آن‌ها را به دریا بیندازد. یا از حماقت خانمی سخن گفته بود که از شمارهٔ سیزده کابین خود سخت وحشت‌زده بود،



نه از روی خرافات، بلکه چون به نظرش این شماره همیشه ناقص مانده بود و از بردن یک شرطبندی در موقع صرف اولین شام به دلیل اینکه توانسته بود مزه آب چشمه لریدا^۱ را در چغندرهای شام تشخیص بدهد. با گذشت روزها، وقایع کشتی اهمیت خود را از دست می داد و هر چیزی دلتنگش می کرد. هرچه کشتی دورتر می شد، او نیز غمگین تر می شد. دلتنگی او، حتی در عکس هایی که فرستاده بود، نمودار بود. در عکس های اول، با آن پیراهن اسپرت که شبیه پیراهن های بلند مریض خانه ای بود، و با آن موهای برفی، در اکتبر درخشان جزایر کارائیب، خوشحال به نظر می رسید. در عکس های آخر، پالتویی تیرم رنگ پوشیده بود و شال گردنی ابریشمی انداخته بود. رنگ پریده و ساکت، روی عرشه کشتی ایستاده بود که سوگوارانه و خواب آلود، در اقیانوس های پاییزی پیش می رفت. خرمان و آتورلیانو به نامه هایش جواب می دادند. در ماه های اول، آن قدر نامه نوشت که دوستانش او را از موقعی که در ماکوندو بود، به خود خیلی نزدیک تر حس کردند و از خشم اینکه آن ها را ترک کرده بود، اندکی کاسته شد. ابتدا می نوشت که همه چیز مثل سابق است؛ در خانه ای که متولد شده بود، حلزون های صورتی رنگ همچنان وجود داشتند و مزه ماهی دودی روی نان برشته، همان مزه همیشه بود و آبشار دهکده، طرف های غروب، همچنان از خود بوی عطر تراوش می کرد.

نامه هایش را روی صفحات کتابچه می نوشت؛ با دستخط کج و معوج و جوهر ارغوانی. و برای هر یک از آن ها، پاراگرافی می نوشت. ولی رفته رفته بدون اینکه حتی خودش متوجه شود، آن نامه های نیروبخش، به نامه های یک روستایی نومید تبدیل شد. در شب های زمستان، وقتی سوپ روی آتش می پخت، او دلش برای حرارت پستوی کتابفروشی و صدای وزوز خورشید در لابه لای درختان بادام گردو خاک گرفته و سوت قطار در ساعت خواب بعد از ظهر تنگ می شد؛ درست همان طور که در ماکوندو، دلش برای سوپ روی آتش شب های زمستان و فریاد قهوه فروشان و آواز فاخته های زودگذر بهاری تنگ شده بود. از دو دلتنگی پریشان شده بود که مثل دو آینه، روبروی هم قرار گرفته بودند. حس زیبایی غیر حقیقی بودن



را از دست داد و عاقبت به همه آن‌ها سفارش کرد که ماکوندو را ترک کنند و تمام چیزهایی را که درباره جهان و قلب بشری به آن‌ها آموخته بود، از یاد ببرند و بر آثار هوراس^۱ برینند و در هر جا هستند، همیشه به‌خاطر داشته باشند که گذشته دروغی بیش نیست و خاطره، بازگشتی ندارد و هر بهاری که می‌گذرد، دیگر برنمی‌گردد و حتی شدیدترین و دیوانه‌کننده‌ترین عشق‌ها نیز حقیقتی ناپایدار است.

آلوارو اولین کسی بود که سفارش او را پذیرفت و بدان عمل کرد. ماکوندو را ترک گفت. هرچه داشت، فروخت، حتی پلنگی را که در خانه‌اش بسته بود و مردم را می‌ترساند. با پولی که به دست آورد، یک بلیط ابدی برای قطاری خرید که مدام در حال سفر بود. در کارت‌پستال‌هایی که از ایستگاه‌های بین راه برایشان می‌فرستاد، فریاد زنان، مناظر زودگذری را که از پنجره کوچه قطار دیده بود، برای آن‌ها توصیف می‌کرد؛ گویی داشت شعر بلندی را پاره‌پاره می‌کرد و به دست باد فراموشی می‌سپرد که به تدریج محو می‌شد: سیاه‌پوستان آبی در مزارع پنبه لوئیزیانا،^۲ اسب‌های بالدار در مرغزارهای آبی‌رنگ کنتاکی،^۳ عشاق یونانی در غروب‌های جهنمی آریزونا،^۴ دختری که پُلیور قرمز رنگ به تن داشت و در کنار دریاچه‌ای در میشیگان^۵ با آب و رنگ نقاشی می‌کرد و با قلم‌موهای خود به او دست تکان داده بود - نه برای وداع، بلکه از روی امید، زیرا او نمی‌دانست به قطاری دست تکان می‌دهد که بازگشت ندارد. پس از او، آلفونسو و خرمان در شنبه‌روزی آنجا را ترک گفتند، به خیال اینکه روز دوشنبه بازگردند، اما دیگر از آن‌ها خبری نشد.

یک‌سال پس از آنکه فاضل اسپانیولی از آنجا رفت، از آن چهار نفر، فقط گابریل در ماکوندو باقی مانده بود. هنوز دستخوش دلسوزی‌های نیگرومانتا و هنوز در حال پاسخ به سؤال‌های مجله‌ای فرانسوی بود که سفری به پاریس را جایزه می‌داد. آتولیانو که اشتراک مجله به نامش بود، در پرکردن جواب سؤال‌ات کمکش می‌کرد؛ گاهی در خانه او و گاهی در میان شیشه‌های دوا و محیط

۱. Horace شاعر لاتین (۸ ق م - ۶۴ م) - م.

2. Louisiana

3. Kentucky

4. Arizona

5. Michigan



آغشته به بوی تنتور والرین، در تنها داروخانه‌ای که در ماکوندو باز مانده بود و مرسدس^۱ دوست دختر پنهانی گابریل، در آن زندگی می‌کرد. آخرین نشانه‌های گذشته‌ای نابودشده که هنوز در حال فنا بود، از درون نابود می‌شد و هر لحظه پایان می‌گرفت، بی‌آنکه پایان گرفتنش تمامی داشته باشد.

فعالیت شهر به چنان مرحلهٔ راکدی رسیده بود که وقتی گابریل مسابقه را برد و با دو دست لباس و یک جفت کفش و مجموعهٔ آثار رابله^۲ رهسپار پاریس شد، مجبور شد به رانندهٔ قطار علامت بدهد تا در آن ایستگاه بایستد و او را سوار کند. خیابان قدیمی ترک‌ها، جایی که عرب‌ها با عادت هزارسالهٔ جلوی در نشستن، رو به مرگ پیش می‌رفتند، به دست فراموشی سپرده شده بود. سال‌ها می‌گذشت از وقتی که آخرین پارچه‌ها را فروخته بودند و در ویتترین‌های تاریک مغازه‌ها، فقط مانکن‌های بدون سر دیده می‌شد. منطقهٔ شرکت موز که پاتریشیا براون می‌کوشید تا در شب‌های تحمل‌ناپذیر پراتویل آلاباما، برای نوادگان خود تعریف کند، به دشتی از علف‌های وحشی تبدیل شده بود.

کشیش پیری که جانشین پدر روحانی آنخل شده بود و هیچ‌کس حتی حوصله نداشت اسمش را بپرسد، بر اثر ورم مفاصل و مرض بی‌خوابی شک، در ننوی خود افتاده بود و همچنان که مارمولک‌ها و موش‌ها بر سر اریئهٔ کلیسا با هم می‌جنگیدند، منتظر لطف پروردگار متعال بود. در شهر ماکوندو، جایی که حتی پرندگان نیز فراموشش کرده بودند، جایی که گردوخاک و گرما چنان شدید بود که به‌سختی می‌شد نفس کشید، در خانه‌ای که از سروصدای مورچه‌های سرخ، خواب در آن غیرممکن شده بود، آئورلیانو و آمارانتا اورسولا که در تنهایی، در عشق و در تنهایی عشق گوشه گرفته بودند، موجوداتی خوشبخت بودند، خوشبخت‌ترین موجودات روی زمین.

گاستن به بروکسل بازگشته بود. از انتظار رسیدن هواپیما خسته شد و روزی لوازم ضروری خود را در چمدانی ریخت و پوشهٔ محتوی نامه‌های خود را برداشت و رفت؛ به قصد اینکه با هواپیما بازگردد، قبل از آنکه امتیازات او به گروهی خلبان

1. Mercedes

۲. François Rablais، نویسندهٔ فرانسوی (۱۴۹۴ - ۱۵۵۳) - م.



آلمانی واگذار شود که پروژه‌های مهم‌تر از پروژه او تحویل مقامات استان داده بودند. فریادهای آمارانتا اورسولا و آوازهای دردآلودش، چه در ساعت دو بعدازظهر، روی میز ناهارخوری و چه در ساعت دو نیمه‌شب در انبار، در خانه منفجر می‌شد. می‌خندید و می‌گفت: «دلم از این می‌سوزد که آن قدر بی‌خودی و قمتان را هدر داده‌ایم». در گنجی آن هوس، مورچه‌ها را می‌دید که از سوی باغ به خانه هجوم آورده‌اند و گرسنگی ماقبل تاریخی خود را با خوردن تخته‌های خانه برطرف می‌کنند. به آن مواد مذاب زنده نگاه می‌کرد که روی ایوان جاری می‌شد، و تنها زمانی به فکر ازبین بردن آن‌ها افتاد که به اتاق خوابش رسیدند. آتورلیانو دست‌نوشته‌ها را به حال خود رها کرده بود. از خانه خارج نمی‌شد و با عجله به نامه‌های فاضل اسپانیولی جواب می‌داد. حقیقت را از دست دادند. زمان و عادت روزانه را از یاد برند. در اندک‌زمانی، خیلی بیش از آنچه مورچه‌های سرخ آنجا را ویران کرده بودند، خرابی بار آوردند؛ اثاثیه سالن را خرد کردند؛ با دیوانه‌بازی‌های خود. موقعی به خود آمدند که دیدند سیل مورچه‌های گوشت‌خوار به طرفشان سرازیر شده است.

آمارانتا اورسولا، در فواصل جنون خود، به نامه‌های گاستن پاسخ می‌داد. چنان او را دوردست و گرفتار می‌دانست که بازگشتش به نظر غیرممکن می‌رسید. گاستن در یکی از اولین نامه‌های خود برای او نوشته بود که در حقیقت، شرکای او هواپیما را فرستاده بودند ولی یکی از شرکت‌های کشتی‌رانی بروکسل، طیاره را به‌اشتباه سوار یک کشتی به مقصد تانگانیکا کرده بود و از آنجا، طیاره را تحویل قبیله دورافتاده‌ای به نام ماکوندوس^۱ داده بودند. آن وضعیت گیج‌کننده چنان همه کارها را مغشوش کرده بود که برای یافتن طیاره، دوسال وقت لازم بود. ازاین‌رو، آمارانتا اورسولا احتمال بازگشت ناگهانی او را از سر بیرون کرد. آتورلیانو نیز به سهم خود، به‌جز نامه‌های فاضل اسپانیولی و اخباری که مرسدس، داروخانه‌چی ساکت، از گابریل به او می‌داد، تماسی با جهان خارج نداشت. ابتداء، این تماسی واقعی بود. گابریل بلیت مراجعت خود را پس داده بود تا در پاریس بماند و از فروش روزنامه‌های کهنه و بطری‌های خالی، که خدمتکاران هتلی غم‌انگیز در



کوچهٔ دوفین^۱ بیرون می‌انداختند، امرار معاش می‌کرد. ائورلیانو او را در نظر مجسم می‌کرد که یک پلیور یقه‌بسته به تن داشت که فقط در کافه‌های کنار خیابانی محلهٔ مونپارناس^۲ که مملو از عشاق بهاری بود، از تن درمی‌آورد، و روزها می‌خوابید و شب‌ها مطلب می‌نوشت و در اتاقی که بوی کلم آب‌پز می‌داد و قرار بود ایمان او نسبت به روکامادو^۳ در آن بمیرد، گرسنگی را می‌فریفت. اخبار او رفته‌رفته نامطمئن‌تر می‌شد و نامه‌های مرد فاضل نیز چنان گاه‌به‌گاه و پر از دلتنگی شد که ائورلیانو عادت کرد همان‌طور به آن‌ها فکر کند که آمارانتا اورسولا به نامه‌های شوهرش فکر می‌کرد. هر دوی آن‌ها در چاه ویل آویزان باقی ماندند، جایی که تنها حقیقت روزمره عشق بود و بس.

در آن جهان سعادت بی‌خبری، خبر بازگشت گاستن ناگهان مانند انفجاری ترکیب. ائورلیانو و آمارانتا اورسولا چشمان خود را گشودند و به درون روح خود نگریستند و دست روی قلب‌هایشان گذاشتند و به آن نامه خیره شدند و حس کردند آن قدر به هم نزدیک شده‌اند که مرگ را به جدایی ترجیح می‌دهند. آن وقت آمارانتا اورسولا نامه‌ای به شوهرش نوشت که از حقیقت بسیار دور بود. از عشق خود نسبت به او و از بی‌صبری انتظار دیدن او سخن گفت و در ضمن، عشق خود را نسبت به ائورلیانو به گردن سرنوشت انداخت و آن را به شوهرش اقرار کرد. برخلاف انتظار، گاستن جوابی آرام و حتی پدرا نه برایشان فرستاد؛ دو صفحه نامه که از ناپایداری شهوت گفتگو می‌کرد و در خاتمه، از صمیم قلب برای آن‌ها آرزوی سعادت را می‌کرد که خود او، در طول زندگی زناشویی کوتاه خود از آن برخوردار شده بود. واکنش او چنان دور از انتظار بود که آمارانتا اورسولا از تصور اینکه به شوهرش بهانه‌ای داده بود تا او را به حال خود رها کند، سخت احساس حقارت کرد. شش ماه بعد، وقتی گاستن از لئوپولدویل^۴ جایی که عاقبت طیاره را یافته بودند، برایش نامه‌ای فرستاد، کینه‌اش نسبت به او دوچندان

1. Dauphine

2. Montparnasse

۳. Rocamadou شهری مذهبی در اسپانیا.

4. Leopoldville



شد، زیرا در نامه فقط نوشته بود که دوچرخه‌اش را پست کنند، تنها چیزی که در ماکوندو جا گذاشته بود و برایش ارزشی معنوی داشت. آئورلیانو کینهٔ آمارانتو اورسولا را صبورانه تحمل کرد و سعی کرد به او نشان دهد که در بدبختی نیز می‌تواند مانند دوران سعادت، شوهر خوبی برای او باشد. وقتی آخرین پول‌های گاستن تمام شد، احتیاجات روزانه محاصره‌شان کرد و چنان همبستگی محکمی بین آن‌ها به وجود آورد که گرچه عشق درخشانی نبود ولی باعث شد که یکدیگر را همان قدر دوست داشته باشند که در اوایل شهوت دیوانه‌وار خود عاشق هم بودند. موقعی که پیلا رترنرا مرد، انتظار فرزندى را می‌کشیدند.

در رکود حاملگی، آمارانتا اورسولا سعی کرد گردنبندهایی را که از استخوان ماهی می‌ساخت، تجارت کند. ولی به‌جز مرسدس، که یک دوجین گردنبند از او خرید، مشتری دیگری پیدا نکرد. آئورلیانو برای اولین بار متوجه شد که استعداد زبان یادگرفتنش، معلومات دایرةالمعارفی‌اش و استعداد نادرش در به‌خاطر سپردن جزئیات وقایع و جاهای دوردستی که هرگز ندیده بود، درست مثل جعبهٔ جواهرات همسرش، که در آن زمان بیش از ثروت همهٔ اهالی ماکوندو ارزش داشت، تا چه حد بیهوده بود. به‌طور معجزه‌آسایی به زندگی ادامه می‌دادند. آمارانتا اورسولا خوش‌خلقی خود را از دست نداده بود، ولی بعد از ظهرها، در حالتی مثل خواب و بیداری، در ایوان می‌نشست و فکر می‌کرد. آئورلیانو کنارش می‌نشست و گاه، همان‌طور در سکوت، تا غروب آفتاب با هم می‌نشستند و به چشمان یکدیگر خیره می‌شدند و در آن آرامش، چنان عاشقانه به یکدیگر عشق می‌ورزیدند که شدتش بارها از عشق‌بازی‌های مفتضحانهٔ سابق بیشتر بود. اطمینان نداشتن از آینده، قلب آن‌ها را به‌سوی گذشته چرخاند. خود را در بهشت گمشدهٔ زمان سیل می‌دیدند که در گودال‌های آب حیاط می‌پریدند. خود را می‌دیدند که مارمولک می‌کشتند تا به اورسولا بیاویزند و او را زنده‌زنده خاک کنند. از آن یادآوری، متوجه شدند که از وقتی که به یاد دارند، با یکدیگر سعادت‌مند بوده‌اند. آمارانتا اورسولا همچنان که در عمق گذشته فرومی‌رفت، بعد از ظهری را به‌خاطر آورد که وارد کارگاه زرگری شده بود و مادرش به او گفته بود که آئورلیانوی کوچولو بچهٔ سر راهی است و او را در یک سبد، از رودخانه گرفته بودند. این داستان به نظرشان باوری نکردنی می‌رسید،



ولی امکان دیگری در دست نداشتند تا جای آن را با حقیقت پر کنند. پس از درنظرگرفتن همه امکانات، به یک چیز مطمئن شدند؛ فرناندا مادر آئورلیانو نبود. آمارانتا اورسولا از تصور اینکه شاید آئورلیانو پسر پترا کوتس باشد که داستان‌های رسواکننده او را به خاطر می‌آورد، قلبش از وحشت مملو شد.

آئورلیانو با عذاب به خانه کشیش رفت تا در پرونده‌های کپک‌زده و بیدخورده نشانه‌ای از اصل و نسب خود بیابد. قدیمی‌ترین مدرکی که در لابه‌لای پرونده پیدا کرد، گواهینامه غسل تعمید آمارانتا بوئندیا در سنین بلوغ، توسط پدر روحانی نیکانور رئینا بود؛ در دوره‌ای که می‌خواست با نیرنگ‌های شکلاتی، وجود خداوند را ثابت کند. داشت با درنظرگرفتن این امکان که شاید او یکی از هفده نفر آئورلیانو باشد که تاریخ تولدشان را در آنجا یافته بود، امیدوار می‌شد، ولی تاریخ غسل تعمید آن‌ها از سن او خیلی دور بود. کشیش مبتلا به درد مفاصل، به دیدن او که آن چنان در مارییچ خانوادگی گم شده بود، از روی ننوی خود، دلسوزانه اسم او را پرسید. او جواب داد: «آئورلیانو بوئندیا».

کشیش با اطمینان خاطر گفت: «پس در این صورت، بیهوده خودت را در این جستجو هلاک نکن. سال‌ها قبل در اینجا، خیابانی به این اسم وجود داشت و در آن ایام، مردم عادت داشتند اسم خیابان‌ها را بر بچه‌های خود بگذارند».

آئورلیانو از خشم لرزید.

گفت: «آه! پس شما هم باور نمی‌کنید».

— چه چیز را؟

آئورلیانو جواب داد: «که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا سی‌ودو جنگ داخلی کرد و در همه آن‌ها شکست خورد؛ که قوای ارتش سه‌هزار کارگر را به مسلسل بست و جسد آن‌ها را بار یک قطار دویست‌واگنی کرد تا به دریا بریزد».

کشیش با نگاهی رقت‌بار او را برانداز کرد.

آهی کشید و گفت: «آه، پسر، برای من فقط کافی است مطمئن باشم که تو و من در این لحظه وجود داریم؛ همین».

و این چنین، آئورلیانو و آمارانتا اورسولا داستان سبد و رودخانه را پذیرفتند، نه به دلیل اینکه واقعاً آن‌ها را باور داشتند، بلکه چون برای خلاصی از وحشت خود، چاره



دیگری نمی‌یافتند. همچنان که حاملگی پیش می‌رفت، آن‌دو نیز رفته‌رفته به موجودی واحد تبدیل می‌شدند، جزئی از تنهایی آن خانه می‌شدند که اکنون فقط یک نفس آخر کافی بود تا روی هم خرابش کند. فقط فضای لازم را در اختیار گرفته بودند. از اتاق فرناندا، جایی که از آن به زیبایی عشق خانه‌نشین خود نگاه می‌کردند، تا ابتدای ایوان، جایی که آمارانتا اورسولا می‌نشست و برای طفلی که قرار بود به دنیا بیاید، کفش و کلاه می‌بافت و ائورلیانو به نامه‌های پراکنده فاضل اسپانیولی پاسخ می‌داد. بقیه خانه دستخوش حمله ویرانگی شد. کارگاه زرگری، اتاق ملکیداس و قلمرو بدوی و ساکت سانتا سوفیا دلایداد چنان در عمق جنگل خانگی فرورفت که دیگر کسی جرئت نداشت آن‌ها را از آنجا بیرون بکشد. ائورلیانو و آمارانتا اورسولا که در بلع طبیعت محاصره شده بودند، همچنان به کاشتن پونه و بگونیا ادامه می‌دادند و با ریختن آهک از جهان خود دفاع می‌کردند و در نبرد ابدی بین بشر و مورچه، آخرین سنگرها را می‌کنند. گیسوان بلند و آشفته، کبودی‌های روی چهره، ورم پاها، تغییر شکل یافتن اندامی که زمانی عشق می‌باخت، قیافه جوان آمارانتا اورسولا را - موقعی که با قفس قناری‌های بدبخت خود و شوهری که با قلاده به دنبال می‌کشید، وارد خانه شده بود - عوض کرد، ولی در روحیه شاد او تغییری نداد. می‌خندید و می‌گفت: «تف به این وضع، چه کسی ممکن بود فکر کند که عاقبت واقعاً به روز بشرهای اولیه خواهیم افتاد». آخرین رشته‌ای که آن‌ها را به زندگی پیوند می‌داد، در ماه ششم حاملگی پاره شد. نامه‌ای دریافت کردند که معلوم بود از جانب فاضل اسپانیولی نیست. نامه در بارسلون^۱ پست شده بود، ولی آدرس با جوهر آبی نوشته شده بود و خط آن دستخطی اداری بود. نامه، حالت معصومانه و بیگانه پیغام‌های خصمانه را داشت. وقتی که آمارانتا اورسولا سعی می‌کرد در پاکت را باز کند، ائورلیانو نامه را از دست او قاپید.

به او گفت: «نه، نامه را باز نکن. نمی‌خواهم بفهمم در آن چه نوشته است». درست همان‌طور که پیش‌بینی کرده بود، فاضل اسپانیولی دیگر نامه‌ای ننوشت.



آن نامه بیگانه، بی آنکه خوانده شود، طعمه بید شد؛ روی طاقچه، درست همان جا که فرناندا یکبار حلقه عروسی خود را فراموش کرده بود، در آتش درونی خبر بد خود سوخت. عشاق تنها، در خلاف جهت امواج آخرین روزهای زندگی قایق می‌راندند؛ روزهای گناه‌آلود و بدیمنی که روی کوشش بیهوده آن‌ها برای نجات از غرق شدن و رسیدن به صحرای فاقد شیفتگی و نسیان، پخش می‌شد. آئورلیانو و امارانتا اورسولا که از این تهدید آگاه بودند، ماه‌های آخر را، دست در دست یکدیگر، با عشق پاک به انتظار فرزندى باقى ماندند که نطفه‌اش در جنون عشق، بسته شده بود.

شب‌ها، وقتی در آغوش هم فرومی‌رفتند، انفجارهای آتشفشانی مورچه‌ها و سروصدای بیدها و صدای یکنواخت روییدن علف در اتاق‌های مجاور، آن‌ها را نمی‌ترساند. چندین بار از سروصدای رفت‌وآمد مردگان از خواب بیدار شدند؛ اورسولا را دیدند که داشت برای حفظ بقای نسل خود با قوانین آفرینش دعوا و مراغه می‌کرد؛ خوزه آرکادیو بوئنדיا در جستجوی حقیقت افسانه‌ای اختراعات بزرگ بود؛ فرناندا دعا می‌خواند؛ سرهنگ آئورلیانو بوئنדיا چهره‌اش با نیرنگ جنگ و ماهی‌های کوچک طلایی زشت شده بود؛ و آئورلیانوی دوم در هیاهوی ضیافت‌های خود از تنهایی می‌میرد. آن وقت پی بردند که ارواح در وسواس خود بر مرگ نیز پیروز می‌شوند و با اطمینان از اینکه پس از مرگ، حتی مدت‌ها پس از آنکه نسل حیوانات آینده آن بهشت فلک‌زدگی را از حشرات بدزدند، حشراتی که خود آن بهشت را سرانجام از بشر دزدیدند، با اشباح خود نیز به یکدیگر عشق خواهند ورزید، بار دیگر احساس سعادت کردند.

یکشنبه‌روزی، ساعت شش بعدازظهر، امارانتا اورسولا درد زایمان را حس کرد. قابله خندان او را روی میز ناهارخوری خوابانید و پاهایش را بلند کرد و آن قدر با ضربات حیوانی به شکم او حمله کرد تا فریادهایش با گریه پسری زیبا محو شد. امارانتا اورسولا از میان پرده اشک خود می‌دید که نوزاد یکی از آن بوئنדיاهای عالی است؛ قوی و درشت مثل خوزه آرکادیوها و چشم‌باز و سرشار از ذکاوت مثل آئورلیانوها، آماده شروع نسل آن‌ها از ابتدا و پاک کردن آن از هرگونه فساد و آلودگی و تنهایی - چرا که آن بچه تنها موجودی بود که در آن صدسال سرشار



از عشق به وجود آمده بود.

گفت: «درست و حسابی یک آدم‌خوار است. اسمش را رودریگو می‌گذاریم». شوهرش مخالفت کرد و گفت: «نه، اسمش را می‌گذاریم آئورلیانو تا در سی‌ودو جنگ پیروز شود».

در همان حال که آئورلیانو چراغی را بالا گرفته بود، قابله پس از بریدن بند ناف، با پارچه‌ای روغن‌های آبی‌رنگ روی بچه را پاک کرد. وقتی او را به پشت کردند، متوجه شدند که چیزی از بشر اضافه دارد. روی او خم شدند تا آن‌را بهتر ببینند. یک دم خوک بود.

وحشت نکردند. آئورلیانو و آمارانتا اورسولا از جریان خانوادگی دم خوک اطلاعی نداشتند و اخطارهای وحشت‌زده اورسولا را نیز به‌خاطر نمی‌آوردند. قابله، با امکان اینکه می‌توان وقتی بچه دندان عوض می‌کند، آن دم بی‌مصرف را برید، خیال آن‌ها را راحت کرد. سپس، دیگر فرصت نیافتند تا به دم خوک فکر کنند؛ چون از آمارانتا اورسولا مثل سیل خون می‌رفت. سعی کردند با گذاشتن تار عنکبوت و ضماد خاکستر جلوی خون را بگیرند، ولی درست مثل این بود که بخواهند با دست از فوران چشمه‌ای جلوگیری کنند. آمارانتا اورسولا در ساعات اول سعی می‌کرد روحیه خود را نبازد. دست آئورلیانوی پریشان را گرفته بود و به او التماس می‌کرد که نگران نشود، زیرا کسانی مثل او، برای مردم برخلاف میل خود، آفریده نشده‌اند. به چاره‌جویی‌های عجیب زن قابله می‌خندید، ولی همان‌طور که آئورلیانو رفته‌رفته امید خود را از دست می‌داد، او نیز رفته‌رفته تحلیل می‌رفت؛ گویی آهسته‌آهسته او را از نور کنار می‌کشیدند. سحر روز دوشنبه، زنی را به آنجا آوردند و او در کنار تخت، برای زنده‌نگه‌داشتن آمارانتا اورسولا دعا‌هایی خواند که برای بشر و حیوان، هر دو، مؤثر بود. ولی خون‌آلوده به عشق آمارانتا اورسولا، نسبت به هیچ‌گونه چاره‌ای که از عشق سرچشمه نمی‌گرفت، حساسیت نداشت. بعدازظهر همان‌روز، پس از بیست‌وچهار ساعت بیچارگی و پس از آنکه خون‌ریزی بدون هیچ معالجه‌ای خودبه‌خود بند آمد، فهمیدند که او مرده است. نیم‌رخش بار دیگر به حال اول برگشت و کبودی چهره‌اش بخار شد و صورت مرمرینش بار دیگر لبخند زد.



آئورلیانو تا آن موقع درک نکرده بود که تا چه حد دوستان خود را دوست دارد و تا چه اندازه دلش برای آن‌ها تنگ شده است. آرزو داشت در آن لحظه با آن‌ها باشد. بچه را در سبدی گذاشت که مادرش آماده کرده بود و چهرهٔ جسد را پوشاند و بی‌هدف، در آن شهر خالی، به دنبال راهی گشت که به گذشته منتهی شود. در داروخانه را که این اواخر به آنجا نرفته بود، زد ولی به جای آن یک کارگاه نجاری یافت. پیرزنی که چراغ به دست در را به روی او باز کرد، بر حال پریشان او دل سوزاند و به اصرار جواب داد که نه، آنجا هرگز داروخانه‌ای وجود نداشته است و او هرگز زنی را که گردن ظریف و چشمانی خواب‌آلود داشته و اسمش مرسدس بوده است، نمی‌شناخته است. آئورلیانو پیشانی خود را به در کتابفروشی فاضل اسپانیولی تکیه داد و گریست. می‌دانست که دارد اشک‌های عقب‌افتادهٔ مرگی را می‌ریزد که نخواست به موقع، با شکستن جادوی عشق بریزد. به دیوارهای سیمانی «طفل طلایی» مشت کوبید و پیلا رترنرا را صدا کرد. به دایره‌های نارنجی‌رنگی که در آسمان عبور می‌کردند و او با شعفی بچگانه، بارها در شب‌های ضیافت، از حیات مرغ‌های ماهیخوار به آن‌ها نگاه کرده بود، اعتنایی نکرد. در آخرین میکردهٔ باز محلهٔ خوش‌گذرانی، گروهی با آکوردئون آهنگ‌های رافائل اسکالونا،^۱ برادرزادهٔ اسقف و وارث اسرار فرانسیسکوی مرد را می‌نواختند. صاحب میکرده که چون دست خود را به روی مادرش بلند کرده بود، دستش خشکیده بود و چروک شده بود، از آئورلیانو دعوت کرد تا یک بطری عرق نیشکر با او بنوشد و بعد، آئورلیانو او را به یک بطری مهمان کرد. مرد فاجعهٔ دستش را تعریف کرد و آئورلیانو فاجعهٔ قلبش را؛ قلب خشکی که گویی پژمرده و مجاله شده بود. سرانجام هردو با هم گریستند. هنگامی که آئورلیانو در آخرین سپیده‌دم شهر ماکوندو تنها شد، در وسط میدان، بازوان خود را از هم گشود و آماده شد تا تمام دنیا را از خواب بیدار کند. با تمام قدرت خود فریاد کشید: «دوستان، چیزی جز یک مشت قرمساق نیستند!».

نیگرومانتا او را از گودال استفراغ و اشک بیرون کشید و به اتاق خود برد و



فنجانی سوپ به او خوراند. به خیال اینکه می‌تواند او را تسلی خاطر بدهد، قطعه‌ای زغال برداشت و بر علامات بی‌شمار عشق‌هایی که آئورلیانو به او مقروض بود، خط کشید و مخصوصاً تمام غم‌های تنهایی خود را به یاد آورد تا او را در گریستن تنها نگذارد. پس از آنکه او و سپیده‌دم، هردو، از خوابی کوتاه و پریشان بیدار شدند، آئورلیانو حس کرد که سرش بی‌نهایت درد می‌کند. چشم گشود و بچه را به‌خاطر آورد.

او را در سبد نیافت. یک لحظه، با شادی تصور کرد که آمارانتا اورسولا از بستر مرگ برخاسته تا به بچه برسد. ولی جسد، در زیر پتو، به توده‌ای سنگ تبدیل شده بود. آئورلیانو با اطمینان از اینکه وقتی وارد خانه شد، در اتاق خواب را گشوده یافته بود، از ایوان که آغشته به آه‌های صبحگاهی پونه‌ها بود، به اتاق ناهارخوری رفت. آثار زایمان هنوز در آنجا دیده می‌شد؛ دیگ بزرگ ملاقه‌های خون‌آلود، شیشه‌های پر از خاکستر و بند ناف بچه که پیچ خورده و در یک کهنه باز، روی میز در آن کنار، پهلوی قیچی و روبان‌های ابریشمی افتاده بود.

تصور اینکه شاید زن قابله شبانه مراجعت کرده تا بچه را با خود از آنجا ببرد، به او فرصتی داد تا بتواند در آرامش فکر کند. روی صندلی راحتی نشست، همان صندلی‌ای که ربکا در اولین دوره خانه روی آن نشسته بود و درس گل‌دوزی داده بود؛ همان صندلی‌ای که آمارانتا روی آن نشسته بود و با سرهنگ خرینلدو مارکز تخته‌نرد بازی کرده بود؛ همان صندلی‌ای که آمارانتا اورسولا روی آن نشسته بود و برای بچه لباس دوخته بود. در آن لحظه آگاهی فهمید که قادر نیست بار سنگین آن همه گذشته را در دل تحمل کند. حس کرد که با نیزه‌های کشنده دلتنگی خود و دیگران زخمی شده است. تار عنکبوت‌های نفوذناپذیر روی بوته‌های گل سرخ، پیشروی علف‌ها و صبر و تحمل هوا را در سحر روشن ماه فوریه ستایش کرد و آن وقت بچه را دید. توده خشک و متورمی که تمام مورچه‌های عالم آن را از میان سنگ‌های باغ به لانه‌های خود می‌کشاندند. آئورلیانو قدرت نداشت از جای تکان بخورد؛ نه به این دلیل که از تعجب بر جای خشک شده باشد، بلکه چون در آن لحظه جادویی، آخرین کلیدهای رمز دست‌نوشته‌های ملکیداس بر او آشکار و مضمون دست‌نوشته‌ها را کاملاً به



ترتیب زمان و مکان بشر، دید: «اولین آن‌ها را به درختی بستند و آخرین آن‌ها طعمهٔ مورچگان می‌شود».

آئورلیانو هرگز در هیچ‌یک از کارهای عمر خود، آن‌چنان حضور ذهن نداشت. مرده‌ها و غم مرده‌ها را از یاد برد. بار دیگر درها و پنجره‌ها را با چوب‌های صلیبی فرناندا بست تا نگذارد هیچ‌گونه وسوسهٔ دنیوی او را فریب دهد؛ چون تازه آن‌وقت فهمیده بود که سرنوشت او در دست‌نوشته‌های ملکیداس نوشته شده است. آن‌ها را دست‌نخورده یافت، لابه‌لای گیاهان ماقبل تاریخی و گودال‌های بخارآلود و حشرات نورانی که هرگونه نشانهٔ بشری را از آن اتاق محو کرده بودند. قادر نبود نوشته را بیرون بیاورد و بخواند. همان‌جا، سر پا، زیر نور کورکنندهٔ ظهر، با صدای بلند، بدون هیچ‌گونه زحمت - درست مثل اینکه به اسپانیولی نوشته شده باشند - به کشف رمز نوشته‌های روی پوست پرداخت. داستان آن خانواده بود که ملکیداس با شرح تمام تفصیل، صدسال قبل از آنکه رخ دهد، نوشته بود. آن‌را به زبان سانسکریت نوشته بود که زبان مادری‌اش بود. مصرع‌های زوج را با رمز مخصوص امپراتور آئوگوستوس^۱ و مصرع‌های طاق را با کلید رمز جنگجویان اسپارت پر کرده بود.

ملکیداس قسمت آخر را، که عشق آمارانتا اورسولا باعث شده بود آئورلیانو چندان به آن نرسد، به‌ترتیب زمان عادی بشری ننوشته بود، بلکه یک‌قرن جریانات روزانه را به‌نوعی تمرکز داده بود که بتوانند همه با هم، در یک لحظه وجود داشته باشند. آئورلیانو محو در زیبایی آن کشف، با صدای بلند، بدون اینکه صفحه‌ای را نخوانده بگذارد، به خواندن سرودهایی پرداخت که خود ملکیداس برای آرکادیو خوانده بود و در حقیقت، پیشگویی تیرباران او بود. سپس تولد زیباترین زن جهان را در آنجا یافت که با جسم و روح به آسمان صعود کرد و سرچشمهٔ دو برادر دوقلویی را یافت که پس از مرگ پدرشان به دنیا آمده بودند، که از کشف رمز دست‌نوشته‌ها چشم پوشیده بودند، نه به‌دلیل اینکه ظرفیت و پشتکارش را نداشتند، بلکه چون زمان موعود فرانسیده بود.



در اینجا، ائورلیانو که به سبب آگاه شدن از اصل خود، آرام و قرار از کف دلداده بود، چند صفحه‌ای را نخوانده رد کرد و آن وقت بود که باد شروع شد؛ بادی گرم و تازه، سرشار از صداهاى گذشته و زمزمه گل‌های شمعدانی کهنه و امه‌ای نومیدانه که قبل از دلتنگی‌ها شروع شده بود. او متوجه باد شده بود، زیرا در آن لحظه داشت اولین علائم منشأ خود را در پدربزرگی عیاش کشف می‌کرد که به دنبال هوا و هوس خود، در دشت‌های شگفت‌انگیز، به جستجوی زیبایی رفته بود که وی را سعادتمند نکرده بود. ائورلیانو او را شناخت. دنباله جاده‌های پنهانی او را گرفت و به لحظه‌ای رسید که خودش در بین عقرب‌ها و پروانه‌های زردرنگ نطفه‌گذاری شده بود. چنان در قرائت خود غرق شده بود که متوجه دومین حمله باد نشد؛ بادی که قدرت هیولوارش درها و پنجره‌ها را از لولا درآورد و طاق باله شرقی خانه را از جای کند و پی خانه را ریشه کن کرد. آن وقت بود که فهمید آمارانتا اورسولا نه خواهر، بلکه خاله او بوده است و فرانسیس دریک به ریوآچا حمله کرده بود تا آن‌ها بتوانند از میان مارپیچ آغشته به خون، یکدیگر را بیابند و حیوانی افسانه‌ای به وجود بیاورند که نسل آن‌ها را به پایان برساند. ماکوندو به گردباد وحشت‌انگیزی از گردوغبار و ویرانگی تبدیل شده بود که در مرکز طوفان نوح قرار داشت. ائورلیانو یازده صفحه دیگر رد کرد تا وقت خود را با حوادثی هدر ندهد که با آن‌ها آشنایی داشت و مشغول کشف رمز لحظه‌ای شد که در آن زندگی می‌کرد و همان‌طور به کشف رمز ادامه داد تا خود را در لحظه کشف رمز آخرین صفحه دست‌نوشته‌ها یافت؛ درست مثل اینکه خود را در آینه‌ای سخن‌گو ببیند. آن وقت باز ادامه داد تا از پیشگویی و اطمینان تاریخ و نوع مرگ خود مطلع شود، ولی لزومی نداشت به سطر آخر برسد؛ چون می‌دانست که دیگر هرگز از آن اتاق خارج نخواهد شد. چنین پیشگویی شده بود که شهر آینه‌ها (یا سراب‌ها) درست در همان لحظه‌ای که ائورلیانو بابلونیا کشف رمز دست‌نوشته‌ها را به پایان برساند، با آن طوفان نوح، از روی زمین و خاطره بشر محو خواهد شد و آنچه در آن دست‌نوشته‌ها آمده است، از ازل تا ابد تکرارناپذیر خواهد بود؛ زیرا نسل‌های محکوم به صدسال تنهایی، فرصت مجددی روی زمین نداشتند.

رمان صد سال تنهایی در ۱۹۸۲ جایزه نوبل ادبیات را برای مارکز به ارمغان آورد. این کتاب به سبک رئالیسم جادویی نگارش یافته است.

گابریل گارسیا مارکز در رمان صد سال تنهایی به شرح زندگی شش نسل از خانواده بوئندیا می‌پردازد که نسل اول آن‌ها در دهکده‌ای به نام ماکوندو ساکن می‌شود. داستان از زبان سوم شخص حکایت می‌شود. طی مدت یک قرن تنهایی پنج نسل دیگر از بوئندی‌ها به وجود می‌آیند و حوادث سرنوشت‌ساز ورود کولی‌ها به دهکده و تبادل کالا با ساکنان آن، رخ دادن جنگ داخلی و ورود خارجی‌ها برای تولید انبوه موز را می‌بینند.

یکی از کلیدی‌ترین شخصیت‌های این رمان اورسولا ایگوآران همسر خوزه آرکادیو بوئندیاست که مادر نخستین نسل خانواده بوئندی‌ها می‌باشد. اورسولا زنی است که بار سنگین محنت و رنج این تنهایی تاریخی و عظیم را بر شانه‌های مردانه خویش می‌کشد.

رمان‌های بزرگ دنیا



۱۶

ISBN: 978-964-00-1383-0



۱-۹۴۱۴۸-۰

۱۴۸۰

بها: ۱۲۰۰۰۰ ریال